

۱۷۸

کتابخانه نظامی معلوم ۲۵

۲۵۹

۲۸۵۹

کتابخانه

خبر دهلوی
مجله



۴۸۵۹

و در وصف بهر کسی که بخواهد
مالک البرز و البحر و مادم البرز
العار محمود و جاد و جاد عالم طالع و هر سه و آن
و اسعد علمه و کتابه و کلمه الحمد و جرح القصر
و هر سه و راه المصنوع و جاد
و هر سه و راه المصنوع و جاد
و هر سه و راه المصنوع و جاد





بسم الله الرحمن الرحيم	حقیقه قدس است ملک قیوم	را بیک حکمت و توفیق را ز	نیت مکر این رقم جان نواز
شبه نه منظر هر دو سرای	مطلع و پیاپی روح خدای	نام لایب چه در است این	بر سر این نامه چه طراوت این
آینه ز جان زنده برار نفس	خاتم حدیث است و بس	حرف ای چه برادر علم	زهره قلم را که نکر و دلفنم
عقل بدین کج نگذار و کلید	فهم بدین نامه بنار و بسید	موقت ابرید این پرده بار	شعله غیرت که کشش نکار
در کند اندیشه برین در تیر	دست سیاست که کشش تیغ	حرف کاش ز حفظ کبریا	مهر زده بر دهن اینیا
با صفتش هر دو نشینده تر	کورتر آن چشم که بنده تر	کی سخن او بعد در دست	زین تنگی کس نگر دکت
تندم و بادی که توان در گرفت	پرده ز کاشش توان بر گرفت	سکه عکس ز تیغ بر و ن	عصه عکس ز نظور بر و ن
عصه مستی همه سنجیده	لیک سر سویی که بجز در و	زبان مطلق کا مدانان شش کس	عاقبت آن شش نه نیست
میوه سمانت که در یافت	نی زبان آید و نی زبان تر	هر چه نوشته خط خویش اندر	باز بخواند کم و پیش اندر
دیده کن کور دلال خیال	سرکش دیده و دان کمال	سرفرازش آموختن سازگان	مصلحت آموختن سازگان
پرده کش چاره گران نیاز	پرده در پرده نشینان را ز	شیخ نزار و پیکان	رو در سائده روزی رسان
مرئوس اندیشه بی رکان	خانه بر انداز سیمکاکان	عقد کشای دل بر غم کشی	شاد کن سینه مرا خفاشی
نیت خدایی بجز آن نی	کوست خداوند خداوند را ز	زنده باقی که جهان افشاید	کی مرد آن زند که جان آفرید
آنگه بود خالق موت و حیات	مرکب کی آید بر او خیره ذات	نیت پان مت نشاند	کوسه از نیت کند هر چه است
از دور تم سنت و چهار فرید	یکدش راست نه از آفرید	خیمه شش کوشه بر آفر کشید	چاره ز روی بر سن کشید
نه تنق از او ج هو کرده	دانشان بسته بهمان حشر	مرغی را که بر آراسته	از بی کاری در آراسته
مرقدی ساخت بر آب و ک	در نه آن ریخت شرابی در	این کهر خانه میسای	کرده بصر از بی مردم بای
نعمه خاکی که بناش نهد	ز احسن تقویم تار شش نهد	کو کبه جری بر آفر نکاشت	انجن خاک بر دم کداشت

ساخت بیک قطره جرم مردم	طرف که نه یک قطره در	شقه سر بوست بجان کشید	تقدیر دل زبان در کشید
در فرودش رشته جازا کرد	ملک سخن تیغ ز باز اسپرد	از فردا و خشت جان بلند	رو غش از کاسه سرافکند
دیده دل را ز بصر ناب	جسته جازا ز بقا آب داد	مردم دبیح ز سفید سیاه	کردن چهره سپید باد شاه
نور نظر داد که پیدایشیم	سهر کش حقه میا شدیم	انور بیا زاره شوا نمود	عنصر بیا ز برامی ستود
ز آب کل آراست فراوان	نه در شان خازن شتر پرای	قلعه تن داد بد و کار سنج	بج درون سوی بر دین پنج
باس فرود در سوره لمانا	دزد اجل را سحر در پاکشاد	هر چه که شد زنده فرود باد	هر چه بر او در فرود باز
نامه لبها بود این به بند	ای دو جهان درخ از راه تو	شام عدم شمع وجود از تو یافت	یافته از در که توفیق باب
بشت فلک طوق سجود از تو	مست کن سر چه بجا لم تویی	وانکه همه نیت کند هم تویی	جون ز فانیست شود سیتیم
من که بوم خاک زبون آمده	صورتی از نیت بر و ن آمده	آدمی فانی معدوم کسیت	جون سر دعوی کشت انگشت
گر ز تو موجود نباشد بریت	سستی مطلق که در و ن بریت	آن ز تو گویم که مطلق بریت	فکرت ما را سوی تو را نیت
در تو ز باز که تو اند نهاد	و صف تو ز اندانه و نشت	مای هویت که تو اند کشد	از تو بسی بجز دان بسته
وصف تو ز اندانه و نشت	بیجکس از پیش کند نخت	کار تو ز اندیشه مردم بر و ن	حکم تو از در خم این نه دنع
کریم عالم بهم آرنده کن	به نشود بای یکی مور لنگ	جیل قصدی تو که باو کست	زین همه دندان کو کب کلا
به که ز پیار کی جان خویش	بر درست ای مایه در زندگی	سوی کرد دعوی طاعت بریم	ای بنوازش در خد کرد باز
کم شد کاینم درین تنگنای	گر چه ز بچرخ درک در خرم	طوق ده از سلسله کوثرم	دیده از ان شرم ترم در شرم
در ره اسلام دلی بخشیم	دیو بس اسبزه و پریشان تنم	داز من و از طاعت من نیاید	راه جو در پرده کار نمی
دیو بس اسبزه و پریشان تنم	بر رفته ده که برایشان زغم	دعای من و از طاعت من نیاید	راه جو در پرده کار نمی
دیو بس اسبزه و پریشان تنم	بر رفته ده که برایشان زغم	دعای من و از طاعت من نیاید	راه جو در پرده کار نمی

بسم الله الرحمن الرحيم
فدیت که در خاتم ملک و پیاپی روح خدای
نام لایب چه در است این
حرف ای چه برادر علم
موقت ابرید این پرده بار
شعله غیرت که کشش نکار
مهر زده بر دهن اینیا
زین تنگی کس نگر دکت
عصه عکس ز نظور بر و ن
عاقبت آن شش نه نیست
باز بخواند کم و پیش اندر
مصلحت آموختن سازگان
شیخ نزار و پیکان
عقد کشای دل بر غم کشی
زنده باقی که جهان افشاید
کی مرد آن زند که جان آفرید
کوسه از نیت کند هر چه است
چاره ز روی بر سن کشید
از بی کاری در آراسته
کرده بصر از بی مردم بای
انجن خاک بر دم کداشت

مناجات دوم در بیان بندگی و ذلت و نیاز و طلب آیه که آیت
سوره اوست و حسن انان قس حسن احوال زمانی آتش
و غایت من مست مطلق از برای قنای و یو سرکش

در روز خوشتر و خوشتر	ما گنیم از خوشتر و خوشتر	زین دم عقلت که در دم	تس زبون کیر ز برکت
توت شیریم جان در جنگ	کاهوی من باز درین جنگ	آنچه بود مصلحت کار من	دور مدار از من و کرد آن
تا ندیدم تل تو باران فراخ	کشته کس بر بند بستم شاخ	تخم عسل را که بکارش بریم	دیکر که نمکش از آن خرم
کشم از آن ابر پر آواز کن	کلمش امید مرا ناز کن	آن علم بخش که بی کمیتی	پیش تو بخشد به بدین فتنی
چون بجا بعل اقد شمار	مناجات سیم در ترمد دیده امید بر صفای صفای ربانی و نوح	نم جاوید از عطای عطای سبحانی و تسیم کان خلقت خویش	حرف نام ده و آزاد کن
حرف سیاه که دالت	بیت اداوت قادر کوبین و کشیدن سهم سعادت و گیش مادیان	از کرمت بخت جاوید ما	کی بود اندیشه نو میدیم
از رتم عفو دلم شاد کن	ای ز تو پردامن امید ما	خواهش آموز جو خوام بد	تا همه یایم جو تر ایام
ای ز تو پردامن امید ما	کنج کشاد کن و رایم بد	سهل بود عقل چه سجده	لطف زاندازه احسان خویش
کنج کشاد کن و رایم بد	سهل بود عقل چه سجده	نمتم انگاه رسان بی قیاس	دور کن اندیشه که آن غای
سهل بود عقل چه سجده	نمتم انگاه رسان بی قیاس	زان بخشش که ز تو سوی	تا بنوم درع توبی کسب
نمتم انگاه رسان بی قیاس	زان بخشش که ز تو سوی	الهی ازستی من چون نام	دارد انگونه که باید ترا
زان بخشش که ز تو سوی	الهی ازستی من چون نام	من که بوم کرد دل شورایی	بنده که باشد قدی خاکست
الهی ازستی من چون نام	من که بوم کرد دل شورایی	علم تو که نقش طراز من	حالت من بر شش رشت
من که بوم کرد دل شورایی	علم تو که نقش طراز من	کار نکویم که چو سان کن	آنج ز تو می سزد آن کن
علم تو که نقش طراز من	کار نکویم که چو سان کن	کافر روز آفرم آیدم جود	فراغت اول سید کی بکین و یک لک
کار نکویم که چو سان کن	کافر روز آفرم آیدم جود	راه جهان بر که جواز خود	بر اینچون انگ من و سلین باران رحمت و ما را سنان
کافر روز آفرم آیدم جود	راه جهان بر که جواز خود	خون که میان عجب است	بهر رسول عرب آید
راه جهان بر که جواز خود	خون که میان عجب است	د فلک از نام محمد مستقیم	مرد جهان در خدا مشرق
خون که میان عجب است	د فلک از نام محمد مستقیم	موج نخستینش ز دریای نور	شسته بساط ابد و رفته دور
د فلک از نام محمد مستقیم	موج نخستینش ز دریای نور	زان از لی مکتب ای بیت	عقل کل آموخته روح ادا
موج نخستینش ز دریای نور	زان از لی مکتب ای بیت	درج شرف کرده بخیر امان	شیر خورده زام الک
زان از لی مکتب ای بیت	درج شرف کرده بخیر امان	عزوه و شتی کف نوزاد	جبل متین سخن بشو
درج شرف کرده بخیر امان	عزوه و شتی کف نوزاد	شاه ملک جیش جهان جود	شمع جهان تاب فلک دود

تس کشیده قلم انداخته	فشر ز تیشش علم انداخته	زبان در قد کج و جهاش	که چو بس اندر همه پیش رفت
پیش رو فکد پیش من	مردمک دید عین البقی	ماه و مقله سبهر جال	با فقه اربعه مثانی کمال
مرد نویشش فلک پاز	صبح ز سرش دم والارده	اشت کشت داز کرم نموند	بند و کشادیش سزای سبند
از عرق افشان بنا کوشی	جمله فرسید یکی قطره حوی	کیسور و نور و دخالش	ابروی او با فقه نون و الف
از بسا و نیم غمی سلیدل	بر شکر او کسبی حیر پیل	مرد او خضر حیوان خویش	تشنه او نوح بطوفان خویش
پشته از کلبه آدمی	دولت جان بود بروی	آدم خاکیش جو جلان گرفت	خاک درش مرتبه جان گرفت
خاک وی اربابیت مردم بود	مسح سبکا به تیم بود	جی که دورش ز تابا نوشت	بر در او کنت ترا نوشت
کر چه که یوسف ملک گم گشت	نست دوم در معراج سلطان ابی که قلبش منداوت	از ملکش جانشینی هم شد	از ملکش جانشینی هم شد
نیم شبی کان سر کرد و غلام	دولت در عالم بالا فت	ثابت سیاره در این اقطار	روحش بر آورد غباری کوز
دولت در عالم بالا فت	ثابت سیاره در این اقطار	بیل طوبی که نواز بلند	ساخته طایه و کس ملک بکا
ثابت سیاره در این اقطار	بیل طوبی که نواز بلند	پیش کش آورد برانی گشت	خزده رسان گفت برادر بزر
بیل طوبی که نواز بلند	پیش کش آورد برانی گشت	خزده رسان گفت برادر بزر	عز که بسته ز اوج سیر
پیش کش آورد برانی گشت	خزده رسان گفت برادر بزر	عز که بسته ز اوج سیر	آن حرم قدس جو ابر نکند
خزده رسان گفت برادر بزر	عز که بسته ز اوج سیر	آن حرم قدس جو ابر نکند	کیند دیکر که از انجا نمود
عز که بسته ز اوج سیر	آن حرم قدس جو ابر نکند	کیند دیکر که از انجا نمود	کیس از آن بویه جو بر داشت
آن حرم قدس جو ابر نکند	کیند دیکر که از انجا نمود	کیس از آن بویه جو بر داشت	مردمک چشم قر شد ز نور
کیند دیکر که از انجا نمود	کیس از آن بویه جو بر داشت	مردمک چشم قر شد ز نور	جون بکستان سیم خاکست
کیس از آن بویه جو بر داشت	مردمک چشم قر شد ز نور	جون بکستان سیم خاکست	جون علم فراخت به بنج باط
مردمک چشم قر شد ز نور	جون بکستان سیم خاکست	جون علم فراخت به بنج باط	جون بختی ز ششم نشست
جون بکستان سیم خاکست	جون علم فراخت به بنج باط	جون بختی ز ششم نشست	پرده در افتاد بجو نکش

عانت دو پیکر زور و اتفاق	سود و خوش ربابی براق	بر سر طمان چون دم فرج کند	کشت سپهر از سلطان بر کرد
شیر بهم بوسن براق خبان	از بن سبالت شده دندان	در نه آن ابرو امر نثار	سبند در بجهت درامد ببار
سنگ و را که در ناز و بخود	زانکه بمقدار ناز و بنود	که در دم حاره زره کوی برد	خار خود از راه بکیسوی برد
توس جوهر پس بشت کشید	سم سعادت ز کاش کشید	رو ضه بر را جود و آورید	بر زمان شیر خود آورید
دلو که از چشمه خورشید	ز زرش از چشمه رحمت فشانید	حوت که در بای کفش را دیدید	تشنه زنه بحر بسویش دیدید
کره مسیک بای زکر سیلند	بر سر عرش آمد و کرسی کند	کرد ز پانچمت نخلین دور	ز اطلس با جرح در افکند دور
چون قدری بر زانان زد	کشت خرافان بیضا قدم	بس که درون رفت در اوان	دور شد از خویش برادران
کم شد از احسان که ز خویش	کم شدش یافتن خوشی بود	تن شدش از صورت سخی	باک شدش خانه ز صورت سخی
از همه سو حاست جهت غایت	هر جوی که در بسوی کریر	کشته خیال دویی از چشم	بلکه یکی کشته ز چشمش دوز
دست بدر بر ز مستود	روی بطاعتک معبود داشت	پیچ جهت چون ز منم سو بود	آنکه نیکو جهت رو نمود
ناظر دیر بسندید کشت	دانی دیدن سمه تن دیدت	او پیتین دید حال سیریز	ما سم از امید که پیسم تیر
یا فتنه عین الله عین العین	دید برو عین حذار امین	بار که بشت فلک از دی حمید	بر سر کرد و بدینو حمید
دید و شنید آنچه نیکو بود	دید و بین بود و بین بود	حرف خدا کشته جزا حید	آمد زان کوه نازی قبی
که دمازی بنیازی قام	بود نماز از وی و از حق تلام	یا فتنه تشریف نماز حادی	دادش تا به کف دوستان
از سن و لاله آن بوستان	فصل سیم در بیان طبع حضرت بی که باست عالم از بخت او و نبوت آدم از نبوت او که بی که کافهای کلام ابرار کم و کرامت نشینت کافی و حکیمی که علت جانی را از انماهای قرانی طیب شانی		
جام شرابی که تمیز خورد	برو در آن سم شدانان خم	ای شده مست که تکیان	بر سی از آن جود بخر و دان
از تو صدایی باست آید	ماه بطوق خدمت جوان	میت بهمانی مست آمده	عز ماه از خم ابروی تن
برده ز کیسوی تو شب تاری	لعل تو کجینه ر جان کشد	هر سخت عازن و جی خدی	نام تو زاده بدو بایه خاص
از فتنه بافته حرف صوا	پر تو تو مشعل راه مسر	جایزه ان ایبا حساب	خوش تو زیدان ز فلک خاست
ای سخت کج خدارا کلید	عز ماه از خم ابروی تن	صبح که طغش ز سخن شیرایت	نور کلابی کلکی انکجست
طرحه شام از شکن موی تن	در شب شیر از تو به شیرایت	جان نتوان داد و بیاست	نام چهارم ز تو با اختصاص
نور کلابی کلکی انکجست	نام تو زاده بدو بایه خاص	خوش تو زیدان ز فلک خاست	خادم نه جود تو ما و مهر
ای سخت کج خدارا کلید	عز ماه از خم ابروی تن	صبح که طغش ز سخن شیرایت	نور کلابی کلکی انکجست
طرحه شام از شکن موی تن	در شب شیر از تو به شیرایت	جان نتوان داد و بیاست	نام چهارم ز تو با اختصاص
نور کلابی کلکی انکجست	نام تو زاده بدو بایه خاص	خوش تو زیدان ز فلک خاست	خادم نه جود تو ما و مهر

شده ز قمر که تو بهر شست	از چه دوزخ سوی بام شست	اندی آن بام که گردون رشت	کوشته قمر که تو بهر شست
مر که بترک تو که در اعتقام	کرد بموج فلک مالکام	قلزم رحمت تو یی ای بی نیاز	کز تو نمازی شده سری نیاز
مر که طراز تو ییاز و نهاد	نمود و عالم بهر از و نهاد	برهنه کردان قیامت بدوش	کشته ز ذیل کرمت حله بدوش
سایه خود آنکه نکردید نشتر	داشتی از بی خورشید حشر	ما جو بسوزیم در آن آفتاب	خود کفنی سایه بر ایل عذاب
کر عمل از خویش نذارم امید	بر کرم تست نزار اعینند	روی با کن که تو یی شبتان	سم دل مادم بکرم سم زبان
این همه کس تا جی با بر کنه	زان سبب آمد که تو یی غرور	مکتبه جو بر منم خود کرده ام	غم نخورم که چه بد کرده ام
توت مادم که بنا منده ایم	نمغان بخش که خوا منده ایم	من که بدل تشنه خوی توام	خروم اما سگ کوی توام
کر چه کبی خاست کنی دیر را	نیز کدایان کند از خاست	خواستم تست که خواستی	آرزوی بنده سانی چپ
آرزویم آنکه برو ز شتر	مع درای ابرار و محاب در بار مقام جوادین سرید صند خنین انشاء الله فی سلوک المؤمنین کالدور المبین		
باد بدین خرودم خوش ترس	کر ز دل دامن پران گرفت	کج بقا زین ده ویران گرفت	ناصیه پر نه شهادت سوز
من که مراست رعایت برد	نقد معانی ز نهایت فردن	نی ز خرد این ملک بدیافتم	کز نظر منم خودیافتم
شیخ ام قطب حقیقت نظام	خف و میح از دم بحی اللطام	آن بولایت شده سلطان	در خسته از ترک دو عالم کلام
ریزیکین عرصه ملک محشر	خطبه صلی رقم حاشش	داده دل از پرده کیش غلغ	یا فتنه از بار خدایا خاص
بند اباب طراز قلم	اخلع نعلیک مقام قدم	راه روی کو بطریق صفا	رفته قدم بر قدم مصفا
جوان که الهام زده کام او	نایب وحی آمده الهام او	چشم بینش تا شای عین	در نظر او نه صحرای عین
عصیقان حرم آسمان	جلوه کنان در نظرش زان	جسته خورشید نه شهابیات	بلکه زمین را نظرش کباب
عین ز آینه دل روشنش	آینه از موم نه از آتشش	گاه پایش ز ملک حشر	بر بخش پر کسان جان شکر
چون بهو ابرو دوست دعا	کشته بهر کشت کلید سما	بهر دعایش که در دوزخ باز	در که و پیک در نه جرح باز
دست در افکند ملک را بپا	داد بر و ن کو سر بهان عین	نطح فلک بهر زمین خاک او	شیر سهراب هو قمر اک او
ثانی خورشید بر وی زمین	ثالث سیدین بحسب برین	در جرد رفته قدش فرام	بر شرف مقدس قدش تمام
پت مقدس شده برج دعاش	رکن یابی شده کج مناش	گاه و صوبه سر کوی شست	گاه بیارش ز برعش دشت
سکه کاشش بزوع و اصول	تابع فال اسه و فال الرسل	عین شریعت بطریق شست	شرح اگر عین باشد شرت
هر چن معرفت این فتنست	جده حق الموقش رشوت	هم تک ادم بر یا صنت کوی	بر سر او جنت کلاه سری
راست عمارش جوشه ثانی	دیو کش بلکه عزایل سوز	از فلک قطب زمانه سم است	قطب دو کو بهر کجانه سم است

در نظر او ز کلاه و ملوک	در شرف سجاده بسک ملوک	بر در او که از ادب نمود	زنده جا و بدست اراده بود
قوت او پر دوازده قوت را	نافه دست ملک الموت را	در تن سر کز دم او جان شد	نفس که دیو ست سلطان شد
با دوش تری کلایم	خاک درش کوری دلایم	از بی کرامی جان رقیب	و از بی عمر ای دلایم
دل که برشته فرمان شد	شسته نینج رک جان شد	سر که بر دوشش کشت خاک	موی بود که ز سودا کشت خاک
داده بر سر کله جبین ساری	تنگ از دوده و ره از حدی	زافرشش بآن کله او خورده	بر کلهشش بای هوا کرده
اوسته و از ملک بمان جوش	داده ولایت بمان جوش	منته از وی بمان می سمن	خواجه حطامیت نمانیم
داده خدایا بر صافی جوش	دعای خرمایون سلطان السلاطین علی سوا علی الله الدین واللهین زاده الله بنده الدین محمد حاصه المشهوره عین عاده با جود		
چون دمی از نور مرا و شرفش	باز کشت دم تنگ بای جوش	خاست عطار دین آوروری	رفت رسم که بره که بموی
دوشش از محبت والای جوش	او قلم خویش بدست سپرد	به سر داکون قلم را حیر	چون نقب بسبق میردم
جستم از دمن بدم دست	باز کشت دم بکلیدی جان	آن سخن آرام که جان کم بود	در خور مدح شسته عالم بود
من که نهان خانه جاد و خان	که بجهان داد حسن صلا	شاه محمد که بتا بیداری	کرد قوی سیر رسول خدا
آن بلبنت دینی و دین را علما	تیغ زن تارک کرد گشتان	کارشش از اندیشه مردم برد	جودشش از اندازد خویش
داغ نه ماهیه سر کشتن	رحمتش در غم پیکار کان	لشکری و شتری از دوداد	لشکری از دولت دشمنی
معدتش قاهره و خوار کان	خازن روزی ز کف کج بای	حامل دولت مبدین از جوداد	تشنه حرمان امل از جوداد
نایب فرمان ز در دکار	سایزندان بسرینکان	خلق که بستند بطن مای	پنجرا تندرطنل خدا
مای امید سرانگندکان	طنل مالا زم ویرا نشد	ز امل جهان بس کفم برکت	از کشت عقل جنون در کشت
طلشش آبادی مرغان	خاصیت بود بکل کشتیم	سکه او بسته زد دولت طران	خطبه رونایب بانک غار
بوم شد آباد عرب تا عجم	خطبه شامت دران زان	مثل نید از ملکش خواب هم	خواب چرخ آینه آب هم
جمعه که آزادی کیهان شد	دار به از دگر طلبدم هم آید	سبک کین را جوتا بدیدم	در جگر فغم حله موی شیر
دویم او در همه عالم آید	آب شو چشمه حش ن مهر	یار غشش صده بسلم زند	مشرق و مغرب همه بر هم زند
میتش از بانک برادر سپهر	سرمه شام و ملک نیم روز	شکل کمان بسک شربا	نون ضیعت بنا کید کار
روشن از دوا حرم عالم فروز	جوخ زمان اخلا و اخلا کون	خبر او نام کیهان کرده حک	هم جویتی که کند دفع شک
وار کفند تیر جبین خرون	خسته بر او در کلاب مرک	ناوک ارجون بعد و با خود	هم بدش عین کشید و دود
پیکش از پیک چون پیدرک	تاک کی از غشش را تاب	زیور او آسن افغان کون	شکرا و خجربان اوست

نیورشان دگر زردسیم	مارسه دایره سحر جسیم	او شرف بار کشتن مرغان	حقه پروین سحر بر آسمان
بر در او بودن کردون ممت	جوت سلامت و عطای کیم	شده ششوی بر اید با وج	عنو جود رایش در اوج
اسکه کند دید زک دار او	کرد حوالت بکرم کار او	خمشش از آفاق بجاز کمری	جشمش از احسان بجاز کمری
ابرکشش کرده جهان بستان	شسته سواد از رخ سمدستان	نیت شماییش از زر دهد	سم شود آن لحظه که کمر دهد
رزومیشش فی نیران دکر	داده زرا با ترازوی جو	بر سکه کشت کثا ده جوت	بسته و سستش بمان بامتی
هر جو او بنود و خورشیدم	هر دو بنیض ارجه بیامیدم	جاشنی بر کج خون کند	جشم خورشیدش از خون کند
ترجیه که شاه از کت باز کرد	چون کرم خویش کوار غده داد	عکس نمود آن آینه سیم را	نقطه نمود اینه سیم را
ترش از ان پیش که سجده	در امل مدخل و من کریم	چون بطلا داد سخن در ده	صامت و مطلق سیم کیم
لا جوشش زان دل بخت بند	بای شای تانی بحاطه خدایان زمینی و زانی نایب رفاق وکیل دار رفاق فتح الله غفران السموات والارض علی الطلاق		
تا بدان نامه اکرام خویش	دایک ز زر برده شمار از دم	بدل که خورشید منور کند	مین شرف نام جوش بلند
ای زمان تو وکیل کرم	که زرا اندر خم مرده منی	چین سالی که تو آبش دمی	با دملک مرینه از نام خویش
لیک فخر از تو جو کوه افکنی	ملک ز تو یافته پروردگی	قایم بخت تو کردون نشین	دامن کف ریز ز کف
ملک و پادشاه بر تو پوزگی	بخت ترا سهم سعادت بکیش	دامن جرتوز بر پیش مهر	میوه شاختش بنود جزی
روی ترا آینه دین پیش	کنکرت زده بر جف تیغ	بام تو مزاج سلاطین منی	قاعده ملک تو بنیاد دین
کله بارت شده بر اوج تیغ	ذات تو در کرد و غا بون ترا	شیر فلک بسته ز بخیه تو	رایت و آلات ستون پیر
تیغ تو در مو که مالک رقاب	جهرت سیاهی ترا با سبان	ناوک سندیت شده کز کا	نام تو لاجل شایطین افس
بر سر دین تو بوشیروان	تم سر اسکندر و هم کوه قاف	پشت از آب تو بر روی	نقد طود در کوه تیر تو
صف سباه تو بر و ز صفا	نوبتیت سبزه نوبت نواز	سبز اگر خور دوز نوبت عوز	همدی محاپیت ایمان بانه
تیغ زنت بهمن باز و دراز	غلغله در کند کردن کند	ز اهن تیرنگ جوارش دینم	کس ندیدم بو غا جگر که فتح
نوبت نشتین که یاکند	برتن بدخواه تو نوبت پیدا	چون فی تیر تو بر ارد نوا	نوبت او بانک دهل ز در دوز
تیغ تو که فاخته اقتدار است	لرزه کند جبین جود بای	تیر تو دیدم اجم ر بود	و از الف تیر تو شد قافیم
هم تو که در فلک آرد شتاب	دینت ز بون دیده و دل مرگ	کشته ز محبت نقبت علم	مخ غشبد بیدمان سوا
ضم تو در زرم بر دار خوار	بر جود از خواب جوش بلند	ملک تو میور و مخالف خوار	ان بی کوری سپهر کبود
کنکرت تیغ تو ضم تر اند	کرده جوشیر از قف آتش کزین	عدل جوموی تو ز راه دیل	تیغ که از تیغ تو کشته قلم
دزد بهمت ز زرفتنه چیز			جزم تو پیدار و جهانی خواب
			فی رسن شیر که ز بخیه پس

تا تو باضافه سواد شستی	کرده بهم آتش و آب شستی	مختب عدل تو تا جوشش کرد	جنگ زدن کرک فراموش کرد
رای جوهر رشید تو از فیضش	دیدد نهانهای فلک را ز دور	نام بر رکان که بهمنان نشست	از نو بر تارنج میایان نشست
بس که دود جبین با کفکشش	تا ش دمی ساقش بندگی	باد بر در که همه افلاک را	تخت تو بس ملک خاک را
سرشب روزی که در آید پیش	عمر همه کم شد و زان پوشش	تیر فلک که بهر مو شکافت	کرد قلم عهد و شای تو پیش
ای سخن از مدحت تو بلند	بایق فتح تو از اختر بلند	من که مرا کشت بکیوان سید	دست بدیع تو ز دم رگان
و این که ز کاک می کشم	که چه در درشته جان می کشم	نیز بر آنم که ز مدحت کری	باز رسم بدل جوهری
که حد آن نیست که گستاخ واد	راه ترا آب ز غم زین نثار	ایک ساسی که نوشش بر کشند	از لب خاص بر یو کشند
که چه با پست بود در مرای	فر خطابت کدش جوج سا	سهل بود تا که ز روی وصال	زارب کل من چه توان کرد
لیکن از آغاز عازم ز تری	داوش از نام تو نیک اختری	تا جوشد و بقدر خاطر بسند	ماند از آرایش نعت بلند
شاید که مرمت پادشاه	جوت این بنده بکیر دکن	کا پنجر برد دین ز غور شیدمش	عرضه کند نیز کی حال خویش
تخته که مور می بسلیان برد	عفو سلیمان نکرد زان برد	دارد چه اندازه بود خاک را	کاب و بد جشم افلاک را
جوهر نو زین جبین بود	خسرو میبخت چه یار دستود	وصف تو چون در حد اندیشه	طبع مرا جز زده عایشه نیست
تا زمین و جبرج بود بر تار	در آینه تربیت این جیده پر حکمت	باد تو جبرج و زمین بدار	باد تو جبرج و زمین بدار
دور فلک بسته زمان تو	و خود در قفس حاس نهادن این کاغذ و نایح گاه	و آنچه در دست سحران تو	یافت ز کجمنه تو فنی بخش
نکست من چون فلک را در شش	و خود را چون نیرنج بر اصحاب	پیر زده غیب از سر کلکم درید	پیر زده غیب از سر کلکم درید
نکست دود و در و در و گشتاد	پیشتر از خواشش من باده	بمیل نطق از کل طبعم برید	بمیل نطق از کل طبعم برید
پیشتر دود و در و در و گشتاد	خامه درون خاندن بیا بیا	مرحبه در آینه که درون خیال	مرحبه در آینه که درون خیال
فنج ز جبرجش ز معانی خشر	خوانده و نا خوانده در اندر	ز غم فلک پر آواز گشت	ز غم فلک پر آواز گشت
مر مطلقا که بر آراستم	بهر از آن بود که میجو استم	بر سر مر بای که بر دم سیر	بر سر مر بای که بر دم سیر
کشت جو نند سر قلب آرای	سایه بریدم ز همه چون مای	دبد من که بر آمد بلند	دبد من که بر آمد بلند
آن روشی بود ز انداز و دو	عطی در آمد بد ما غم زور	که چه بر و خشم سخن مکرش	که چه بر و خشم سخن مکرش
خاتم او را جوش دم نیکین	داد می کشش من انکشتن	خاتم من ملک سلطان سپرد	خاتم من ملک سلطان سپرد
آن که کورم کنون از گشت	کاب شود عفو ترا بچ	که چه ملک ابد آن پنج کج	که چه ملک ابد آن پنج کج
غیبت خمر و گسبش نوست	سج زن نوبت آن خسروست	سازم از انسان بر ای سج	سازم از انسان بر ای سج
آن خط آرام که همه فغان	زرق نداشت ازین تا بدان	سازم از آن جان خم جوشش	سازم از آن جان خم جوشش

سکه آن ملک مسلم کنم	سکه خود نیز بروم مسلم کنم	ملک کهن را جو گرفتیم	کوهر خود تیر نشتم جرمی
جیب جهان پر ز غایب کنم	وضع مظهرای عجایب کنم	رشته تعلق که بهر انهم	در کوه بایه دریا خشم
ز آتش دل شمع خواب کنم	پیشش سر مرا کنم	در نه سر پست نهم در نهان	تخته پوشیده جهان با جهان
پیشتر کی نکست ز سر تارین	زایت و اجار سرایم سخن	جود شود در بسته نطقی جو	از کوه نتر کنم خانه پر
هر چه نویسم بر دستان	راست کنم ره ز بی رگستان	تا قلم هر که دوا و کند	بس روی این روش نکند
نتر از انکو ز کشم در قلم	کاب ز شوخی رود ز شرم	یافت آیین عبارت زری	لغزش آراسته چون جوی
آنچه نخواست مرا در خیال	که کشش وصف غایب حال	غیر چه که که درین سببیت	کوهر چه داند که در آید کیت
پاک خدایی که نهان کرد پاک	کنج دو عالم یکی مشت خاک	آنکه جبین کنج یک سینه داد	پین که بهر سینه چه کجینه داد
لعل بکان در نظرت چون شمع	پیشش آرزو که پروان گشتم	ناشد از اندیشه دلم سحر ج	بای زورفت قلم را بکنج
مرحبه من از خانه شام بر	کنج خدایت که را نام برون	کلک من از کنج خدایت	جهت که در کنج خدایت
سجود پین خشک بینی را بکار	میوه تر کرده نکونش ز بار	تخته مریم ز زبان فصیح	کوهر خستد ز باد فصیح
مایه من زین سخن ناست	مایه ز کسبیت که الهیت	حاصل قوی ز سماعی بود	بهر بعضی زمتی بود
مایه که اندیشه در و کم بود	کی حد تعلیم و تقلم بود	و آنچه ز الهام بر اید ز جیب	عیب کسی کن که بر و گشت
و آنچه بر دم شرف عالم داد	وحی حق لب الهام داد	ملک سخن کو صفت بریت	نسخه دیاپ پسریت
و آنچه کشت اهل سخن بارت	سجود کسبیت که الهیت	که بدستی بود آن کسبیت	تا نکند کنت بران دست
من که جبین روح ابد می کنم	حجت این دعوی خود می کنم	مت بخشنده امیدم جهان	کادم من بگذرد از من جهان
باش که این نامه بهنو آن	دار بودم عمر بیا بیا	سخت نوش کرده جوامه تمام	چلو کند در نظر خاص و عام
هر ورق را که بخواند از نو	مهره خود باز ستاند از نو	اهل بصر مایه کانی کنند	اهل حد پدید جالی کند
راحت این چون نکرده بودند	ریح دبا بارش نشاء که جزد	که چه برین ریج نریزد دوا	ریج دلم ایتر نزارد روا
آنکه بپذیرد بینا ز از منش	منت جانبیت مرا برنش	دانند گذر و بسوی دامن	منت صد جانش بود بر تنم
ز آنکه قبول ورد کس کسب	بخش غیبت کسا را چه	داد جویان حرف روانم خدا	ز سر که دارد که نهد پیش پای
باد مخالف ز زمینی که کاست	خس نتواند که بهند بای راست	زان دم برین باد بتندی و باد	ماتش خبی پیش باید فرید
بر سر این نکست چه جای ستاد	بل جکند بر سر طوفان باد	من که خواستی ز حسان می کشم	ز بی خود بهر کسان می کشم
که چه صد افتاده را با طیب	خلق از احسانش نخواست	یک تن اگر شد زاجل و کرای	ایش سیه رو کند آن سیرای
باز کشت دم بطیپی دکان	در هم دل دارم و داروی جان	تب زد کاراک حلو است	خوردن کشنیز ز فغان است

آنکه دلش شک یابد ز بند	داروی تلخش هم سودمند	و آنکه نصیحت ز سر آید پیش	تلخ بجز که بشیر مینش
داروی تلخ از نمودم کسی	هم بودش نیز خوردن بسی	و آنکه خوش آید طلبت مرست	بیک شکر خفته بت رامست
بند که تنگست بر بنام و پیر	گفتن شیرین گذشت دلیر	آنکه بد را بجل پرورد	داروی خوش خوار و کمور
قیمت این مرسم بی باکیان	بی جدمین میددت رایگان	که تو خوری سود تو باشد بیست	دارد خوری آنکه خور و سود است
مرستی تذکره اند پیش	تا آنکه نری خوش از جانی خویش	عیب تو من باز نایم بروی	که تو نشو پیش تو دانی موشی
دشمن اگر عیب تو در روی	بتر از آن دوست که عینت	زخم زبانی که کند اهل بند	ز خود قیمتیت آن کند
تن که بریش از بی راحت	سیم و درم مزد جرات	آنچه دایم خلد اندر صمیم	نیت در آنم که گذار شکر نیر
شرع و طریقت بر پام آورم	کنج حقیقت بیان آورم	باز نایم که هدایت کجاست	غیر این سر و ولایت کجاست
من گفتم راه مونی بکار	چند زن موبت اگر دکار	بود در اندیشه من دیر باز	کند دل داند اندیشه ساز
حکمت پوشیده بصر ابرام	رخت که امانیه سودا ابرام	پنجه را زادم اگه اسی	تا ز کیم شرط نکند خدای اسی
که چه میخواست سخن گام	لیک که بود به کام خویش	همین که رسید آن نمر جان نوز	کان نرسد از جان شود چو کلاه
ای که نداری خط عقی از عدا	اینست امان نام یولم طاب	آنچه ازین نکت که برداشتم	شرح دهم ز آنکه خبر داشتم
کردی این را که درین ماست	که نرسی عهد آن برنت	من که درین عکس دیر شدم	ست هم از جام خستین شدم
<p>ملوت اول در فضل توبه که او شست نیت و آفرین در جنت و نصیبت به جنت است و جنت قلب نام ستان نزدیک اهل کفرت و روشن کرد ایندن غری که در دل شب بیدار عین سایه شد و بان مودن صفا بی که از دل آسین آینه شد</p>			
طرفه طلمت جو نسیم بهار	مست نشان شد جالب روز	دیر پر از غایه سود گشت	دیر پر از غایه سود گشت
مردم چشم گمان تار و ز	که در بزم کان در خود میوز	سایه فکن خاک بچرخ برین	سایه فکن خاک بچرخ برین
چون فلک در شد و تیشیر	راز و حسس در شده گوشه	زان بشت فرخنده که میون	زان بشت فرخنده که میون
از اثر نورش یا نشین	مرغ مسی شده خورشید من	من بچین تیر شبت بانک	من بچین تیر شبت بانک
چند به مقصود غنا نم گرفت	و در دل رک جانم گرفت	دل که شد آسینه خاک برودن	دل که شد آسینه خاک برودن
چون قدم از خاک فراتر دم	باد هوا را بهوا بر دم	چرخشک آب فروزنده را	چرخشک آب فروزنده را
چو سر جانم دل آنگذ گشت	کشکش طبع پاکده گشت	فلک زین خانه فرازم کشید	فلک زین خانه فرازم کشید
دیم از انسان شرف بزی	که سرم افتاد کلاه سری	داد دلم صمت عالی کرای	داد دلم صمت عالی کرای

من که بدان گشته مدو با فتم	کرم روی کردم و شبتا فتم	رزمه گمان در شدم از جانی	من ریش حاجب امید پیش
یا فتم آراسته نطق حضور	بر سر زدم ذیل کرم راز دور	دیدم دستور عبادت را	فرانده بعد کونه رعایت را
در تن معشتم بار داد	ولی ادبی را ادب کار داد	گفتم بد انسان که دلم زده گشت	سینه تا یک فروز گشت
کی کس کلن ازین جفته چند	مرغ فلک شو که برایی بلند	هر چه زبجه فرشت آن سوز	هر چه زبجه فرشت آن سوز
بای دل از راه صناعت برار	دست بجز به طاعت برار	کردن شیطان تبعات کن	سرد و جبار بر سر مکن
دور زدی که بیازی بود	شو بهازی که نیازی بود	کم مشوا از حضرت و جادارین	دل بکخور آرد و جادارین
بو که دلت بشود از کوشش	از درین دانی نقالی معال	خیز که امشب ز شبت گشت	بلکه شب قصه دل گشت
چو کله عانیست من این نکته	نقش بدم غایت ز جانی گشت	و اعیبه صدق در آمدین	رخت برودن بر کله گشت
که قدری غایت ز غفلت	کینه زدم بر کرم ذوالجلال	عفت از آنجا که بنام نکند	بار در دین بجا نم نکند
را عین توفیق در افشرد بای	مترع زده که بچشم ز جانی	دیدم بر انداخت نقاب از چشم	من صفا کردم از آب چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات	دست بستم ز سمه کایات	گشتم اندیشه عالم بری	روی نهادم بنیاز شکر
غفلت کتبه بر آمد ز شام	پشت قوی شد بر کعبه و قیام	سر که بسیه ز زمین تاب یافت	در دل شب بایه موی یافت
روی بجهت بزمین داشتم	فرق بجهت به افراشتم	قامت من چون فلک هر در	در ملکوت علم ملک ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد	جان بهر شش رقص جو پر واد کرد	زان همه نوری که شبت	زاد دل شب تا سحر روز بود
تقدی من دو ملک روبرو	بنده کرم الطر فین از دوی	زعت و سوکس از اندیشه	خمت احلاص در اندیشه
خاتمه جدر عقد ز بان	عفت کش ده که عقل جان	کوشش پران کت حدای	فی بیان واسطه حیر میل
دعوت من کرده بدست باز	صفت در کینه دل کرده باز	رفته ز تن رحمت جاس	برده دل از مهر و جانشین
تن که ماندش از زندگی	ز نشت باقی شد از آن زندگی	نیم ششی زان عمل بی ریا	خاص شدم در حرم کبریا
یا فتم اما ز بختار خویش	خوئی از هر چه توان گشت	چشم بین سره جاوید یافت	نزد امل سکه امید یافت
ر بچشم آن نقد فلک را بچپ	جان و دلم کا خرم میون شدند	<p>ملوت دوم در صفت صبا صبح در وایح راجع به صبح حال سایه کفرت از آسمان تا آواز میوز اندک یک زمان و صبح</p>	
که در سر زنده بران مرداب	شعله مرده خورشید آفتاب	پرتو خورشید و هوا شد زیست	پرتو خورشید و هوا شد زیست
مرغ سحر گشت بر تپش پاک	پاک موزن فلک شد ز خاک	خلوتی شرق بر آمد ز دور	بر کفتم آنکه مصلای نور
صبح که شد جرج بعد شش کما	ز د قدم صدق بروی هوا	جیشش کان سوی محراب	جیشش کان سوی محراب
شیر که از کینه فروز کون	رفت بیز و ز کینه درون	بو کم که در رفت جو زوان باغ	در سر خویش شد از کون باغ

بمن شب خیز نواز کشید	ز غم پر بهر ابر کشید	باد که در لاله و گل پا نهاد	رفق کمان روی بهر انهد
تازه شد از باد بهار چوین	ز من شد از بوی رای چوین	ابر که از باد روان شد سوز	بست سر پرده با ناز کوه
سرخ مشرق ز افق زد و نمود	مجموعی سرخ بجام بکود	شاید صبح از لب لعل سبید	داد و میان طرب را نوبید
که دهن رود و بریشم روان	گشت روان جام صبوحی خزان	باد صبحی که همه ما وصال	شد ز دوش فرخ و ز غنچه مال
من بچین صبح مبارک گشت	کم ترش قرب به از پیش بس	هم جو خروسان سر صبح خیز	نوه بکثیر بر آورده تیز
پرده مرغان فلک سوی من	پر ملک گشته ز بازوی من	بال پر و از بیار استم	سوی نو آیین جینی خاستم
طایر قبل بهر امیم	مخت مایون بهر او امیم	نوه ز ناز دولت فرخ نعل	مسک اند بهر لعل البق
باد صبا مسک فشان بدم	ابر هو اسایه فکن بر سرم	قری و درایج پستان شده	بوی کلم رهبر پستان شده
چون گذر افغان دکان ششم	شد گذر حبه جان روشنم	داد تسم کل و سرین باغ	لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آسایش آن پستان	چلو طاووس بپند و سان	زان چمن تازه جز غم شست	خاک رسبیل شده غم شست
خنده گلایه ای چن و بروی	نغمه و غان هو اسوسوی	جان که ازین نغمه سر انداخته	فرخه دیرینه در انداخته
فاخته شیشه که دم از نغمه	کرد که بیان رخ از نغمه	زایع که با یک نموده حرام	خند فرود شده شکوفه بجام
بندگشاده کل غنچه نسیم	هم جو دل به خل و دست کیم	قطره غم بر من تر جان	کابل بر عارض سیمین تان
عاشق کل غنچه بوشید حال	پرده درش گشته نسیم شال	لاکرتش باد و من بوس او	دین ز کس شست چاسوس
آب ز متاب زمین کرده	جسته غم کشید جاعل تر	رفته ازین روضه فردوس	غایب تر زده حوران بوی
من بچین کلین میوه نشان	دامن اندیشه بهر سو نشان	بر سرم سبزه که بای زدم	از دل شوریده نوایی زدم
سر کل نوست که برداشتم	از زده حزن در چکانی شتم	سرفرح لاله که کردم بدست	جوش شراب در کم کوکشت
در تر شاخ که جستم تابه	همه اش از نغمه کردم زاده	سرخه خار که خوردم گشت	صدقه بهر بجام گذشت
سر سخی کش تر انداختم	ما و ک غم را سپهری ساختم	سینه گرفتار هوا بی نشوت	جان بتای ساعی زد و ق
کاه از انگود که رفتم ز من	از طریقی ناله دردی بکوش	طرف سرودی که جان در گرفت	و آتش از دل زبان در گرفت
بس که از آن زغمه گشتم فر	جوخ زان که دم از انوشا	رفتم و دیدم که هم اندوه بود	بر دل تنکش غم چون کوه بود
سوخته دار از زهره خون بکند	در دل خویش بر دهن می کند	کشش ای ناله توان کداز	حیت که می نالی ازین کوه باز
کنت زکاری که مبتدایت	مجموعی را حداین کار نیست	کار که جذین سر مردان پاک	در سر این کار فرود شد پاک
آدمی عاجز و باری چنین	در سر خاکی سر و کاری چنین	تا چه بود این من ناقص جو	کار و کس تا چه برین در کجود
صدقه بهر دست بر دهن افتد	چرخ نمون خیز نمون افتد	پیش جان صدقه عالم را	شوقی مردم که نندیشی

مرد شناسم که تواند ستاد	پیش رفاه صیوفان باد	من که شیندم سخن استیفا	دنت سرشته شدم در سوا
حال من از حالت او در کند	آب رخ آید و از سر گذشت	او ترس نیست ز سر ناز کرد	داغ من از نغمه تر ناز کرد
پرده ام از عالم دل باشد	پرده دو شتم ز سر آغشته	سر چرخ تسبیح سنانم گشت	زان شغب عشق سنانم گشت
آنکه شیش بایه معراج بود	رور شکیش سر را تاج بود	عاشق دیوانه بهر افتاد	حوز دیک جوعه و از افتاد
ره زدن مطربش آواز کرد	نغمه او پرده جان ناز کرد	مستی نه از مطرب بی لکسی	مطرب دوست تر از نغمی
ناله عشق بجان کرده کار	عاقبت از سینه بر دهن برده	شعبه شوق آمده ممان دل	دامن خود بسته بدمان دل
کرده دل از شربت معنی سخن	کوزه تنی گشته ز درد کهن	طبع بسیلاب عدم داده خشت	عشق بکنجی قدم کرده بخت
جان شده عاصی ز تن ناسا	پنجه از کار کران خواست	کر به بهر ای نیاز آمده	قطره جوصوفی نیاز آمده
باک شده ناله طلال نیم	روح شده جسم میولا نیم	جوشش دو سدر دیکچا شده	سوج دو خوانه بدر میا شده
او غم خود کشته رمن سورچین	دیدم نلک ریخته بر سر دیرین	آرزوی مرد و بیک کام بود	جاشنی مرد و بیک کام بود
ما تم نادیده کل خنده ناک	جایه خود کرده به صد جای پاک	حون دل لاله افزوده خسته	شد کف طبعین ز دل سوخته
گشت تنی دیده ز کس نگوید	بلکه فرود آمدش از دیده آب	غنچه ز دل شکلی نهان خویش	کرده فرو سر بک بیان خویش
پیدا که آگاه شد از درد ما	رزه فنا و دشت زدم سرد ما	یافت جو را به ملک اندرون	سبزه غلطید کاک اندرون
مرغ که آه از دل نکین زده	در چکر سرخ گل آتش زده	بیل ناله ز غم دیده تر	سینه ز آواز خورشید تر
بیک و کبوتر بنیز آمده	زایع و زغن دریم و ز پر آمده	راه دل من همه و غان باغ	سوخته بر واد صفت جراح
بردنوا زده نوا ساز کرد	ناشدم از عقل سر اسیم فرد	رفت ز تنی سمدل و هم دم بر	پنجه دیم بر دهن عالم برون
چون بنامیت شدم در جو	مستی بی نیت جا	یافتم آن لحظه حال اندرون	آنکجی بکمال اندرون
طرف می بود که ساقی سپرد	کم ز فنا برد و بیانی سپرد	بر کنجی در آب و کلم	پنجه نمودند بچشم دم
گشتم اگر من بزبان آوردم	این سخن دل که کند باوردم	بانک بر آمد ز دل در ناک	کای شد باز یک طلع ناک
بکه درین ثعبه بخندی جو برق	وار نتوان بخت که بر عشق	<p>حوت سیم در کشتن اهرام خرم حوت کعبه و احترام تقیم عطف اعظم سبح</p> <p>السلام و ذکر نواب که آن سید را و دان دیدم خندان غلامان</p>	
من که شیندم ز دل این دستان	بای نهادم بر آتشه وار	راست شدم بر قدم رستان	کرم بر دهن جستم ازین رستان
بای نهادم بر آتشه وار	رو بروی حواچه و دل سوی او	کوه غم بردل و من سترار	نی غم مستی که میستی گشت
بر کف پا بوسه همیز در زمین	ریشک می بر دهن سپهر برین	هر دو یکا زده در متو بست	بس که رسم بود بدان ریمای
		کرده من که صبا تحفه برد	کل بر تبرک بکوه کبیر

دیده ادریس زنده و سبک	فخر و شایسته حضرت ای خاک	زه جو قدحگاه خضر سبز دژ	باجرد و بخشش مسیحا اثر
سبزه بپنجه زبان کرده باز	کوشش بهایم بهمان کرده باز	خار قدم دور به پیراهنم	سوزن عبیسی شده در انهم
من شده چون رشته پریم تا	که ده کدزنان سر سوزن تا	سر طرف از سایه من تا بدو	دیو که یزدانه جو سایه زود
روح منستی بر کوی و بکوبد	وجه مصور شده نقد وجود	زین منظر آلوده شوق و نیاز	در نظر خوا چه سپیدم دوز
کابل سوخته بر جان سپید	تشنه بسر جبهه حیران سپید	کار ششاس از نظر دور بین	شد زل زلزله من نور بین
دید زرم رابسته کوره در	علت پیر بهار و روره در	گشت سببای تو شد روشنم	کت منی میرسد از کشتنم
سکه خاموشی تو در سخن	میکنند از عالم دیگر سخن	دولت از آن خواب که یاد	دولت از آنیک بد اراغود
تا بنی ترکنی بای خویش	پیشتر که رو که در راست	خوا چه که این واقع برین	فکره پرده ز روزن کش
بوسه زدم از هر جبهت بجاک	گشتش ای قدو مردان پاک	خواب تو دامن که باشد خیال	حال برون ده که درایم حال
ذره که از هیچ صفا جت نایب	خنده گشت از لب آن آفتاب	پرده بر انداخت زار و زلفت	و آنچه نشان داشت در آن پرده
پیش ما از نظری ریا	که دس قلب ترا کیبیا	چون تو نمودی خط خود در اتم	ما رقم خویش بخوانیم هم
نیم شبی ساخت پر نور ما	که طلوع از دل معمور ما	کلبه کل رخت درگاه داشت	سکه دل ترش مع الله داشت
ای شده از دولت ما بهره مند	گشت سرت زین در دولت	جان بهین مرتبه پیوسته بود	کز خودی خویش برون جستبه بود
آن نه نشی بود نظم های	بل شب معراج رسول عزای	نوزدهمی رخت زمان نازمان	نجم از منق آسمان
در شرف عزت و بار حق	کافیه داشت نثار حق	دیدم از ایشان که نمودند باز	بهلوی خودش میطاب باز
من شده از نور محمد سبب	مقتبس از حق جوهر از آفتاب	که چه که این بایه ز قدرت	لیکن از آنچه نمودارت
آتش آن مشاع تا بداد	بر تو شمع افکند انجام کار	ی کم از اثر دل فروز	در شب تاریک تو آغاز زور
مطلع این صبح که در خنده باد	بر تو و بر روز تو خنده باد	من که بدین روزه تو ای ل شام	پیشتر از خویش مترل شدم
مترل اول خبرم شد ریا	رخت ریا که دم و بر جایگاه	غارت دزد است بره پشمار	زنت بمقتصد بر دت رور کار
لیک جوشد بدقت با برین	پیر من و فنا خدایا رمن	که چه بود زدن کالامی	دری این خوا چه چه پاک کجی
قیمتی من که مبادش کشاد	بخشش آن منم خشنده باد	آن ندیده بهره خویش کج	تا رسد اذن خدایش غیب
آنچه بستروری رجان دهنده	مناجات اول در خلوت آدمیت و معبودت آن و بیت معبودت	کی زنی غارت شیطان دهنده	کی زنی غارت شیطان دهنده
یارب اگر حفظ تو بنود ریا	نظر حقان و حاکم بر حقان ریا بهیست را بلندی و اذن که چون	مایه درویش که دارد کلاه	مایه درویش که دارد کلاه
خسرو از آن بهر که دارد زهر	فرمانی همه عالم سپید نماید و تو را جان فدا کند و کفر کند	سر زکبانی خود بر یک	سر زکبانی خود بر یک
ای زائل کو هر پاک آمد	کوهر تو ز بوی خاک آمد	چیز نه چرخ بسی بخت خاک	تا برون آمدی ای در پاک

آن غلغلی تو که ز روز نخست	کون بهمانی شش روزت	خود بد کرد که کون آمدی	با پدر جلد برون آمدی
دقت معنی نه ز بر خواند	نخسته اسما ز بدر خوانده	عرصه عالم بمصافت تراست	دولت آدم کجاست تراست
نعل در کون زده اسب پلین	بر رخ ابریس شده داغ لمن	جبل و رید تو فکنت بلند	در شرف کنگر الهه کمند
نور تو سکانه انجم شکست	دست تو تسبیح ملائیکت	جوخ و زمین رزق صفاست تو	لوح و قلم سر هدایت نوشت
جان و جهان همه عالم تویی	آنکه کنجده بجهان همه تویی	منت در از که مرتب تو رنگ	نه که از دور میان تو رنگ
دشته واقیم تو شد دوری	تو ملکی تخت تو شد چارهای	کنج حذار تو کلید آمدی	نه از بی بار کچه بدید آمدی
جوخ که از کوه احسانت ست	آینه صورت رحمت ست	آینه زین کوه که داری بکند	آه و مزار که داری بکند
از سره سکه سیاهی تست	ساخته مهر بنوت دست	دار تو همان آب کلی درشت	بکته شوا ما به کلین جوش
موش که غول کند خاک را	پاک نه پند علف پاک را	هم آنکه نه دبالا حست	بر سر خواب و نه مهرست
رنج که در پیشه نازل بر بند	برسم از آنکو نه بهتر لب بند	آنکه ملک ملک فابست	که مکن حین که کذا طلست
مشر به خویش کز آتشم تو	پر ملک روید از اندام تو	مرتبه جو که برایی بجا	کس نخورد در شربت باران
بس که نه نوره بالا کزید	اول ذوالنون شد و بس ریش	هیچ کسی ره سوی بالا نیافت	تا قدم از سمت والا نیافت
بر زوی میفهم از جانی	تا تنی برده جهان بای خویش	دیدم اندیشه ملک پندار	رخه بدین تنک نظر تیز دار
جسم بر جشمه سوزن بری	سر چه از انوست در آن بگری	سهل بود تا چه نماید یا	دیدم ز باد ام صبور ما
از نظر دل بجهان کن نظر	ز آنکه غلط کار بود جشم	دور جبهتی که ز تو زدگی	مورخ دید و بلخ دید مور
پیشش عکس است که پیچید	کشتی بر جای و کنار و دوان	چون نظر راست و کز کون	آنکه همه کز شکر دوان بود
دیدم کز راز فرقه دامن کن	دیدم ز صاحب نظار دامن کن	آنکه به پیش نظرش رشت	خانه جنت اگر دشمنست
کل بنود که چه ز پیا جشم	بک باشد کل رعنا جشم	از نظری نظار دوانش	ز آنکه سمانیت جوهر نور
کوهر که اور مهر کوران شود	سر زده در جابه جوهران شود	مست ز یک سکه جو پنی بوش	کوهری جشم و سیاهی کوش
مینت مکن با جو کلاه بلند	فرق بجاست نشا سوزند	تشکی آب رود زاب جو	تشکی جشم بود زاب رو
ای دل تو شک ترا ز جسم شور	هر چه در کشته جو درای شود	بهر جوی ناکیت این کار کا	عذر ربا خاری است خواه
قطره آبی که تن مردست	در دل آن قطره جهانی گشت	قطره که صافیت زلال اندر	جوخ کنجده خیال اندر
چونکه تو در قطره آبی کسی	نیت ترا قطره از مرد می	تری دل سوی بلندی کشد	بستی سمت به نزد کشد
آب که میش همه درستی است	در پریش لاف ز برستی	موج زنده سینه که تالاب بود	کوزه بیزد جو تالاب بود
چند جو طاهوس بر استن	وان چل ز رخت خوار استن	کرده با سن تنک تر بدید	قطره آبی که کجای بدید

شانه زهر دل شکریان	چند تو بسید بختین زبان	کوشه دامانت جود زدن	موی براندام تو سوزن
کار تو بوشیدن عال غدت	پریشش بکانه جال غدت	آنکه دلش راست بهمت مر	حله کشد که چه که بوسد باک
کر که باشد زکهر جوشش	جامه عوگست ز بر پوشش	سنگد که ز یورمه بر خوریت	شد سرش از سر زش خلقیت
که چه بساط از خرواطلس بود	نیز لکه خار نه کس بود	پیل که از برک کیا که دوشش	پره نه پسنی دانی بوشش
نیت مکر از جودت محن	باد و جریست بر من بدن	آنکه بکاشش کنی از وی فز	تا غز که خوری از وی بری
آنچه که خروطنه زیشش دید	دعه بهمانی خوشیش دید	چون شتر خسته مالان بود	بوشش که مش ز شکالان بود
قد فر و مایه باشد عیان	سکه ندارد درم ماهیان	پست بزد بد بتمنا بلند	کر چه بانگشت که پابلند
کوم مردم ز بی سروریت	مهره فر ساختنش از فریت	جوخ ترا به شرف ساخته	توتن خود دیک علف ساخته
نیز که ترک از بی آماج ساخت	بطعینش جوبه تنج ساخت	جامه که کار ز بهر از آبشت	مشقه دارش ز بی شکست
بنه که شد بوشش تن راوا	جند فستیک کیش در جراع	آدمیت ز بی کار بزرگ	کر نکند مت حار بزرگ
فادع کار جو زاک بود	دست کسی است که جاکند	نچرک زن که نلزد زیش	جان برد از غر و غر زیش
بای سخن تاب که بتد براه	کی بر سن برد و داز روی	ممت که دهم ترا بشکند	زان همه دشوار تر آسان کند
آنکه سندی که است بر آب	کشتی ممت بودش ز نوا	وان درانی که بیالابند	هم ز برمت والا پرند
مردن محتاج بیماری رس است	ممت از کیه بشتش بر است	کتیه چه آری بعصای گنا	زمن نشد کس بیای گنا
شع مشب که یک گمان میرد	زانکه بجان و گمان میرد	دال بود بر سر دولت بیای	زانکه شد از معنی خود بیای
مست الفت ابله و بال	زان که دانا ز دکر ی پادراز	خیزد یاد بد و جد بری	باد بود مر چه نه از خود بری
آنکه جوطلان همه در خاک زشت	ممت مردان چه شامد کشت	قالب مردان که جهان کوه اند	عرصه دلدرازان کوه اند
و از نه چه پارانند خاک	کو تر دامن کشد افلاک را	درست از جوخ چه کجند بکو	کیل نکونار که سجند بکو
سهل بود تا که چه آرد بر من	باید در بیا بطهار نکون	لیک دلی که در ممت کشد	فر من عالم ز جوی کم نهاد
مست جهان در دل والاد	دانه خجشش بد ریادون	دل که بدین پر نشود اوج کیر	کر نپر تو به پرانش تیر
دل که پر دنا ز فلک نکند	جوزه که در چمنه بود کی جود	باید دل باید از انسان فراخ	کز تا او کم شود این کف کاخ
و آدمی بجا نشد از وی	تا نداند یور روح الامین	و این پردالات زوید کل	تا بزد دانه ممت ز دل
تا ندید پر بنو نتوان پرید	و از چه فوی از من نتوان چید	تیر که شد عارتیش بایر پر	نیم پریشش مینی و با چار پر
پر زدن آن که که سایی بود	پر زدن مرغ هوایی بود	دود که تشنه است بچر کبود	سر بزم ابریار دزد و
دل که ز بستی سوی بالاش	مر چه نرود دید همه هیچ مایت	چون ز بلندی نکره سوی است	نزد ما بد نظر مر چه است

10

سر که دوسه تیر بر اید بلند	اسب ناید تیرش کوسند	بادهار قدی بر ترانان بافتند	پیل شود در نظر او جود
مر نه چون بر ترانان کشتن	زیر نظر مسیح شود جود	نسبت از اجاست که دیدیم	آنکه بلند است جها را جعفر
از نظری کشن کخاره بود	حایت بیکمای ممت و نفاست که فزای سوبت خوشه کاید		پس بود مر چه سوی امد بود
کنت بزرگی بکچیم خدای	کی بر بزرگی همه رارسمای	بسن که کوس سخن انجا زدی	غلغل رویت بچه یار زدی
این چه طلب بود دران کاک	و این چه ادب بود دران بکا	داد جو بوشش که جو کردم راز	دیدم پشش به خلق باز
چون نظر ممت از اوج بود	مستی عالم همه میچم نمود	در ره آن دیدم که بستی نرا	پس رقم صورت هستی نرا
کنت دل از پشش عالی کرای	نیت رستی اثری هیچ جای	کرد جو فکرت بخدا یک گمان	یا نتم از رستی مطلق نشان
خودستم از نیت کناره کنم	مستی بی نیت نظار کنم	جو تم از غیشش جو بزرگشید	تا در جات طلبم بکشید
ممت کساح ز نو بوی کشت	مر سر مویم از بی کوی کشت	غیرت از ابا که مکن کرد بود	در ادم دست بر او رده بود
تا بجان پایه یا ایستم	کر دیک نکره کسی نیستم	آن ادم کر چه بستی نکند	بود مودوم سرستی بلند
در دل من آنچه بغیر غدت	خوارش دیم در سلطان از شد علم که مر غر بستی بایر مین و		کر بود نیت بهمت کد است
آنکه بهمت ز بر عالم است	بستقا و از مذله جمل که مویست فی ضلال مین و این صلا است		در نظر ادمه عالم کمت
ممت خضر و چه بر دین نمن	کدانا چای بی امرا بیل نموده اند و بخت جوان کیش امار که بایست نکراند		کر ممت عالم کم از نیت دین
ای زخو خیمه فراتر زده	مهر فجات بد من بر زده	فانخ از ان فن که ره مودمت	کم شده بر بادیه کان کمت
از دوشش علم فراغت نه	در مشب تاریک جو انیت	آنکه جو عیشش باشد براه	در شب تاریک در افتد براه
راه پر از جان و تو زان بچر	تا چه دود مور بربال در	آنکه بر ندان جات کمت	مست کد که چه زشش خمت
چون بود مرد بد پشش خیز	کا و بود فر کس کا و نیز	سک مر د جابل آوده سیر	کر عکسک باند نه بر
مرد که از علم تو آنکه بود	کی نظرشش بر کور و ز بود	علم و درم مرد و نه هم کسیت	از حمدان راه بد مناسیت
آنکه با مهره روزی سپرد	در نش و اند بر روزی شرد	خاتم آنکشت کینش ز بس	آنکه بزرگست بزرگش بست
جابل اگر جاست ندارد ثنما	عالم اگر خضر و روست و شام	کر نه با صاف شوی پر دنا	جیف بود در حق جابل سنود
بس جو جین است زار باب کوش	عیب بود بر ز جابل خروش	کر چه کشت کا و جوال کور	بار زیادت بودش نی نر
کا و فلک کور پر و نیش بار	چون خوک در کشت ز بار	ای مهر از جمل جو در مهر فر	اغل دگر باشد و املی دگر
شده جو کار ز کده آب کیر	سینه ننی چون سر ماحض پر	آنکه نکر د و بهما سینه	فر نشود از چیل دیا نیت
نیت جو دستار ز ابار سیح	که به پی سس از این پیج	زشت بود کوفتی جیل کیش	پر ممت با صد کر که بس پیش
جمل سرست را جو بستی نکند	کی شودت از دق مری بلند	چون به طبعی نیت حاد	مایه بر از بی دق کان دقت

چون کنی از صحبت علمت کزین	تا کیت از علمت دق سر کال	که چه که بوشی سلب نادان	جمل تو بر شیده نکر دبدان
جانی و پسر دی از حد بران	جامه سیند است ز کین دران	چیه علمش نکر کش بهر	خاره بر پست و دشتی بر
ای که بکوت شده صد جوی	کر ز تو بر سنج کوی کوی	مغصب بی مایه نه در جز بود	کر همه فرزند پیمبر بود
باب تو کیم که علی مرتضی	ده بتوزان باب کیدی گما	نیکه اوست یالش و بال	زانکه بود جاش بصف محال
وار تو میراث ز آبای خویش	از همه بر تطلبی جای خویش	آنکه بود وارث پیمبر ان	جاش کد است بکوی دران
از همه خویش گشایز را	مایه کن نسبت دیرینه را	آب کمرهای کهن را بجوی	در جو کهن گشت بود زردی
نه زده بر ده مشای نامقام	زنده تو کن مرده خود را نام	زمن کن مرده سیاحت	زانکه دم از مرده برادر جت
زنده که از مرده فصول است	مرده به از وی بمثل است	از بر مرده طاعت ای جوان	کر نه مکی چون خوشی از استخوان
از کمر دانش خود ساز باج	نی زرمی که کمر به علاج	ست ز دانش در جانی کست	دازی جانی در کاتی کست
چون در جانی در کست	بایه اعلی طلب اجلست	ای بهر از است بهر جایگاه	کاستن از دل و قردن جای
پیش و کی نیست بر پناهی کار	دین نه فر شود و نی ترار	قاعده علم صمیمت خاص	کست دین از جمل تو بکر خلاص
سبق ادب کبری خود پستی	مطلع دپا چه بی دی است	علم تو نورست بر کاش کن	شمع سیه خانه جایش کن
شعله کعبه بکفن مسوز	دلق خراز سوزن عیبی دروز	مر که دانش ز بی آب جت	دست ز دانش هم از ان آب
چون طلب زایل بخت قیام	آنکه بود مستعد صدش تمام	بر تر از ان شد شرف سوختن	کش بنشاند بهر بلند
مصطفی اگر بر سر و پا کینست	سود سر و سود کی مصحفست	منبر و محراب نثری کیست	کش بدل از دین و دیانت
چون زنده از مرده نکر غیر	بالجی باشد و سگانه کیر	خونکری کش دو خط از بر بود	دای که ده محفل از و کر بود
هر غایتش نصف سمران	نزد پیوده زنده چون خوان	نیشکری باش ز پری خوش	جند زدن چون نی خالی خوش
آنکه بذا ندر قی بهر نام	به ز فیهنی که بود نامقام	مت یک مهره باله زین	عالی و پر سر و دنگو بد سخن
آنکه نهی مایه فغان در کزنت	دانکه بود پر دم از ان برگشت	خم که بالاش نهی با جود	نایب کرمای بود در سرود
عالم غافل سوال و جواب	نیت یالش طلبیدن جواب	کشته که پیوده کند بر سر	دیو مسلط بودش محزه کیر
علم که آن خواب سگالان بود	علم نه کاف نه زلال بود	علم جهان خوان که بس بندگی	خواب تو باشد شرف زندگی
چون تو بی از شایه وی خیک	علم مگو خواب پریشانش کرد	چند توان ساخو بهمان رذن	بس نفس از رختن قرآن زد
زشت بود ز سر بلور زیندر	باد و قرآن یکی سینه در	حافظ قرآن و حوز بادوی	کمز بود شستن قرآن می
علم که رهش سلطنت بود	بد رتبه راه قیامت بود	آنکه بتعلم دل از زودت	نزدی دوتخ سبق آموزت
نیش زدن اندر منزه آموختن	نخت زاری ز بی سوختن	شیخ شب افروزی کاشانه را	تر بی آتش زدن خانه را

خود وطن خویش بود سوختن	بدر قمر راره زنی آموختن	خاکش از سوزن پای آرمایی	بخار مکن سوزن خود را پای
خامه وزن سوختن عامه را	الت تذویر مکن عامه را	رزق تو رخصت رحمان نه	زیر ملک پیغه شیطان نه
پیغه سیرج بر سر معای	از نسب خویش بود بجزای	شرم نداری که جو زمان می	تنج بنی در کف شیطان می
عالم بزدان بود از حیل و دو	پیچ کسی سایه نه پند ز نور	خامه تذویر محل صواب	بو قلوبیت بام الکتاب
کس جهلا را نکند جسخ کار	حک بنود بر ورق نی کار	علم حانت تحقیق و بس	کر زه توفیق برادر نفس
سر چکنی کر چه صوابت پاک	سم بوی از خشم خدا ز سناک	چون تو نداری ز خطای تیرم	علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز بی فتنه کر که جت	دازی بی تحقیق علی بایست	علم که اعمال نشانیست	کالبدی دارد و جانش نیست
کالبد از بهر کله پیش خواد	کنده بود کالبدی کلاه	آنکه سبق خواند سیه ناکست	خط کشش از خود همه نکست
عالم بی کار ندارد بری	کر چه بعد جید برادر می	سوزن بی رشته ندر داک	صدره روز گیر کند یاز بر
کار شناسی که رخ از کار فیت	دراغ جبین محل افسار یافت	قاصی بی علم نبرد بشیر	کر نه عمل دارد و نی علم نیر
نی علی بهر حدای خودش	عامل شکر کرده قضای پیش	دود چراغ آنکه یارست خور	گاه نقاد و زجی آشام کرد
زانکه حوزد و دوجسرای زان	تیره و تاریکیت از دوزن	از بی یک میر سبکیش را	محو کند صدق در و بیش را
جید کرانی که مطالب کنند	شرع بنی صحنه طاف کم کنند	سر زده رادم بیجا دهند	کمر ملک را لب ایان نهند
آنچه شمش از کار پریشان کند	آن همه از رختن ایشان کند	او مکن مال کسان در محاک	شان سر که میند حلال ملک
سر زده که صعب و قوی نر کند	سهل نمایند که دیگر کند	کرم تر سیت دلش را بریز	در نفس از جید کندش دلم
جایه که نی خود خلق کرده اند	از بی بوشیدن حق کرده اند	دور جانی ز ملک آب جری	روی در آتش ز بی آب روی
علم نه علمت برابر با جاد	جاد و سیت از بی تیغیر	خواصه بیکار بسی زان دود	تا شود دشمن که سلطان دود
بهر علم از در سلطانت	چادوش شسته عالم ربانیت	این سخن از کوفی در ربانیت	چند در چهر روی دهانیت
دور زامیری که بود خیر خیر	دور زامیری که بود خیر خیر	دور زامیری که بود خیر خیر	دور زامیری که بود خیر خیر
نیم شبی نکته شناسی شگرف	پیش چراغ ملکی خواند حرف	سر و جوشند همان در زان	دید یکیشان ز بزرگان بجواب
کنت به انکه که جود است حال	کنت چه پر سی بزدان بال	کنت از انسان که ترا بود ریت	بشرف علم و مال تو بیت
اوزب شند حالی که بود	حقه بر دوز و دوزبالی که بود	چون ز ملک جت حدیث چراغ	کنت که شد بر تنم آن شعل چراغ
سبق معلم ز بی شادیم	کشت ز آتش خط آزادیم	اوشده از مثل من تافت	من ز خطش جز زمان یافت
جای نمیه از امرای سینه	سودا میرست وزیان فیه	خردا مان در امرانیت خیز	سوی فیهان خدایی کیز
از بی کمارت تعظیم میر	مقامت سیم در حال کلام که ملک قبلت	دیده زبانی علام بر کیم	دیده زبانی علام بر کیم

هر چه درین کج کن ساخت	قابلی از بهر سخن ساخت	لیک نیمه دبر روی زمین	قابلی این سکه از آدی
سر که ازین سکه باب بود	جان نوان کنت که قابلی	زنده بجز آدمیان نیست کس	کادی از پاطه زدنست
ران در گران جمله که تازه اند	از طرف پاطه تازه اند	بس جوینست سخن جان ما	دانه بدو زنده بود آن است
ای بنده دیا چه عقل سخن	خط خنین شده در حرف کن	این خرد و نطق که زبان تواند	سر دو همیشه جان تواند
کز خسر دکنج همان داده اند	لیک کلیکش زبان داده اند	کس چه شناسد حد کثارت	و این دم جان را بهمان کار است
بی سخن این غفلت آب و گیاه	بلکه یکی از صفت کبرایت	دانه حق در دل کردن بران	وحی خدا در دل سپهران
دری زاندازه سفتن بران	کشتی از سر حد کشتن بران	جنش منت اختر ازین یک سوا	غافل نگذار ازین یکصد است
نکته باریک جو موردان	لیک بکچند بهر دو جهان	آدی اندر دوع و رزق از	و ادبیا زانرا خوان فرق از
کوثر شیر زبان همه	دانه کوشش آب دران همه	ای که گشتی تیره زلالی جان	شرم نزاری زو بالی جان
نقد که ساز بهر شد تمام	بانگ کانش کنی از غمی	خند ز باس درم افقی برج	باس سخن دار که اینست کج
ابلی از خسر ز میکنی	حرفه کتار کن از میکنی	کر چه ترا نشسته کوهر بیت	کر بجل حرف نکرده حنیت
رد که او بجز به کار کرد	خرج همه چیز بهی بر کرد	آنکه سفر کرد بدریا نزون	حرفه کذاب بدریا دران
نرخ سخن کرد نشاید بال	زانکه سخن جان بود در خیال	مد سخن کنت که جنت و جید	خاشی لیک میانک بلند
کنت که حاصل نقد کنت	اول احصا نکند کن دست	یک یاید دل باریک جوی	کو سخن فرق کند موی
نیت بد بود فرق کوش	متن فرق زبان فرق پوش	فانچه چون تمه د بلو کند	بوم و اچده کو کو کند
هر چه به کانه نگوید کسی	خاشی از کنت نکوتر بسی	کار ز سرفه قول تیر	هر جوئی بدوش خلق گیر
سوت که اندازد کز قنار	اره دل باشد و سوان جان	کر شیب عول بدی دلپذیر	جاده نکر دی ز تیرش تیر
آنکه حدیثش تمیز نیست	مرد و جان در تن او نیست	خواب مجاور که بد پیراوت	کورستی بهره تغییر اوست
نقطه زور که بجا رفت نمود	بر درم قبضه خوش بود	لعل که آن راست کند از دغ	قدر نذار که نذار دغ
نرخ نذار و بر قالی شناس	قالی بریشم و تارشناس	قول که کس نیست بدست اوتار	شاعر و قمره زن و اختر ساز
لاجم آن که رسد مکرم بریت	هر چه درار دهرت کمرست	نیت ز شاعر دم شیر است	کز الف کرسه اساج است
زان معجزه کوش که بران موی	بر کز دقایق حوی روست	دانه فلک نیز دوستان است	قرص فلک در غورند است
کشد او صوره که صفت آن است	نخته خاکی که طبع خوان است	ما می از بحر شپش است	ما می ششش بجل است
فرع زبان کند از سخنش	تا چه در بهلولی جوی ترش	فرع که کردد به زمان است	کی دید کار زوی جان است
این همه ناراستی کارشان	مزد در وقت بکفتارشان	بس رفعت کسی را بدید	کش بود از راستی خود کلبه

راست روز از است حدیث	حرف زلفت از خط جدول	آنکه شادان بخت سر داستان	سر نهاد از قدم داستان
کر چه کجاست جند و کی کند	پیش زه راست نکونی کند	سر جو سوی راستی آورده	باد حوادث کلمش کر نکند
سر که بقی راست علامت بود	قابلی توفیق سلامت بود	صدق جز از راستی دل نداشت	تیر شد از کابل داستان
آنکه رک راست با تمام است	مسطر حرف در گران شد بیست	بس که بکنت همه بر قابلیت	آدی از جوش سخن تابست
مرد که پوشیده زبانش بجام	بر سنه هم که در زبانش تمام	پرده در اهل قلم کشت نال	بزر در اهل معات معال
دید که آخر که بشکل و نهاد	بای ز کل باره شول زیاد	ورد زبانت صواب کذا	خط تنبید مقلی نکاشف
میل بود باد و زبان درین	کرد و سرت نیست زن برد	کار که فضا بود بر سمنند	بشده پیش حرف خرم زند
مار که چون سپهر رسد پیل	از دوز بانیت که لیلین	طره کتار مکن خم خمسم	کر چه دل آویز جانیتم
نکته که افزون زینش دست	کوشش خوی دان که بر کرد جای	قفل مکن درج دما بران	کم کن اگر ماند کلیدش دران
کنت شنب ز سخن داران	نبیه کوشش از کوشش نه دران	پسته پر سوز کوبید سخن	کر چه دانت ز سر تابان
هست چنانچه بطر بسته است	کر دو سه سیلی بنفانت	باز جو کجاست دهن باریت	مابی سخن در دهن باریت
مسطح که چون نه کاغذ بود	سر خط او بر کشتی خط بود	بلبل از آشفتگی خود نکند	عوز زبانی و بسی شود و نثر
جل ز آشفتگی خود نکند	هر زبانی و بسی شود و نثر	سر که دهن باز بود غفلت	غارت جانت و لمان
آنکه دل اوست خنوشی	خواد دهن و اکن و خوا می بند	حلقه که با کوشش کین کنت	بدم از حدیثی نکنت
مرد بود کم شنب و تازه روی	قنقه در خنده کلها جوی	در لب آرازه نپسی بود	بانج سوسن نپسی بود
آدی از عیده پیا کشت	کر شیب رعد زمین بار کشت	آنکه کند کوشش کرای او	نایب کرای بودای او
خو جو کند بانگ بهسایکی	تر سرفند بیتی مایکی	کس نکند از سخن نرم	وز سخن سخت تر سیکیم
بانگ زند سخن تشدید کرد	حرف خود در دل حرف کرد	تیز مکن تیغ زبان در دمان	آب در دلق ترا در زبان
تیغ که او کوشش بر دبی حد	تیغ که از کوشش بود آن بد	چ کسی ز خشم زبانی نکند	کا خزان کار زبانی نکند
خار که دارد بزبان نبشته	هم بخنیدن شکند پشته	لیک بر سندن زبان آوردان	گاه جرات ز دل نادران
خیز زبان ز خشم جان درند	چون بود آن زخم که نشسته	از دل سخت زبانه بچند	تیزی خنجر بود از خار سنگ
ره بر دوی خوشان کسی	زخم خود در دهن در بسی	در دل شب سزدوی در دمان	تیر زند بر سخن آو
هر چه لبست را سخن ره در دست	جایزه قدس سعاده در دست	چون شنبه است خدا موی	هر چه نیر ز دیشودن کوی
نی سبب ادب آموز باشد	سامعه را تیر چکر دوز باشد	کوشش من بر بعبیت کران	تا تو هم بنابر باشی دران
راه مدد میبکشی را بکوشش	وارد می از بنده دانش پیش	عزّه سزد که با کوشش است	فته بهمان به با کوشش است

نارینه و شعله کوشش می	پیشکش چون کوش که شعله می	قطره نم در صدف پاک جرم	در شد و اندر صدف ترکم
هر چه رسد بر خود از آبکوش	زود کار بند بر و چشم هوش	شع بزبان میسر شد دلیل	مرو خرم چشم بود کوش پیل
ناشنو است و لیکن کوی	کوشش که است نشان جوی	مر که سخن بشنو و از عیبش	خود شود اندر حق خود عیبش
از که خنده زدن مردوزن	ادم از آن خنده شود خنده زن	یا به ازین کوی تو و به بشنو	پاره کلکان و کران کیه دور
آنکه ندارد بد بیان انگبین	کرد و بد از دست شرابین	کشت زبانت جو زردی از	شراب جلاب چه سود کشت
کام زبانت از به خواست	به که زبانت از زبانی بکام	لوت که در کز زبانت بود	شوی اگر آب دانت بود
یک سران خند کا گنگه تر	سر چه بشوید شود کدو تر	نیت جو هیچ آب دانت بند	ماند با چار زبانت بلید
نی که کنار زانسان خوش	سر چه بسندیده بود آن خوش	کشت که ز زیش بود بین	لحن بود ز زنه نی سخن
نیت بود ز زنه معنی فروغ	کایت عیان داری ادم از چنان سپیده	جند توان زد کله چون سنگ دغ	جند توان زد کله چون سنگ دغ
رادروی که در ادم سوال	کای که تذبذبیدان حال	معنی ننگ در تپا پاستی	این قدم آفر زکی بافتی
خازن کجینه که کرد باز	رزم بر بون تخت ز صندوق	کشت از آن که زبان ساق	داشتم از سپیده کوی گاه
درج دانه نکت دم ز بند	فرخندگی که بود سود مند	نیزین سودا سی که سپید مای	این علم شد بخدا رسد مای
کشتن بی ناپه ترک جاست	قول هر چه صفت ایناست	خبر از ایران تو در کشت روز	نکتیت این مرز در این روز
زین دهن باز نه شرمسار	مقامت جوامع در تپید مسلمان	کر ز خدا نیت ز خود شرم دار	کر ز خدا نیت ز خود شرم دار
بخ اساس است که ایانی است	هر یک از آن حسن سلکیت	مر که در نهانه عارت نهاد	ما فی جده بهارت بداد
اول آن جلد شهادت شناس	مرا نش سهم سعادت شناس	لای شهادت که بتوحید جاست	دکشتش آورد و کرا میدار
لا جو بوجدت در الازده	مر چه بر الله را لالازده	این دو کتبت که دو عالم درو	سهل مین کا بچه فرین مر درو
باک فاز ار چه دتا میرود	قامت ادم بهای میرود	باک در حق ز سنا تا زمین	رسته ز سر جرمین ایعتن
مردش غله محله شده	نامی از اسم و محمد شده	دینی و عقی ز بر شش مای	سدره و طوبی ز سر شش مای
شبه او بر فلک برتری	میوه او زابی داری بری	رخت جو در سایه شاخش مین	میوه بیانی زوی الاهی
بکه شهادت کنی از حق بید	کوست که است و کنی به شید	پین که کوی اسی جو چه نوشت	آنکه به شهادت نه نوشت
مردم در سه ایام خویش	بخ فریبت به کلام خویش	مر که قوی باز و از آن کشت	که در شیطان ز کشتن کشت
جمل متین که مده محتاج یافت	از بی این نگره حواج یافت	شرم نداری که ترا بی پاک	خواند بهواج و توحه خاک
مر چه بد است و بدی	نیت که بر پرستش کری	ای بیطالت جو فرومایگان	جند خوری نیت حق را بیکان
و جش طوبی که جو خور	سر که خور و نکوف رکود	قطره آبی نخورد مایان	تا کند و بسوی آسمان

فشت و جادی که بکوی و بند	سم بزبانی تبغالی اندان	سنگ و کجایی که تو چینی خوش	غلتش و سمیت فلک و کوش
را که پری خارج میوان شد	سم به پرستش سم تن جان شد	را که تلک بایه ترجی یافت	بر شدن از رشته تسبیح یافت
جوخ سم انگه بکشت وجود	سمت همیشه بر کوع و سجود	جوخ کواکب که جان میروند	سم به پرش سجده کنان میروند
و آتش دانی که درین پرازد	سم سراطعت بر زمین برده اند	فلق سم بر در دار خوش	سمت پرستنده بمقدار خوش
آدمیت آنکه بقتل کشت	دیو دست ارچه بتن در دست	آنکه سجودی بهر شش کم بود	با شد از ابلیس ز ادم بود
کوست اقدام بر اندام جنت	قوت اسلام در اندیشه است	جیل کسوت رکوش کینیت	سایه طاروس کجای کینیت
کهنه کلیس که نازی بود	زا طلس نوبه که یازی بود	جامه اسلام بر اصحاب ریو	پرزشت و کس ران دیو
آن ز باست که تپیس با	و این نه جیات که ابلیس با	را که و ساچه شد تن چون مثال	بوی زان مشرق و مغرب مثال
سروش میخانه در در حذای	وای برین طاعت آوده وای	سپه دین خوانده تو در انبام	وازمی آوده در دشت نام
جون بود این سپه اسلام جون	کاید از دیکه شیطان برون	سنگ تو در دین بود در استوار	سپه شیطان شکند صدم زار
تر که در دیش بسلامت	خطبه او در سلم شیطانت	دور ز نفسی که جو امر همان	دم زنده از شیشه مطلق همان
جند توان داشت درین دیو	را که مجلس دیوان فریاد	آب و کلکان بتد آسود اند	سم سراطعت بر زمین سوده اند
قطره آبی که چکد ز آب دست	دشمنه بود بر چکر دیو دست	یکدمت ارباب بهر مان بود	مر نیات ملک سلیمان بود
پاک آن سرمن با کیره خوی	کاب نازی بود کشت آبی	کاه و خوشش دست از	موقعتی میکند از پرده جنت
کاوری آندم جو بدرگاه روی	دست ز لایش باطل شیری	سم بد آنکه نه کشش سرری	کاب ز سر کز دست از روی
باک جان شو قدم روشت	کرتری آزاد بود در است	شد کل سر شوی جو باکی خوی	کر چه که خاکت بهر قی خای
سهل بود آب که شوی بران	آب جان حوز که بشوید دران	باک شوره خاوند کیر	کر چه به بلیدم زمین این بند
تخته پشانی خود کن بکار	تخته خاک از بی روز شمار	تا نشود ماصیه در سجده خاص	کی بود از ماصیه کیران خلص
شش لغت بلوح جبین	بر در مخلوق منه بر زمین	وای که تا جند جو اضردکان	سجده کنی بر در این مردکان
ای که کذاری بهجانه مان	سجده نداری که ندارد جان	زشت نازی که ریاشان	ز بدید در ارکان اوست
کشت ستونت جو زیو کشتی	سستی آن سفت که بروی	این سم جایت که فرضی بجای	مر چه جان نیت چه جای بجای
ای سم در جوه و عیدت ناز	کی بود آبت ز در بی نایز	تیج خطیب ارچه که محر است	کند و سر افکنده ز بی است
آنکه ندارد دل اسلام جوی	جست بهر جا که بود زرد روی	ست جو زرد آینه مژده ان	سرخ در دیدن روجون توان
پشته مردست ناز و نیان	زان بود از عذر زنی بی ناز	تن که ز طاعت نبود ناز دار	عذر زان دارد و موز دار
نیت ناز آنکه کنی بی فتوح	بایدت ارکان سجده و رکوع	سجده بنام شد که بروی زمین	بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچین جبین دانه ز خاک	چون پری اندر صف رخان پاک	کن بهارست سوار کان تخت	تا شودت خانه ایمان دست
ساخته کن ماری از ارکان بر	بو که در نور حضورت عذای	سوی کارنگه داشت خوام	حصن خود از دادن زرنگی تمام
مال که احسان بزکات ویت	کر ز ساند در کات ویت	آنکه یکی ده دهرت پیشکی	که از ان کشش دمی از چنکی
خاسته با خاسته دادت ندی	شرط رسانیدش آرد بجای	ز آنچه نصابت نصیبی بد	مزد دایمی بطیبی بد
ساخته را در می خوشتر	مهر در راه آتش زشت	چون که بنایان بطنای تمام	قاعده چاری آمد میام
روزه کم نام روزی دست	نام چه حقت انا جویست	ماه نوزده که کرد بدید	که چه سرخه که عین عید
کرد اشارت بیک ابرو که نم	واز در ابرو و تبارت که تم	صایم ازین ملک دین قزای	شرق بد آمد و موزب کشی
بید شده شمع شمش باز	جوش خاش آمده وقت باز	بود جوهر زمهر سات شکم	کم زمهری که بود این مایه کم
بازده شهر از سکت بری که	کم ز یکی شهر که دریش پاک	زشت بود دل بخش ازین	عیش خداداد کلکین شده
کعبه مسجد کشش از مال خشت	شب برکش مطح اقبال خشت	چون تن در دم بکلیاست بود	کی جو خان بار بکلیاست بود
کر سکنی که بل شکم را مایست	راه روان از چشم خلاست	که تو سجده ز غم نان سال	سند بر شتری آمد و بال
روزه که خورشید وی آتش و	نور وی آنکه سپر آشت	بایدت اندر صف دیوان گشت	نیز حفا کم کن ازین سم گشت
و آنکه حفا که یکی راز جای	سم زده مرد زشت عذای	چار باشد جو بیا کی تمام	زاد حلال دره پیت اطرام
پیش رو انگاه بصدق و	بندگی حضرت پیت الحیق	کودن نور مصفا را به پین	لنگ نمره از راه پین
کر تن پیا شود کوشه کیر	در دل پیا شود کوشه کیر	خیز ز دریا و بیابان مر ترس	تشنه مرد غرق شاز جان کیر
زاشک مذمت کهر افشان	ترویه ده پنجبار غیب	لیک صفای تو جوازی بود	زمرمت از راه صفا کی بود
کوی تان و دل طفت بانه	بیت حامت بس و سنگ سیاه	مسجد اگر مست ترا پیش در	از بس مایه رسی آن سم مک
در سمر سات بنو این سوا	خیز از این غنشین و بس	آنکه دو کامی ره سالش بود	در رویک که چالش بود
کعبه روی دید بصدق و			
بان زدم شوق سمان			
گفت بدو عارف خوف جا			
گفت نیوشده که چون بای			
ای که زبنت طعنه بزند وری			
ستی آن که زبونی سست			
نیز که در کیش کان و شش بود			

کلیات جامی بابر من در راه کعبه

خاک راه رسیدن سیاحان	فکری سینه بر راه دراز
کین سوز آخر ز کجا تا کی	بر منش کنت که سالیست
سینه جاداری بدین بویست	کنت جود در دره بت یافت
سم زوی آتوز پرستش گری	که که تیرش بنیاز خطاست
کو بگری ماند بکیش درت	که درین کیش از و خم زفت
عاقبتش تاب زارش بود	خرد می کوشش بر تیر صواب

ای شده بار بچپه دست مرا	تو که خدا این چه مسامحت	میکنی از بند خود آزاد نیست	کده روایی بره ناروا
جهد و بال این چه پرتیاست	رک بنوشته در اطلاق ویت	بی کوری جند که کان میکنند	سپید دی راز خدا یاد نیست
سج طبعیان بدیست ویت	کوشش بی سود زانیت بود	نام جواز آب نویسی روان	چون نگر می رسد جان میکنند
در غرضی کوشش کانت بود	از بی دار و زود با طیب	سرمد جو سوار ناید کسی	جستش از ان سرمد بکریدی
سر که بر میز بنید نصیب	نورتن از منتر بودی زبیرت	از کل جوب ارچه که باشد جوع	کی زید از نیست زرد غن فراغ
مردن از جوی طینت نکوت	کی شود از جلد سواد تو دور	زید بود خلق تبه مایه را	خنجر خورشید بر دسار را
تا ندید پر تو اسلام نور	آب جو بکرفت بجاکت کشید	خیز که از بهر تو که دند پاک	قبله که دون و مسلمای خاک
باد جو بر شد بهلاکت کشید	جمله خورشید زمین سوت	کالبدی داد حدایت درست	ستی جانت که گذار نیست
چونکه زمین سجده که روی	پیش که آن داد و ستاد باز	مردند دست بجاری بزل	در منکر بسته تو باری بزل
ز آنچه خداداد نوایی بساز	پیشتر که زان که با ند ز کار	جان و منت از بی دین داد	تربی بازیت که این داد اند
هیکل آسوده بجاری درار	کنده بی تیشه بکار میت	در غلی کوشش که باکی بود	کوشش نایک باکی بود
دار ویت از خون تن چیت	جهد کنی باری اگر میتوان	نیکویی آموز بهر ماکسی	زانکه بری ست خود اوار بس
کار جو پیش است ز جهادی	آتش برزد و دم کردش	آنکه در انگند بر دیالصاب	تا چه فروز کرد بر دیالصاب
آنکه بدم دادن منفعت	غوغا شدن در قلع می دام	بر خرم می دان دل مندر زود	بر سر ره و قص کدوش کور
لیک بسندیده نشد صبح شام	جزمع و مطرب که ساید ترا	کل که به پیر اند بیابان رست	بیل او جند بیابان رست
دل جو بماند که اید ترا	نقل و کجایی نکش رنجته	خردن می سر بیدی رست	آنکه پرش میزد آن خرد
جیت شراب آب شرابین	لرزه آواز بران گشت یار	کفش گری جو کم کن میکرد	بوی دمان گشت بران پیرفته
بود بریشم زان مار شته دار	سوخه مرد پر شدن کاریت	خلق و تواضع که زمستان	شجده باده پرستان بود
ست بجز سوز و شیار میت	بوی وی از گلشن میزد	طینت کی کش بود بری طپ	دید لا ترا بود از وی نصیب
کل که ز خضای زمین بود	خوک و چل بازوی آسود	ست نمنا که آستام می	پاک هم از بوی می افتد می
بانی خانه جو پرا کوه کیت	ز سر بود پر کس الکین	بای نه پند جبر سیری بد	مستی و نا بقدمی کی بود
جان کس مست نم بار کین	شاد روی ست کند بای را	شیشه می کنت بکل فساد	جیت کزین ام جایش ترا
شراب و زامیره کداری را	نرس خرد بسته این خرابایت	رک بجام این قلع از شربت	آب هم از روی و هم از شربت
رسن و سر کزین آب یافت	بشت جوی آب شود درت	گاه جوانی منکتاب خویش	رود شود سبیل بران آب
روی بوی آب شد ز زشت			

قطره که از پشت درشت بگرفت	کوسری از مهره پشت بگرفت	کوسر سگ که بگرفت ازین	مهره محل شود آن ریسبان
خش تر از جوش توبی با کج	نقطه توحید از آب کرد	مشت به بزار بود میز ریت	جذب را نکشت تودر غلظت
مشت که از عقد تو آنکه بود	مشت و سه از پست تو آنکه بود	جذب بود با سه توان داشت	مشت ز عقد تو دسه برید
مرد دم از شتوت آزاده زد	زان که نیغ زاده زد	مردی آن مرد که کم جوش کرد	مرد و که برزد و خاموش کرد
مرد نه آن شد که ز شتوت برست	مرد کسی دان که ز شتوت برست	طفل که بازی دهدش دیت	در صف مردان بیلافت
مرد که بویای دین ساریش	اوست که شیطان مذبحش	رزد و خورانی زریا روی را	پرد و مکن چشم ز ناجوی را
دیدم بود رشت کش دل من	زد بچند مکر از کبستین	رسم کانت بهر سو گناه	بشر سر افکنده خاند براه
آنکه زده شسته کش زادت	جذب غلام و زنج سادست	کند بود که چپ که دندان کرک	ست زبان بره سوگان کرک
جشم بلیدی که ز باکی برد	بی بهرست آنکه فرسایش خود	میج شده غمزه زنی سراز	کور بود آنکه خسر و بازو
دل مکن از شتوت آلود شود	خیز و مده سد جوانی یاد	سر طایک مطلب ای سلیم	یافتی از سبک شیطانی کلیم
ناکیت از رخت دیوان	دقت غنیمت بر سر دست	که بر میت نه دلت خون شود	دیو بلا حول که پیرون شود
مرد که درین زاد یله پشت	فوق ملون بگانش جوش	زنگی نا خوش بهاری درون	مورثا در غیش از برون
مصل سندو که به پشایت	خایه بزر شیطانیست	این چه زمانست که از هر طرف	ست مبنق اهل چهار اثر
رضنی کار کند پشتر	خاری دین باشد ازین پشتر	آنکه بزمی بکند کا بی	متیقش نام کند ولی
بس که شد از کز جهان پرزد	سر که شرارت جوی خود	کرم شب افروز به نام جواز	دود بود آنکه غایب جراز
پیکر سیاه که با یک شد	باره نور از شب تاریک شد	وای نه یکبار که عهد بار وای	زمین همه بکران مسلمان وای
دوی زمین و دل بی ترس	خنده وزن پهمه بر دین پاک	زیر لب این خنده بد را بکشت	زار کوی دانش خود را بکشت
دو رخ سوزن که شد عالمی	بس بوشش که بر مجرم بی	دودن است جو سیه کردی	روی سید زاب دودید بشوی
این همه بر نسبت کبر است	نام مسلمانیت از هر چیت	نیکویی از نقش آن نام است	ز یور طاووس زاندام است
آنکه تک از شرح فزاید	رسم دیارب که زنده عیت	زشت بود از عین کاهل سیر	نمره تکبیر زدن در کریر
مند و بنا که کند قبل دست	راست بود در قبل باشد خدا	دین جو عمارت نه پذیر ترا	هر چه کنی دست نگیرد ترا
کبر که چه کند ز بهر صواب	رفت در تیش هم از ازوب	باش که تا نام بدست بدهد	چون شکن نام شکست بدهد
نام که خوانی جو پچی روان	هر چه بخوانی و به پچی خوان	نادت از رشتن بلرز جوید	مغز تا امید مدار از امید
خوف در جامه در بایان	نور و دغان مرد و بتران	کریا صفت صف جلان ترا	رخش برون تا ز که میدان ترا
تا علم شرح بیازدی تست	کج د عالم تر از دی تست	تا کشی آستین از اصل رخ	میره حلات نه دشاخ شرح

طخ برین خانه چه افکنده	خیز و در خانه زن از زنده	علم اگر تیت خیزه زب	غالتوات از سر احلام بس
وار بود علم و عمل مرد	پرتو یک شع بدو شکل پیش	عید که در جوع مبین شود	نور و عیدست که یکجا شود
از تو زده جان طلبی میکند	از بی رخت سببی میکند	دار نه بران در که نمک اند	کرده و نه کرده بتر شکست
کر نه بهانت ز بهر کرم	از علش چه پیش و چه کم	تا که خود مهره رخشان بخ	یا حسیه بر آره بای طخ
باک نداریم ز خشم و غتاب	کار جو با اوست بر روز حساب	بس بود از وی خطا و صواب	جانی نه ان البها حساب
کر چه عمل نی بقیاس عطا	سم ز عمل است کشیدن خطا	کار کن ای دوست که بگریز	تخم کمت راست بر پشتر
دار عقلت نی بجزای سرت	زادی از خوان رصا تو شیر	شد ز بسی سجده بنهانش	خاک زمین صندل میانش
تا بر نو دسال درین داوری	داشت ز تو فنی حجاباوری	مسجدی خضر ز خضر ای دشت	سوی هاتما نه را کشت
گفت ز عملی که داده اند	مرفت مرد و سر داده اند	می نکریم کین عمل خنده زای	میکنی و می نه پذیرد خدای
پیر محلات جو کلی رشکنت	استی از طرب افشا ندوکت	کر نه پذیرد ز من بچکس	آنکه نکه میکندم آن نه بس
من عمل خویش کنم بده وار	آخچه خداست بدنام چار	خضر و اگر دین طلبی کار کن	طاعت یزدان کن بسیار
عزمه مکن پیش بر کشتی	ای قدم اندزه مردان زده	بر نروی بیکدم از جای جوش	تا سنی بر سر خدای جوش
خاک شوا ز بار کد جون کجا	بو که رسی بر فلک کبریا	لنگر و آرام بیک کوشه نه	راه بلا ز صا تو شسته نه
زاده و محنت علمی بازن	بر سر ایران فلک ناز کن	تا بسا کوسس الحی زنی	دیده به نوبت شای نی
باز نماند ز روی دلیل	صیت تو از آواز پر چریل	نام تو زان مرتبه کا تو کند	عقله در کسید کردن کند
گاه و غادر صف مردان مرد	نام بزد آنکه حد کنی بخورد	طبل که سوراخ کردش سیر	بهر بر و نرقش آواز است
تا نشود خسته بعد جاد است	نور دقایق نشود حاصلت	چیزه سنگ از نکتی زب	داند کجا سوده شود جو بگو
خوا چه که او زنده در می کند	وای که آسانم بلا کی کند	مست بسی عارف بشینه برش	کش ز سدا بانگ موزن بکوش
چون زمیش دور سلطان شود	تند مجرای خوابان شود	شب پرده در تخته خود بر فوس	صیحه از بانگ ناز خوس
زاده خش از بی آرا مشو	کت رسد از جوی کسان آید	کو تو مجواب شوی آب می	روغن دوزخ بر آن آید
هر چه در آتو دکی افتد باک	پیش نظر ما بنود تا بناک	دیدن خورشید که نتوان را	بس که توان دیدن دیر سن
رفت از آتو د تا بعد عیان	بست غایب نه آب آسمان	اگر من مردم نه خدا دست	زاد میان تا بملایک چو فرق
مهر و مدینت بزرگ اندکی	مزب و شامت بمعنی یکی	مست زاد و ناک فلک را مدار	خنده بی میج نگیرد دستار

حکایت زاده کوشه نشین و مناطی خواجه خضر علیه

مناجات ششم در شکوه بیان معانی بوش

نور جهان از قدم او نیست	جان نظر در جسد تو بیست	مرحبه بر بشینه درون کمدان	کوست جهانی ترمیمی نهان
حد بر کان نشاند کسی	صحنه آن تا نکریند بسی	ره ننگ آنکری در حضور	جسته خورشید در دریای نور
سر یک از ابرام که بخت گشت	در محل غیش یکی عالت	آنکه سهار آنکری در وار	مست بمقدار زمین شد بار
نبت مردان هم از جای نیک	مردی اگر یافته بای کیم	این همه مردان که ملک بزر	مورع نماید و سلیمان فرزند
جذب جوشکی بر زمین در شوی	پر تو شان جوی که جوشی	پر تو اشراق جو خشنده گشت	شک سیر جو خشنده گشت
زنگ زرد ز قر تاب یافت	لعل از جسته خراب یافت	سره دامان کسی در مبر	کو کدشت غوغ ز دامان تر
قبله مکن پر خرابات را	تا محرابی نبرد ذات را	ابروی قبله جوا شارت نمود	خشت و گل آمد بر کعبه و کعبه
کر دستون چون بزرگوار	بام وزمین بوسه زند و السلام	دیدی آن پر چه پویی بزق	کو بد خد نیک نماید بزرق
رد سیمه نامه بخت غرور	تیرگی خویش نماید بنور	بر من بت که کند شرح بید	شخته میانش بود و خط سبز
باده و تشنگی یک بخت	مجلس و سراج یک بخت	مسجد و میخانه جو یکجا بود	نطق و بیان ز مصل بود
طاعت آورده بیاید بکار	شکر فرسوده بیاید بکار	زمره او تا دک واصل شوند	میخ زانند که باطل شوند
صوفی می خاره که کوید حال	کر سیمه کشتن مغان چو حال	عکس و خایلی که نماید ز می	مست می زشت تر از روی
صورت پاک از می زخا	صدق در آینه شیطان نما	در سر این ره که توداری پیش	راه زانند زاننداره پیش
جان مکن اندر سر کالاکرو	بار میزدان و سلامت برو	دیده که کی بقا کرد پیش	پیکر دم نکر پاکر دوش
طعنه فریه که زنده بازار	کاه تک و تا خن تر دجار	آنکه نکرده خدش زاب تر	خرفدی خشک چه باشد گر
تر قندی باید دیگر بود	کر سیمه زای قدمت تر بود	فقر کن و جان عدی پیش	جده دمی و مدی پیش
زنده فقریت که دم باشد	اوست روزه که قدم باشد	خضر و سبزه که مکم شدند	مایه عمر از قدم و دم شدند
پن چه سبک باشد و آن بکوش	کر نش فریشتن و دم تس	مردم به آن خر که ز بهر دو جو	کرد بهر جاد و عیسی کرد
ز که ستانی و دمی پیش	خامه کبستانی و دمی کس	خواجه که آسان نکند خد	شخصه خوزه بای و مطرب
هره صوفی علف شایست	موش ندان که جوار است	زاید زرد و دست که کز خسته	معدده کشت یان بکین کار خسته
فی شکر که کسی ساز کرد	خلق بهندان کر شش بزر	غم نموده کعبه بر سنگدل	کر بی زرد خواجه شود سنگدل
آه ازین طایفه رزق ساز	ز استین کوه و دست در	جشم سپیدان زان کاسی	دام سیاه از بی ملک است
زشت بود صوفی و دین زشت	موی نه و کوه کران بر ش	موجی تراشی برست بار خشت	خود شوی اصل جگر زشت
ز جبهه بخت و شکوه	مست کرانتر بسی از شکوه	جو نیکو سنجده سر تو تار موی	کوه چه سان میکشد ز خوی
دعوی فقر و عمل زنده ام	فقر کرانیت تجارت کرد	رند متا که بود پاک باز	بزر عبادت که با جرح و ز

عاشق ز عاشق در گشت	زانکه دوی در خرابین گشت	زانکه دینا شش باشد علی	حاصل عری دید اندر بی
و آنکه که ز دیل او درم	تخت اسراف نهاده بر کرم	کسب زار خود بشوید بود	در روش فقر خدیت بود
تا ندانی که زار بخت گشت	بر من زار زارین در دست	این همه شیان خرابین پرست	بر ستمند و بت زین پرست
بینی و دین مرد و هم در خشت	زمر جو باز میاید شناخت	کس یکی کف نه کرد دست دین	سبب شیر و شرای کوزن
از بی دنیا که نیز ز خسی	مرک نموده جو بکر یک کسی	مرد می خانه پیکار گذار	کارها زانجا و انکار
مر که سبک شد ز جهان بکران	بار سبک دید و تران و کران	کر نه ز سکی بیایا رستی	رتبه مست بازار نیستی
بخت تو که خفت ز جهان	خواب بریشان نکره آن بدست	باک روش را مکن از فاقه	آنچه التیبت نکر کن بخت
سهل بین سختی و سنگ نیت	کو مر آن سکی بین بی نظیر	کو که بندد که از خار و سنگ	لعل وزی هم دید از کانک
آب خور خاک جو اندک بخت	ای خشک آن کاب خورش بر ستا	سنگ جوین چه خور خود سیرا	دست بودن بخان و دیرا
در چه کلنج بران کرم خرد	زاد و جوان بود و کمن کشت	تاکیت این زبله سسک بود	راست جو کرمی بکلنج بود
آنکه ازین جیفه برودن رفتا	خاک بر دوشش که بشویش	مرد در اینجا جو برندان رود	کر بر زمان آید و خزان رود
راه و راه پنهان بر هوا	کی برد از جاده زمین بر هوا	آنکه ز دنیا بته نکرست	برزدن از وی بهوا نکرست
باید و مرغی ز ملک بران	کشت نشود نکر دنیا کران	نیت کران بر تن پیدان درای	بشتم از بانک در پیدان
هم سبکی جوی که بر او زار	بار چلا چل نکره باز را	کی رود این ره بر ویلی تنی	نکر جیسی چه شود سوزنی
شد بسی از سایه خود بر کران	زانکه شد شش سایه درین کران	آنکه تبارک که ترک دخت	مستین از نیت باید دخت
شبلی از اینجا که قدم پیش	کنت بر سر آنچه تودانی سخن	پیر و دینا پیر و شناس	هره نکر داشت سخن زان با
نقد بس داشت یازی بناخت	در طلب نقد سوی خانه ناخت	آنچه بر و راه زن را کشت	داد و هم اندر نفسی باز کشت
روی بدو که دشمنای کار	کی بدو عیب ز حاصان بار	راز که در پرده سمیت و شام	نیک بدانم که بدانی قاتم
جیست که با آن سر کج وجود	قفل هر هیچ کلیدی نبود	من که شدم سلسله جیان راز	راه در خاز کز قستی خاز
تا رفتی را که مذاقی صواب	خزانی و آنکه بمن آری جواب	پیر نموده که خاموش با بن	عبد و کوشش کن و شایان
من که ز کشتن ز تو جستم ز پیش	ره که فتم بوطیکه فویش	تا تو بدانی که دل راه بین	نیت درین و تبه کو تاه بین
لیکن از آن ز که نیز ز نهال	یکدم می دوشتم از ملک مال	بود دران خود در و نم کرد	در کف در پیش نهادم کرد
تا جوس از ترک برارم گناه	فرقه ازرق نشود زرق راه	آنکه زدم زانچه و با لم بود	تا دم این سکه جالم بنود
شتم بدارم که بذات کمن	یک درم نقد و ز ترک سخن	ای که نکر دی تو بصد کج سپهر	جون دم تو برید براری دیر

حکایت پهلوی که یکدم در کوه است

بانی جو برق سنی زینهار
ای دم از این قناعت زده
مهر چو بخت کج خواب
طالب زردان زردون تیغ
تسوس جو کوزه آبی کج
بای ساز که بخندد خاک
باد که باکو نماید شکوه
باک یابد تن آسوده حال
سوزن درزی بدو دکنه سیاه
کند سبک بر تن هیزم بران
ریک بیابان چو شد فروخته
انگه با سان خویش غرض
بشت منجم که توی شد بخت
چو از این شرم که شد سایشین
خواج که داند روش زندگی
آنکه بود سنگ و سال پیش
نانی اگر مست میرز جو
ماه از ان کاست که انجا که
دست بنو زاب کسان تن
مناج روزی تو روزی رمان
رحیم زاباب تو پر خند
آب و هوایی که دم و جان
کمر و دلی که یاید بکار
دارند زده که ز زردان بی
تا تو بدانی که کم کرده اند

تفاوت ششم در توصیف سگ در کشتن و خوردن

مهر بدرمای مصاحت زده
رو که تویی منم کامل مصاب
بر شکم مار بود بای مار
بک بود شربت سبب و تیغ
خاک خرد زان دمن خند
پوسه زمان بگذرد از بگو
ریج کشا زانست مسلم حال
مست به ان تیغ چنانگیرت
صندل ز بر تن نازک کران
شیردود چون مک با سوز
زود شرف نش میگوی شد
زیر سطرلاب خور عکسوت
رفت فزنا که اندر زمین
بر در دومان کند بند کی
میل ز دریش بود بر جوش
از بی کوزینه دومان مدو
کچو کند بر سر خورشید دست
دست مشو زاب رخ خوشن
دید که تو بوی چنان
ز آنچه تو دانی برازان خند
بی درمی در مسه جان تست
چون نگر قیمت او پیمار
نمود درویش کی آسان بدی
کار تو پیش ز تو بهم کرد اند
دست جو خرد و کدایی بدار
بر تو فریفت ز کاتی برین
لیک نه صبری که خردی بود
آب خوش از شربت کل خور
نیز کرد مکر از خاک و بس
پیش نشسته عنای بود
باری اگر تک زنی از بزرگ
با کتر آن توت که بخش کردن
کی جو دوس پاره نیم کشت
زمره چه دارد جز از کشتان
سم تو کنی کسب دهم بای تو
کنی که دست بکاس بختی
رقص کنان کشت بجه اوجام
این سخن انگس که بداند خوش
کش بود کدتم سلطان شیر
نی نمک ز نمک جو بود
کوز جهان کشت بر جوی صبور
کو تفتد بر کفن برنج
کن ز بی جیه خود آب روی
اگر هم اندر دل جو جو خور
سر چه کایسته تر از ان ریت
خانه بخانه شده آرا میکور
زنده بنوی و جوی دران
ز که سکنه جو بهاری ازو
سرد و خنوار که چون شیر است

وانکه نشن راز با تلب
خاک بعد جای شکم که چاک
جوخ و زمین مرد و بکاشه
آنکه ملک را بملیت خواند
بس ز بی آنچه نخواهد رسید
از دل خرسند برادرش
پاک آن کج که پاکش دمی
بوی عارت بخوابی رسان
حاصل دنیا خور و لب پاک دار
باد مکن بر سر ازین خار و جن
شد شکم دلق حاصل فراخ
ریک که تشنه است بجای
ای غل را در غل دان کرده کو
لاجم افشار دهندش می
آدمیت آنکه نه سیری بر
بی خویش کب زرشایگان
باد تا سف مخورای ناچار
آنکه تری بودش بجه مان
کل که بهر جام صد تو نهاد
شته سلطان منکر ز ناب
شربت آسایش تراب بس
باسمه شربت جز آب است
کر بی و میوه را بیت بود
خو که مری جو بیکی دم خور
سیر سیرت جو دادم رسد

مطبخی درست مر و آفتاب
تات یکی خوشه بردن باد
تا بر تو یک میوه میا شده
برک تو آفر تو اندر رسد
هر چه اسپیده باید دید
کاخچه رسد بهر حانت
خاک بران ز که خاکش بخی
سوخه رادم آبی رسان
راه خویشی می خنغ خاک کد
خوش خور با خاک میکی باش
بار شکم تک بود دل فراخ
خشت راحت بد ریادون
چند که در شکم و کت جو مور
بس بر بند و بکشش می
بر سیری غم سیری خور
مست جو خور ز کل را بیکان
زانکه شکم سپید کرد ز باد
بندر از سردی خور چون پاز
رز که کند با تن نازک جو باد
جبه درویش نکر آفتاب
شعله بام تو متاب بس
بهر تکلف بکلف بکوش
شربت آبی همه جایت بود
دل شودش جو جاکم خور
رنجه شوی لا بد که کم رسد

جوخ بد و لای شایخ جوت
عطر و اجرام بکار تو یار
خادم اسباب تو جندین کن
رحیم که روزیت رسد در زمان
مردم ناقص که جدا بقضا
نقد ندانی که دید که کار
بی درمی نقد رصا پیش نه
جشمه سیل آوردت مسکین
لب که بود ساد و عمل خوش
پن که نشیاری خور نیل
آنکه ز مال بود تشنه حال
نقد که بسته و معده سق
نیشکری کوی نابی دید
جانوری کویست بخورادی
جذب ازون غم ازون خور
چون کنه کاو که دران خور
مردم حرمت که بدل در شود
وانکه پر منت جو شیر ازین
خار معینان که نه برکی درو
کر ز خود بای بدامان تو بی
کر چه خوری شربت جلالت
آب عجب مست حلال بکار
وانکه مینش از روی تن بود
با کم که ساز جو پیش آدیت
شیر سیاسی مک دکان شو

ابر بستغایی کشت نوت
نشو و غایت جو عنصر بکار
دید که تو بوی چنان
و آنچه باشد رنشد پیکان
پشت شکست و سار مصا
کنج سنی از دل نا استوار
معتشی لقمه بدر ویش ده
نظره کنک نثار غلیل
سبقت پر دم کس کس کرد
خاک بر سر کرده خور در چرت
سیر نکرد ز دور بای مال
کتب زون نسیم ز بی املی
صد که سخت بر آبی دید
معده جو پر شد بودش غلی
شیر و میت مست جو اخون غلی
شیر بستان خور خور خور
آتش حوص تو خور خور شود
بگذر دوش هم پیک پیمن
بس بودش جامه جان بوی
جای که بکار که سلطان تو بی
تشنگی دل زود جز آب
مغل تو که دوش بکلف حوام
سیر با چار بیک من بود
تا ددت ذوق جو پیش آیت
باز سیدی کس جان شو

تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد	تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد	تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد	تنگ بختی و فراخ از بخت تو شد
با کم از آن تیر توان رستن	با کم از آن تیر توان رستن	با کم از آن تیر توان رستن	با کم از آن تیر توان رستن
حکایت پرستاری که گران سنگ بود	حکایت پرستاری که گران سنگ بود	حکایت پرستاری که گران سنگ بود	حکایت پرستاری که گران سنگ بود
دامن خود بست بدامان کوه	دامن خود بست بدامان کوه	دامن خود بست بدامان کوه	دامن خود بست بدامان کوه
روزی از اسوی گذشت که از	روزی از اسوی گذشت که از	روزی از اسوی گذشت که از	روزی از اسوی گذشت که از
قامتی از سبغ فلک چون مهال	قامتی از سبغ فلک چون مهال	قامتی از سبغ فلک چون مهال	قامتی از سبغ فلک چون مهال
روز تو پیرامن پری مباد	روز تو پیرامن پری مباد	روز تو پیرامن پری مباد	روز تو پیرامن پری مباد
بجزی رافت جبرنج بلند	بجزی رافت جبرنج بلند	بجزی رافت جبرنج بلند	بجزی رافت جبرنج بلند
طعمه که خرم ز کباب پاره	طعمه که خرم ز کباب پاره	طعمه که خرم ز کباب پاره	طعمه که خرم ز کباب پاره
واری از خوردن ششی کباب	واری از خوردن ششی کباب	واری از خوردن ششی کباب	واری از خوردن ششی کباب
بند کشته جگر اگر دی	بند کشته جگر اگر دی	بند کشته جگر اگر دی	بند کشته جگر اگر دی
مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید	مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید	مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید	مقام ششم در بایه بلندی عشق که روشن چون خورشید
نات جو خرم و داند نیاز	نات جو خرم و داند نیاز	نات جو خرم و داند نیاز	نات جو خرم و داند نیاز
دارند علف خار و آب گشت	دارند علف خار و آب گشت	دارند علف خار و آب گشت	دارند علف خار و آب گشت
خرم از اقبال تو صاحب د	خرم از اقبال تو صاحب د	خرم از اقبال تو صاحب د	خرم از اقبال تو صاحب د
زنده بدل باشد که عمر آن بود	زنده بدل باشد که عمر آن بود	زنده بدل باشد که عمر آن بود	زنده بدل باشد که عمر آن بود
زنده کی کابری مست خاک	زنده کی کابری مست خاک	زنده کی کابری مست خاک	زنده کی کابری مست خاک
شیشه چه آگاه ز بوی کلاب	شیشه چه آگاه ز بوی کلاب	شیشه چه آگاه ز بوی کلاب	شیشه چه آگاه ز بوی کلاب
خون جو بن سرد شود کل بود	خون جو بن سرد شود کل بود	خون جو بن سرد شود کل بود	خون جو بن سرد شود کل بود
جاشی از است که حلاجی است	جاشی از است که حلاجی است	جاشی از است که حلاجی است	جاشی از است که حلاجی است
سورنش آن از دل آزر دیر	سورنش آن از دل آزر دیر	سورنش آن از دل آزر دیر	سورنش آن از دل آزر دیر
کر چه کند بر سر آتش کباب	کر چه کند بر سر آتش کباب	کر چه کند بر سر آتش کباب	کر چه کند بر سر آتش کباب
بوست کجا پرده بر کردش	بوست کجا پرده بر کردش	بوست کجا پرده بر کردش	بوست کجا پرده بر کردش
کو بکداز و فتنه از یک تراز	کو بکداز و فتنه از یک تراز	کو بکداز و فتنه از یک تراز	کو بکداز و فتنه از یک تراز
همیزم تزد و برادر ز نور	همیزم تزد و برادر ز نور	همیزم تزد و برادر ز نور	همیزم تزد و برادر ز نور
خون آلود زهر قوت دور	خون آلود زهر قوت دور	خون آلود زهر قوت دور	خون آلود زهر قوت دور
خون من آدم بکل آراستند	خون من آدم بکل آراستند	خون من آدم بکل آراستند	خون من آدم بکل آراستند
دل نه معان قطره غمت بود	دل نه معان قطره غمت بود	دل نه معان قطره غمت بود	دل نه معان قطره غمت بود
لیک دل آن شد که هوا بی درد	لیک دل آن شد که هوا بی درد	لیک دل آن شد که هوا بی درد	لیک دل آن شد که هوا بی درد
زنده کی دل چه بود سوز دواغ	زنده کی دل چه بود سوز دواغ	زنده کی دل چه بود سوز دواغ	زنده کی دل چه بود سوز دواغ
شوق ز در آب و گل تالبت	شوق ز در آب و گل تالبت	شوق ز در آب و گل تالبت	شوق ز در آب و گل تالبت
غمزه جانی که دل اندر نیست	غمزه جانی که دل اندر نیست	غمزه جانی که دل اندر نیست	غمزه جانی که دل اندر نیست
تا بنود شعله هستی خور ز	تا بنود شعله هستی خور ز	تا بنود شعله هستی خور ز	تا بنود شعله هستی خور ز
ذوق دما ز است ز انکشت است	ذوق دما ز است ز انکشت است	ذوق دما ز است ز انکشت است	ذوق دما ز است ز انکشت است
برون بجوحت مکنی آتش است	برون بجوحت مکنی آتش است	برون بجوحت مکنی آتش است	برون بجوحت مکنی آتش است
ریش مکنید ترا و آتش کند	ریش مکنید ترا و آتش کند	ریش مکنید ترا و آتش کند	ریش مکنید ترا و آتش کند
دود مجازی آتش بود	دود مجازی آتش بود	دود مجازی آتش بود	دود مجازی آتش بود
گاه کلی کرده و سنگی ز بر	گاه کلی کرده و سنگی ز بر	گاه کلی کرده و سنگی ز بر	گاه کلی کرده و سنگی ز بر
کوشش آتش سوی با بود	کوشش آتش سوی با بود	کوشش آتش سوی با بود	کوشش آتش سوی با بود

مشقه عشق چو شد فانگی	مشقه عشق چو شد فانگی	مشقه عشق چو شد فانگی	مشقه عشق چو شد فانگی
راند جو بر تخته مستی قلم	راند جو بر تخته مستی قلم	راند جو بر تخته مستی قلم	راند جو بر تخته مستی قلم
راند جو بر خضم مکن کینه را	راند جو بر خضم مکن کینه را	راند جو بر خضم مکن کینه را	راند جو بر خضم مکن کینه را
داد سگاز ابله یک برات	داد سگاز ابله یک برات	داد سگاز ابله یک برات	داد سگاز ابله یک برات
شت حقیقه جن این کله	شت حقیقه جن این کله	شت حقیقه جن این کله	شت حقیقه جن این کله
طبع که میلش سوی مرکز بود	طبع که میلش سوی مرکز بود	طبع که میلش سوی مرکز بود	طبع که میلش سوی مرکز بود
آنکه جشد این فتنه تلخ فام	آنکه جشد این فتنه تلخ فام	آنکه جشد این فتنه تلخ فام	آنکه جشد این فتنه تلخ فام
جاشی با دونه تلخ آنکه یافت	جاشی با دونه تلخ آنکه یافت	جاشی با دونه تلخ آنکه یافت	جاشی با دونه تلخ آنکه یافت
جان پسکی شطه کزین حرفت	جان پسکی شطه کزین حرفت	جان پسکی شطه کزین حرفت	جان پسکی شطه کزین حرفت
جان که ششش بود آن باز	جان که ششش بود آن باز	جان که ششش بود آن باز	جان که ششش بود آن باز
رد که در عشق ز جان زدیت	رد که در عشق ز جان زدیت	رد که در عشق ز جان زدیت	رد که در عشق ز جان زدیت
باک روانی که با کما می اند	باک روانی که با کما می اند	باک روانی که با کما می اند	باک روانی که با کما می اند
کر سو بر دیده زنده و مست	کر سو بر دیده زنده و مست	کر سو بر دیده زنده و مست	کر سو بر دیده زنده و مست
دل که اسیر رخ ز کین بود	دل که اسیر رخ ز کین بود	دل که اسیر رخ ز کین بود	دل که اسیر رخ ز کین بود
روی نکوراحت نظاکت	روی نکوراحت نظاکت	روی نکوراحت نظاکت	روی نکوراحت نظاکت
صورت شاید اجل نیست	صورت شاید اجل نیست	صورت شاید اجل نیست	صورت شاید اجل نیست
سرت ز پیکر جالش بود	سرت ز پیکر جالش بود	سرت ز پیکر جالش بود	سرت ز پیکر جالش بود
زهر است این سر آشوب دل	زهر است این سر آشوب دل	زهر است این سر آشوب دل	زهر است این سر آشوب دل
سیمه ای که تو پیتی جرمه	سیمه ای که تو پیتی جرمه	سیمه ای که تو پیتی جرمه	سیمه ای که تو پیتی جرمه
کر چه سه چشم و جگر داغ دل	کر چه سه چشم و جگر داغ دل	کر چه سه چشم و جگر داغ دل	کر چه سه چشم و جگر داغ دل
آفت توی لب چون بوس	آفت توی لب چون بوس	آفت توی لب چون بوس	آفت توی لب چون بوس
دشمن کا زار رخ زیبا ملت	دشمن کا زار رخ زیبا ملت	دشمن کا زار رخ زیبا ملت	دشمن کا زار رخ زیبا ملت
دیدن خوابت بشوین	دیدن خوابت بشوین	دیدن خوابت بشوین	دیدن خوابت بشوین
آنکه ز حق باکی جشش عکاست	آنکه ز حق باکی جشش عکاست	آنکه ز حق باکی جشش عکاست	آنکه ز حق باکی جشش عکاست
دیدن باشد که نظر نیستش	دیدن باشد که نظر نیستش	دیدن باشد که نظر نیستش	دیدن باشد که نظر نیستش
سوخته عشق پر پروا کنی	سوخته عشق پر پروا کنی	سوخته عشق پر پروا کنی	سوخته عشق پر پروا کنی
عالمها با فلان ز در خشم	عالمها با فلان ز در خشم	عالمها با فلان ز در خشم	عالمها با فلان ز در خشم
کشت بکاک آتش درین را	کشت بکاک آتش درین را	کشت بکاک آتش درین را	کشت بکاک آتش درین را
کر د بدل لای شهادت بنا	کر د بدل لای شهادت بنا	کر د بدل لای شهادت بنا	کر د بدل لای شهادت بنا
چادر شسته مکن این ملند	چادر شسته مکن این ملند	چادر شسته مکن این ملند	چادر شسته مکن این ملند
از کشتش مرکزش آن قورود	از کشتش مرکزش آن قورود	از کشتش مرکزش آن قورود	از کشتش مرکزش آن قورود
تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام	تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام	تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام	تلخ شدش جبهه حیدر ان کلام
روی شیرینی عالم یافت	روی شیرینی عالم یافت	روی شیرینی عالم یافت	روی شیرینی عالم یافت
کر د خرد جلد و پیر من کرخت	کر د خرد جلد و پیر من کرخت	کر د خرد جلد و پیر من کرخت	کر د خرد جلد و پیر من کرخت
عشق ز بازیت که جان باز	عشق ز بازیت که جان باز	عشق ز بازیت که جان باز	عشق ز بازیت که جان باز
سر صفت کا ز شکر در نیست	سر صفت کا ز شکر در نیست	سر صفت کا ز شکر در نیست	سر صفت کا ز شکر در نیست
کشته حق چون تلخ دما می اند	کشته حق چون تلخ دما می اند	کشته حق چون تلخ دما می اند	کشته حق چون تلخ دما می اند
منت و بر دیده نه و در بندیر	منت و بر دیده نه و در بندیر	منت و بر دیده نه و در بندیر	منت و بر دیده نه و در بندیر
موم شود که چه که سیکین بود	موم شود که چه که سیکین بود	موم شود که چه که سیکین بود	موم شود که چه که سیکین بود
بر دل عاشق غم آوار کیت	بر دل عاشق غم آوار کیت	بر دل عاشق غم آوار کیت	بر دل عاشق غم آوار کیت
خط مسلسل زخم جادویت	خط مسلسل زخم جادویت	خط مسلسل زخم جادویت	خط مسلسل زخم جادویت
فتنه یار زاده جالش بود	فتنه یار زاده جالش بود	فتنه یار زاده جالش بود	فتنه یار زاده جالش بود
ست بنا زار و جادو دل	ست بنا زار و جادو دل	ست بنا زار و جادو دل	ست بنا زار و جادو دل
عزوب جانم ز لطف سیاه	عزوب جانم ز لطف سیاه	عزوب جانم ز لطف سیاه	عزوب جانم ز لطف سیاه
سوخته داند که چه داند	سوخته داند که چه داند	سوخته داند که چه داند	سوخته داند که چه داند
زلفت با می به با کوسان	زلفت با می به با کوسان	زلفت با می به با کوسان	زلفت با می به با کوسان
مستی بلبل نه ز می کرکلت	مستی بلبل نه ز می کرکلت	مستی بلبل نه ز می کرکلت	مستی بلبل نه ز می کرکلت
قند جو می کشت باشد حلال	قند جو می کشت باشد حلال	قند جو می کشت باشد حلال	قند جو می کشت باشد حلال
منع ز رخسار بتانش غطا	منع ز رخسار بتانش غطا	منع ز رخسار بتانش غطا	منع ز رخسار بتانش غطا
کور چه پند که بهر نیستش	کور چه پند که بهر نیستش	کور چه پند که بهر نیستش	کور چه پند که بهر نیستش
کشته این تیغ سیاست است	کشته این تیغ سیاست است	کشته این تیغ سیاست است	کشته این تیغ سیاست است
دانه بهمانی انسان ستاد	دانه بهمانی انسان ستاد	دانه بهمانی انسان ستاد	دانه بهمانی انسان ستاد
فاجعه خاک بر اختر کشید	فاجعه خاک بر اختر کشید	فاجعه خاک بر اختر کشید	فاجعه خاک بر اختر کشید
چام چه اگر که چه صبا است	چام چه اگر که چه صبا است	چام چه اگر که چه صبا است	چام چه اگر که چه صبا است
جوخ که زیر است و زیر من	جوخ که زیر است و زیر من	جوخ که زیر است و زیر من	جوخ که زیر است و زیر من
روح درین زاویه پیکان است	روح درین زاویه پیکان است	روح درین زاویه پیکان است	روح درین زاویه پیکان است
شریت شیرین بشاری نوز	شریت شیرین بشاری نوز	شریت شیرین بشاری نوز	شریت شیرین بشاری نوز
شیفته از بوی می افتد غرا	شیفته از بوی می افتد غرا	شیفته از بوی می افتد غرا	شیفته از بوی می افتد غرا
زنده نه آنست که جانی درو	زنده نه آنست که جانی درو	زنده نه آنست که جانی درو	زنده نه آنست که جانی درو
جذب بر عشق میازی سپر	جذب بر عشق میازی سپر	جذب بر عشق میازی سپر	جذب بر عشق میازی سپر
زنده دلاان خوش ز غم دل	زنده دلاان خوش ز غم دل	زنده دلاان خوش ز غم دل	زنده دلاان خوش ز غم دل
به کورین ز برضا استی	به کورین ز برضا استی	به کورین ز برضا استی	به کورین ز برضا استی
چون تو فغان از سر خاری کنی	چون تو فغان از سر خاری کنی	چون تو فغان از سر خاری کنی	چون تو فغان از سر خاری کنی
خار اگر جذب بود نیز	خار اگر جذب بود نیز	خار اگر جذب بود نیز	خار اگر جذب بود نیز
آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ	آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ	آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ	آچه که یعنی رخ ز پایی شیخ
کس رنخ خوب فانی	کس رنخ خوب فانی	کس رنخ خوب فانی	کس رنخ خوب فانی
مردن عاشق ز زخم خور	مردن عاشق ز زخم خور	مردن عاشق ز زخم خور	مردن عاشق ز زخم خور
دل که بود شیشه ای از خودت	دل که بود شیشه ای از خودت	دل که بود شیشه ای از خودت	دل که بود شیشه ای از خودت
طرح شان دزد و ولایت	طرح شان دزد و ولایت	طرح شان دزد و ولایت	طرح شان دزد و ولایت
بایه مهرند و کی کینه جوی	بایه مهرند و کی کینه جوی	بایه مهرند و کی کینه جوی	بایه مهرند و کی کینه جوی
چون خطشان سرمه دگر	چون خطشان سرمه دگر	چون خطشان سرمه دگر	چون خطشان سرمه دگر
کر بنود دیده شهور کرای	کر بنود دیده شهور کرای	کر بنود دیده شهور کرای	کر بنود دیده شهور کرای
کر نکاری باک رخ لا فام	کر نکاری باک رخ لا فام	کر نکاری باک رخ لا فام	کر نکاری باک رخ لا فام
دید که دردی تظیر پاک	دید که دردی تظیر پاک	دید که دردی تظیر پاک	دید که دردی تظیر پاک
دید با دما که بی نور است	دید با دما که بی نور است	دید با دما که بی نور است	دید با دما که بی نور است
آنکه امان یافت از دگر کیت	آنکه امان یافت از دگر کیت	آنکه امان یافت از دگر کیت	آنکه امان یافت از دگر کیت
دخ با پیشانی ششمان نمان	دخ با پیشانی ششمان نمان	دخ با پیشانی ششمان نمان	دخ با پیشانی ششمان نمان
رایت آتش بز من کشید	رایت آتش بز من کشید	رایت آتش بز من کشید	رایت آتش بز من کشید
نوک چه اگر که چه دریا است	نوک چه اگر که چه دریا است	نوک چه اگر که چه دریا است	نوک چه اگر که چه دریا است
زیر و زبر که در عشقت دین	زیر و زبر که در عشقت دین	زیر و زبر که در عشقت دین	زیر و زبر که در عشقت دین
عقل درین سلسله دیوانه	عقل درین سلسله دیوانه	عقل درین سلسله دیوانه	عقل درین سلسله دیوانه
باده تلخ از بی کاری خورد	باده تلخ از بی کاری خورد	باده تلخ از بی کاری خورد	باده تلخ از بی کاری خورد
عارف شیار ز بوی کباب	عارف شیار ز بوی کباب	عارف شیار ز بوی کباب	عارف شیار ز بوی کباب
اوست که از عشق نشانی درو	اوست که از عشق نشانی درو	اوست که از عشق نشانی درو	اوست که از عشق نشانی درو
عشق دگر باشد و بازی دگر	عشق دگر باشد و بازی دگر	عشق دگر باشد و بازی دگر	عشق دگر باشد و بازی دگر
جانوران باک بهر شل شود	جانوران باک بهر شل شود	جانوران باک بهر شل شود	جانوران باک بهر شل شود
رنگه مشو چون بقضا استی	رنگه مشو چون بقضا استی	رنگه مشو چون بقضا استی	رنگه مشو چون بقضا استی
بر کور از عشق نمانی کنی	بر کور از عشق نمانی کنی	بر کور از عشق نمانی کنی	بر کور از عشق نمانی کنی
آتش سوزنده از دیر تر	آتش سوزنده از دیر تر	آتش سوزنده از دیر تر	آتش سوزنده از دیر تر
سورنش پیر و دانه شد و زنج	سورنش پیر و دانه شد و زنج	سورنش پیر و دانه شد و زنج	سورنش پیر و دانه شد و زنج
کیت که آن دید و جانی	کیت که آن دید و جانی	کیت که آن دید و جانی	کیت که آن دید و جانی
کر بی جان غره کبان دگر	کر بی جان غره کبان دگر	کر بی جان غره کبان دگر	کر بی جان غره کبان دگر
حاجی ابروی جابان است	حاجی ابروی جابان است	حاجی ابروی جابان است	حاجی ابروی جابان است
زکشان جادوی سر	زکشان جادوی سر	زکشان جادوی سر	زکشان جادوی سر
دشمن جانم و لی دوست	دشمن جانم و لی دوست	دشمن جانم و لی دوست	دشمن جانم و لی دوست
کیت که آن سر نکر و دگر	کیت که آن سر نکر و دگر	کیت که آن سر نکر و دگر	کیت که آن سر نکر و دگر
جیت بر اند دیدن صحنه	جیت بر اند دیدن صحنه	جیت بر اند دیدن صحنه	جیت بر اند دیدن صحنه
نیت کل دلا به بدین حرام	نیت کل دلا به بدین حرام	نیت کل دلا به بدین حرام	نیت کل دلا به بدین حرام
سرمه آن دیده بخاک	سرمه آن دیده بخاک	سرمه آن دیده بخاک	سرمه آن دیده بخاک
از کل با دما چه که کیت	از کل با دما چه که کیت	از کل با دما چه که کیت	از کل با دما چه که کیت

زبان چو که در لایح آواکیت	دید بنیچاره تا شاک	زبان دل آرزو خراکی کند	زبان چو خنجر خنجر تن کند
مرصعی را که تک میشت	مرصعی را که تک میشت	حسن زبانی ز کشت	حسن زبانی ز کشت
نیت غم از رنگ و صفای	نیت غم از رنگ و صفای	باز که در آتش کشت	باز که در آتش کشت
میل بدوست و کی کدیت	میل بدوست و کی کدیت	تا که بریش باشد بیست	تا که بریش باشد بیست
سین ز آتش نواز خشت	سین ز آتش نواز خشت	بانغ چه داند که چه چشمت	بانغ چه داند که چه چشمت
داود دستش بود می بوی اکرا	داود دستش بود می بوی اکرا	آدمیت آنکه بلای دیت	آدمیت آنکه بلای دیت
عاشق و معشوق شد عشقم	عاشق و معشوق شد عشقم	آنکه دماغ بشر این بوی	آنکه دماغ بشر این بوی
بردی کی خود نواز کدشت	بردی کی خود نواز کدشت	آینه آب بود عکس کیه	آینه آب بود عکس کیه
قابل آنت که پند زوز	قابل آنت که پند زوز	کوشش که صد شعله بادی بود	کوشش که صد شعله بادی بود
روی نکو چشم شامه کوش	روی نکو چشم شامه کوش	جاشینی دارد و کس کلام	جاشینی دارد و کس کلام
بس دل مردم که بغضت کست	بس دل مردم که بغضت کست	در دود آتش بدل سنگ	در دود آتش بدل سنگ
رخت وی از شعله نزار گیر	رخت وی از شعله نزار گیر	برست جوشد پاره وارید	برست جوشد پاره وارید
جزوی از اندام کرای بود	جزوی از اندام کرای بود	جزوی از انگشت کیه نیک	جزوی از انگشت کیه نیک
آتش سوزنده باشد صورت	آتش سوزنده باشد صورت	دلی که بوی رخ و کشت	دلی که بوی رخ و کشت
تا بنود جشش و غنای گرم	تا بنود جشش و غنای گرم	دوست به جو از این بود	دوست به جو از این بود
زانت که از دور کاشکش	زانت که از دور کاشکش	عاشق مغلس که دلش برشت	عاشق مغلس که دلش برشت
کی دماکش جبه خورشید تاب	کی دماکش جبه خورشید تاب	لیک جو خورشید بود چادر	لیک جو خورشید بود چادر
آتش سوزنده باشد صورت	آتش سوزنده باشد صورت	کرم که پر وانه بر آتش بر	کرم که پر وانه بر آتش بر
کم نتوان بود ز پروانه	کم نتوان بود ز پروانه	کلنجی کرد بش سی کاه	کلنجی کرد بش سی کاه
رفت دلش مردم از آن کاه	رفت دلش مردم از آن کاه	شبه جو که با به سیدی خرا	شبه جو که با به سیدی خرا
کاه بر دی و کی زیستی	کاه بر دی و کی زیستی	شاه در ویدی و در باغی	شاه در ویدی و در باغی
خند ز دیدن معنی بوشش	خند ز دیدن معنی بوشش	روزی از آن غم که کشت	روزی از آن غم که کشت
کرم سوی کلنجی خد شافت	کرم سوی کلنجی خد شافت	کلنجی تافته کان سوی	کلنجی تافته کان سوی
سوی در شعله کشتش جرق	سوی در شعله کشتش جرق	سخت ز تن عینی و بر غایت	سخت ز تن عینی و بر غایت
تا بدو سوخته بود او قام	تا بدو سوخته بود او قام		

ای که بسوزی ز تن کیم	بایه اول ادب یاریت	ز آنکه در آفاق ز بر باد	لایق جو خنجر و خنجر
ز آنکه در آفاق ز بر باد	بایدت اندیشه بعبت کاه	دوستی که میازان کدشت	سیکس از دست نزار گیر
هم چو خنجر است بوی سیند	هم چو خنجر است بوی سیند	کود خنجر نکر و ز تاب	کان ابد الهم باند درست
کی شود از سر سپاسی بذر	کی شود از سر سپاسی بذر	خان کاس شمشیر بود از خشت	بست شود از دوسه باران
هر در اندیشه ایشان مایخت	هر در اندیشه ایشان مایخت	دوست مکر آنکه ز هم دوستی	باز نداند ادب دوستی
مضمون مخلص کم ستر را	مضمون مخلص کم ستر را	بسته بود یار و وفادار تو	که بود آنگاه لب لب ز من
کوست برون مترو در آن	کوست برون مترو در آن	با که در صحبت از انسان کین	کز تو خد و خد شود منشین
دود شکاری بدی از کران	دود شکاری بدی از کران	باشش جو عطار که بدوی او	جابه معطر شود از بوی او
خس مسه جادر خورشید بود	خس مسه جادر خورشید بود	ممنفانی که درین عالمند	پیشتری محرم صحبت کند
جون تو شدی از تو یار نداید	جون تو شدی از تو یار نداید	دوستی از سر که کانت بود	چون نکر و دشمن جانت
دوست مکر است کینیتی	دوست مکر است کینیتی	تیج دور دیت جو پینی نکر	آینه از پیش و در کس در
مر که سلامی کدیت یاریت	مر که سلامی کدیت یاریت	جون نتوان یافت ازین کار	یار که ادر نتوان کنت یار
مشرق و مغرب همه بر همه	مشرق و مغرب همه بر همه	شیشه شیراز چه زرد و کشت	لیک از و بر کس که کمر کشت
تا فلک از پرده دعایی بنا	تا فلک از پرده دعایی بنا	کن ز شک و بوز نه ایوان تخی	تا ز شک و کبر به عالم رسی
سند ز دشمن تیر آتش عین	سند ز دشمن تیر آتش عین	سوفی نادانت ز جلاوش	کو تن غیری بود آن زمان
یار درون تیره برون نه یاد	یار درون تیره برون نه یاد	زاف و لا فاضل شوم ده	نتر غیو جاد و کس بوم ده
یار کز البته بود کز نشان	یار کز البته بود کز نشان	مردی از کس مطلب پیش کم	که بمثل قره عینت هم
تس تو هم با تو موافق کست	تس تو هم با تو موافق کست	جسم کن و مرد می مست امید	نور کس دارد و ظلمت سیند
با سر و کوشش آدمیت آدمی	با سر و کوشش آدمیت آدمی	کسی و تختت بهوت درخت	کده بود ناسته که کسی تخت
آدمی از مرد میت مردست	آدمی از مرد میت مردست	لطف که باری ریش کرد	بر دل یاران بنود خوشکوار
سر که کباب در آیمت آ	سر که کباب در آیمت آ	خاقیه از رخ بود میزبان	خنده به ار کور بود با سبان
کس کلکف نشود دوست دی	کس کلکف نشود دوست دی	عکس تو کاه پینه بذر درخت	چون تو کیکیت ار چه بصورت
ز اهل صفادامن نزار چه آ	ز اهل صفادامن نزار چه آ	کر چه ترا ندیده ترا می بود	چونکه شود تیره جلایی بود
ک شتری دست کسی را شمار	ک شتری دست کسی را شمار	دوست که در شادی و غم کست	ز چه شوی ش که خد غم کست

یار جو کار باشد غفلت	کار که بی پایه براید گشت	یار غرض جوی خادان بود	آنکه گشت رنج تو یاران بود
عزت بازست ز بهر نگار	دارنده مرغ بود طوطی خاز	اسکه بر لب زده مهر مکت	ی بزرگ سپح سخن جز که قوت
کرمی خون جوید و سپونده جان	کاغذی آمد سپیدان	دین بد دور از ان ارجمند	کو شود اندر سر بایان بلند
دل که به سپونده شود بدوز	یار که دسوز باشد بسوز	خاطر بی سوز بود پر خاش	مردم پر سوز بود مهر باش
یار جان هاشم که نامت بزر	بری سلامت سلامت بزر	ترک جهان که جوشترین شود	نام تو پیاپی ترین شود
یاری آن کن که معافی در دست	نی کل ز کین که مایی در دست	آینه آن که ز آسج گشت	رز نشود که چه که روش گشت
پیل تو سر سو که به سپونده خفت	آدمی از دیو یاید شناخت	دون که شکم سپر نبات کند	بهر جوی نقد بخت کند
سند نخو اهد دگر را بکام	خس نکند دگر کسی را بکام	عاصد پر فتنه بیازندگی	مکرم والا بنوازندگی
دست تیر زن تیر انداز سخن	سایه کنان بر سر و پیش درخت	سورکش کل حسته کلابی یو	کل جرش خنده زن و تار و
کنن ملک را جوشن نیکو	پشته از نان خور دامنش	تو دمی اورا نقد خوش گوار	اوزمی و مجلس تو در خار
تو نیستی سینه بط در دهن	او بخورد جز چکر فریشتن	ده که شرابی بصبا جرن خورد	آنکه شرابش دمی او خون خورد
می که دوست و ملت شود	چون نکند جز و حلافت شود	دامن از ان کنن ملک در نورد	کو ملک کنده کند گاه خور
دار فلک از کشت کشتل از ان	بای بلندت دید از عمران	بس خراز پیش نشینان جوش	روی مکردان ز قریان جوش
تخم کیم نشان سینه را	بشت مدد صحبت دیر نیرا	میل هم صحبت در دیش کن	از دکران پرستش او پیش کن
نات درم مایی در بایام	تو بچار بخت بکام	آنکه بود نقد را دشمن است	پرستش از خود بکند مرگ است
چشم بر دگر که در دیش نیست	داز سر و چشم گشایش نیست	آهوی صوا که غراز خویش داز	متر بشه بورت بدوش داز
وای بران مدبر ناقص عیار	کو که اقبال ز پسند یار	قامت صندل جویا بد بلند	مدد مجسمه از بوی شود بهر مد
پید بود که جوشد سرخ	سایه نشین رازند از برکت	تات متاعی تبه بامست	رخت برون ده که خدیار است
فدیت آن مایه که داری نیت	دارند می خود پیر در دوز کار	کوشش که چون داد خدایت	بر خور داز یافتن تو کسی
جسته حیوان که بسجده ماند	زیر پناکت جو نا خور داند	دولت آن سر که شدش بخت یار	بر سزنی بخت فاشد نثار
لیکن از انجا که دل در دست	کر چه جانیت بنانی گشت	کیست کزین دایره لا جورد	دستکلی آیت که پاکم نکرد
داد کیم جو شود سر کرای	تمه خلقی نکند از دجای	نکمت مرد از بنز کلاغ	راحت مقرر آمد در روح دماغ
بری کل دلال خور و دگر را	در سر و در متر خلد و دگر را	سوز خمت اگر است دوست	پیر شود یافت جو چری بپوش
آتش سوزنده جو درین رسد	پیر شود بورت جو درین رسد	مر که در افتاد بیلاب سیم	بر قدم خویش ماند سیم
کوری من کن فلک آمد پیش	چند خان دیدم در چشمش	کان همه بودند بهیلوی من	ریزه خور من جو رسک کوی من

پیشن نکر مد سوی من بجا	مین هم از انجا که چنان گشت	میل بهر نیکو کار گشت	میل بهر نیکو کار گشت
بر که سلامش نکره السلام	کو که نکست سخن کم کند	کر تو سلامش کنی او هم کند	کر تو سلامش کنی او هم کند
سنگ به از وی بطریق صراط	مردمی آنرا که نه از این عطا	دیو بود صحبت دیوان خطا	دیو بود صحبت دیوان خطا
تو بنر خیش روان کن که خیز	میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
دوستی جان زکرانی بود	جان که از او به جهان یار نیست	میچ نیرزد جو وفا دار نیست	میچ نیرزد جو وفا دار نیست
زاد می بر که وفا نیستش	یار توان یافت بکیتی بسی	لیک وفا دار بیانی کسی	لیک وفا دار بیانی کسی
صحت انکس که بعدق وصفا	صحت وفا دار که دامن صحبت با جار دوست	دامن او کیر که اهل وفات	دامن او کیر که اهل وفات
راه نوردی ز بزرگان راه	در طوف دشت شد از چادرگاه	راز می در شینه خاکی سپر	راز می در شینه خاکی سپر
چون بخراشش بی کاری گرفت	دانش اندر سر خاری گرفت	دامن از ان سوزن دامن شکار	دامن از ان سوزن دامن شکار
ز اندی تعظیم ز اندر زمین	کشت بهر انویش منین	دارند بدمان من اورا جود	دارند بدمان من اورا جود
آنکه گشت دامن از بهر خبک	من دم این کوی که بیان بکند	خار شد از کوشش جوج کن	خار شد از کوشش جوج کن
خاست نشیده صحبت شناس	کنت که بی نقد چه داریم بک	ترک وفا پین کز سوی تو بود	ترک وفا پین کز سوی تو بود
صحبت تو داد جو دستوریم	سم توده انصاف بعد ویریم	آن نودا بلکه فریب و دست	آن نودا بلکه فریب و دست
آنکه در آفاق وفا یار است	مر که در آفاق وفا دار است	تا شود ترک زوایش نام	تا شود ترک زوایش نام
مر که منب شد زلف ششون	مر که منب شد زلف ششون	دولت و بخت که زاد اویش	دولت و بخت که زاد اویش
یک خلف از ده برسی گشت	بر سر صد سیکس انفر گشت	یک خط و صد صفر شو چار	یک خط و صد صفر شو چار
مرد ز اندر خلفا بانک کوس	تاج خرد است ز خون خور	در صد جاغرتش از دست	در صد جاغرتش از دست
مرد که افتاد بر روح از سر	بت یاز و شش در سروری	یک بر شیرین زرد صد تلخ	یک بر شیرین زرد صد تلخ
تیره بر دیدند دامن تران	نور بود زاده نور آوران	دین از ان تیره از این دور	دین از ان تیره از این دور
سک چو پیش آرد و بر اندکی	دان یکی از ده بود این ده یکی	در دوش خویش همان زنگ	در دوش خویش همان زنگ
کو که بنور زوشش فراخ	ز و بجهد جز غم بار یک شاف	زنگ دلاله و لیکن نه بوی	زنگ دلاله و لیکن نه بوی
ز و چه توان خور که کا توید	کاسه سیه دارد و مطیع سیند	جای لایلاف بس از نایت	جای لایلاف بس از نایت
کم بود از جوب زبان فراخ	دیک کجا بخت شد از جوج	بانک درایت که بشک اندر ش	بانک درایت که بشک اندر ش
ددمه دیک دادم مد است	ز زمه چاه بزم صلاست	نقد ذخیره تبش کم بود	نقد ذخیره تبش کم بود
کدم و جود که صفت نان دست	خوشه پر بر سر شاخ نیت	آن حق او بود از ان تو صیت	آن حق او بود از ان تو صیت

بر تو می نیستد از شکاب	بجز دایم از بختان چینه ناز	خوچه کند با شتران پاداران	ز آنکه بدان کنت بشود
نیست هم نسل گمان عورت	خویش تو خود را جو بوش	خیز که خود خواه شد خویش	زاده اگر خود همه خاک است
خازن بی عافیتان شد دمان	بزدل کار از کد شد تو ست دمان	زشت بود سفله بجای بلند	که چه بد دیده پرا ز خون کند
جای بلند است باید نیست	چون ز تو بی برک بود زبرد	کشت دو مدبر جو بزمی کی	چون همه مردم زود دیده شود
هر چه رسک جو شود بوم شاه	جوده ویرانش جهازی خواه	سیکس از سایه کد لاشی است	پرورش زاده شود از ریت
رز جو زوشت که سنگ است	سر جو زوشت که سنگ است	یا به انشای کلاهی کتک	کی که مادر کداز جو خویش
خی غلظم زر که می بهر زه	قیمت زرش بطلای فرو	شده مکن هر چه بختان می	زاده که شد جانور از تو پیوست
مر که دی ستره کی اندیشه	ز آنچه شود شوره همان پیشه کرد	سفلد که دانگی بغیر آورد	که نه دو آتش زده در خوی
ای که بعد عجب با یکی زدی	شش نتوان یافت جو انگیزی	عرف نخو اسی علی بر یکبر	کشت جو زنده بد ماده خوا
که تو شدی از همه خویشان	در همه خویشان شوی کرک	بایه سر خویش نه حد پیش نه	حاضر ترک تو بر کرد و یک
سیم بدر بر سر مادر زن	بوسه بیا پیش زن و بر سر زن	که همه شد کش بد بان آوردی	خام جوزد بخت مادر دام
آنکه سرانجام زنی شوش	به که زاول ندی شکش	آنکه سر ناخنی آزار جبت	بچه طای و کس جان چینه
ناخن از انگشت جو بر تر شود	بابت انداختن سر شود	قره عینت جو شد آزار جوی	عید سالیون که شست خود
موی زیادت جو بر یک چشم	که یسب کار کشید ز چشم	مت عصار جو ز کوران	ده بر از یک بر آسوست
رک که بر دگر بکشیدن	رشته سچان کشش کشت را	که شرفی در رک بیکوی است	سک جو که خشم نغان کشید
دیر زید کشت جو شیرین کی	آب طرد شربت شیرین بی	عرق زبانی بد عاصم شود	از بی میراث یکی فتنه ک
ماد منی با بد خویش چند	که سر اخیل بر دیت نکند	آچر تفت پاره از جان اوست	دید و بر نای جو سر بلند
او جو ندارد زنت جان نوح	وای که چون داری از زنان	یکش بر راکه دو عالم بهاست	کر دیک از چکر مهر زای
ز که فتویت فتوت بود	خوش خوری این چو بود	سخت ز تو مادر فرقت پر	آن دگر کی کنت که بکن سرم
دعاه دوزخ جو بچ بر شوت	دوزخی آتش زنده از زشت	لاجم آتش جو زنده شعله تند	مد سب است که شمشیر کیر
که تو خوشی دل آبی خویش	نیش نه پی تو ز آبی خویش	نیش جرات جو ز مردم	مرد و نمودن که یاریم و بس
چون تو بدی که ز تو آید بز	خون چکر کوشه بهمت جو	که ز تو چشم بهرت دید خار	کنت بسیار که شمشیر کار
که تو بهی خون تو بر کجاست	دارن سکی زاده تو سگ جرات	که چپه خود بخورد کز بار	مر که از نیکو زنده در دمان
میوه که نشسته سختش قوی	خازن خود جو که درختش قوی	خون که بتن چشمه حیران است	داد ملک آن در جو را خلاص
شوا ب آموز برادر پیش	که جو تو می شد توانی پیش	زاده بد در مکن کش مکش	خسیر از ایل رحم آزار جو

بر تو می نیستد از شکاب	ای بی ز حدیث بد زاندر خویش	فرسخ خویش دگر نشود	ز آنکه بدان کنت بشود
نیست هم نسل گمان عورت	خویش جو زده کشتاید	سر جشم بدر و مادر است	زاده اگر خود همه خاک است
خازن بی عافیتان شد دمان	در دشت که چو که از دیده	مردش از خاد بدو چون کند	که چه بد دیده پرا ز خون کند
جای بلند است باید نیست	دوری ازین میوه کرانی بود	ریخ دو دیدت زود دیده کشند	چون همه مردم زود دیده شود
هر چه رسک جو شود بوم شاه	سهل نماید بر استر و نان	آنکه ترا دست چه داد که	پرورش زاده شود از ریت
رز جو زوشت که سنگ است	جیت صدف را که زوشت	پرورش زاده با مید پیش	کی که مادر کداز جو خویش
خی غلظم زر که می بهر زه	دست نقانین همه بهر نه	دشمن جانت جو پی نه	زاده که شد جانور از تو پیوست
مر که دی ستره کی اندیشه	از می لرزید منتون خویش	دشمن پر از جانوران کی شدی	که نه دو آتش زده در خوی
ای که بعد عجب با یکی زدی	سوزه را بشو جو سک خانگی	جان طلبی نان وی آماده	کشت جو زنده بد ماده خوا
که تو شدی از همه خویشان	لغو جوی غم بدانش نهی	تا برد از تو علف مرد یک	حاضر ترک تو بر کرد و یک
سیم بدر بر سر مادر زن	آچر کشت علف شکا بود	بخت که آن جوزد شمشیر ک	خام جوزد بخت مادر دام
آنکه سرانجام زنی شوش	بچه که کجنگ و کبوتر کشد	دانه جوزد جنت زبال است	بچه طای و کس جان چینه
ناخن از انگشت جو بر تر شود	خواصه مباد که بهر اندام	راحت برد از کف دست خود	عید سالیون که شست خود
موی زیادت جو بر یک چشم	ناخن را که بود شوم چهر	یک بر از ده بهر نقد کشت	ده بر از یک بر آسوست
رک که بر دگر بکشیدن	جاکت مرد برادر کش که خند خون خود کرد و کردن تیغ زو	رخت ز کین خون برادر بکاک	سک جو که خشم نغان کشید
دیر زید کشت جو شیرین کی	تیغ ز خون شسته زبانی	یافت ز اشوب کنا می کند	از بی میراث یکی فتنه ک
ماد منی با بد خویش چند	تیغ بر او در سیاست ک	روی سیاف که بهر خدای	دید و بر نای جو سر بلند
او جو ندارد زنت جان نوح	کودن من زن ندی شتر	تا مردم و مردن او تنگم	کر دیک از چکر مهر زای
ز که فتویت فتوت بود	سر یک ازین کون دران است	ماد دران مرد و بختیر بدیر	آن دگر کی کنت که بکن سرم
دعاه دوزخ جو بچ بر شوت	کنت چو خویش شاربیم	و ایندم یاریت در آفرین	مد سب است که شمشیر کیر
که تو خوشی دل آبی خویش	که برادر کش نظر کی	از سرشان بگذر بر من گذار	مرد و نمودن که یاریم و بس
چون تو بدی که ز تو آید بز	دوست دید جان خود از زو	عیش و امش بود و خورال	کنت بسیار که شمشیر کار
که تو بهی خون تو بر کجاست	زبان شغی کان دوسر بر	کرد ز عدل آن دگر براتصا	مر که از نیکو زنده در دمان
میوه که نشسته سختش قوی	مرد که با خون خود او را بست	داد ملک آن در جو را خلاص	خسیر از ایل رحم آزار جو
شوا ب آموز برادر پیش			

مناجات یازدهم در معالج قیض

ترب کردم ز سر اندیشه	نیت نکر تر ز سما پیشه	سیم که اندک کف مردم دهند	آفرانان به که خاکش نهند
ز بنود چون بخت اندر	خاک بر خسته چاک اندر	مرحبه نخوردی و نهادی بود	حاکم در روزی تو سنگ بود
خاص ز بهر کرم آمد درم	پیش که ز قافیه اش دان کم	جاوری کان بخار از دست	در علف کیشکم خردت
آدمیت آنکه بنیروی کار	پر کند او حد شکم و صد مرار	حال جوانیت پس آن آوست	کودک را سبب بی غنیت
بسته نخواهد که خود شکم	شد بجا نزدی ازین رطم	کر چکت پی کره رود زن	به که به بندی کره خویش
تیش که یکسر سوی خود کش	خنده زنده راه دندانیش	لطف بجا میت که دوری بود	بر زن و فرزند ضروری بود
کیست که یکم بکین ده	ندان بی مشورت ز بی دین ده	مرحبه تو آنکه توانا کند	د آنک که باز بدربا کند
آنکه دهد پر بر پروم بکم	ز اهل نفاقت ز اهل کرم	کر تویی از راه کرم زرفشان	پر بکد اکم به تو آنکه نشان
خاک بر برای که ز کشت خرا	رفت بدربار و فرود خراب	مرحبه بنیت تشنه ندکی	بخل ز اسراف نکوتی
مرحبه عطا درم جاکش است	مرحبه بهمنار بود آن خوش	دادن ملزم شرفی شد بلند	دادن صرف بزه و رشخ
آنکه درم جامه ندارد دوست	بخردت ارد به آراست	صحن جهان شد جو خالی نشان	باغ بود بر منزه زرفشان
و آنکه تو آنکه زرت وصال	کر همه بهر بود اسراف مال	در دیکه چشم کرم راست نور	داز سبکی منت خیر الامور
پردلی آن که بطاقت	په دلی از دام حاققت بود	زشت بود دست در اسراف	ی بجا نزدی و او پیچ
ای که سخاوت سر در کفی	و کواکری نخوری کی کفی	بود از پری ملت و بس	فتنی از قدر مال و بس
حکم سخاوت بسیار خیر	از دری دالک و ز دالکی شیر	نیست تقاضای جواهر چنگ	میوه جوخت چه حاجت سنگ
پیل خورده چون علف نشه	بس که فند بزه کجنگ دور	شیر که بخشش همه خندان دهد	قوت کلاغ ازین دندان دهد
در بهر سنده احسان نیست	فصل ابریت که باران نیست	عقود ز راق بکینجی در	عکس در مه است تا بینه در
بر کز زار مدخل شده فروش	کو کند لقمه لب را بکوش	خواجه که نوزید بکوش آیدش	کی بدین لذت بخش آیدش
تا نخورد آهمن غولاد جنگ	قی نکند ز ز چکه کا سنگ	آنکه بدادن دل نکش بود	شک بود هر چه بکش بود
کوزه که باریک بود نرادی	ز دهمه باریک بودی بی	دادن مدخل که باشد بسی	میل باشد که بدید کسی
شیشه کلابی که بجا نیکس	سم بد و سه قطره بکوبیدس	دست جواهر بود کج بار	دست نگو میچ نیکه دستار
دست ستانت سنا تده	دست نکوت رسا تده	یعنی اگر تودی از کف دست	سجده کند پیش تو دست
سرهند از دامن پیادی	پیر چو پر کشت سر سدن	شد کشته سر سوی بالا رخاک	نظره نکوت رفت در خاک
باید آه بخت دیر آخر دواز	یاستان هر چه ستا تده	منزل مهان نبود در دری	بار عزیزان نکش در سری
خس که کند پیش که شک	کاشکش فاشاک بود ز دیر	بوم بش طعم خورده دوز دار	باز دود غلبلان در شکار

دور بود سنده ز جود غنما	سم چو خنس از خوق و غوار کشا	ی طلی از نیک شیشه کون	کاسه شان دارم در ای کون
سوفته شانی که ندارد خنی	بیخیر دستی که نریدد نی	مرحبه که امروز تو آنکه ده	روز و ذکر عاقبتش بر ده
نظره باران که بصیر است	چون برسد وقت جود کند	نام سخی بشد و پیر از کرد	ز آنکه ز خود نکند جود باز کرد
نام بخندان بر زمین مانده	زان روشش تنگ بران هر چه	مرحبه کرم بر خد استری	ز دوبری نام نکو بر سری
و آنچه بای کنی از خویش دور	حاصل تو زان بنود فرغ دور	سایل که زمین بر زمین	دم دید و مال سنا ز دوزن
از خفا آنکس که تو آنکه بود	ز رده ار نام خود فرود	آنکه دمت داد میست اگر	مرد و نسیم دشت را بخور
یک جود در دیش نفس زانده	یعنی جان در نش وستان نش	آنکه متاعیش منت دمی	اجرت باریت که بروی کنی
مرحبه دمی مید و منت	و آنچه بشیمان شوی آن خود	مرحبه که نتوانی از ان خاستن	زشت بود دادن دای خاستن
کس ز زمین باز نگیرد	قطره کی از آب رود بر خا	طفل بود که خدای توان	مرحبه دید باریت ز دوزن
نیت درین وقت خوان	کو بس بد بدلی ضرری	محرمانه درین روزگار	شک دل و خالم و انکس کار
کاه سخا از بی مانی زبون	کر که نکند بد و علم درون	دانشان مرغ ندارد امید	کاسه شان نی سپه روان بند
نقش در شان ز تمام دل	مقد دیدت و سیدی دل	کر چه خدا شان ز رخت	دو شان داد و کد ای بند
باک روانی که در دل زنده	خط مبارسه حاصل زنده	چون دل پاک از کرم آرسنه	مال چه باشد که ز جان خاسته
کسی رودی جند بکرمای تاز	حکایت جواهران تشنه که شربت زنده کانی فدای کرم کرد		
چون بدم طاق کای ماند	چون بچد جود جامی ماند	دود اجل خاست ز سر بند	پهنودی از بای در آنکند
برتن تنبیده تقا میزدند	زنده بردن سر و پایزدند	تا که از اطراف بیابان	تا که سوازی سوی ایشان شد
سوزشان دید و در زنجیر	از قف سر سوخته خوش رخت	زنده زان آمد از شتر زود	بر سر آن تشنه روان شد
شرقی از مظهر در کاس تخت	ز آنچه خورده ابیا تخت	پیش کی برد که این را بیکر	چشم جوان خور تشنه نیم
از طری کرد اشتهایار	کوست زمین تشنه ترا در بار	چون سوی او بر دجان توری	کر دروان او بسوی دیکری
جست چنین مر یک از ایشان	رک خور و زندگی یار غریب	دور جوسا قی ز سر آغاز کرد	چشم جوان قدری باز کرد
مت خستین که خورده آن ترا	کشت مزاج از سکا تشنه بود	خوا چه صدا کت جوشن بود	خاک شد آن تشنه که آتش بود
بر درگی برد جو آن آب سرد	آن دکی تیر مانده آخور د	آب نزد کاشان مرد بود	جان زمین ز قف خور د
شریت خورده وقت از دل نش	و آنچه ز لب خورده در کاف	ماند حیرت ز جان مردی	کایت جدا که نه جواهری
ست جواهر درم صد هزار	کار جوا جان خدای کایت	ای که نداری صفت آن سران	جذ جوسر و صفت بیکران
مات و دوزخ در منزهت سیدان منزهت بوش			
ای بخواسته که بر میان			باخته سر دره سودا زبان

چرخ غمزه را بود	چرخ زبان لولی کو را بود	بایست که بیدار بودی	خوبه بودی ز سر و کمر	بلکه ز سر نیز نظر دور کن
که صنی از خضم جان آوری	مردن چون زبان آوری	این ادب آموزم از معشوق	تیغ بود زبانت و در تیغ	تیغ بود زبانت و در تیغ
باری اگر نیست اوب از تو	کش سخن اقرن و سرگشته	ز آنکه ز صد که ده مکوی کی	نخه پیاده زنده مایان	ز آن عجزه آلودگی خاکبان
ز آن لب سوفا برده در خور	کم تندر خوشی از پست	شو بکه مهر که شمشیر کیر	چلو بی جنگ بهر او رود	میت که در می نشود شیر کیر
مرتب باز بود پیشگی	محره طلعان شود از زخم کید	بین که ناکشت بهنگام	نی زبی دخل زیادت کنند	در ته انکشت شهادت
بس که کو یا که جود نیست	نیت اسلام از آن برت	جان که کشته از دل مردان	شرابی از جبهه کوش خورند	تیغ بیک قطره بشوید روان
مست که در کوچ زنده لخت	کاه خواتین زبان سپور	لاجم آن تیغ که بر سر خورند	نما که کشتن ز بدر یاوران	کشته که ز خیش غارت سپید
که چسب تن در بر دی پرست	عاری رسمی که بنات رود	آنکه خراخوانی و جویی خرا	آختن عرق که باز نکیریت	زیب ملوک که کند از ملک
گاه خواتین زبان سپور	کوه خضی مست باشد غرا	از بی رعایای و غارت کیریت	تیغ بود آینه و نیزه دگر	آنکه زان صدق دیری کند
لاجم آن تیغ که بر سر خورند	بر چه آرایش شیر کند	نخه حرمه حرمین بود و خودی	تیغ بخت از بند مشیت	پر سنه که در دلی کارزار
نما که کشتن ز بدر یاوران	یک بجهت که بر کس توان	کی کنی سر ز سر انداز خویش	بشکند او را می باغ صحنی	خود ز زبانت بفرق دانی
کشته که ز خیش غارت سپید	مست جو حاجی که تجارت رود	که غرضی مست باشد غرا	از بی رعایای و غارت کیریت	تیغ بود آینه و نیزه دگر
عاری رسمی که بنات رود	آنکه خراخوانی و جویی خرا	آختن عرق که باز نکیریت	زیب ملوک که کند از ملک	آنکه زان صدق دیری کند
آنکه خراخوانی و جویی خرا	آختن عرق که باز نکیریت	زیب ملوک که کند از ملک	آنکه زان صدق دیری کند	مردن بیدار اندر خدای
آختن عرق که باز نکیریت	زیب ملوک که کند از ملک	آنکه زان صدق دیری کند	مردن بیدار اندر خدای	کمر که پیش از انکشت
زیب ملوک که کند از ملک	آنکه زان صدق دیری کند	مردن بیدار اندر خدای	کمر که پیش از انکشت	تیغ نه چینی که بهنگام کار
آنکه زان صدق دیری کند	مردن بیدار اندر خدای	کمر که پیش از انکشت	تیغ نه چینی که بهنگام کار	حک که کش شیر بر سینه دوان
مردن بیدار اندر خدای	کمر که پیش از انکشت	تیغ نه چینی که بهنگام کار	حک که کش شیر بر سینه دوان	جون تو ز بون کشی از سنان
کمر که پیش از انکشت	تیغ نه چینی که بهنگام کار	حک که کش شیر بر سینه دوان	جون تو ز بون کشی از سنان	مست ننگ آنکه ز بی جوشی
تیغ نه چینی که بهنگام کار	حک که کش شیر بر سینه دوان	جون تو ز بون کشی از سنان	مست ننگ آنکه ز بی جوشی	تا بشکست دل صندران

ماه و شل رسیدند زان توان	بیت بهستان زان کون	آنکه زان صدق دیری کند	مردن بیدار اندر خدای	کمر که پیش از انکشت
در صفت که یک زردی	رزد که کوه صد جنگ جوی	مردن بیدار اندر خدای	کمر که پیش از انکشت	تیغ نه چینی که بهنگام کار
رزد از آن که در دود سیل	کن رخ او خون بگریزد ز پیم	خنده کن ای مرد که در کارزار	خاک بران دایره کن میج آب	شیر شود بچ رو باه لنگ
نی عجب شیر بزدی است	شیر که ز دست دلاور است	دایره آب سواران کند	کوه ز بی تیغ به تن سرست	آنکه ستادیش بهجا برت
آب که او چینه ز باران کند	سر صفت تیغ کسی در غور	طغرل و شاهین که جان میزند	پسند که بر پا ستند از جای جوش	جنبش که رانه که شد جای
سر صفت تیغ کسی در غور	طغرل و شاهین که جان میزند	پسند که بر پا ستند از جای جوش	جنبش که رانه که شد جای	از شب یک سک جیک آزما
طغرل و شاهین که جان میزند	پسند که بر پا ستند از جای جوش	جنبش که رانه که شد جای	از شب یک سک جیک آزما	دل طلب از مرد که اندام و
پسند که بر پا ستند از جای جوش	جنبش که رانه که شد جای	از شب یک سک جیک آزما	دل طلب از مرد که اندام و	پن پیشه خود بد انسان لیر
جنبش که رانه که شد جای	از شب یک سک جیک آزما	دل طلب از مرد که اندام و	پن پیشه خود بد انسان لیر	بر تو کند پیشه جوشتر زنی
از شب یک سک جیک آزما	دل طلب از مرد که اندام و	پن پیشه خود بد انسان لیر	بر تو کند پیشه جوشتر زنی	وای بران خردی و نام آوری
دل طلب از مرد که اندام و	پن پیشه خود بد انسان لیر	بر تو کند پیشه جوشتر زنی	وای بران خردی و نام آوری	نی کی از سک که جو بیدیر
پن پیشه خود بد انسان لیر	بر تو کند پیشه جوشتر زنی	وای بران خردی و نام آوری	نی کی از سک که جو بیدیر	کوی مشو کو پکی زخم کس
بر تو کند پیشه جوشتر زنی	وای بران خردی و نام آوری	نی کی از سک که جو بیدیر	کوی مشو کو پکی زخم کس	مرد دلاور که جوشتا مین پر
وای بران خردی و نام آوری	نی کی از سک که جو بیدیر	کوی مشو کو پکی زخم کس	مرد دلاور که جوشتا مین پر	در بی شیری که کز یزد ز جنگ
نی کی از سک که جو بیدیر	کوی مشو کو پکی زخم کس	مرد دلاور که جوشتا مین پر	در بی شیری که کز یزد ز جنگ	آنکه که یزد بقنایش مری
کوی مشو کو پکی زخم کس	مرد دلاور که جوشتا مین پر	در بی شیری که کز یزد ز جنگ	آنکه که یزد بقنایش مری	که چسکی عربه جندان کند
مرد دلاور که جوشتا مین پر	در بی شیری که کز یزد ز جنگ	آنکه که یزد بقنایش مری	که چسکی عربه جندان کند	در روش مرد که فرزند کینیت
در بی شیری که کز یزد ز جنگ	آنکه که یزد بقنایش مری	که چسکی عربه جندان کند	در روش مرد که فرزند کینیت	و آنکه کشی مرد بزد آزما
آنکه که یزد بقنایش مری	که چسکی عربه جندان کند	در روش مرد که فرزند کینیت	و آنکه کشی مرد بزد آزما	بود اسد اسد بنی رصاف
که چسکی عربه جندان کند	در روش مرد که فرزند کینیت	و آنکه کشی مرد بزد آزما	بود اسد اسد بنی رصاف	تا بمان کش کش از دست
در روش مرد که فرزند کینیت	و آنکه کشی مرد بزد آزما	بود اسد اسد بنی رصاف	تا بمان کش کش از دست	دست بهم در زدن زان دای
و آنکه کشی مرد بزد آزما	بود اسد اسد بنی رصاف	تا بمان کش کش از دست	دست بهم در زدن زان دای	با یکی از کینه دوان در طراش
بود اسد اسد بنی رصاف	تا بمان کش کش از دست	دست بهم در زدن زان دای	با یکی از کینه دوان در طراش	شد ز دو سوات پکار خرد
تا بمان کش کش از دست	دست بهم در زدن زان دای	با یکی از کینه دوان در طراش	شد ز دو سوات پکار خرد	بای فخر دزد بزد آوری
دست بهم در زدن زان دای	با یکی از کینه دوان در طراش	شد ز دو سوات پکار خرد	بای فخر دزد بزد آوری	حمله بسی بر د سوار دیر
با یکی از کینه دوان در طراش	شد ز دو سوات پکار خرد	بای فخر دزد بزد آوری	حمله بسی بر د سوار دیر	مرد دلاور که کین آمدند
شد ز دو سوات پکار خرد	بای فخر دزد بزد آوری	حمله بسی بر د سوار دیر	مرد دلاور که کین آمدند	چیدر کار بسی کرد جید
بای فخر دزد بزد آوری	حمله بسی بر د سوار دیر	مرد دلاور که کین آمدند	چیدر کار بسی کرد جید	کافخر دشمن بزمین برده
حمله بسی بر د سوار دیر	مرد دلاور که کین آمدند	چیدر کار بسی کرد جید	کافخر دشمن بزمین برده	
مرد دلاور که کین آمدند	چیدر کار بسی کرد جید	کافخر دشمن بزمین برده		
چیدر کار بسی کرد جید	کافخر دشمن بزمین برده			

حکایت که آب دمان سوی شیر خد انداخت

چون که آن شد که خون گشت
دور کند بار سرگز گشت
سخت به سجد ز خشم زده
کز دزدت صید مخالف زده
ز دگرش از خنجر و سینه گشت
سر زده در پیش پیر شرافت
جست که بگریخت و بگریخت
بار دگر دست بخون دشتی
آب دمن رخ من ز جوش
من جوشدم خیزه بران سخت گشت
بر خود دست این ز بهر دوا
ک آنچه عز ازین غضب آرم بجای
آنکه جهادش ز بی دین بود
این کند و نیز غزایین بود
ای بیایست علم او گشت
فارغ از آن غم که صاپیت گشت
غافل از آن در که عاقبت گشت
روز جزا پیش آن تن اذیت گشت
آنکه گشت عده بیکتن بیت
آتش سوزان چه بزرگ جزیت گشت
آه کسان خود باید شتر د
شیر ز کس در ده خانه خندید
خیز زبون شد و بنفش گشت
بای نه بر مور بعد اندید
پیل که بر روی زمین پانید
رخت و در جزاوان بود
شیر شود خون که بستانید
اره صفت قسمتی راست
نی سم چون تیشه سوی خورید
تیغ بدل آینه باد شات
آب کند که چه ببار خور
ز دقت کز رسائی باب
شاه که شب تا سحر می خور
روز خنبد غم دین کی خور
کرد بود کن مکن خسروان
خانه مطوم بگیرد عوان
صلمت ملک برفق و عطا
در همه جا حکم سیاست خطا
شاه بهرام ازین بر دگر
کو زبان فرق کند موبی
تا بسلیمان ز سر دور مور
سنی که باید و جاسوس کور
هیزم سوزان که با تش درت
نور چه پیشش که خاکیریت
تا بکنی خدمت سلطان دیر
تیغ و سنان روید انا ملک
خواجه که دامن بکفایت گشت
پهر من از پیر ولایت گشت
که به کشد عطف شیرین
پهر من از پیر ولایت گشت

آب دمن در رخ شیر خور
کان زده بار دگر آرد بجاک
بر زمین آورد بعد خشت
کایزدیم بود بخوابین سر اس
در دمن تفسیر کام
بس ادب از بهر خدا کوشش
دید بسی خیر اگر این نکرد
تخم ستم در ره دین گشت
سر انکشت کوا به تن
شد بنگ جان بود انجام کار
بگذرد از سپهر آسمان
عزم در پیش سپاه رود
رجب کند جد عاقبت کند
کوشش که حکمی بر عاقبت کند
عدل ملک جز در دانش بر
باز هم از تیغ نشیند زبای
شیر غلزد به بشین بود
اره شود تیغ ز دندان
روز نه رار قصه از شادیت
که نوزنی استرود و انکیت
زان بهر روی سر اندر کش است
آفت و فتنه است بر ایل خن
طای سیه ز او به روشن کند
بد شود از کار گذاران بد
ز دزد بد طوطی الحمد خوان

ز دبد لیری سک ز آرای
بس که در آویخت در خوشاک
کنت رسولش که جو خشم دشت
کنت نبی شنده از دشناس
در غضب آورد و انتقام
کشت جزوری که راک دشت
مرد غنچه از زبی دین نکرد
تخم ستم در ره دین گشت
سر انکشت کوا به تن
شد بنگ جان بود انجام کار
بگذرد از سپهر آسمان
عزم در پیش سپاه رود
رجب کند جد عاقبت کند
کوشش که حکمی بر عاقبت کند
عدل ملک جز در دانش بر
باز هم از تیغ نشیند زبای
شیر غلزد به بشین بود
اره شود تیغ ز دندان
روز نه رار قصه از شادیت
که نوزنی استرود و انکیت
زان بهر روی سر اندر کش است
آفت و فتنه است بر ایل خن
طای سیه ز او به روشن کند
بد شود از کار گذاران بد
ز دزد بد طوطی الحمد خوان

دور کند بار سرگز گشت
کز دزدت صید مخالف زده
سر زده در پیش پیر شرافت
بار دگر دست بخون دشتی
آب دمن رخ من ز جوش
بر خود دست این ز بهر دوا
این کند و نیز غزایین بود
مقاتل سیزدهم در از زباده شاهان در اعانت بی باکان
فارغ از آن غم که صاپیت گشت
روز جزا پیش آن تن اذیت گشت
آتش سوزان چه بزرگ جزیت گشت
شیر ز کس در ده خانه خندید
بای نه بر مور بعد اندید
شیر شود خون که بستانید
نی سم چون تیشه سوی خورید
جون بستم رفت بکشد بکشد
ز دقت کز رسائی باب
روز خنبد غم دین کی خور
خانه مطوم بگیرد عوان
در همه جا حکم سیاست خطا
کو زبان فرق کند موبی
سنی که باید و جاسوس کور
نور چه پیشش که خاکیریت
تیغ و سنان روید انا ملک
پهر من از پیر ولایت گشت

چون که آن شد که خون گشت
دور کند بار سرگز گشت
سخت به سجد ز خشم زده
کز دزدت صید مخالف زده
ز دگرش از خنجر و سینه گشت
سر زده در پیش پیر شرافت
جست که بگریخت و بگریخت
بار دگر دست بخون دشتی
آب دمن رخ من ز جوش
من جوشدم خیزه بران سخت گشت
بر خود دست این ز بهر دوا
ک آنچه عز ازین غضب آرم بجای
آنکه جهادش ز بی دین بود
این کند و نیز غزایین بود
ای بیایست علم او گشت
فارغ از آن غم که صاپیت گشت
غافل از آن در که عاقبت گشت
روز جزا پیش آن تن اذیت گشت
آنکه گشت عده بیکتن بیت
آتش سوزان چه بزرگ جزیت گشت
آه کسان خود باید شتر د
شیر ز کس در ده خانه خندید
خیز زبون شد و بنفش گشت
بای نه بر مور بعد اندید
پیل که بر روی زمین پانید
رخت و در جزاوان بود
شیر شود خون که بستانید
اره صفت قسمتی راست
نی سم چون تیشه سوی خورید
تیغ بدل آینه باد شات
آب کند که چه ببار خور
ز دقت کز رسائی باب
شاه که شب تا سحر می خور
روز خنبد غم دین کی خور
کرد بود کن مکن خسروان
خانه مطوم بگیرد عوان
صلمت ملک برفق و عطا
در همه جا حکم سیاست خطا
شاه بهرام ازین بر دگر
کو زبان فرق کند موبی
تا بسلیمان ز سر دور مور
سنی که باید و جاسوس کور
هیزم سوزان که با تش درت
نور چه پیشش که خاکیریت
تا بکنی خدمت سلطان دیر
تیغ و سنان روید انا ملک
خواجه که دامن بکفایت گشت
پهر من از پیر ولایت گشت
که به کشد عطف شیرین
پهر من از پیر ولایت گشت

تاکت دستور در انکشت
طایفه خانه شان دزدانک
آنکه خط راست کشد از قلم
آنکه کند خانه خلق خراب
کاهری که سکا لاهی
مست قلم کاتب دخی خدی
ز خم حذر خوش نشانی
حسن جو پران کند بهر سیرا
خاتم اگر خوریز بان میرفت
کر دسکاه به بنویشی متن
داد جویش یک رو با یک
که به بعد کوه سرا کندگی
سینه دغان که جان پاک شد
ظالم منف بوسک کوچ کرد
شاد شود سبک جو در دهمک
کی نظر شسته سواران رسد
مگر دخی که نه بنور شش تن
پیر همه کندم سلطان خور
کل بکل اندر خور از کو سنج
بدل سکا نه نشد سود مند
قدر من و قدر تو که انکیت
تا جوری از ملک دیا ر
خش بر من را ندیدم او د
تا که از جای که قضا رفت بود
ناخ سوزان که در او درت

نوک قلم شتر خوریش
بر رتم خویش جدا کند خاک
بین چکر پهاست بر پیش قلم
کافی نیکان کندش خطاب
از قضا ناز بنالد می
خواجه که آت در پیش
ز سر به قرب فتاده روال
رفته بجار و پش شود ز عصا
تا نشوی خوش که زبان گیر
کند که تو بهر تو با خد گفتن
تا انکه فستق ره تو راه کبر
گفت ز توطی و زباندگی
نام دی از اسکه خاک شد
باب کمان پیش دود بهر خور
دست زدن شل هر که زدن
پرورشش از کار گذاران رسد
تیغ پکن که کم از سوزنی
بر زکر از قرص جوین مکدر
خاک نه خاک زینروی پنج
نام با صاف براید بلند
خون من و تو که احت کینت
تا جوری از ملک دیا ر
خش بر من را ندیدم او د
تا که از جای که قضا رفت بود
ناخ سوزان که در او درت

شغل سلیمان جود و ان رسد
یک خطای بی شک و هیچ
صد من بکر جمل بد قتر نهند
و انکه جوی روشش بسوی
کود قلم را بچایست علم
ده که ازین بای چه حاصل کنی
کار جهان چون بکران گشت
میگهان چشم ز کس کم زنده
گردم اگر در تر خاک و فست
رو به صحرا یک خانگی
فاخته را که به پدایش
تو ز داز نای بلی با عتاب
ظلم بدان کی شود از بنداک
شمنه که بر داشت کانتهم
پیش شکاره مکن شت کور
در تلف خورشید برفق جهان
سوزن بوسیده بدین یک
خاریکی را جوید در و د
کر تو کنی نام بزرگ اعتبار
پشته قصاب جگر و شش
رجب که بر خویش نداری دوا
بود یکی کودک پیر سرشت
دید شته از دور دران خور
فته محابای بلا بینی کرد
صید کمان سوی دی بر کشد
طعن را سبب صبا فته بود
جست بران سوخته خرمین جو
بود یکی کودک پیر سرشت
دید شته از دور دران خور
فته محابای بلا بینی کرد

ز لایمیان باله بکیران رسد
حاصل از آن عشق و دگر هیچ
بمنت این علم بکیر نهند
خنده زندهش بران گشت
مرصع رادست سزای قلم
کاتب حق آت باطل کن
کوشش بزی که در شتی خطا
مور جکان ملک نه بر من زنده
راست بدان کیش گزیند
کنت که جلد از دم سکا کنی
کنت بخت تو نم طوق خرا
رفت ز یک تو بکشتن
مک نشود سایه بخر ز خاک
زه که کند آنکه جنایت هم
ز انکه فراوان تر یار است
سایه زار برست ز آسمان
کر چه فرود بر او در و د
کوشش از ای جای در و د
بحر سه حرف آید و قطره جفا
کر که مسلمان بود بی زبان
برد کری در دها شد دوا
صیغی خاست بر شکار
بر سر آن راه کبکمان گشت
در نظرش مرغ خود خال
کرد عطا بی و عطا بی نکرد

حکایت خطا کردن نیز باد شسته و لی خطا

مویک دوست جبهه کشید	باز بدینا که تیر کشید	خسته دلی دید چکر سوخته	تیرهای کش بر زمین دوخته
داده ز پیکان قضا آید	قطره آتش بجا که سر	ماند زبان بسته دران داری	بازل بر خیز بان آوری
کرتا سبب خندان کرد	که سر انگشت بدندان کرد	یافت خبر مادر سینه کباب	خون شدش از سوز چکر کرد
بر سر آن خاکی غزین نهاد	خاک بر کرده در آمد جو باد	آه جان کرد که صحرای بوخت	هر که دلش داد دلش را بوخت
شاه بودید آن شب در خاک	کرم فرو جفت ز دوشن خاک	طشت طلب کرد و یکی تیغ	طشتی در کرده بر و کج ریز
تیغ سیاست بر خیش	در نظر پویه در ویش بر	سخت مکش تمام خود سورن	وام خود از گردن من در کن
و اگر نیم را بخلط رهبری	مزد ریزان نه یکی دهی	حکم قصار بر رضا در بذر	جرم بمن بخش و بها در بذر
این زرد این طشت مسکین	این ده اگر شکر بودم ترا	شبه جو تسلیم سری پیش کرد	تیغ شین که خویش کرد
زان روز فلا که پیوسته	راه حضورت زمین است	ذال بودید آن روشن دل را	لحقی از آن پیودی آید بجای
کنت که خون ریخته کز آن تو	مرد من زنده نکرد چه بود	تو که غلط زخم زنی خون بود	من که بعد اکشت خون بود
نزد خدا جرم تو ناجیه باد	من ز تو راضی شدم او نیز	ای که ترا شمشیر دین کرده اند	داد جان کن که چنین کرده اند
را بطله چهره ای از داد بند	مناجات چهارم در تحسین دیانت صابین		
ای بد باینت علم آراسته	خاسته خلق قرون خاسته	غش ترا از خاک ز آسودگی	پاکتر از پاک ز آلودگی
دولت روزی که ترا زاده	عصمت جانی که ترا داده	که خرد این سکه نشاند ترا	در همه آفاق که ماند ترا
که درم بد نمود کو مبار	نقد تو بس در که اعتقاد	آنکه بیای حرکت نیستش	هر چه در در بر نیستش
فظوه که افتاد بکل در کشت	دازم ششیکه سوز کشت	مال کانت از چه کمالی خوش	جون بهایت نگریش آتش
شده که از شمع زبان کش بود	آن معصومت که آتش بود	هر چه صرامی بنود مرد تیز	شیر کز آتش سوزان کیز
زاع نسیم روی بود چمن	مرغ نسیم چشم بود درین	زر که بر کشت جو پر کس	نم مکن کونکو ارد کس
کیست که این نم توقع کرد	واجبه فرو برد ترا جگر	ایک حویصی که سوزد زریخ	کی دیدار در کشتن افتاد کنج
ریک که آتش خود از آفتاب	سیر کاکر دد از آتش آب	چشم خورشید بر ریای خویش	تشنه قطرت بدریای خویش
مرد ز را که ندارد دوست	دوست کسی است که محتاج	مت تن مرده که سوزد بگوید	مرد یک چشم سالان کور
آدمی آنت نزد خان	کوست جو خود در بار کون	که مگر بریت که مالیش مت	در نظر خلق جایش مت
دار چه بود مومن بر کبر	هر چه زشت نیست ندارد	تا زکی روز متول بود	خفت مل پرده در کل بود
خاک بر روی چشم را	کزی زرد در شمع چشم را	مور که حوشش بود از خند	زنده رود زیر زمین بکون
خاک حوز در دیالای کنج	لا جرم از زشتش آید برنج	آنکه دلش کور شد از حلال	فرق ندارد در حلال

کاه خورشید در دهن بکین	دانه سانسبت و بلیدی	در همه مناسبت نشود هیچ حال	مال را با جود و مصلحت
آدمی آتش خود از خدو	کندم او دو دیار بدرون	خط که به پیشانی جاین بود	جایزه غضب خزان بود
در شکم مار که جزدان خط	تذکره جان تذره جلت	آتش از اینجا که چانت کرد	بهره کارش مهر خاک ترست
خاک زمین یکی بر کشت	دانه یکی منفقد آید بیار	کار سیه که که به شیاریت	آن سینه نیک سیه کاریت
باس چه پی ز نسک تمه غرا	رهنگ از دزدی و یک سیاه	بهر درم جلد غاین بسیت	سر که دشت خود چه اکسیت
آنکه ندارد بجاینت هوس	پیچ امانت نه پذیرد ز کس	جوب بیکر دینه آب جایی	سنگ باشد بود اویز مای
آنکه بود تشنه مال کسان	در رود از جلد بحال کسان	اخذ در منها بزبان بجدت	تیغ درم کبر کی از صدت
سنگ که ره نیت هوادو	در رود آتش مدارا درو	دزد بجراب که تنها رود	از بی تمهیل و مصلحت
که به اگر چه جگر کند	هم محرم صید که بون کند	که خشت از بی خویش است	آب خوش از تو خود بگش
آب که در چرخه روغن فرو	بر کشت دل و لوله سن فرو	که همه خلق چانت کند	ایک دو قوم از همه غاین تر
زان دو یکی عالم تذره ریت	زان دو بین عالم تحریریت	که چه درین سر و دود است	ایک ز تحریر کسر آید نیست
باز بهاد که قدش شاه	در قلم سوز و کان سیاه	در رخ نشاید بچمن پتار	خال یکی به بر خنی فی هزار
لشکران جون ز دل ناس	شاه شناسند زیز از ناس	آنکه دید پی از و نیت باک	آنکه بد پی از و نیت باک
آنچه که بر خود بنسندی	بر درگی هم بسند از توان	نوم در سم که ز سر پشه اند	جون نگر است کز اندیشه
در دشت عامه بمو کیب	زانکه ز ستبت بشاع کیا	روستی از عدل که با و نه	جوب گز و جوب نزار و نه
سکه بقال نزار و بود	جدول خطراست ز باز بود	او خود از انکیر نشن باز بود	سازد خاک و نزار و ی خویش
هر چه کس القه یا زد کند	طعمه مناسبت نزار و کند	کشت جو شام بین تو در خار	ز جوهر در چکر کبر شکار
باز کار کن و متر ارض نینز	هست معذره دیانت غنیز	راستی راست روی کرد	حاکم از ان کشت با کون خو
که در جو متر ارض بسی تنه کم	ماندنی چشم و کمره بشکم	رفنه چناطه سر سوزنت	ایک درایان وی آن روز
که چه کسی را زدم چاره	ایک خسیسی جو با غار نیت	خواجه که دشتش بر بار بود	عمر زایشش شود و جود
بهر دهنه دانک که بر روی	مشط آنکه می کی رود	کی دهد آخردل عقل سلیم	یکم عمر از بی یکا به سیم
در همه مناسبت نشود هیچ حال	مال را با جود و مصلحت	بس که مقام بود از صدق باک	سنگ ششش بود در زنگاک
مرد کند کاه مقام رستی	دزدی و دلالی و نوبت انگنی	تا بتواند بدل مشو کوشش	وام ستان باشد و مشو فرو
آنکه کند وام ز حص و سوس	بیت بدان دل که دهد باریس	جون نیت سریش خم شود	لا بد از ان شوی ادا کنم
پشتی آدمی که به خوی	تند شتو باشد و رسته کوی	آنکه نرسد ز خداوند پاک	از سخن آدمیانش چاک

عبد بنور که حاصل آن	نزد خبخت بر عا طان	جانوری را که بود سنگ خوار	طعم و سی که کینس سنگار
حاصل عامل که بدایش جذ	آن همه زینت کجاست	آنکه ببرد از جان رو نهاد	بدولی خویش میکوشد
کر چه همیشه ز کس که قوت	چرخ کمی قی نکند غلبوت	سند که دل بست بزنجیر سیم	ز این زنجیر تشنه را چه سیم
شیخ که بنیاد صیانت نهاد	قاعده دین بدیانت نهاد	کیست بدین گونه که از خاطر	کش بدیانت بتوان بر دام
طایفه محمد که پیی نجبای	که دلا تند مسلمان غای	ناور یابی که درین روزگار	کس بود از رست خوار گار
ای شده از اسلام و مسلمانی	دین تو فارغ ز دیانت کوی	ترس ناری که قنایست	شرم ناری که خدایتست
روز قیامت بظلم و جور	کز تو پرسند چه گوئی جواب	جذب بر مایه خلقت کان	جذب که در نظر درمان
سرخ کنی در ز پیکار چشم	غوغا خونت شود از جان	دزد که کوه نکند دست کار	شخه کند کوشش از دانه
چهره که آزاد بود از زند	دزد کشد سلسله و تخته بند	سند که در زادی جا کند	پیش دزدیده بجا لا کند
آنکه بدزد نظر خویش را	ز دزد نکند داشت ز خویش را	سر که غلامان جان ویت	عاقبت الارزایان ویت
داشت شبانی بر در کوسا	مکات آب ریختن شیر و شکر و آب بر در کوسا		
شیر که از زبیر سبزه ریختی	آب دران شیر در آب ریختی	بودی از ان شیر بلع بشیر	نوخه چون شیر ز بر ما و پیر
روزی از آنکه بهر ای خاک	سبیل در آمد بر رابر دباک	آنکه جهان سوخته بشیر کرد	سوخته شد تا که از ان شیر کرد
شیر حرکت از ت و تابش خست	قلبه آن شیر ز آبش سوخت	خواج جو شد باغم و از اجبت	کارشنا پیش دران کار کنت
کان سه آبی که دران شیر بود	شد سبیل در در رادر بود	مردشبان زان سخن باشکوه	ماند سر افکنده جو سیلاب کوه
چند که درین طبعی از خدای	مکات بایر و دم در سلامت موزان		
ای بهما کرده دل خلق ریخت	پیش از از گرفت به پیش	نی بجای بار سی سست اند	شت زان شت نهی سست
سر که بر هر کسی جابه کرد	از بی خود ز بر زمین راه کرد	کشته شود ز دود عقاب دیر	دیر زید مرغ کم آزار دیر
که به مرغی بزبان آورد	کوشش و دم خود بمیان آورد	عصه مخور ز آنکه شقاوت در دست	خشم فرود خور که عداوت در دست
ز سر کشنده که زیانت بود	چون کشیش اوردی بمانت	سر که ز دریش سلامت	عاقبت کار بشیابیت
سر که بشیانت سناست	و آنکه بشیمان بنود کادنت	خشم که یم ار چه کند از ش بود	از بس آزار نوارنش بود
با دل نیکان بنود خشم یار	سیج کسی گرم باشد جیار	خلل که فرماست سم بار او	پیر و شش خسته کند خاراو
مردی سنده مدار استوار	کان سوختت در انجام کار	زادال کارست عوان نرم در است	نرم بود خار در آغار خاست
و آنکه تنی یافت زین و ان	مست جو کل اول و آخر خلعت	مردم بی سنگ بخود کم بود	سنگ کران که سر مردم بود
بزرگ کند دیه جو خاری نهند	پیش بند فرق جو باری نهند	پارده آتش بود آن پر کاند	کوزدی شد برادر بلند

خسب چناری رود از جانی	کوه ز دامن کشت دای خویش	تن که بهما بخند ز جانی	سنگ برود که نه چیز یای
خشم سران رخ سلامت	ز زله در کوه قیامت بود	خاک که از ان خا بن و لنگار شد	باد سبک مرکب ناشک شد
ظلم ز ناکن بره داد با بش	ز این ملامت بود آزار با بش	رحم که اول بلامت کشت	آخر کارش بلامت کشت
کوشش که ناید ز بهانت غم	یک نگه دار ز بازا تو سم	کر چه که بودا و بودن کست	سو کی آمن سو مان بست
بند که خلق بودش در زمان	به بود از خوا چه پاره دمان	سوز که به بود مشک ده	از دمن شیر که کدست به
از تدم غم تر زاد کا و	زاد بامت ب مردم بد او	نیک شماسه خود مو شد	کز بن تالب او فرق جذ
سر که دشمنیت ز فرزانگی	بابت خدست ز دیوانگی	به که بد خلق نکو بی بسی	تا بد تو تیز نکو ی کسی
پین بد و نیک محمد دم زن	میجکی را بجهان کم زن	آنکه خدایش ز نکو بی شرت	کی شود از کتن زشت شرت
دور نکند غم ز کان بانه	کوشش از لکده غمک چاه	آنکه خردمندی اوبی شکست	مدحت و دشنام تهر کست
از بد بد کنت مرغ ای حکیم	بیخ جو سختت زمر چه بیم	که بود خود خوار نهندت خان	دیخ بدوز از بد و نیک کان
سر چه ز تندی برادر علم	موی نکند بشکاف قلم	اهل ستر که بشاری درند	ای ستران تیر بکاری درند
نی که سنی بر مد از طرف بود	کند به باد سراید سرود	سودنی از شش که از دود تر	کین قسم و تیر دید آن شکر
قوت یک بر قنار ز اغ	کر چه سنی کام بد بیان مان	زاع بدو کنت که پرواز کن	کر که کو از من پیری ناز کن
یکجسی نیت ز پاد زشت	کش ز حکیم از بی کاری شرت	چشم بود خویشش آید سم	نشستی خود خوب نماید
نیک بدانی که باشد زشت	در شکم مار جو زد خارش	سر که خاکیت سیه نظر	روغن از دیانت جاع بهر
پر که در عین کرمان بود	نخسته تعلیم جوان بود	سر چه که محمد دم بداندیت کرد	بنده همان حال همان پیشه کرد
رند که او پای با سی هند	کام کوشش راست کوا سی دهد	کر چه که بدانه کسی در پت	نوی بد آخر سم جابا بست
تا کی ازین کو بلامت روی	راه جان رود که سلامت روی	جند زانش قدری دود باش	کوشش نشنودی خوشد باش
بند که با خلق فروتن بود	پیش خداوند ممکن بود	چون نور کوئی کنی در قیام	نیت ناز تو را و السلام
دور که سندی بی بون سران	سیل کردون هوز از کران	پا جو هند بر سر دریا حنی	لعل هوز از کف دیبایی
لی د بازا بکد کسن کسن	نی حرکت تیر بود نی سخن	طرفه جند غمک را و از دود	یک مبادا که بگو بد سرود
آنکه سرست پیش از بنیت	کسن کن دوست برود بنیت	ز آب ملوث بک ریختن	لوث جدا کی شود از بنیت
با دل سخت ار چه کند بنیاد	دامن که رنجند ز باد	ای همه پچا ده بکوشش	کسن کند کوشش ز پچا ده
در سمه جا پا محمد خویش	رتبه بشناس و قدم پیش	کر که با شیر کشاید کین	برتن بی زور بلزد زمین
بشیش که از باد بمنزل کین	کی ز بزرگی سخن در کین	کوشش که با شش بر جانی	دست سمه بوسی و بای سم

آب که با نکی بهافت کند	غلتد شک لطافت کند	دست دوا با کف دست را	دست کرم سالی خرد دست را
بنده سم آفر که آه مست	کی که در سلک ملاحت مست	کار با نوز و بار و شش ده	بار مقدار تر از دوش ده
سوزید لهای شوش بود	دو و بیست که آتش بود	بخسکان منکره بازوی بوش	خاک میکن تیر از وی بوش
کرملکی چون ستم آمد بکار	پشت ز نرود برادر دمار	پیل کند رقص جوشد یک من	پشته ز ساز و کس درین
ای که سه تخم جفا کاشتی	به که با نده محل آشتی	تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپهر از سپهری سم بود
سوزن اگر در حد دارد وی	خار ز پا بر کشد آف کھی	کردن دشمن جو براری کوب	جای که دوستی هم بود
کر چه شود ختم توده تن یوت	کلیت در چشم زان کھی بوشش و برک علاج و از دست	برک و برش رنج طاعت مکن	داروی بیماری واکسیرق
در حد چین بود درختی فراخ	بمن درختی نعلک برده شاخ	ناکش از چشم بد و زکار	در کمر دین در مدعب ر
بر سر آن خانه زان کمن	از کھی کرده ز غفای سخن	بر سر مرغی بشکایت رسید	باز تر اید سم از چشم تر
چون اثر در بنایت رسید	در شب تاریک نمکدار باس	گفت ستاره بجا حق اندر	ز سر بکیون نطق اندر
محم پناهی بصیرت شناس	باز شتابی بو طحانه خویش	بر سر شانی که سکون کرده	عیش پذیریش که چون کرده
مصلحت است که خبری ز شش	در نگر آرایش جودادان	آنجی ز رنگی بودی از بوی ت	دین دران مال که در وی ت
برک به برک آنچه گذشتی بران	آن شب رارشته می کشید	ز ان روان غم شدن ساز کرد	بال بهم برزد و پرواز کرد
زان در ناسفته که پنا کشید	سوخته و آرا داده بر شد جود	به در قی را که نظر بر کشد	بود جکیده نطقی زان سواد
سم بدرختی که وطن جاش بود	بود از ان سر جکیت فراخ	ز ان جوی غالیه بر کی بجید	باز شد باز خود آنچه دید
دسته برک ز بر دی شاخ	آرزوی دین بیا بدست	مرغ شناسنده در یک مزاج	دید جونا خاسته برک علاج
گفت که دیدم همه بالادست	کنی آن زار بیا بدست	یک دو جوان درق شکای	از بی امروز نماندی بجای
گفت جابا بیا زین کوته دست	مردی خویش بکار آمدی	آشتی که بکنی تنک نیست	از کینی تیر مکن جنگ نیست
تانت جودم بهار آمدی	مخانت شازده سم در سیرت ستودن انسان	جذب آزار و خصومت روی	جذب آزار و خصومت روی
کوشش که خنر و جگومت روی	آدمی از آدمیان او بود	آنکه مزاجش سم زور دست	دور ز ما آدمیان دور
مر که در سیرت نیکو بود	خوی نگو مایه نیکو نیست	بس بد بود که نگو و نگوید	با خط بد کلک منتش بود
نیک مردم ز نیکو نیست	رکشی چشم شد از خوی نیک	الحذر از تیر دل پر جف	گوز بس پیش نماید صفا
زنت در شش مت میگذرد	و چیه در پیش مین شود	در تن بد خو کرم و لطف ریز	خشم و جها خود بد شش خا خیز
آینه را پشت بزرگش شود	کل تر فلن عاز خود از روی	آنکه بزرگست و بزرگی شست	کوی کرمه برنج دشت

شسته برق در آرز دست	قاعده محسوسه خرد دست	سینه دریا ستود پر غبار	کر چه که از ان گذشت نیکو
نور خدا بر چند از موی بوش	روی سینه کی کشد از موی بوش	مار که دندانش بود در شکم	خود شود او سم و دندانش سم
دون کدل از آبریز رکان کند	میش بود که دم کرکان کند	خس که بود پنی شمع و جبران	سوخته کرد دم از ان سوزان
بط همه باز خم و بالی کشد	باز زده از بس سال کشد	شش که از زکشی خاست	دایره تا که سوزد راست نیست
کابو آنا که مدور بود	خشت رنج طلبه خ بود	آنکه سیر روی غفلت در دست	سرخ که با کردش از غار دست
چهره سمد و ک سیاست داور	سرخ رشتن کف کند در بهار	خفت آن کنی کار بدست	او سمه تن آت کار خودت
مار که زشتت همه تن برآه	خواه بلند شود و خواسی بجای	شیر که گرفت چیدش خدا	خنجر و تیغ سم دست دبا
زان بدی اندر دل بر کشد	کان بدی خرد بجای شش نگو	کر که گوشه ز دل میش من	سج دل میش چه داند که چون
مردی از مردم بی رو که دید	روی در آینه زانو که دید	پشته مبارک بنود شوم را	سایه سایون بنود بوم را
از تن بد سیرت زیبا نهاد	از ملک الموت سیما نژاد	اوست سوز که مقدار خوش	بهره بگیری در ان کار خوش
بخش که گیر و بکف استا دپر	تب زده را می شود آن دشتیکر	سودکان جوی بد مر کمن	تس با در من کد منخ کن
شده خلق همه را برشت	لیک بتن قس چون رور	بر که رسد منزل تر حاجا	ما شش اگر سلسله تنه با
خلق تنی کید مدار استوار	زانکه جوشد سیر بکس است کار	سک جوشد آسود نشیند جوش	مردم آسود شود فته کوش
در همه جانک حکم جودا تر	نزد حکم مردم بد که مرست	کرم اگر جلد کشد کوبم	هم در دوازست غیش هر
دو که شکسته نه باطل شود	سر مد بشم و فرج دل شود	ناکس اگر مست سیستان نایغ	کنده کند جیفه مالش دماغ
مست دماغت ز دل تیر کون	شد نسیم دانه کاست قرون	جوتخت از کت عالم نیست	کر چه که پر باد کنی تم تخت
دم که با شوره جود کنی	باد تنی را بستی که کنی	خاک که دل نام و فاشش کند	هم روی باد جاشش کند
باد جوبسبار بهر رفت راه	بکنند از فرق بسیل کلاه	آنکه در باد سری راه کرد	هم بهر بدن سرش گاه کرد
کاسه پانه خاکت و بس	باد چه پاهای از و سر نش	لیک مشو خاکی از ان کونیز	کاب ماند بود جود سبز
کر چه کسی خاک رست از دفا	کشت جوی آب شود دفا	آنکه زمین خاک قدم پیش	پین دل صد پاره ز بی پیش
مرد که خورشید بر دتاب از	سوخته کرد جوی آب از	وانکه بود صد منتر اندر شش	سر زده کرد جوی منتر شش
چرخ که ز غمیه جهان برود	سر پیش زیر زمین درود	وانکه در ریش سبک کمان	کی رها از بازی سبک زان
منجوعه که سبیلی خور د	کس بهر سبک او تکر د	آنکه خرد سر که بیا از نسوس	رویش از وی نکند ترس
خز که غبت زان کاکاد	ذوق حمار بود از شش	پرده دری کابل خرد است	پرده درازا شرفی شد عظیم
طاس یک رخنه که از بدست	رخنه بزبال بدار صدست	آنکه نش بر تن خرد پرده دوش	سوخته کشت از نکل پرده سوز

چیز فر که شید و بی قیاس	تیغ بدید زنده آفتاب	سوزه اگر ایست بلند ی پین	سیر کرد و سک که سی شین
رند قفا هزاره که بالا رسید	هم ز قفا عاری کی اجمار رسید	جشم خا را جو یا لا بود	بشم بزم ابان که در است بود
دیده ز بند روز عیار	تا ز خاست رسد خار عیار	ز ایل روشش که قدا را بیکر	اسب کان بای بنوید جویا
بر سوز از بی مزار لغت خورست	تیشته وزیرست و تیر بادشا	رحبه درار و تیر از کار خویش	تیشته کند فرج بهنجار خویش
بر رز چکانه محو ز بهینار	سیر شد مردم ز بهار عوار	حسرت و انوسس بهر خور	وانکه خورد پیش که سدرست
بر سوزا که دن عاصد مای	کاشش ادب بود در اسرای	تراوب تسنید اندیش کن	بیاد بازا ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت	بس که کندی ادب از جوی خویش	آسوی وحشی که جواز خور	آهوی دیگر ز برون صد کرد
آنکه ادب نیست بر بنیاد او	انگشت ادب سن بود استاد او	طوطی که استاد مقال خود	ز اینچه شاکر دینال خود
آنکه ز سختیش فی کمرست	باب آموختن فقرست	پیش کان مرد جزا نوزند	بشت کان خم ز توامع کند
پنج بزرگی بادت محکمت	عیش جرات جوهرت محکمت	آنجی بودی خرد از ازان	پیر خرد از است نبرد سلاح
مینت جانان جز ز جوی	ناز که حاست نیز ز قرون	ریشش تو که مست مثل بر ناز	سبکت پیران مکن از بهر ناز
وار تو سخن عارضی و کلمه دار	آینه پیش رخ زنگی مدار	زشت نه بی صحت آریستند	صلحت آنکه جان ساختند
شد خنجر جیشی خنده بر	داد جویش مبی از سیر	نقطه از من بنو زیب تنست	نقطه از رنگ تو عیب نیست
سر چرخ از خلق نسبت نداشت	عاقبت از غیب مای در	بس دم کاوان که بی جاده را	گشت محاسن ز سر شاه را
کر چه زود همه مرغانست ناز	خال حالت بر حصار باغ	بی منزلت آنکه بود عیبش	تا تو که برین بوی او مهر چمن
آنکه دید ز سر با تشنه جان	وانکه کشد آب جانش فشان	نا شود از عقل سلامت بسند	خطبه اخلاق با مست بلند
مسجدی رفت مسیحا بشت			سبزه صوابش زنده گشت
بی خردی در رخ آن کج راز	کرده بشنام زبانه دراز	مر چه که او گشت سخن نامور	زین طوفان بود بر حمت جواد
او مخصوصت بود نغمه قزو	و این بطلافت بود تحسین	کر چه که زدن خنجر بهلو کرای	بروز عیسی تنسی جان نرای
گشت ریختن که کوییت چیت	پیش زبون کیر بویت چیت	زود جو بریت ستم از قرون بود	تو سخن از لطف کنی چون بود
گشت مسیح از دم روح الهی	کای ز دم جان نوبی آگاسی	بر کس از ان سک که در کای او	آمنت بیار که به کان او
او خرم سرگشت کجای دید	آنکه با نیت بدل کی دید	من نشوم چون زوی افروخته	او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم	این صفت داد خدا زان شدم	خیر و اگر خدای از سمدان	رو که تو بی عیسی آفرمان
باغ در ایام بهاران خوش است	موسم گل باغ مایان خوش است	چون دم نوزد کند ناله بان	نوکس برست در اید بان
سبزه بار و خط عاشق فریب			از دل پخته را باید تنگیب
			مقامت معذوم در غنیمت و استغنای شب تاب

برک شود بر کل سپهرین فراخ	آب چکاند بر و اندام شاخ	تا به شود لاله جور حار و دست	نخنه ز خنجر بکشد یوست
بر رخ گل لاله کند لاله زار	چلوه گمان دست برادر جبار	از خط سبیل که منظر شود	خاک جبین غایب تر شود
ابر بکمرید بر رخ دوستان	باغ نمند و جویب لستان	آب نمند بر چکر لاله داغ	گل سمر از باد فروزد جراح
بطر ز ناله که برود آورد	فاخا زنا سپرد و آورد	کر چه کند در رختی خویش	نیز نمند بر سر کل باهوش
بان جو کل رخت برین در خار	خنده زنا موشش کند لاله زار	باغ دمد حله نه بکشد باغ	نخنه به بند لب شیرین باغ
سر و سر از خسته بت او فدا	در ورق لاله شکست او فدا	ناف شکوفه نمد بوی مشک	پیش کند فاخته از شاخ خشک
برخ خور بر کل سپهرین دین	پدید یار و بر سر سبزه تیغ	نترن از شاخ در افندگون	خشک شود در چکر لاله خون
سر شود جسته جواهر دکان	نزد شود سبزه جو کل خوراک	شاخ بنفشه که ز جابر شود	کر چه دید به عجمر شود
پرسد که در جبین حله بوش	شاخ دمد خور و بیزم و بوش	خنجر سبیل که فدا بر زمین	سایه بر دسر یا زمین
ابر یار که روی از سبزه	خار کازر دسر سپهرین مهر	عهد جوانی که بهار تنست	نسبتش نیک هم ازین
تا بود اسباب جوانی متن	روی جو کل با بند و تن چون	تا ز بود مجلس یاران ز تو	چلوه کند صفت سواران ز تو
شیشگان دین بر ویت نند	رفت هوس بر سر کوی نند	انگشت کیو جو نسیم سحر	نیک بانگشش جو نسیم ز
ز کس نوباد نند اندکن	عینچه نو خنده ندارد نگاه	تاب دید چهره ز پیامت	میل کند سید بر عنایت
دیده سوی فتنه پستی کند	دل سه در شونجی دست کشی کند	ناز کنی ناز کشد بت بجان	دل طبعی تیرد مذمت و دان
روز جو جو بی شیت آن رسد	آتش سوده دم سردی زند	نوبت پیری جو زند کوس در	دل شود از خوشنمذلی و شرف
کو نه خشتان که بر روی زند	آتش سوده دم سردی زند	موی سیندا ز اجل آرد بایم	بشت خم از درک رساند سلام
در تن و اندام در پیکشت	مرده کند بای رستی و پیکشت	جشم شود مترووی در غارنا	رخنه شود دست و دندانها
موت دل بشکند و در تن	بوست جدا که در دوجون پین	جنگ صفت رک جدا ز شیت	تا ز نمند جو کمن شد جویر
عشق بتان بار بندید و پیکشت	دیک هوس باز نشیند ز جوش	خسک شود عین باز و جملک	ست شود مهر کردن بیک
کند شود باد هوار اسنان	میل ز مستوق تا بدعان	از می و کلزار نسیم او فدا	ز بد ضروری بداع او فدا
بر همه این دور دام رسد	از همه بکشد دست و بام رسد	داعیه کم گشت و ذمات خرد	رفت ز سر باد و عونت برد
آه که ایام جوانی گذشت	عمر بد آنکه ز که دانی گذشت	سینه پیر بد طرب را عید	لاله کبود شد و سبزه سید
ماند ز فتن قدم ره کرای	نیک تنگ بای برون شد ز بای	نه حکم بر جمل از دود و شت	دل ز سر چاره بازی نجات
شده راه سه پنجم کشد	سنت و نهم در شش و ناز و فدا	کر چه به چاره از من بکاست	دل ز سر چاره بازی نجات
عمر بد بازی و نادانی است	پست شد آغاز پیریشانی است	از نوع و ز مدنی تا جمل	مر چه کنی خوی بد پست دل

چون ز جمل بای فراتر می	سکه محاسنت که دیگر استی	چون نبود از بس خیر گشت	دای ازین گونه که از نیت
از بس مغنا و به افتاد نیت	حد بقا از سوی سفاقت	در نو آیین جبات انگیت	زیستن و در ک نیت
دار بعد افتاده بایذکی	مرک نمکوتر ز جان زندگی	معلت تو که صد و کجاست	از بی آرایش زادرست
جو که در آن تخته ماری شمار	عمر چه ده چه صد و چه صد هزار	باشش جو کا فور به پیرانه سر	باک ز پرون و درون سر
تا فرشتگی بی خون مایه	موی سینه کش بود دل سیاه	جذ سینه ترش تو ترش	نور خداوند جو افست نه بس
پیر شدی پیش پیران بنیبر	زشت بود سب جوانان پر	پیر که بر رسم جوانان زید	مرده بود که چه که بعد بان نه
و آنکه جوان پیر بتدویر گشت	طنل بود که چه بود پیر گشت	سنت پیری و جوانی بگشت	مرحبه بهنگام بود آن نکست
موی که سازند سینه از کلا	محره جو موی سینه از خفا	عمر جو از حیل و خفا	سبب ز کین بکلف چه سود
خنده چه پستی بخت ریش	مرک که میخنده زنده آن کمر	پیر که از زنده برادر علم	فاخره یا سین شود در قلم
ای خوف از دپ جوانی	نوبت یا سینه کین جان	ست جو دوران فلک تیزو	دانه بدستاس چه کینه حیر
چین تو که سر پیران در خاک	جند جوان دیده بود پیر خاک	راه مخوفت غلب ای جوان	خیز که بگذشت ز پیر کاروان
رفت کران بکین در بار	تا بکین راه غانی بجای	خواب تر بسیار و شب اندرین	تات سینه ندیدت خیز
توبه که کام روی خوش است	دولت تقوی بکوانی طرشت	پیر که خوابش بر سوز باز	دل بکند که متد بر غار
کامی آیین کران بود	بار کشی کار جوان بود	سر که جانی بکوانی سوخت	حانه به پیش پیران زودت
نقد بقا را علم اندون کن	قیقت فردای خود او در کن	خیز ز کانی ز جوانی بده	کیسه پرست آنچه توانی بده
جیت ز کات تن آریسته	رستی از سرو جوان خاسته	پیش برستی اندر وجود	پیش خدایت خم اندر وجود
تانی دشمن دین سرمان	شخص تو هم تیر بود هم کان	به بکوانی که کان قدوشی	ز آنکه جو پیری رسدت خدوشی
جند قدم را بکوانی زنی	کوشش که رکعت بکوانی زنی	ز آنکه جو پیری خم صورت نه	خدا چه رکوعی بفرودت کند
تیر قدی بر سر پیر نه	کنت یازی که کانت بکند	کنت مکن نفع نمی بایکان	رو که هم اکنون رسدت را بایکان
معد بها را ز کل شکیر رس	ذوق جوانی ز دل پر بس	پیشا سکه جوانی چه بود	تا زود از تو مدانی چه سود
صبحی لا رخی چون جوان	حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه کرد		
نوش لب از تهنه شکر نشان	جود بخیر یا پیش کنان	فخر خوش تر کس پیران	اشک زلف بخوار هم
راه روی در جمن باغ بود	در دلش از کز کمان و باغ بود	می شد و در کل نظری نمی کند	وز شب مرغ سری می کند
فرق فرشته ز پیران یوش	بشت نمکون کرده جو بکوانی یوش	کر چه ز پیریش تنی بود کوز	میل جوانانش جوان بدستوز
مرد خردمند که بکند شست	مستی او توبه صری گشت	کنت در کین که تا شاکسیم	سودا بد بر سر سودا کشیم

مرغ بنای صم خنده نامک	پیش که از خنده پستی خاک	تا ز کوی ندری سوی گشت	حور و ملک در بوس روی گشت
غوی از آن بس که غایب سی	بس که غایبی و ز پند کسی	بر شکن راه نهانی سرس	پیری من چمن جوانی سرس
جای نظرمست ملاکت مکن	وعده بزادی قیامت مکن	شاد رخای جوانی فروشش	کرد جو پیاپی عارف بکوشش
دید یازی سوی بشت تو	کنت نمکون کشته چه جوی براه	بخت که کشد سوخته زان دشت	داد با نیش جوانی تمام
کنت چو پیر سر خنده پیش	نقد جوانی که نیا پیر پیش	کم مکن آن یافته نقد عزیز	پیش که جوی ری پش
خدمت پیران جوانی پذیر	مناجات مردم در دو راه بخت که اول بر دست		
ای ز شب حبه کران مایه تر	وز نپس عترتی مایه تر	سایه صنت چند توانی چند	فیض کورشید بر آمد بلند
خاست ز داغ فلک آرزو	بخت خواب کران از تو	تات زمانه ز غری شت تات	بایدت از ماکه دم خاست
صاف همین شربت دوران	کنت نکو ارد جو فودت به کام	بخت مشو بر تن تنگ دمر	چون زویت شربت بخت
میخ فلک که پیج پیج	چون کرشش از کشتا پند پیج	شعبه دم ز روی دلیل	عشوه عامل شد و غلظت خیل
جبهه که جویند خواب اندر	تشنه جو نوشد شراب اندر	شبنه و آویند بکجا دور	یکشب وقت میان دور
زینت دنیا چه تناسی کنی	بر کپا یا نش تا شاکنی	جلوه طایس پس تنگش	موزه کینت که کن پش
صورت آینه ریاضی غار	کاچه که جو بکست کار	بره که این کر که چک میزند	در حیات که یک میزند
مرغی دزدی غم از نیت	دزد که او عمر بزد و قویت	نادره دزدی که کی سوز را	دزد ازین که شب دور را
خرج کمر آینه آریست	ز آنکه درون تیره پر دشت	نیت بخت دزدی کردون	این عجب آمد که رود کوز کوز
چند برانی که بران بکین	از دتن و بک زود تن خدک	شعاع جل پیر بکین	دخت یک کین بکین
یکدم عری تو که چری کم است	باد بر دست تو از آن یک دست	تا شود کم زبردت تو دم	کی شود این باد بر دست تو کم
رو جوانی شد و یادش کن	این دم پریت پادش کن	سل پیر کنسبد فیروز را	قدر بران فرصت مرور را
از پس مردن ز عمل زوریت	عید و کار از پی غایت	نیک زنتانت بکین	دست ملک او تو بکین
آنکه فلک داد و ز بخش صلا	رخ زمر خوش کشتاید	کر چه پیران که شود پیر	کی ره از دشت صلاب
صعود که در ام طیبید مرد	خدا چه را کرد و غلیج برد	رخ شود از نالش تن چمن بید	چمن رخ آرد جو بای حیر
از بی آن غله که بنود گشت	رنج مشو چون قلم آسود گشت	آن طلب مرور بهر کوشه	کزی فرداست بود کوشه
باشش جو در سده اول تم	در ره و عدت بستادن علم	صومنه کز کز پیج	چون بمانش نکر مایه پیج
ماند بدهرانی حال آمدیم	کزی بختیل کال آمدیم	مرکز این شکر کالی نبرد	عزم شدش صلح و جالی نبرد
ناه جو از چاره سوخت	مرش و مرد ز سیر و رست	اوچ رود تا بزد آل آفتاب	از بس آن درزی آرد تاب

روایتی چون بر دال وقت	از بس آن فن بر دال وقت	چون صد روزت بذا غلب	سحر و مکر و بود و در و ب
قلم در شام سبید سوز	این قبل غیش تو در نیم روز	آدمیا ترا سختی بس بود	کاد بود کش خلد در بس بود
بشد از بند حال جان	کم شده از دست پری ناگان	خاک نکرد و سبک از رفتن	آب نکرد و تنگ از رفتن
آنکه سرش تیز بود بهر کار	ست بهر پرورش صد کار	بیز جو باد اندر بستر خور	بهلوی حسیده بدندان کرد
چند کرد دست زمان شد کار	آنگه با شد کف مردان کار	آنجی زد دست تو دهن میوز	رشتن آسایش تن میوز
که زسانی بد من لقمه سیر	سر سوخته برادر ز زیر	گشتن آن شعله دوتخ شرار	کار کن و جسته ز سر مو بار
چند دین کند وار و دشت	خوردن پکار جو کران بدشت	رسم از کا و پرستی غریب	خو از از و مذوی سر کین بدشت
کم علی زنده بجانست کند	معدوم بر گشت زیانت کند	فاقد روز و نخلدان بود	میغیر بکوزه غم جان بود
بشت قوی دار که کار زویت	ترک شکم گیر که بار زویت	فرید جویش که نه بین	بشت بلند از زرد بر زمین
برغ ز سپی که بر و چون دیر	بشت ز بردارد و اشک زیر	کر شکم جیره سوره دیت	بشت که صلبت تنگوست
مهر سبک دار که رفتنت	چاره سر کن که کله رفتنت	راحت مردم سبک باری است	ریج کران ز در کران باری است
بشت و سر از بار کران گشت	کر سبک بار شد آسود گشت	کا و تنگ که رخ برام او شد	موز ز بگذر نام او شد
دند جو در بر نفس شود بر هوا	بشت از انباشت فغان روا	پیل که کوی تواند بود	بیش ز خطوم نامند بود
جان کران نکر آهین بود	با مخالف خلد تن بود	راه دراز آمد و بارت کران	باز مکن و در کن از در کران
ور نه در و در حلال بری	هم خبر دم بار بمنزل بری	راه روی را که درین ماحلت	جز در باری فلک شکست
تا نشوی غرقه بکربا تیر	در کف پر معکم کرین	خوف صد می و ناله است	گشتی نه کمر بر اهل نشت
رو طلیح کان بنه در رخ	ترک بکشتی و نشسته بر رخ	ساکن گشتی که تسلیم رفت	خسته زانیم به قیام رفت
رخ که جاد بر رخان گرفت	روز رفتن تا جیش آسان گرفت	راه بر اندر معراجا یکیت	کا هلی از راه روی مار گشت
در همه جا حرف که با هم بود	خوف نخستین بکون کم بود	کر کشیدی بی روی رشتنا س	ماند سر اسیر جو کا و جاس
ست بی راه روان بر کرد	راه بر راه روان در کرد	وی جز شایع بد کرد سو کشید	کم شد کا زانجا بو کشید
بی روی اندر همه جا مت پ	خاصه برای که کشد سر پ	لیک بهر سو روشی پشته گیر	پیر کی کیر و بانزیشه گیر
راه بری جو که کم آسود گشت	سبز و چرخ از قدش بود گشت	کر عین راهنایی رسی	در بی آورد که بجایی رسی
روند تو شب شد طلب کون	پرده غفلت ز نظر در کن	بر بفرافند ز تعاف غلب	بسته شود دیدار پناه خواب
کا هلی خواب جو شد کار	شخص جو کل کرد و در حار روز	آنکه کند آدمی از کل کمال	آدمیش خدائی در باشد کمال
باست چشم در کران دشتن	نکزه خواب کران دشتن	آنکه بود بار کران نگرش	بارد کرد چون کشد آخر سرش

کشی شود اندام جو نکر کران	شرع که روشن از آبت زمان	از بی پیداری خوابت نهاد	کی رو آن طوطی نواز نهاد
آنکه خرد عوطه نواز نهاد	حکایت بو بند شب قدر	کر چه که کم غره و هم بدر نهاد	آرزوی نور شب قدر نهاد
حار فی از زنده دالان در نشت	تا بجهل سال بشبها نشت	دیده بدمان فلک و دخت	یکشب از انباش که روزی نشت
سر تره سوزنی انداخته	دیده کفایت قدری کرم کرد	نارخ از ان خواب سکار نشت	آمد بر دوشده و قی کعب نشت
بهلوی سنگین بدین نم کرد	کا بچه شد اکنون نتوان باز نشت	آن مسه پیداری چهل سال نشت	جشم تو بر دخت یک خواب نشت
صمدی با تنی آواز داد	خواب مسه عریه چمان دهد	خسروا کر زنده دلی زینهار	این نفس جزد کمان زنده دار
خواب دمی بهره جزو نیشانی	مناجات نوز و دم در حکایت کرد و نواز	پیده تا جزد فی دست دای	کافت جان کسل است انگین
چون نتوان جستن ازین نیشانی	ای شده موز و ریشی خیال	چلو کران در تنق ما و سال	پیش خوری بیشتر آرد خار
ای شده موز و ریشی خیال	سر کران شیشه می که زوش	خون وی از شیشه بر آورد جوش	تا انگنی رقص که افقی خود
سر سپر رسد بهر زیادت میوی	پین کی عسر و زیادت کموی	ای که بکر ما به خوشی با سر د	مستی و سلامت خارش بیا
لا به مبین زمین ره رو با کیر	کر که کین باشد و قصاب پیر	تا طار که سستی خراست	سج کل نیست که خارش نیست
بوی سلامت ندید باغ دوم	ز آنکه سر شست با تاش زبر	باغ چه پینی که بهار شینیت	سخت بسی نشنه دلا زابهر
شادی عالم جو سر اسرعت	آنکه بود شاد به عالم کست	جشم که پینی بهر آب سپهر	کیسه وی چون بود آخ کوی
سر که بهر شش نکر بهر تاب	روی سید که در و در پر تاب	مهر کسی را که چنین است نوب	راست برادر کنون کرده بان
آنکه سرا با سحر ز نیکیت	ز و طلب لطف ز فرخیت	کرده که دو لایب روان کرد	شبه شناس دیار بی نخت
سر ز فلک چون بود اندر باد	کا نکذت سم بنظاره کلاه	سهل بدان باری جینج لمبه	طنل فریب آمد و بر نا خوان
خنده تقلید که در کرد بود	بابت صد خنده دیگر بود	هفت و نه این ضم شو سوز	دشمنه شیشه نکر کن جنگ
سر طرف آرد ستر رویی کرد	ریشش میل بسوی کرد	ننش چه پینی بقای بلنگ	روز کند و همه و سر شب
مار که رنگین ز ریشش بر تاب	سلسله آفت و دام ملک	آینه بر داشت ز آل نجب	از بی خواب سر غاب رات
سپهر که او و سحر بر کرد	دل سیتین دوش که بر کشد	اشک باز به نغم خام خاست	خون شهید و سلب باقت
رقص کبوتر منکر زربای	زخمه شاهین نکر از جنگ با	سرخ و سبزی که درین جفت	دانه خشک چاک ز باغ
که دمدت ملک ز در یوز	که کند از کاسه تو کوزه	ننش فلک خاومه ز در کن	آمدن و رفتن او بر پست
بر کیک زابل آید نقش	بر سر این حرف نشد هیچکس	جان که در آمد بتن و رقت	هیچ سر نشنه یابد بدست
پیکر آراسته این چیت تن	ز زلفه ساخته این چه سخن	غرقه ما ندیم درین جای	

آه که ز منت سهر برآید رفت	کار نه بر قاعد و ادرفت	باغ جهان پوی و فانی نداد	سهر و او مهر کیایی نداد
که سش کرد و ن ز جانی نکر	عمر جهان رفت که رو بن نکر	بادیه مخور و مر اهل جانب	قاعله بگذشت ساغر و نوب
که بهر اسی نزلان شافت	کم شد و از خویش نشانی نداشت	در محل تر جوی کسی در شود	چرخ جفته و فسر و تر شود
خاک بو خواهد که ذوقی دست	بای نیکو که کلور کرد دست	چون کشت آفران کل کی	کوست خورفته تراز تو بی
که چسبیدی دام بر شمش بود	دام بسی جن سریشم بود	که نه کسی بای بند بر شمش	سر نه دنا ندهای خویش
دشمن که از خویش دور نگشت	ز و نتوان محرم یک کت حبت	دانه یک رنگ برادر و سلم	ز و دکت جیج دور کش قدم
دشمن بی متر شایر منت	ز انکه یکجای نکر و دوست	دولت آن یار که یاریش	رو تن آن کل که بهاریش
نام ازین پیش کسی داشتیم	مندی و هم تنی داشتیم	زان همه کلزار کیایی نماند	اهل چسب جویم که جایی نماند
آنکه نشستم در ایران کاخ	زان همه یکجای زینتم نشاند	پیش که از در دکنم سینه چاک	خاک بزیق افکنم از دست خاک
حال که گویم و هم حال کو	هم تنس بر من اسال کو	رفته بهار آن همه یاران بار	ای من سیکین ملک یاران غار
خاک شد آن صورت زیبا نشان	ای سر من خاک کن با نشان	دی ز سر درد جو شمشکان	کام زدم بر سر آن خمشکان
خاک نماییدم و آهم بنود	خود زدم سپج جو ایم بنود	بسر تن آزاد که ز پر مخاک	خاک شد و باز نیامد بجاک
نقطه که افتاد بر یار و ن	باز مان قطره که آید بر ن	سم تنی نیست درین بوستان	با که توان کنت غم بوستان
ناخته مر صبح که کوکو زند	سوغتی از چکر م بو زند	سوغته دل پیش فراموش	آرزوی دل قدری کم کشت
آن همه یاران و در غایت	رفته براسی که نیاید بی	ای دل از آن کی که نوداری کام	دیدم رها کن که بر نبرد قام
در که در تن زجا احتیاج	رفق حزن موجب راحت	علق که از صحبت باز خون بر ن	وای که چون کمن چون بر ن
زخم که نمیشد بدین بود	کریم خویش ز بدین بود	تیر که ناله جو بخت از کان	سم ز جدا نیست که دارد فغان
شیخ که در او افتاد از یکین	سوغتی که در یار شمشین	خود دلی باشد ازین سینه دو	کو بچین درد با ندم صبور
خشت شایر با چرخ یاران کجا	سر کل انیک رخ یاران کجا	کر نکر م در کل در در جن	دل بهان آرزوی خویشین
کل که ز در مجلس یاران بود	کل نتوان کنت که خار آن بود	شهر پاز خلق و جهان پر زیار	جان فرام ز بندیر تسرار
روز گذشت بر لب جوان سید	دود بنایت یاران سید	آن شد کان زان ره دور و در	دقت نیامد که نیاید باز
هر دم ازین نم که بخوشان	کاشتن میم که بریشان رسم	نیت کمن ابلق عالم جان	کش بتوان باز کشیدن خان
که چسب ز صحبت و سکه کی سم	حانیت الامر بدیشان رسم	ثروه و صلت دم ای جان باک	خاک جو آمیخته کرد دجاک
صید کردی دام بهر کشید	تاز فلک مشر رختان کشت	کر و کش این چشم زلالی فوق	کر دمنش نشسته دم زاب فوق

از طوفان شد دور با بهر	کشت زبون زان سک رویا	خواج که کجاده شدش بهر دوش	سفر ز روی زده به شیشه دوش
غرقه بخون زان تن آفتاب	سوی لب جوی روان شد چرا	آن آود و مان بسته مهر اوزد	جنت ستم کشته داز جنت دزد
نی مدد از خویش نی یاری زد	دشمن جان کشته بر اندام بست	بر تنش موی نه آکون	موی بو تیغ کشیده بخون
کشتی یکی ده که نماند کشتند	تا ز سر این پوست برد کشتند	وان در کش کنت سر انگشت	پین که چسب بر یافتیم از موی خوش
سر و درین فتنه ز جان دست	کاکور جوی بر انداز جوی	دید و مظلوم زبون آمده	آکوز تشنه خون آمده
کنت بدان هم نفس فرشته باز	کی جوس از منفشان ماند باز	رفت شد اکنون که سر اندر کشم	فرقه دیرینه ز سر در کشم
هر کمن حشمت کت ای پرچ	پیم جدا نیست ز تشویش تیغ	دامن محبت جو شد از هر جا	کر کشم این پیر من از هر جا
و که زد یوار فرود رفت روز	شرط بود اشکی و داعی بسوز	پیش که از دم کر افیت فرود	خیز که بر کمر کناری بلرود
پین که درین دوری دور و در	باز یکجای کی آیم باز	مان در کار دیده فرود بخت	سوغته را کنت بزاری جود
کای بو فاحسرم بیان من	نیم دی مونس و مهان من	کی که سوزیم درین غم جود	اشک دلی سود ندارد چه سود
رفت جو صحت ز ولایت بر ن	ما و فشراتی ز نهایت بر ن	باز دو پیوند که با هم کشتند	کار و شوق فراموش کشتند
در موس و وصل بود سینه سوز	و علت بد که چرخ موی نه دوز	ز انچه بشویش کشاد نماند باز	از سر سوزن بهم آرم باز
ای که بخوردی ادب راز	محبت یاران بنیت شمار	کر که نکر بوی و فاد در کسی	بای بیویش ز ضرر و بسی
ای تن تو چشم و جواغ دلم	نی ز نور دیده من بهتر ند	کاد قاشا بدل باغبان	خوبترین میوه باغ دلم
کر چه که احوان تو نیک افروند	بی صدف ساده که کی شود	نعت که خالی تو سما چون نهاد	سرو مان باشد و سوسن مان
ز انکه جو مهار تو از پیش دید	سکه مستوری تو پیش دید	ست امیدم که بنر خنده خال	نام تو مستوره میون نهاد
یک تو هم کشتش که انجام خوش	راست کنی قاعده نام خوش	سال تو همتت در این ریت	نام تو از خال تو نیکر دجال
پیش جان ساز که از نشان خوش	زنده کنی نسبت خریشان خوش	باید و جوی در صد فی ارجمند	حال بر از منت شناسی که
در که بزرگان همه میلش کند	یاد صدف هم بطینش کند	پیکر کشتی از بی سامان خویش	تا صدف آواره برادر بلند
تا که بخند ز مقام شکوه	دامت از سنگ جو دامان کوه	سنگ تو که نکر دامن تفت	بای بنیچه دامن خویش
سر قدی که بی سامان نشست	پرویشین کشت و سامان	زن که بر دکنشش آسان	دامن تو پرده سامان تفت
آنکه شب از در و بدزد کن	روز بر سر دزد سر مرد و زن	زن که خواجه بکل و لالزار	از همه در خانه مرا سان بود
چون بکلی سرخ شد چشم دی	خنده کل مست تناسای ی	بر رخ کلکونه پدیت بهت	جیب بکل بختند و دامن کار
سر به چشم خود از انسان نخواه	کت شود از سر نه نه رویا	روی کلکونه باطل بشوی	چشم جسد منج سینه ت

مقامت به چشم در شب و روز مستوره

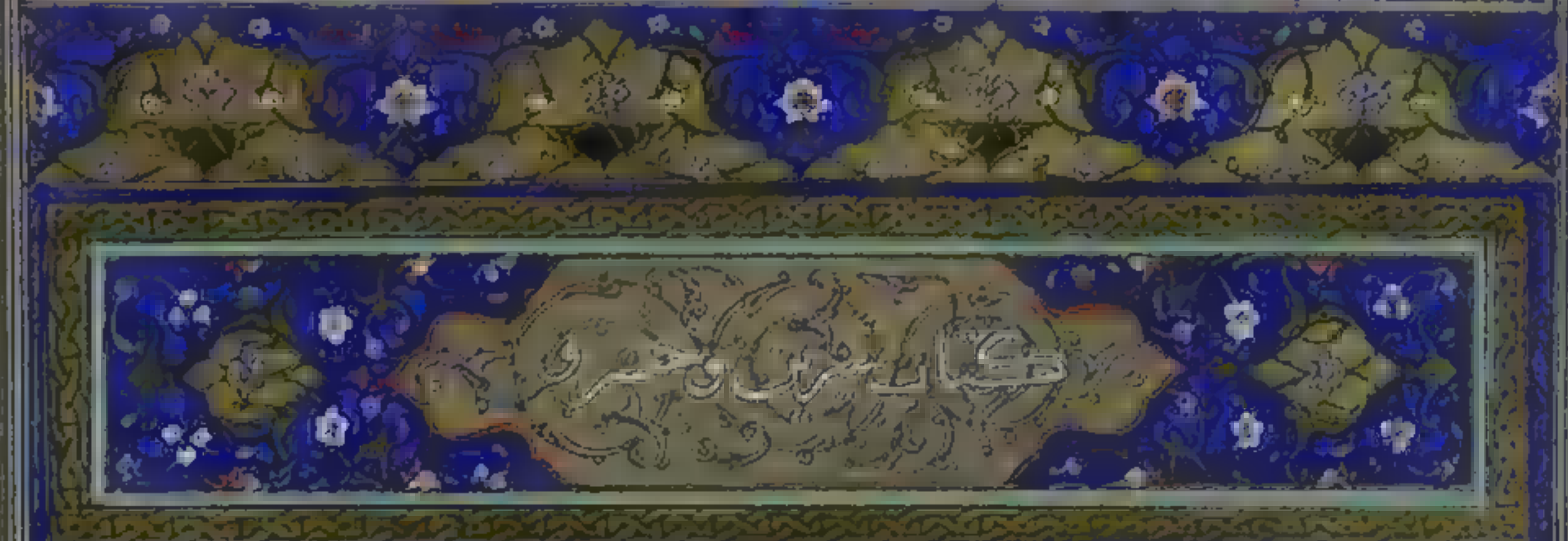
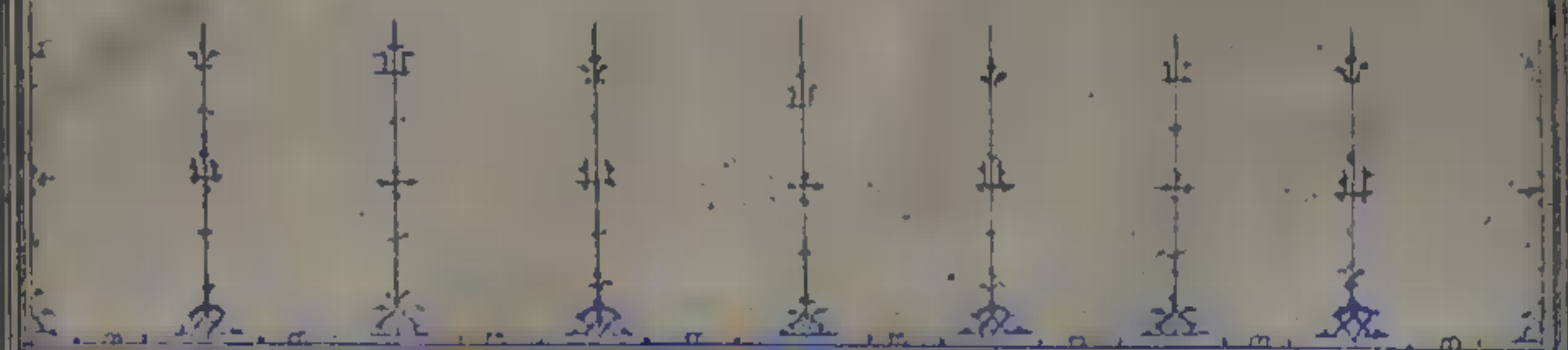
نماند آرد خدای و محراب	زان رخ حراست غیر افراط	ممنّت زن عصمت با کیمیت	خانه پر دزد بهما کیمیت
پر یکسند این همه شکر بیان	نشان تیغ بود با زبان	گر دشمنی مکنس اندک بود	کر ز مکنس رانش تا بک بود
زن بجز آنی که علامت کشد	پر شود بین چند امت کشد	زن که در آسودگی آزاد ماند	خانه ویران وی آباد ماند
و آنکه ز درخت بسیل شراب	خانه خوابت شود او خواب	چون بی آلوده بود شریف	از در و دیوار درآمد حریف
کر چه که جره بشود از رخام	بری همسایه رساند پیام	پرده نشین گفت خود پیش	از پی بی پردگی خویش دید
طنین نواهی نمود از معدن	پرده نشین باش زان حرم	نمود که سر پوشش ز بروی بود	از مکنس و سوراخ کی بود
شب جو بنیدی سر یک نیم	کر به وسک راز علامت چرم	کر کنکنی متعنه دامن مکنس	متنع نمودام فرشتت و بس
یک خم دستار زن بریت	بر زو دستار فیهان مت	چلو ز آن شد که بتی چون پی	چلو نماید ز ناشو مری
چلو کر آن شد که ز شرم دم	در تن شرم بود در شناس	خنده نواهی ز قریبان خود	پرده مکن از پرده نشین خود
باش جو خورشید در آوازش	کن ز جبار پرده رخسار خویش	را که بر انداخت جباران	دست بشو زو که از زینت
پرده عصمت ز بس آلودگی	رخنه برخه شود از سودگی	منزل خود از زن بر دامن کند	آچیز کند باز چه بهمان کند
مرد که در پر مکنی کوشش	پر مکن چون کرد کجا پوشش	رند که ناکر ده زندان کار	کرده جلود کند استکار
رسم بدانت که چون بکشد	شرت از اشراف خود کشد	مر زن ز پاک بر عیالیت	از بس ده پرد بر سوخت
چون زن بد و بیای بند	شکل دی از فتنه کوهی ده	جنگ ز آغوش کز خد تنگ	کرده حایت رک غار جنگ
کشت بود بر تن خود پرده	پرده سخن گفت میانک بلند	سر که بجز حبت حلمات بود	رخ منها که سده خانت بود
روی تاب از زور بشویدم	آب بود سایه سمت سم قدم	سر که بخلوت جو ز شوم بود	خاص مکن کر چه برادر بود
عصیت زان مقام خیال	چلو حراست مکر با حال	زن بجز غمزدی و در خوریت	مرد بود زن که جو از دینیت
لیک جان نیز مشوشک خوی	کر تو کر یزد کینه آن بکوی	خانه که آسایش از دم شود	کر چه بهشتت جنم شود
مطبخ اگر روزن در دوش خود	کر یکنان خلق کر یزد خود	کاشش جان شد بک یوری	زن بد رشتی و زبان آوری
خواهر که با پوشش زبان آرد	باسک و حشی بجز ال اندرست	آهوک خانه که جولان زند	کر که در دست جو دال زند
مردیک عریه در ریش کر	نق یکی جریه در پیش کر	نمره سبک نیست جواز یک بان	کر که زنده رخنه برادر فغان
خانکینا ز است عذاب الیم	خانه خدا منس و زن یاریم	شوی کر از کپه تو انکر بود	خود صمن اندر زو زیور بود
لیک جوی پوشه بود شوم	بر قناعت بود زیوری	دار طبعی زید درج ملوک	در زوئی جید و رشت زووک
ز آینه دشت را کن بریس	آینه تورخ شوی تو بس	فرد توان دشت اگر زن نجا	سایه سمت جنت نوا هم رجا
شوی یکی کر زن در دست	یک زن در دوش و خوک است	تس که در قلاب مردم کت	دشمن مردم بر تن مردم کت

با تو بود خوار بهم غایت	کشتن بدخواه زمره نیکت	بر دل نکود و نکو آسپ کره	تا بتوان رشتنه در زش کره
لیک دل آگاه نشیند بجای	کش نشود دیده بدر سنای	داین سده آفت که بتن میرسد	از نظر تو پیشکن میرسد
دیدت فرد پوشش جو در دست	تا نشوی تیر بد را بدست	دل برود چشم جابل بود	دست نظر رشتنه کش دل بود
دیده بادام جوی پرده کشت	مژده ای از مری نور کشت	تا کر فنجی بود ناکش و	دست نیابد بک پانش باد
جشم جو بکشت در سوزنی	آهن سر سوزن شود سوزنی	زن که کشت از بی شوت و فنج	کی بود از پر تور ریش فراغ
مرد که کیسوند از چاده کام	خلق بر یکیش نیکه نام	حاصه عوسی که بر عیالیت	نام بدش بین کر چه رسالت
فنی جوانان جو در کورن بود	منق زن پر نیکه جون بود	ذال کند سر در دواغ چشم	کاو بس از مکن شود زان چشم
ذال که او حامل باد و دست	عامل رانش مکن از ترمت	ز آب شود مری آنکه پاک	باک نکر دزدین بد فرخاک
کر چه کر کس ناس تو دار بی	بر تو باس تو ندارد کسی	تس تو چون خود سگند در ترا	فر تو کبان که بود در ترا
انکه کند خود که خویش باز	باس که دارد کرش را باز	حضم جو خود ز او بد عارت کند	رخنه خود را که عارت کند
بزم جو خود آید سوی کر که از بنا	حکایت زن باری که از نظر باد شاه چشم خوش سید	سک جکند کر چه بود با سبان	سک جکند کر چه بود با سبان
تا جوی از سر قهری بلند	پیش و بس شهر نظری فکند	دید بی درت دیوار قصر	زمره شکاف سده خرابان عمر
شاه که آن دید زارش فاند	قاعده صبر کاشش فاند	کر م فرستاد بیای می بر و	تا فکند دست بجای در و
کر دبت از باکی دامن خویش	دامن خود پر دستان خویش	رفت بس پر دسخت کوی	کام نیابد بسوی کاجوی
شاه کشدش پر دد دل چاک پاک	پرده بر انداخت ز بیم ملک	کنت بجادم که شازاد پاک	پرده کشایش ششان شاه
کنت صمن کای ملک دور کار	آ جو را ز ابکدایان چکار	جیت درین تن که بخت نکند	کر کش سینه کر قیش دست
کنت دو چشم تو ز من بر دوا	کر ملک دین مرست پر لب	رفت پری چو بکچی درون	کر داکشت دو دید برون
داد بجادم که بگو با اهر	کاخچه ز من دوست کر قییم	حادم از ان حال کر شرا نمود	کشت ز سرش دل شپرد و
از کل خود بخت نشست	کر در داد امن باکش ز دست	ای که تو بی دیده خسر و بنور	باش بدین کر نه بصمت بود
جو که قلم تمه نو ساز کرد	کشتار در اختتام این مجلد و قلم این نیز مسور	کوشش ملک را بخت باز کرد	کوشش ملک را بخت باز کرد
جسته غلط که غبارش بنود	داد شرای که غبارش بنود	خفر درین مجره ام را یافت	جسته که کم کر درین یافت
آب حیات از قلم نقطه جت	زین موس از وی سیاحت	حدث قدرت درین یک تم	زانش کند جده در وقت قلم
ز انبوسی ز خرد و کوسرین	جای ز کاکشت سده کسین	جام می ساختم از خون خویش	نی خم کر که کند سینه ریش
است بر نکته و قایق بسی	تا شش پر دشتا سده کسی	این صمن نو که شد اندر خرام	ست سرای بی بختی مقام
خاسته ز دست کر انسان بخت	راست ترا ز سر چه توان کشت	و سده ز عینیت برادرش	ککل حایست بخت اندر ش

کینوی او دانم سوادی دل	خال سیه تیر سویدانی قریب	جندش از تری دم سودام	برخیش از خون دل اندوه ام
درد برآورده ام از جان کار	تا نه قلم که دم از میان کار	مورت بین بت جدم از زریخ	نیت زمر دیده که پند درخ
خستم پیش که محرم نه اند	تا نه کتد ای دم و مدم نه اند	زان سیه کی مست غرطان غلام	کوروش نظم نداند تا م
تیغ زبانه زنده کار آزمای	گاه سمر نظم برد گار بای	او تن فرزند برود بند بند	وان بدش سوز براید بند
باز ز خراشده بد گاه کار	مست بزرگات ناقص کار	نظم روان از قلم داده کوب	خرد سگسته سر و بایش بکوب
خانه جویری بر والی از	کر شده عین معانی از	سر سخن کو بخشش کرده جای	کم شده زان تیر کیش دشت
سر که چنین کرد سخن رسا	چون قلم خویش سیه روی باد	زین دو مخالف جویشی شتر	سیم ازین مرد و سیه کیش تر
آنکه کند چشم و قاتل فراخ	سایه اصناف نه پند بناخ	کز لک کین داده از تیر و آب	مک نمکند جو شمشیر صواب
کر چه دقایق نکردی نظیر	تیر کشد خورده جو موی از خیم	ریخ که در اصل بوده خار خور	مار خورده بر سر خمای تو
نظم کسر از عیب و سزا گشت	آب روانی خضر خاشاک گشت	در که نهفتت بجاری درون	بی هدف از آب کی آید برون
کوه که از پیشه مشک بود	سنگ دی افزون روز اندک	جشم سمرین بود از عیب پاک	بی سزا عیب کند ز چهر پاک
عیب سمر مذکور بود کسی	آینه را پشت نه پند کسی	دیده اصناف جو پند شود	در شتر در حسیه که میسازد
را که ندارد دل رحمت بذیر	تنت بشینه بند بر حیر	رسم بزرگان بود اصناف کار	کارخان نیت مگر خار خار
جم که درم اول از درخ نمود	عدلی او را در تم اصناف بود	بر سر نهاده که نصف نوشت	قدر ختم اند و من نصف نوشت
پشتری عدلی پیشینه ساز	داشت با صاف و عدالت	کیه که باشند مخالف بسی	پند از اصناف هم آخر کسی
اند از اینجا که سخن در نیت	کین چه نمود از سخن رانیت	کو مر ازین کوه زکان که زاد	مادره جندین ز زبان که زاد
در تر میت جهانی نهان	عصه میت جهانی دران	دل جو سده در بزرگ سپرد	کی شود از سر زش خلق خور
مرد ازین زیر مرد در است	کر نشامی تو غرامت کر است	ای که نظر سوی سمر نیت	عجب ز خود کن که نظر نیت
کر شک که پند بی کاست	کوری احوال نظر است	دوخته به دیده ازین ناکان	کامل سمر چشم ز نذر حن
دزد بی دیدن بی نیت	کردن خورده خور تو نیت	این دور تم کشتم خون داده	جاشنی باده برون داده اند
تا کنم آرا که بود با کیش	هم یکی جاشنی باده حش	سوز جو در پیشک خوان رسید	پشتر از کاسه نکلان رسید
چون قلم را استن نداشت	خال بند بر رخ ناخن نداشت	استره با آنکه زبان تیر نیت	مسترد مو نه اند شگفت
کر چه که ما جت و فرام نایم	او که کم از ما ست از دم نایم	آنکه مقابل بسان باز نیت	باری اگر زخم خورد عازیت
تدن ز خشم ز غلامت	راست که دیوانه باز نیت	دیر شود نیت چنین زود نیت	کر چه زنی نیت ام این نیت
سر که خورد باده علات شگام	و آنکه حش کند او را حرام	هر شک من که کسر زد شود	باز بخیم که دلم بد شود

سنگ جو بر و بیلدی فرزند	رزد هوش و استند چون تو	کم کند آهنگ نه بومان دیر	زاع خرد و طبع زود اندیش
سنگ که با کوه دراید جنگ	باش بر لطف دراید سنگ	تیر که بر عاریت از رخ بایق	کی ز پر رخ تواند شایق
نی غلظت کا بچه نموده پیش	عبدت بود نه بر جای جوش	کر کوی مست زکان ست	لقد زمان ریزه خوان ست
چون زشتایم این درج	داده حق را نه ان که درج	ماه که در پر تو خورشید ریت	کر می خورشید بر و جیت
دانه که از ابر شود بهره یار	بس که سم از ابر شود غریب	در که بدین سینه نهان دشم	یک بیک از دل زبان دشم
کر بدو کر نیک نمکند پیش	خواه کش رخ کن و خواش	باری از اندیشه کجین سنج	کشت یکی کجی کجی راسم رنج
کر بود از عمر ششمارم دگر	نچه رسام بجار دگر	من کنم آنچه از دلم آید کب	باقی الا قام علی حسب
شکر خدا را که ز فضل خدای	کشت زین جو بهشت این	پست خو نیت در و پر رنج	پست خو نیت و صد پست رنج
دار سم پست آوری اندر کار	سپید دوده بر شتر و سمر	از اثر فقر که درون خام	شاید و منت این مگر کمال
جرج که خورشید جالش تو	مطلع انوار حفا بش تو	سر سپه دلم رنجت درین خور	نظره نم رنجت ز دریای پر
شغل درین حادثه بسیار	سیم دی در سراسر این کار شد	صرف زمان که سمه ابله شدی	نظره عجب نیت که در بار شدی
و که سمه عمر سیاری گذشت	دل نه ازین جاده نازی گذشت	مر چه درین شعله بستم امید	نامه سیه کردم و دیده سجد
روز قیامت که گندم خطا	پیچ ندانم که چگونه جواب	یارب از آیین صواب خد	سم تو پیا موز جواب خد
	بو که ز تر بهشکه دارا السلام	بری علیکی رسد والسلام	





خداوند اولم را چشم کشای دل بخشش از شای خورشید امیدم را بجای کشی بمعنوم شوی تا باکی بنیرم برافروزم ز بار تخته خاک چنانی را که می پسندم جریح برکرد نقش این سپاس کرم را تشنه که دارم کن جو زارشش رسیده اید بام آنکه جان زانده کی داد جوهر بندنا میباید ز شای سپرد در جبهان بی نیازی نه دانا ز جود آورده او باش نه غیرت لطف خورده خطراک قلم کو باز نشنا صد قلم خود را بود او کی کرد و لاک ز کرد نیستی آسوده خوش	برج عقیقسم راه بنای زبانی زان سرین دیگران که باشد پیشگاه رسکاری بخویشتم زندگه دان تا میرم بغل روشن و اندیشه پاک بقلمت زندگانی بیکم جیح بتق السار کن دیوان مجمل عیایت را و کس کار من کن ساجات	خداوندی که حکمت بخش است بهنوان عیایت کرده جز اگر تقدیر او مکت است اگر تو شوخی کنی اداک اندرین کسی کو آدمی را کرد بنیاد نه دریا بکند اسرار الهی نه مصنوعت هم تا سرده کرد خداوند بخشش بندگان کرد
---	--	---

کسی که غلظت فتنش کند دور جو خوار دروشنی در جان یک بکشش سر جادوی راز با عنایت بر کرداد از قسمت عنایت را نکر کن سونان کفایت را بر دم داد منشور درایت را طریق از اصل جو شکر بندگی گفتم نیایم مذا یا چون منشور الهی مثال سستی با هم زاول کریمان که کرم حرفی نیند جو اعم را جو خود بخشید بهر نفس نیر و مندیم ده جنان ده باید سمت بلندم جنان تو یک خویشم کن گانه جنان ده مردم چشم روان سوی دل جوید کردی زار ازین طینت که مادم بای بر مویم که بر اندام روید جو ترس بکنده شوت پستی بزمی کو ششم ده که خواب دلی دارم درین کاخ کل اند دلی کو نیست درین یار باک امیدم را بر اسی کن حالت محمد کاسل سستی شد و جوش	ز تو فتنش فرستد مشعل ناید ره بگمتهای بار یک وز و سوزن سپنج خوار نکم کرد و گلیک دردی پیش که سم دل داد ما را هم زبان که تا ز کرد و این ویرانه نمود حوالت کرده با در واره شرح سباس خواجگی را جمل کنایم رقم کردی سغیدی و سیاهی بجویشتم کرم کردی سجده جو بخشید بندگی دشمن بناید مکن بخشیده خود را من دو بهر چه آید ز تو هر سندی که از سر و جهان دل در تو بندم که از خود دور مانم جاودانه که بنود سپیگاه از مرد می ز خون خود تو را مکن تنم را روانم کن بسوی عالم دل زبانی ده که تسبیح تو گوید بدن نفسی که بر کرد درستی که سختی را اندام طاقت نماند که نندی باو نیست از کج مقننه اگر خود جان بود مکن از این جنان کردی ز شاد در و ان جوا	و که خدا بدش کس را داری ببین خارا رحنی کم گشت سباز به پکاری بکشش یک گشت جو داد از جان و زینت زمین ز کو سر مرد را بر کرد سینه جهان را تا یار در کس نبی جو بهر بندگی بخشید جریح ینار دمدم از جبین گشت زبان عیایت کل سرتی ز کج بخشش هر چیز دادی تو با جندان که نمای تو ساز بهر فعلم که کردانی سزاوار ز غیم سستی ز غای سحر بیاد خویش کن زانکه شاد مده محنت مرا آن شرمسار جنان در عیب خویشم دیدار جوا قد لا شمه در سیلاب ختم جو پکاری کند تفس علف خوار بزدی کن جو شیران ز موم من ختمه که دیوم داد باری ز عو غای قیامت بخت ز عصمت سبانی ده درین بدان کنکه که دار و نوز امید جوانی روشن از نور حدایی	کشد شمشیر با و بی نازی که قدرت در و بهشت بار تصرف با کارش دست بر طراعت معرفت بست آدمی خود را ساخت کجور چوینه سلاطین را و دیوت او کرامت کرد شغل خاک کنی یکی را شکر کردن تا نیست براست مردی بر روی شوقی کلید کنج ایان نیز دادی ز مناس کی ستانی داد را رحمای خویش کن با فعلی که امشب توشه زد که کنم را که ناید پیع وقت از خویش که سر مردی کو بد بزاری که از عیب کسان بر آرد خود مکن در سیلاب ختم ز تو فتنش قوی کن بار کس چون سک به شوت خن بدریای صلا هم کن غازی بکجوز عیایت کن بر اتم که دزد فتنه در ناید سوز بدست من جانی ده ز امید که باشم بی روشم رسات جهان داده از غلظت را می
---	---	--	--

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

دل حضان کو بر صدق پیش	کواهی داده سنگ از پیش	دلم خلقش که دم داده عیش	فروخته جان بویب
مختیت حزان دیش را بیا	خزمانی دود و فرزند عادی	شد بر عینکوی سوی غاری	کس کبری شده غفلت گاری
دو قرمان بایشه روز نکافی	دو کشته زنده از وی جاودانی	کشتش آمو سخن کشتی کشتی	کشت جفت زبان و کاشی
طر از خامتش کش کش	کبیده فلک در استیش	شکوه آفتاب از باد و	بخزوی مر که باشد سایه او
سمین اورانگویم سایه بایست	و کسر کس که باشد سایه دار	بدانسان کشت در و حید	که ناگنجد خود دم در میان
در احمد از احد کمال غایت	جو احمد بی احد شد خلالت	بام احمد اندر محمد ز نام	مگر حایم سجده است از انام
کتاب اپنا کما در پیشی	مس بر نامه پاکش جواشی	ملایک خوانده شمع است	طریق سرخ روشن از پیش
نشسته بر و خان از نورش	دخانش نور بل نور علی نور	زمویش جرج را نشور کوا	زلفش کبر را زنجیر فلک
میما از دم خود در قدش	خضر از آب حیوان شسته	براهیل اقلو از اند غنیمت	بلوح فاستم خوانده ادب
کدای ناخشن در برانی	که از نون و النعم نذرانی	زستی نورا بود اولین	جو صادق بود نورا و شین
ز دولت مندی تحت کبیر	لوی شرح را که در آسان کیر	نصا بر کرده چون دایره آسان	قیام فرمن شد ذات العاد
بکوش سلیمین سلیمیت	برویش حرف یک تنگیت	بنانش فرمن مکرده جو	زمیم سخنش نمی نو
یدایت را بگردون رده	کدایان در شش صاقل	ز حکمت نامه او جی کلاش	با علایب ادا فی مقامش
نذر دست مرد و جان	مکران شاه مشه ایوان نام	بران آینه دل و حیت آه	که بر موج او شک را داند
دل خرو که مست آینه کرد	سنت سراج حضرت بنی صلی الله علیه و آله وسلم		
سخن آن که بهر ارحم	ز مزاج بنی یابد بلندی	رسولی که سما را باده داده	رکابش عرش را بر پاه داده
سبشی شک آده زین جرج	ز بستی سوی الا که آهنگ	سیده یک حضرت از ده	براق عین را آورده از ده
کاهی چلو در نه باغ کرده	بز کس سر نه مانع کرده	دال سایان ناسوده دوش	صیغ را بیان نشینده کوش
نه اختر لیک را ز خزان	که درون لیک از گردون	زمین نا آسانش هم کای	ز کاشش تیر کردون کیم
شده بر پشت آن ز خنجر	سوار آسمانی آسمان کیر	دان ره کشت قدم نادر جی	میرفت و عمار نور مجو
نخست از پست اقصی در شوه	باقصی قصبه دیگر عوده	جو بر خواب انصاف خنده نور	جینیت را نده سوی پیغمبر
بش کرده بخنده رسته	که پان مدد چپ فلک	ز سادی ز سره بر بیکر گشته	عطار دجشم بدایر گشته
جو دیده پر تو آن نور جاوید	نمودش بر زمین غلطی	سیاست بر کف برده ادا	سعادت مشتری را و ادا
براقش چون بکیمان در	ز نعلش کوش کرده در	ثوابت را ده اواز دیده ربا	دو دیده در رکابش بای کوبان
جوطی کرده بساط جرج غلی	بساطش کشته بر چیر سی	بوکب داریش ناموس اکبر	خرامان کشته چون طادوس

بهر اسی جو دامن و اسکسته	ز سدره خارش اندر پسته	از انجا میل میکا پس کرده	از و متزل بر اسر قیل کرده
بوزایل تیرا کان عالم	نموده کیمب ی جان عالم	ز زلف خود بر فزنی	زبای خود بکسی بایه داده
کشت ده بند خلیف فلک	وزو در ساق عرش انگشت	جوبای از عرش مال ترا	مناخ خاک را بر در مانده
ز زارش کرد و نم از پیش	حبیبش حب داده از پیش	که نشسته از حد با لا و زیری	بلک لا مکان کرده ذیری
سده عین الیقین را تو الهین	که نشسته بمو نیز از قاب	کرپان جنت را پاره کرده	جهان بخت نظاره کرده
شده نعل از سلام غنیمت	حدیثش تر کرده خیر بادش	جو کرده و عدای لطف در کوش	نکرده زیر دست از فراموش
و عایی که در در غمت شینده	از ان سو خوانده و زینب و مید	جو مالا مال کشت از نیت پاک	بیدل نیت از جانب خاک
بیاران کرده جوت فرجه در	ز سیف و غایت شنه در	برید از ذیل خلوت رفته جند	برویشان سیکن داد و پند
بدان پیوند که داز نیز موسی	کناه عاصبا نرا پرده بوشی	اگر امت بعصیان راه دار	شاعت را حاکم دارد
حوالکای از عون آتی	که بخشایشش کند جند اکتی	براست رحمت از غیبش	خط آزادی از آتش جهنم
مثال آسمان بر دشمن دود	در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام الدین گدس سرور		
نظام الحق بنی را بان وی	که جرج از ریش عطف معلا	بهر عرقی فلک را کیم	بهر کاری قضا را محرم
ولایت داری از تو یگانه	ولایت نام ادلی مع اله	یکی دوزخ کما مشر است	اگر چه سر زری در میت
کنمپه حیسین آن یگانه	درون نه کلاه صوفیانه	ز دیوان از اول اصل خط	ز میراث بنی کابل نداشت
دشمن کینه محقق پیران	چینش آفتاب صبح خیران	دو کون از بهر خویش از حیت	آب دیت دست از سرده
کراماتش که پیش از مکنات	معنی تو امان معز است	ز سیر و طیر حمت کرده کرا	کسیر ادم و در طیر طار
مش هم سعادت شصت در	مش سر پادشاه چون کت	بدیده راز جرج از چشم سینه	جو صورت در جی لکینه
عظمت کفتم که از پناهی	حجاب آسمان هم نیت	پناه بر بران و مقبلان هم	سر صاحب دال و پهلان هم
میدانی که پیشش دست	بسیلی کردن شیطان شکسته	در جرحه که تیشش رفته در قوس	پای پیغمبر رغان فردوس
بستش کرده چیریل شیان	فلک در صحن او کجک خانه	بجایی که بندگی خنده داند	بزرگانش میخ خورده اند
قدمش کشت بوم اندر پاید	که پی بر روی دریا بر پاید	بهر جشمی که در راه امید	ز خاک بای او کل سینه
دران در که که دولت را	طریقت را طریقی مادر است	نه تنها خروست از مدح جان	که مردم زن بن با جان جان
دل از نور حضورش باد سوز	ز دل کشته جو دریا کو مر انداز	سمه دل چون خود شد مشتری	خواین نور حضورش در
جو در بکشت در بر من خزان	مسطر شد جهان از دشت	عطار در بر من آمد خاک برسان	سمه تن چون صدف شد آسمان
ز عطر افشان این کاو در			حطی بر دست چون زلف

جوان جلد جان و عقل نیست	تو عاشق شو که بر زبان نیست	دست بر کمر که مهر بانست	نشان صحت ایمان نیست
در کمر بزرگ شیر نبردست	بر پیش میک انداختی که بدست	مذاری چون ز عشق که بسوزد	و عا داری ز نسک باری با
اگر چه عاشقی خود نیست پست	مهرستی شمر چون ترک نیست	بسش اریست پستی این بکت	اگر عا عت کنی بی شکست
تا کم زمان زن هندو در کوی	که خود را زنده سوز در سوزی	بساکر اگر پیش بت تسلیم	بر بر آرد شد خوش خوش برینم
تو که بایک سگی ز دیس شوئی	نداری شرم ازین ایمان بی در	کبوتر در سوا ی یار چالاک	زود افتد ز بر تیره رخاک
ترا که بای در سکنی در آید	جوبی دردی ز دردت جان بیا	فدای عشق شو که خود مجازیت	که دولت را درو به شیشه راز
حقیقت در مجاز اینک بدید			
شنبه ستم که خود خواست	چو وقت آمد که بر مهر خندست	در آن تلخی که شربت نوش میکرد	ز نید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مبتولان در کا	که گریست از روی در دل شاه	بگو تا دل کنیت زار ز دباک	نشا بدید بر حسرت در دل خاک
بگریه گفت مرد خانه پر داز	که ای جهان بیکدم را نواساز	چو رسیدی که در جانت هم	بگویم کار زوی و ایشیت
نظر تا بستر اندازم	بگرد ایند برح سوی ایازم	که بیکدم در خوش بنیم نهانی	برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردید یار زین ش	که تا تم که برگشته خویش	ایاز آمد که شمشیر ساز کرده	جهانی نیم کشته باز کرده
چو عاشق کام دل را بدیجالی	یک نظاره غالب که رخالی	اگر چه عشق خود آتش جاست	سعادت نامه سر دوجاست
درین کوی اردوی توان کشان	نیکویم بای سر بایر سادان	درین درد آریه ز یاد کرد	فدا باد اسر من به این درد
چو سر در دم دیدن زین باد	بهای در دستر شد که از باقی	از آن می جرمه در کام برینم	که تا روز قیامت است ختم
الای مردم چشم کرامی			
ز نانی که در امید داری	سعادت نامه جاوید داری	امیدم بست که جولان بهتو	ز مسعودی محمودی بری نود
چو تید بایه ثروت بدید	ز تو شرح شود باید حال	جو زین بالا شوی چشم چشم دارم	که بالا نشود تیر کارم
همان شب یافت خیم نای	که کوی تو زرت از کوی نای	کنون کت در می کشد کمال	ز غم نه که به بنام افلاک
جسارتی چون تواند نمودم	چو از خوش باشد چشم جانم	چو از روی تو شد چشم مرا	ز رویت با دیار چشم بد
اگر میزیری ای فرزانه فرزند	پدر و اوست بگویم نکته چند	کنونت بوح دل بریده خد	خود خردست و مادانی شکست
کنم سر خدیت اگر زین بهانی	بدانی قدر آزا چون بدانی	چو شد از سر که بشناسی سر انجام	شناسی قدر این روزی که گرام
خدا آن روزم روزی که گاه	ز پند من دل زوزی که گاه	کسی را که درین کیستی خود مند	که دل بر نکته دارد گوش خرد
دل و کوهی که بی تیر باشد	ستوان و خوا از تیر باشد	چو در گوشش کی که بید کسی	کند که دیگر از تیر آواز
خستین بندم آنست که بگری	که جز در طاعت نیدان بگری	همیشه ز اعتقاد پاک پیوند	خدا را بدست با شتی نفس را بند

حکایت

در نصیحت فرزند خود کو بد

در آن کوشش از نیاز سیر	که دامن پاک دار کیست	بصفت نیک مردان شو گایگر	ز به نامان که زان بهشج نیر
بمنم دار همچون مومنان کوش	مکن چون کافران منت فر کوش	در آسب کل مکار آن دانه خام	که با آرد و بشیانی سر انجام
چو در مغز او قد خوش جوانی	عنان که در آن توان دل توانی	چو شیران پیشکار اندازستی	چو خوک و مسک کن شهنشستی
چو پیران بجنگی کن گاه غامی	که سیکست از جوانان نیک نامی	و رست پری کند روزی خدا	خدا می شو چو مردان خود مند
بطاعت کوش چون روشن	مکن کاری بنسندند پیران	جوان دیوانه باشد از مهر روی	ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
کا زاکو ز با بد چون گای	چو خواهد تیر کرد و بشکند ز	اگر خواستی بگو با شتی نگو با ش	همیشه راست کار در سبک با ش
منرس از صنعتی کان رستگار	که مژد راستگاری رستگار	که زان باش از ان که مریکش	که باشد راست دیدار بداند
ز تم زن را بعین که خط کشد	که جندان میل که زان رستگاری	زاج کز با کن تا تو لای	که تا با کز از جان در مانی
دو کوش را باشد از بخش سپی	نیمه راست را بار استی	بکیستی بایدت خورشید روی	چو صبح دو بین کن در کوی
خستین صبح کاغذی بر دست	سیر و پیش پا داشت در دست	کسی که ز اسوس در جمع است	نشان رستنی از روی محاسن
بصدق انگش تواند شد بود	که بخواهد از حرص آزاد بود	امل راره مع پیرامن دل	بند نقد رصا در دامن دل
کرت خور دی و بوشی	ز یادت ز در پیرون منی	کرت در خانه باشد نانی از	مینست از بهر کدم درد او
بنانی صبر کردن با دشمن	دویدن در بی کجی که است	امل در دل خداوندی باشد	سریری به ز خرسندی نشا
طع را در همه جا روی زرد	خوی پیشانی آب روی زرد	جو با کم شادی و افزون نوحا	علم بر بام دولت زن که گشتا
بکش از بهر بخت و تاج محتاج	زمین را بخت و آن دوجو خراج	کرت دندان بهم بند پیر	بال مردمان دندان کن تیز
بکش پیش همه بی مزد خوانی	مخواه از خوان کس بی روزانی	می از جام کسان در کام کرد	لوندی را حریف نام کرد
میز اندر کلو سیل شرابی	که در بنیاد عقل آرد و خرابی	بجام مردمان سبست مکن	شراب لعل کون طرباست
و کرد که در بندگی سخت اندو	بخدمت دامن آن بخت می بود	کرم را شکر کوی زندگی باش	مکن راحی که از بندگی باش
نه کمتر زان سگی که مهر بانی	بر در بنم خدا با سبانی	کرت باشد ز سلطان نفی	به بگاه کدایان بر صبور
درت را فعل با درویش کن	تواند خود نه محتاج درت	دوان معلمان شیرین کن از قند	که بر ملک اند منم شکر خدا
شکهای تنی را پر کن از قوت	که مرغ سیر حفظ بود قوت	صلای معن کن گفتن بخانه	ز سب طویان باشد بدانه
جوان دادی بیاید شکر کرد	که باری بمانست می از زنجور	بمنت چشم بهما را مکن ریش	بند منت ولی بر دیده نیش
چو پیلان بکش پیشانی گناه	نه چون مردان که به سینه ده	چو بتوان رغبی راه است	که بسن جوهران بر شکم جند
مشو باری رشتش و تا توانی	اگر شیرینی ندی تو دانی	بد سر از دست روی نام باشد	که دشمن روی دشمن کام باشد
جهان هم خیش را کم کن نام	که از سر بایه داری دست	کسی که دامن شیرین شد شمارش	همیشه تلخ باشد روز کارش

نیکویم که بدی فرج نیست	کرت باشد به دار نه فرج نیست	ز حاجت پیش در دنیا جو چیز	و که ناست بای بی ردکن تیر
جو کرد ابرودت بر تو دریا	ز دین باش همچون شاخ زریار	بستی به که خدمتکار باستی	که خود در نیستی ناچار باستی
تواضع کن و لیکن با کم زویش	که با پیش از خودی لا بد کنی پیش	جو دنیا باشد از غناسی سعاد	بخوشیا و ناز پرستی کی عادت
چه خوش گشت آن برادر یار	که کن تنظیم حال از روی کار	دار از دنیا بسوی دین پایی	نیت مش دار لیکن مرغی
نیت را که زنی باشد زانی	کیا بی را بود پادشاهی باغی	نخواستی آخ اندر کار با جوش	تو کل را لیکن از دل فراموش
هر کاری که باشد تا توانی	آغاز ده انسان هر و شیرین	خدا یا دکن باقی تو دانی	
بنا بر عجب دامنه راز	چنین که داین حکایت را آغاز	که چون خورشید مرز و فرج خاک	کشید اکیل خرد سر بر فلک
چهارا خسر و از سر کار کرد	که مر را در جهان باز نکرود	بترتیب جهان بودی شب و روز	کی لشکر کش و مجلس اورد
جو پیدار آن یکس ملک است	ز پیدایش عالم رفته در خواب	سران از تیغ او اندیشه کرد	همه که کان شبانی پیشه کرد
چنان آراست ملک از دانش	که شد آسوده گشت و کشور آباد	میتان زمین زان مهر بانی	همه مشغول عیش و کامرانی
باشک ناکس نمودی آنیک	مگر چشم صراحی درک جنگ	جوشه را با رعیت دل بود است	ز خواب حوش نیاز در خفا
هم از غارت ره کالای محتاج	هم از تاراج ختم این شود تاج	زمینی که خزان میرد تاش	هوای معتدل باشد جانش
بظلم شاه خلق از جان شود	بود اسک کوزن از خنده شیر	جوان از روشنایی بر جند	جو در کار لایان آورد کرد
کیا را پرورش بخش آفتاب	جواز گرمی کند خشک شدن عدا	کذاب از لطافت سیرت	جو تند آمد در خفا ز کذب
دید باران بخوشه از خون	جو بار دژ را زیزد خوشه	ز انصافی که دور حضوری یافت	بیکتی عهد نو شیروان نوی یافت
ولایت ضبط کرد از قاف	سمکاران زور و دند ز طاف	خاندان جهان صاحب کلاهی	که در پیش رفت از دیده ای
کلهداری که سرکش بود باک	سرکش را با کلاه افکنده خاک	خاندان پاک رفت از مهر داری	بکلزار زمین نگذاشت غاری
بجز جوین که در ره خار بود	دزد و بای مراد افکار بود	بنود از کین دران فرخنده ایام	کس آسن دل ترا ز جوینده ایام
دیری بود چون شیران سستی	جو بهرام فلک در چهره دوستی	بهمد مرز از تیغ و خنجر این	سلطه گشته بر ملک مداین
از دوا و نیک سر ز نونی بود	که سر ز را سپه داری قوی بود	بکرکان و طر کرد و دیری	کمی شیر و کاسی شیر گیری
جو سر ز سوی عاقبتش نرسد	بکوشش ملک خاقان دایره	بسیار اندر مداین باده و کیر	کشیده پور خاقان از زنجیر
کلو بسته بسی میرو لایت	غنیتهای چینی بی نهایت	جو آن فیروز مندی دیدار و	تغیر یافت اندر تاش راه
ز جنت کرد وطن یکدانش	نوید پنه داد و دو گدانش	ازین دشت که بر بهرام رویا	جو دشتی گشت در روی نازی
بدون آمد خشم ازین روی	حصار خویش کرد از باز روی	ز طاعت که بعضیان دوری بود	کسی پیدا کمی مستوری بود
جو بهرام سر آمد بادشاهی	ز غنای خرد و مداین نوبت است	ز غنای خرد و مداین نوبت است	ز غنای خرد و مداین نوبت است

40

بران شد کاش دل بر زرد	در و بهرام جوین را بسوزد	فران و ان وایت را بلندی	بنودش بر عهد و فیروز مندی
اگر چه بایک سری نگذاشت	فران و تخت مرز و خاک گداشت	مخت ابراشک در سبزه	مکس در توی پیرامون دشت
و که باره بکوشش گشت کین	که دشمن جزو میشد روز تار و	مصافی کرد چون فیروز مندی	ولی بایری نکردش تخت جدان
منظر گشت خشم سرد موش	علم بگشت ز آسیب شهر	روانشد با دیری جزد سرکش	دش از شعله جوین دشت
مداین را در و دیکران داد	برادرم را به پیدین غان داد	سیرفت از طلبکاران نهانی	عنا را تو دو چون با دفرانی
بسی روز از کشتن در خاک کرد	ز غنای خشم میرید خرسنگ	بر فتن هم رکاب شاه شاپور	همیکه از سخن کوتا ره دور
ز سر من گشته و اف ز پند	عبادت را بجان میداد پند	عجا پها که دید از سر ولایت	همه میگرد پیش شه حکایت
که در چمن دیدم از بسا دگر	که کردی دایره بر دور دگر	دگر دیدم بروم از پیشه دراز	که از بلور کردند آب راز
عجب چیزی دیدم تیر در کج	که گویی کرد در تیر شیری	دگر دیدم در اقصای خطام	که ده شمشیر شک آمد از ام
ز بس دعوی جوی سنگ افشا	بمعنی در میان سنگی نهاد	قرار آن شد که از یک مهر بگر	دوم کم باشد از هم پیکان
بنوعی هر یکی یک تیشه زد	که از ده زخم کامل میگرفت	ز سر نابی او از سر روی	بجز جان در نمی بایست
ز جندین گستاخ کشتی	ندیدم هیچ تنشی زین غیر	که در چمن بود و از من شبنی	نرشته شمشیرین بر زین
چمن دیدم جان در جنت	که قلم سخنی زان شمشیرین	نایم کر خسر در ابای داری	دل اندویدش بر جانی
بزمان ملک کوبیده در حال	نور دفته را بکشت و تمثال	تا شکر شاه آن پیکر گشت	که شیرین جانی از شمشیر گشت
در و ن جانش تا باکی در افاد	بر کج دشت چاک در افاد	حمید پد آن خیال بولایت	بدندان میگردان گشت
بکشد گشت کین از روی تو	تعالی آمد که آن صورت عجب	ازین صورت ماست کار و شوا	بکوتا چون بود تیر پراکن
بیان گشت رنگ تیر شاپور	کرای در صورت شیرین بود	شندیم کز فرمان روی	زنی دارد در بر من بادشاهی
اسور شش از قنای مسل	بتوقع مهین بانو مسل	بکی کین سخت از وی در پند	بیانیت دار آن تخت بلند
مهین بانو نمودار بیت بر	بد و دار و نظر مینا بخت	برسم بندگان پیشش گشت	همش ز دست هم فرزانند
بر چه خدمتش را بر کرد پند	ممشر خاک ره و هم نور دید	خلافش در دل بانو ناید	اگر بندد جهان را در کشاید
کلهدار بیت چون شانان گز	ز بر رسم و دسان متع انداز	بسکل آسود بدل شیر دیرت	بکینند آسوش ز راه سیرت
سواری جو که ز خشم سیکر	خود آید بر اندر یک تیر	خود آموزد مهر ناو ک ناز	ریاضت خود ناید پستان
بناوک سوی را مید شایخ	بنیزه که را سورخ کرده	تباریکی ز ناز تیر قتال	کس را با سلیق پیشه قتال
برشش ز لطف چون در	در دشت آسن دیر و نش گشت	کشیده چون بچکان از زو	سکته سینه کردون کوش
جو کوشش خاک بر سبزه دار	بجوکانش از تو اضع بار	ز سر و فتن که مراد از است	میرست و کور و پیش

جاش خرد صفت گردن در
براق دوشش کین ای مژده
سران در راه او خاکی شاند
سمه سوار کشته عزمه سخت
اگر سوان بدندان دار کرد
ملک چون بشت داد اقبال
جانت ایمن آن ملک انجان
شش سیشار و ملش در شرا
بیست با چنین عشرت سستی
اگر چه در نگوی سستی
جهان خرد که مثلش در جهان
سلیمان چون سلیس انگشت
ملک را در گرفت آن خال بر
سوی ارمین شتابان سبک خیز
بجز داشت شیرین کرد چرخ
قتل از اتفاق تحت قابل
برابر چشم بر چشم ایستادند
بسی کردند ز پر سخن ساز
بسی میخواست دل بر جای
چو شوانت از در اراجله
روند سرکش چو سید فی حال
اشارت کرد خواب را که بویید
ملک فرمود تا شایسته
اگر خود پسران با نوبی
خدمت خواند تا بویید

نه شهاب آفتاب از حسن بخت
به پیشش سر که در سر کرد بادی
ماند شش بکشتن بیخ غاری
جو تیر و سخت باشد داور از
در و ن چون پیش باشد اسب
اگر خاک از هوا آبی نه پند
ز شش تا در کار آن جهانگیر
خود اندر خواب عهد و عهد
ز آهمن که ده کج خویش سمار
جهان بخلی که کشتن بر خود
جو خورشیدار بدست نادر
چو ز پیا باستان خاتم بدین
سید نر و شیرین در شکار گاه ارمن پیکر
جو عصر کز سوی مرکز و دیز
کسی از غمزه کشت آموکای
به دوششید شد با هم قابل
نظر بر دید روبرو نهادند
ز حیرت سرد را بر نهادند
بطرفان بر زمین چون پای
جنیت را ندانند دل بر جا کرد
کو تری شد شامین نبال
خواب از اجزا باز جوید
بگوید در جزو کویده باخ
بگویم چرخه دایره از جهان بهر
نشاند از چنین بکشت و چین

که در منصب جهان تیر و بخت
سرا بر پردی ایستادی
که در امانش آید بکاری
تو بر شکر زور و آوازا
به پیکان جو کذب آسیا جنگ
عبار مرز مبین کی نشیند
نشاط مجلس است کشت و خیر
حالت کرده بر پیداری
کلید کس بنا بد بر شش
باشد جو بیخ شاه در عود
می نوزا کالی بخش از نوز
بدام افتاد مرغ فارغ اقبال
کوشین آمدش تماشای شیرین
به روزن می در غم آنند
بلکناز به پیشانی که بود
تظنه کرم داشت در لقا
که بود آماج داری در میان
دلش بر بخت از کوشه چشم
کشته باز بس میزد غناش
ز حسرت در قفا میدید و میر
سمیر خیزد ز زیر جاری
انان پیکان نشان داری
که بنود از مادر عود و سرکش
سوی سر و از خوشی چون لاله
نمودار خود پیدار ویت

که اندر کیشد این روزان
کرای خور سعادتی درخت
در ان موج آن سوار کای
با و زک عجم پوشیده
بزرگان دوشش را تیر خوا
که بود از ره روان بشیند
نثار شاه راره رفته میدشت
موافق شد جو با اندیشه
ز کشتی کادش نا خوانده
جو خواهد کشته از خوشه دریا
بعد تعظیم خاک را بر سید
سرش میداد و ستور خود را
جو سر بر کرد در نظاره نوز
از مینو این زویدین کشت
جو شیرین باید کرد از حورانی
مکس چلاب شیرین را بود
کجا در غم کجند مهر کوشش
سخن را کرد و خور و نابستی
مران مردم که اورا مردمی خو
جو زانجا باز کردم شاد و خندان
اگر خورشید بر بایم زند
ملک از خفت آن لعل چون قند
من از عطف عثمان مطلق خوش
بود ز نچر اسیر از کلو کیر
سوی تر و آغاز جوانی

چو شان داد می زمین کوز کرد
سود جوخ بالا منشینست
ز سر کلکون و او سر و بخت
که او خود آفتاب آن سپهر
بنامش خرد و پرویز خوانند
ز جد بیرون حکایتی خرد
که مر و اید خود ناسفته میدشت
در ان اندیشه حاجت نیست
جبارک دید شیرین طالع خو
سمه در وقت بار دایر در بار
فراتر شد کاب شاه بوسید
بعد جلیت زانم داشت خود را
با میزد چه چند چشم بد دور
وز انوار و حیرت کشت غم خو
کشید از راه شیرینی زبانی
چه شیرینم که شامین کرد و مید
که از تابی بر قفس آید زوزن
کز آسب فلک دارم سستی
نخود اید بار خود بر گردن دو
شوم همان لطف ارجزان
ز شش بای خوشم خیر و اخو
زداندر بای شیرین بوسه جند
ترا می آرم بایم در حق خویش
مراد کردن حانت ز نچر
بهم چون تیش و آندوانی

تا امش کرد و شاپور خردمند
کنون چون ناگزیر از سوزن
نکته ناسل نشاری شاشش
سعادتی بین که داد این کار کرد
بوسه شیرین نام خرد کرد در گوش
گرفته در همان با خوشی
بجز خویشش معیار محبت
جو وقت آمد که اقبال اندر
بناید در بی دولت دن کلام
خرامان رفت با جانی بر امید
شاه شیرین جو دید آن تازه
خود آمد ز شش با و چون باد
جهانی دید از عشق آفرید
دو عاشق روی در دوست دیدار
که یار باین چه دولت بود
بطرفه کی سر در باری پر شور
جو اشد آفتاب از پیر
را خود مستی لعل پیکان بار
را کاریت زانجا بوم بروم
بناری کنت شیرین کی غایب
جو خودی بر سم کون نشینست
بس ای که کنت با صد گونه نازی
و کز من کی آن بای دارم
جو در شفت خودم بر دی جو
جواز عاشقان زیکو نه شد

دعا را با تو امش داد و پیوند
بگویم آن قدر کار و دشواری
که نیکو می شناسد و کارش
که آمد نوری از دولت بیتی
ماند از نا سبکی در سرش
که او را خواهد ار ممکن بود خا
انمارا کلید کار محبت
باستقبال حاجتها بر اید
که نا خوانده پیش از پیکان
زمین را سپار شد در پیش خورشید
شده تازه ز سر دیوانه خویش
جو سبزه بوسه ز باری شاد
جهانی پرده عاشق در دیده
تظنه کار ماند عقل سکار
که ابری چون تو همان شد کار
سلیمان کی خود در خانه بود
سزد که کلبه بار دهد نوز
شمارم چه کرد انم کران بار
حای خویش خاتم را ندانم
جو دل بردی زمین چندین کلان
تو بشت با زنی شایسته
کرای در جان نشاند تیر کاری
که از کویت برفتن با بی لرم
کشتن میسر بهر جانب که خواست
عنایت کنت حیرت را از غم

شکلب کنت با خنجر و کمان
روان کشید و پایان شیرین
میدان با نازان دولت خنجر
طریق خدمت از غایت برون
برسم خزان مجلس سپار
پایه بر در رسم خنجران
ز سر سازی که در آواز شد
بطان با ده و مرغان شش
سندی کشته سر و شمشیر
ز بری خوشتر که جان آورد
بشیر خنجر است مهاداده
که در جان پاره کرد این پرده
نظر مستغرق دیدار مانده
برون صحبت مردم جان نای
در میان تا بشام از اول جا
ملک را خوابگاه می رسد
ملک در خوابگاه شد با در
رطبها دید و رخت کم و دوش
منم در خوابگاه خوشتر
دو مشتاق از غم دوری شوش
چو صبح از پرده آه عاشقان
فریدل باز در زاری جواد
ز آبی که در غم پرورد میجو
بر انکوز زبان نابر و مند
چو طوفان موج سبز درستی

چو دولت سایه بر فرق بارین
که تا خنجر و شود معان شیرین
که به در منزل پر دین گذشت
نثار افشان با پوشش درون
خودمندان شمشیر از خنجر
زمین بوسه صراحی بر جان
سر فرا به می باز میشد
بشادی که به میک و دوش
سرودی کم در قش از سر سوز
فرست میرسد دست نیت
که شد بانگ بر میزد و خاموش
که اودم داد و این در پرده خنجر
و کلبان خنجر و پیکار مانده
زبان میداد و میکش و شمشیر
بیبی خنجر و نکر جان شمشیر
که از جبرج اطلسی در خاک
هوای سکس از آواز در سر
که خنجر بود چون شیرین نبرد
میر مانده بود از شمشیر خنجر

چو یازده بر شمشیر تیزی
که سوی دولت آمد بهمان
بجای آورد شرط خنجران
ملک را بر سر دولت آرای
در آمد ساغر اندر بوسه سازی
خویش را بر خود اندی بر دوش
بدل دوزی شده ابر شمشیر
که تیش و اشکشان و تی در دوش
خنجر را بکین شد عود قاری
پری و شمشیر در تو واضح جان
ز خاطر خنجر دوری می نیت
که در کجده سکس را کام جوی
بر شمشیر خون دل میجو در
بظلمت و باطن خرابی
چو آمد و خنجر و خنجر خنجر
کینتری پنج شمشیر سجدن تیرا
که طالع از کد امین سو شود ماه
باید کج می چسبید چون مار
ولیک از پرده داران پرده بکند
خزاقی در میان خون کوه آتش
چو نینان راست کشند از خنجر
می از لعلهای صافی کشتن عاز
زرد و ناول آبر شمشیر خون بود
که سیل تند بر میرفت جو جو
که از سر افروخت و سر بوش

باید بر صبا آزاد سرودی
در ستاد کیمی شیرین شمشیر
با استقبال پیش آمد و شمشیران
بزرگان را فرود آورد و مر جایی
نسیم می شد اندر جان نوازی
خویش را بر سر دولت آرای
بدل دوزی شده ابر شمشیر
که تیش و اشکشان و تی در دوش
خنجر را بکین شد عود قاری
پری و شمشیر در تو واضح جان
ز خاطر خنجر دوری می نیت
که در کجده سکس را کام جوی
بر شمشیر خون دل میجو در
بظلمت و باطن خرابی
چو آمد و خنجر و خنجر خنجر
کینتری پنج شمشیر سجدن تیرا
که طالع از کد امین سو شود ماه
باید کج می چسبید چون مار
ولیک از پرده داران پرده بکند
خزاقی در میان خون کوه آتش
چو نینان راست کشند از خنجر
می از لعلهای صافی کشتن عاز
زرد و ناول آبر شمشیر خون بود
که سیل تند بر میرفت جو جو
که از سر افروخت و سر بوش

شمشیر زانده دل بستم
بشیرین کنت کای چشم در اند
ز معان شکم کشتم بکویت
مر حلوای شیرین کی گذشت
چو سودا از طالع و دیار بوش
خویش را بر خود اندی بر دوش
جسرا بنود مراد لوسوی
بر دوزم چون رسد شمشیر کوی
چو خواستی شمشیر را بر شمشیر
بجای تو که در جان و عادت
چو از شمشیر مایم با جان تو
بنا میزد میان خام و عام
هک کشتا که با این رخت کیم
بناستان چنین بی آبی جوی
که اکنون مانده میشن ناز و نای
سویار بند بر شمشیر کج
مرا بچه از دست با خنجر نای
درست کردی ز دل شمشیر نای
پنوشیدست زبیرا بکون
ازان بالا ترا اندوز خنجر
چو باز از طالع پر کشت سرست
چو فایده نیست سازم کلون
خزادان کرد خنجر و شمشیر
که جز خنجر و خنجر و خنجر
چو پنداری که کیم کیم کیم

بمن بر قتل دل بستم
مشیزین کون تیر از دوی دور
که جان از دوی شد معان زور
که از ان حلوای شیرین بکویت
باده دی جو شوان کور و شوش
بمحو می نشاید از اندان از شوش
که تا اکنون ندارم روزی زور
که با شمشیر روز با من شمشیر
بترک دین بسی بکند از باری
تو جانم کشته شد و جان من
که رفتن کای از بوسه و کای
نکوه مایه سرام و دوست نام
تو رفت از بی عادت بای شمشیر
که کرد و باز در دایه بهر دوی
و میداد بخت بی انداز و نای
کسی از دست کو قنطاری
بزم تا کینیت جاسباری
عجای ز استان رفتن تو اینم
نم کینیت و آتگاه نرود
که کرد و از کسوف در زور
بخور و دین باز کی کرد و سوت
و کرد و در کد از آرم و دی جذب
نشد نولاد یار سیبیر نرم
وزین کشته باشد کنت و کنت
بکینت نفس بی آرام کیم

بمن از چکر پروان نوازی
بمن سستوه آبی از معان نوازی
شکم داری کسی را کم نیاید
ز بوی باده سستی خنجر باشد
که اندر جلیده با بر شمشیر نوازی
باید بهر پیش از زرمی شوش
چو ای در صورت خنجر
که با شمشیر کیم شیرین دانی
که شیرین با و از من خوش بود
بشیرین از می با شمشیر ای
شود از آسب نفس اندر شمشیر
که کیمت چون بدر و کیم توان
بکلامی و سوری دارم مانده
که بکیم بید و بید و بید و بید
تو اندر و دوستی با کیمی با
کشم از دیده رنج چون تو باری
تو اینم از قدم خنجر کشیدن
تو اینمیت دعا خواندن نوازی
که روزی جذ شمشیر آید بقی
که اندک کیم چشم پر شوش
که بخیر زرت کرده بودید
بزم خنجر نغز نغز خام
و شمشیر را طریق استوار
چنین دری میازی شمشیر
چو خنجر و سک کیم شمشیر

بمن از چکر پروان نوازی
بمن سستوه آبی از معان نوازی
شکم داری کسی را کم نیاید
ز بوی باده سستی خنجر باشد
که اندر جلیده با بر شمشیر نوازی
باید بهر پیش از زرمی شوش
چو ای در صورت خنجر
که با شمشیر کیم شیرین دانی
که شیرین با و از من خوش بود
بشیرین از می با شمشیر ای
شود از آسب نفس اندر شمشیر
که کیمت چون بدر و کیم توان
بکلامی و سوری دارم مانده
که بکیم بید و بید و بید و بید
تو اندر و دوستی با کیمی با
کشم از دیده رنج چون تو باری
تو اینم از قدم خنجر کشیدن
تو اینمیت دعا خواندن نوازی
که روزی جذ شمشیر آید بقی
که اندک کیم چشم پر شوش
که بخیر زرت کرده بودید
بزم خنجر نغز نغز خام
و شمشیر را طریق استوار
چنین دری میازی شمشیر
چو خنجر و سک کیم شمشیر

حرب را تب خوار و گریه
بوسیت زان عنان دادم
مرگ و درگاه دیدی امید
که تار و زری که خواهم در زمان
آسان هم بعد از دنیا
بزلت و عارضش قانع شد
حادثت سنج شیرین بکند
ملک بر دم اول جیگاسی
بشیرین کنت میدانی کارم
کنون کامیدم از توفایت
کرم دستور بی باشد زرا
بنیزه بر دم منت آسمان
جو خار از راه خود میکشیم
دی جون منت پیدازد
تور و نون کن اساس پوشی
اشارت کن بایردی چون
میدان با نودم جولان بزم
سیاهی جنگ که در آنجا
ز آتش و بیش خوار شد
مستم فرمود که در دند چال
و لیکن در زمان نیست
جو مورم شکار تو خوشی
دران نظاره جیران ماند
کشمش بر برین بکشان
جو خاک که بشد زینت بنی

و که خود مردی باشد بزم
که از یک جفت بنود چاره کن
نکستی کچ و دستش بپوشد
بخز خسرو بخام در جهان
دلش را با فراوان نازیم
اجارت خاستن خرد از شیرین و رفتن بر دم
جین برداشت مرا تو قند
بهر از دور میکوشش کجاسی
پریانت همچون روزگارم
بلکم تیر مست امید داری
بر ارم سر بر دم از زیر پاش
با سرتک بو شمشیر آزار
بنارغ خاطری با کل نشینم
به آن باشد که بس که در داری
که من خود با تو ام هر که خواهی
که تا آن سر دم چون گوی
که هر یک در دیم زان دگر که
جود و داز آتش خویش آساید
که رفتن جواب تیر و خوش
برسم خدمتی پیش آن دهمال
متاع مورد درگاه سلیمان
کنم پس سلیمان باد بزی
منی شد جیش از دیدارشان
کنون زین پشتر کشتم کران
بسان سره در جیش کیم جای

مرا بر خوشترین مست از تو
اگر بر تو کسی دیگر کنیم
کنون سو کند خردی میکنم یاد
و که جان مرا غارت کند نقد
جوشه دید آنجان سو کند
یو بی دل نهاد از سنگ دکان
که این ملتیس کرد و دان سلیمان
بی میشت دلا آتشین
مرا در ملک خود کاری در افتاد
که تهم از رخت خالی مبارک
سپهستانم و رانم بتجیل
برین تیزی که دم ختم کساح
صنم کنت ابرچه ماطا قیام
جود از باس دشمن شد جای
جو کشتی آتش دشمن گرفتند
خوار کارشان چون کجی گفت
یکی شکون و شمشیر که بشدیز
دویم کلکون مایه در هوا بود
تو کوی مود را سر یک با فسون
بخودش گفت ما برک آن
متاع من که سر تا سر کاست
جوشه دید آن دوا و شکست
نظر سوی سوادش پیش تو
جو آرد که بشد زینت بمان
خدا انجم تو بد تا بی کم دگاست

که بنشتم من شوریده را سوز
باز تو نیست که شوهر کنیم
که کینی را بخت افکند بنیاد
زمن کشایدش یک عده غبی
و که در کام دل نمود جدی
یو بی دل نهاد از سنگ دکان
که این ملتیس کرد و دان سلیمان
بی میشت دلا آتشین
مرا در ملک خود کاری در افتاد
که تهم از رخت خالی مبارک
سپهستانم و رانم بتجیل
برین تیزی که دم ختم کساح
صنم کنت ابرچه ماطا قیام
جود از باس دشمن شد جای
جو کشتی آتش دشمن گرفتند
خوار کارشان چون کجی گفت
یکی شکون و شمشیر که بشدیز
دویم کلکون مایه در هوا بود
تو کوی مود را سر یک با فسون
بخودش گفت ما برک آن
متاع من که سر تا سر کاست
جوشه دید آن دوا و شکست
نظر سوی سوادش پیش تو
جو آرد که بشد زینت بمان
خدا انجم تو بد تا بی کم دگاست

بگفت این و چنین بگشاد چون
بدون را ندان شب فرخنده
جو قیصر دیدناج با یوش
بتاج و تخت دوش سر زاری
ز قد خویش نخل سیر داد
عناز غلب دریا خیز بودش
خبر بر دند بر بزم سرکش
دولش روی در دمساز کرد
دسن و در کوش در آن که پونا
زیز اندازد زینورک اراد
حذنگ از سینه دل میکشید غار
باستقبال مرک از تیغ خورن
سی رزید زخم از کردن مرد
ز غشت آسین سر و صاری
جنیت بر آتش بای کشته
تن افتاد کان میداد و کل
شده خسرو بیکم جوشان ترنیل
بزرگ امید باری جهتاب
جو طالع را زمانی دید سرخ
روانش پیل شده با سر زاری
ازین جانب حریف از سر کاند
مخون در مزه کردون زمین سج
شده از خون حریفان خطرناک
شده از مسعود بر داندان سپه
خودشش رفیق در راه برداشت

بذیرفت از نه خویش ان شب
مبارک روی شد بر قیصر دم
پسین سرو بقیصر دم و لشکر کشیدن درین
که بر بست بر همان نوازی
وزان نخل ترش فرمای داد
که دریای عنار بکیز بودش
که خسرو میرسد چون کوشش
بکوشش زوی کین باز کرد
سخن میکنیت کایک نوبت
شکب سینه چون خان زبوز
کان میکش از ابر و اشار
سمیشت بای کوبان سر ز کردن
مخند که به حنین نمیکرد
ششکی برده سر جا کو مساری
مالا غل بر وین نای کشته
صلای کرکان از دید دل
جو کو و آسین بر کو پیل
نهاده جیشم بر چشم سطرلاب
پیل شده کرد از فرخی رخ
پیک شته پیل برد از خیم باری
بهر اندازد جو خانه بخانه
جو زکی مود از یک سوی سطح
بساط روی آن شطرنج خاک
کران مسعود بر داندان سپه
خود را جد کرد و راه برداشت

برآمد مجموع در شام و بکجور
ز تریش دل بزرگان جوی غل
پسین سرو بقیصر دم و لشکر کشیدن درین
بس از جندی کوشی شده دوش
جو دریای لشکری دادش ترش
روان شد شاه با قلب خزان
نکر داز خیرگی در سر سراسی
مخونیزی روان شد تیر دلدو
سنان جاسوسی دلهامان
نیما وک نوازی زار میکرد
بهار ز شنه شیر میکشت
پیکر باز ببارک جاک میشد
بکرمی نوتسان چون کشته
اجل دامن بکشتن جسته کرد
زبان تیغهای چاک و میر
سکهای می که میکشت از نشان
به پرامن بزرگان سپش
نظر سوی فلک پریای کرد
بشه کشا که دولت ران
براسو قیصر را نکند بکشت
بهار ز سونگون از زمین نمی
بساتن پیش شکر کلال خجسته
دور و به کاس پند قما نهاده
جو خوراد در تزل دید برام
کر زبان پیشه و خسر بدینال

سواد سایه شد خورشید بر روی
بس از دل ناوک خویش برون
چنان خورشید اندازد سایه جوش
بدامادی کل بر سر نهادش
که جفا ندانم در دشمن خویش
ز قسطنطیه شد سوی مدین
مقابل را ندانم ناخشناسی
برادر داندل و از جاها سوز
زبان دانه و جانی ر بوده
نوازی او بدله کار میکرد
مخون آشامی از خون شیر میکشت
بگردون باک چاکا چاک میشد
میان آب آتش غرق گشته
زمین نینه بخورن بکشته کرد
شده در کاس سر جاشی کرد
جو برک گندنا بخور شیر
ز چشم بد با نسنه ریش
فلک در چشم اسطرلاب کرد
بران پلست که دشمن پیل
که مهره را بیکان شد سر بکشت
بدینان پیل از فرین نمی
خویش کو پا مهره فرود تخت
دو نیم رخ شده سرافاوه
بیران ز زلزله جانش آرام
رونده سرکش و جوده قتال

بسی چون بادی بی بری ویدش
شاهین کشتی که ز بار میرد
بدار الملک شد با صد روی
خود را مایه داد از کار سازی
چنان کرد از جهان رسم
بیکر و سهل مرکز صاحب
جو بهرام از سیاست کاه خود
ریاک از میان کشوری چند
جوشک کش سری بدکار
زمانه بازیگان کسان
بجان خواندم درین دیرینه
بشادی بادل آلود
جوان کین شسته شد روز و شب
ز تزدیکان قیصر تیر خدی
ازان کرد مذکی قیصر خیریت
بس از جند آن مومن شهر داری
بکشتی که کج پیکان بار
پران دیو و ز ستم دگشتی
دگر پرتو صد کشتی سراسر
کم اندر امانت ز بهاری
روان شد خادم دوازده
همی شد سر یکی پر مده چون
خبر بر شاه برد از سبب
طیلسان روان کشید

بمهرای زمین کردی ندیدش
نخون و ما نشان ز بهار میداد
ز سر نو که اساس بادشاهی
بدشمن سوزی و مجلس نازی
که شد خاک در شش بر جبهه ناز
غم دشمن خصوصاً دشمن
عنازه در فلک داد و میرد
وزان کشور در باد با سری
ز خاقان نازد میشد بهاری
جو آمد وقت او با او معان
نشتن **چند دیو دانا می و کج یافتن**
غم از خاطر بشت و شاد
روان شد حکم تا دریای روش
که در دل داشتند از وی کرد
به پیشی کار خود را وقت
یکی کشته در دهن استواری
خری کردی شدی در یاران
جو کلهای تراز باغ شتی
که سر یک بود با دیو بار
رساند و نو سلطان شش را
کامان و ز بهار روز کاری
که اسب جو پیش چون باویر
جو ماه نو ملک خیر و سبک
که روزی بر آورد زود بشت
بسوی کج باد آورد چون

ز خون آمد بد بر با موج
کشته لشکر او فوج بر فوج
جوزینان از شکوهت فرو
بر آمد بر سر ملک شادان
سپه رشا دگر از تخت خود
ز جوین خار خاری بدست
بترس از کینه و از کیم شسته
بنزدان ترک از سجود شش
بر سم جاگان چون بخت قان
فر اوان داد در کوشش عازا
جو در دل مردن جوین تهنیت
که چون خسرو سراز کرد متور
کشت از نیر و شش عاصه
جوان نیر و جهاز کشت معلوم
یکی کشته با خسرو مانی
زدیک خسروان بود شش
جو دید آن بستگی در خود مند
جو مال مال شد خسروان
تو کو بی مایه پروان داد دریا
که هم ملک و هم پرایه ملک
را دل داد کین کج خطرناک
برم سگام حاجتمندیش
نمک شتی زرد کج ب افاد
با نطایک در سر حد پرویز
خدای آورد مارا باز باند
جو لولوز آب و باد ز آبکینه

نمایند از امان مبرور
دران تقارن پیش خبر میث
کوهای همین دیدند بنوه
فریند با خسته نیز شد هم
جوان ملک را و عن زمانت
سپاه آراستن لشکر کشا
بزرگان کسری افسر نهادند
ز بهر آنکه کصحت و کج
ز شته واجب جو بر اچ کن
بتاج و تخت خویشی در کیکرد
ملک را رسم شاهی خود همین
جوشه ترسان بود در مر شاهی
بنو شش ترس خسروان
جو او خرمای تحمل رستین
ز ترست بزکد راس کلشن
زرافت مذی دران بخت
همی کنت آنکه خود بند ز خوش
بیا ملک کوس میداد از درو
ازان بخشش که داد آفاق
فر اوان ز تخت از لولو مندور
سند از زخمه چون بر زد تاش
دل شته را که بد ریش از درون
جو کار عاشق از غم زار باشد
بسی کردی کشید دل نقای
جو این سر سبستی خجی

بشهر خسرو از کجور فیض
نظر که روشن و کیر میث
ز در دریا شود حاصل ناکوه
دو دریا را یک جا کرد و هم
بقای ملک شتی ز حالت
ز انصاف شتی شکر کشا
اساس ملک بر ز نهادند
کسانی را ندارد بر شش
زیادت کرد و دره موا
بجیل کرک میثی در کیکرد
که با هم باز وی خود در کین
ز ترست و نیاید سچکاری
ولیکن نخل درم بود شش از روم
بغیر آن در لب این رستین
ز ترست و نیاید سچکاری
ولیکن نخل درم بود شش از روم
بغیر آن در لب این رستین

جو کار لا بر حصن آورد کج
ز در دیدند دریا بی نهاده
فرستاد از بس تقارن خسرو
ازان مایه که در دولت شتی
کدا باشد ملک شتی ز حنایی
نبی ز لشکر آید فرام
ولیکن شتی ز زار بهر شتی
جو ماند شکر بی توشه ناک
نظر کرد کج فیضی شاه
کذ غارت دیری دیری
بیاید پر دلی که باز وی شتی
بسنیدت ترس با شتی
مکس نخل شیرین با کینیت
ملک شتی دوی غم و

خون کشتن با بد در مجلس چیر و کج باد آورد بد خشن
سهر روز آن فریند شاد میداد
دمم بیایم بریزم در شاکش
جان شد خانه و کو بر خن
سخن کویان سخن را تا ز کرد
نوا سازی که بود شتی بر بندم
جو در مجلس نوازش کردان
مرا شش کان نوا در جانش آورد
دو جیر از خون کند در عاشق شتی
ساج و عاشقی دمی پستی
در اینرند با هم شیر و چلاب

که دریا بود از ان پرفتن
ز زکاتی بهر جایی ساد
سوی کج کج کج کج
دل پر دینوی قوی بخت
نیاید از کد ایان باد شتی
نبی لشکر از آید تیر با هم
ز بهر نام نیک جاودست
بنا کامی شود با دشمنی یار
نداد اندیشه خویشی خود را
بروشیری شکار از جنگ شیری
زند سر سینه با هم بهلوی شتی
ولیکن از تیر داد خوان
نه نخل سوم که شیرین بر شتی
بخشش کج باد آورد کج

در جمستان شکر انگور را بخر	ازین شکر نوان خوردن از آن	جو در حسد نوای نواز کرد	هوای دلبرش ز پر و زبر کرد
جان بر بار بد خوش گشت جان	که یکدم غایت نچیدن جان	معلق پیش این بود یکسر	ز در و در بدشا در دوان مقبر
تری سردی چون قطره آب	که در دیا بود آن قطره نایاب	بچرخ از نوای پر نایاب	دمان ابراز و پر آب شید
استارت کرد کین ابر کربند	از آن تست نان بکشی دزد	بکشش کردمان چون رنگی	بدین دکن دمان بار کرد بر
زمین بسیدر کوکمرین ساز	زایران کرد شاد و دوان در با	بنود اندازد دیدن عذرا	بر حالی یافت آن کم کرد را
بحیرت گفت گای ابر کربان	نسجد کن من این قدر بار	تو خود بر خواهی از کوکمرین نام	ولی کی بگذر این در در دهم
چنین کجی بحیب ماهان	بود در قطره دریا بنادان	ششش گشت که بهنا جند کوی	مکن چون شش جهان شک
کسی که شش روزی ز جانت	برش زین باغ ز کین شام	دیدی ستانده جواد	که سر کس را چه میاید عطا د
بر خوش خوراک و دوان میزد	که از نو تر تو انداد و نیت	ز سستی بخش شد آنچه سیت	را صورت مکن کین بیت
طرب مطرب آید این دم	کران بار از عطای شاه بر ست	شادی بردشا در دوان می	زبان ترک کرد در دیگر ترانه
زایس ساخت از کین گشت	بسی از کین باد آورد خوشتر	زارام شاد و دوان ره بود	که آن پرده ز شاد و دوان بود
جو در اید با بر سر نشاند	که شاد و دوان در و اید خواند	بر کاه ملک شد خاک بسید	جو زمره دامن اخلاک بسید
بش گفت ارمی زین صحر	میخشش بردشا در دوان از	درایران آورد آن سان دیگر	ز در و در بدشا در دوان خوشتر
تری سردی چون آب یابان	سرای کوشای تا جداران	بکوشش کتم کوششانی	بجشش کوشش را با شد کرانی
شسته پیش از آن کان بود	هم از آواز ساقی بخر گشت	نوا برداشت رخ از غوغا ساز	بعد جاد و زبانی شد فوساز
دل شکر گشتش معلق غان	نشان شد هم بان جایی کفان	بیادار چشش سیار بودش	ولیکن نخل بریم خار بودش
سنانی با سوای یار میاقت	دعات یافتن بریم و باز گشتن حسودان		
شش سالی محانی موبدیر	جان کرد این خبر در نامه برتر	که چون خسرو ستد کچنه روم	خانشش رویا زاکش بیوم
جو غاب گشته بود از کین	ندادندیش را با خوشین راه	زمانی پوششی کا ز روم کرد	زیریم چه کاه آن تیر کم کرد
ز شیرین شیشیم بود خوش	ازین کاشش فد آن ماه درج	بتن عیسی جانش ماندیم	نشش چون شسته جرم شاد غم
ز پاری به بستر خستایی	دزان بس حبت دیگر خالکای	ملک است و نایب است	بعد شادی بساط ماتم است
دل از سودای شیرین در غم	بهانه بر فرساقی بریم افکند	بکیر کش خوشش دم بود	خوشش از یار نیست رفوم
بمانم کرد پیراسن تن خاک	ولیکن در سوای یار چالاک	بشیرین کاری اندر زم جند	رتش می بود همچو زمره زدی
بزخاشش غرض در شام و بیکر	ششمان گشته چکان نیر چون	جو شیرین دید که زنده شاد	بری صبری ششمان گشتان
رسیدان در غمی نیست	جو در بر برد و بر بریا	در دوان آمد بخو کاه مقصود	جمن بی خار دید و شش بی دود

ککش نشد غم از نایب	بازادی جو سرو آزاد گشت	جهاندار از شیم کسوی دوست	جو نچر غایت پروان افکند
جایغ خاطر شد مجلس افز	فتح میوز و خوشش میوز	که بسته تان نامین و تن	شکر خندی جو شیرین شیشش
بکر اگر دستان پروانه شاد بود	یکی گشته و شمع روشن از	اگر چه خوشدلی کرد تا دیر	نکشند از جال یکدگر سیر
دران عشرت کز آتش بران	نشاط عاشقی مردم قرون بود	بخود شوق آنکو شوق باز	که سر ز عشق با شوق ساز
زمن باشد محبت و جود	محبت با غرض باشد نایب	ملک بود از مزاج و لبر آگاه	که شوان غمزه چید از غم
بزدی دست بر خفا کور	پیداری قناعت کردی از	دو سلطان کرده در یک کشور	بدل گشته بکیتی تیغ با جام
در این که چید از من دور	دو صاحب چون یکی شد در	طرب کردندی آن سرود	کمی در بزم و کد در دشت
شش همچون سواد دیده	زمانه برک عشرت ساز کرد	فلک در نامی دولت باز کرد	موا غنفتن چون طوطا
میتان زمین در پرده بار	دو سان فلک در جلوه ناز	کو اکب در میان سر و پای	نشاط خواب کرد و مرغ نای
کشاوه شب درین طاق کین	دم طاقس در برین زان	ز در و دمانه جام بشید	درست افکند و وارید شاد
ز زلف شش که دامن برین	بساط خاک گشته خبر اتود	یمازی در هوای غنبت انکیز	شده مهر در زمین همان خوشتر
شده زمره بعد دست از غوغا	ثوابت را بر قتل آورد ز آواز	ز فقر آسک صحر کرد حسود	معلق زن شده در غان بشیر
بش شرو و مطرب کاد	غبار غم جها زاکر و بدود	بروی لاله و گل خسرین شاه	کیش بار کرد بر سبز ناز
بساط سبز و زبر سبز باک	فلک را ساخته همچو باک	مبشر شمای مجلس افز	کشاوه در دل شب روزن
بخور مجرا ز عود قاری	زده ره بر نسیم نو بهاری	مبا کا بنا غیر انداز میکش	پای مردم از ره باز میکش
سپید از سوز خود پر شور میشد	زد و دوش دیده بد کوشید	هنای مجلسی که مسیح سوبی	بجز محرم می کچند موسی
ملک راداده کردون دشت	بشارت نامه مقصود دشت	صنم با او بر سم و سوزای	نشسته بر سر سرفرازی
بکر تخت حو بان سراپی	ز چهره داده شب را کوشایی	ازین سوده علام نازک اندام	ز جدار بهر دها تا شام
نسیم دلا و کلزنگ و ششاد	کلاب داوز و مینوی لشاد	دگر طاقس کز خوابان کرد	دگر جوا که پروین ششاد
وزا سوده عروس ناز پرورد	ز چشم بد بیدار ویشان کرد	بهار و سوسن و گلزار کبود	زال و کوش و پروین بدود
سای فرخ و مینای دلکش	نشاط تازه و سیاه خوش	به پیش تخت شاد و مسرخ	میا چون کلیدی بر مسرخ
کیزی بود دیگر مشتری نام	که خوردی مشتری بر یاد نام	ز غنای تا جوانی یار شیرین	بشیرینی بیابست و شیرین
نشسته شاد و خندان	جو شش کد پدر و اندازد	جواباب غمض باشد بهیا	بود آن خانه مردم چون تیر
مبادا سپکس را شکی حال	که سایه تیر بکرین ز دجال	بها جندان بود کلا بکلار	که باشد رسوا و شش بر کلا

کجا بخت من آن سرخو دارد / شکر لب زان نواز شای جون / سست جام شراب ارغوانی / در بر سی زو بوش و باربان / نشاط انگیزی آن جام پر نوش / ز دیار کج نشکستی خارش / نشاید عاشق زانچو پستی / بجای کج تشنه از فرس افش / دما ز بار دناش مست کرد / جان و قوتی خوش و پیش و لوف / ز مقصود آنچه باید در نظرگاه / کجی سرش یکدیکه نهاده / که او در زلف این شکر کرد / که این جستی از دهن دل / که این افسانه های ناز کنی / دران مجلس که بود از عشق / جو خندان گشت صبح عالم آلود / نماند اندر فلک زانچو نشانی / در باد بار بر بن بست و دوش / اشارت کرد خواندن موبدا / کسی که ز عشق کس باشد خالش / می که در نیکو را فراهم / ملک در پیش شیرین ناز کرد / جو اسباب جوانی خست بر / محرومی کشتن یاری چنین را

اگر سست یا سوسی ریخته دارد / سنا ده کوش میشد حلقه در کوش / دی خود و دخنر و داد باقی / یکی دادم ده ده باز بستن / ملک را بر پیش از جاشی موش / بران کجی رفت از کاش / که زان دیوانگی خیزد نستی / کجا میرد جو روی روغن افش / لبش بوسید و دم بر بوسه کرد / بز پایی شتی خوشتر ز نوز / غم و اندیشه ز خست یرده باز / کجی در بای یکدیکه فقا دند / بگردن زلف او زنجیر کردی / برین دهنی زدی در دوش / نه بجان سرکشش باز گشتی / طرد در خواب بود و فقه پیدا / خاستن ضرر و خیر از ارشیرین جسته و شاقان خود

اگر اندیش میکرد عانت / دل از سرکش جوشد یکبارگی / که من جو جاشی کرم درین جام / دمان زان جام در جلاب تیر / بعد ذوق آن زلال روح پرور / جو باده بر رخ زبان خوراک / شرب عاشری چون شد بهیم / جو خور د آن باده با مست چکر / لبش خوش بود بر لایش جام / دو یار نازین در باده مست / کجی جشدانی جاپوازی / که از جادوب و کجاک خاک رفت / کجی این جعد و کجش دی از باز / که او باین عتاب اندیشی / که او از دل مردن دادی توی / زبش عشت بر شبت تا کج / زمانه داد شرب را خورده روز / جو باین پیش خواند مجلس آرا / دل از جوش شراب از باور / که کرد و مردی با کون خشت / می جشد را عشق بازان / جو کشت آسوده خاطر باز پوند / نه باین دست بر مردم جوانی / کل از بکر چه باشد با کشت / چه بختست این که چون من باز / بز محتاج رویت چون کدا

بنو سجد و بختور یات / می از طبعش شست لایش شرم / از دکن جاشی لعل من و ام / از دمی از لب من نعل بر کمر / سست زان شوخ و دم بر دمی / بود در یکشتی را جرمه بس / معاذ الله بر سوا بی کج / بدستوری شد از شیرین شکر / اگر چه تر کشت از شربتی کام / جوان و عاشق و دیوانه و / کجی که دند با هم بوسه بازی / کجی ز لاس دید لعل سمنه / دل در مانه را که دی که باز / شاعت خواجه جرم خوشی / بکر باز را ندی با جرمه ای / بهشت این جهانی بود و کج / زمانه داد شرب را خورده روز / جو باین پیش خواند مجلس آرا / دل از جوش شراب از باور / که کرد و مردی با کون خشت / می جشد را عشق بازان / جو کشت آسوده خاطر باز پوند / نه باین دست بر مردم جوانی / کل از بکر چه باشد با کشت / چه بختست این که چون من باز / بز محتاج رویت چون کدا

کنم ز دکالت غلبی خویش / که خردا من غنی کردم تو در پیش / به از کربست در دکان تصفا / هلاک کشنده را باشد سرابی / سر بر ما که دارد بر جهان / پان تا با هم از بخت جابگیر / ز سودا به که مردم سود گیر / شک به باغ رشک بند کشت / که با شتم من کجست زیر / و کتر تو قدری دارد این / دار از تو خویش را مجبور یام / سر از من میری چون کل / غمت من دامن و این جان / بزرگان کنه اندین نکته / کسی که شربتی مردم کند نوش / جو اکل دامن از بلبل بچند / تو میجو اسی بچشم راه جوی / کنم در خاک خوری منزل تو / و کبر بر من زنده بی طاقتی راه / آتش در من جشیده را / تو هم دانی که تا من در تو دیم / اگر جسد من کسی بودی درین / کلی از باغ وصلم بر بچیدی / و بر سول از لعل من کاد و با / کت ز خست بود از اندیشه غم / مرا تیر اعنای باشد بخت

که خردا من غنی کردم تو در پیش / به از کربست در دکان تصفا / هلاک کشنده را باشد سرابی / در و جیستی دیگر مست / در آمیزیم بچون شکر و شیر / که سودا ندیشش در اندیشه میرد / میان لعل شکر خذ بکشت / کتیران تر با بین نشستی / بزرگان رویم از راه تو خاشاک / مست جرم آفتاب از دور / تو هم دانی که در جانم درونی / که سر کوسیر باشد زود سیرت / تواند سر که را گردن فراموش / که مردم بر کجی دیگر نشیند / جوشی شربتی در دست سویی / منم سنگ صبور ی بردل تو / کیم من منتق اندازی تصبش / کمن بی پرده رو پوشیده را / دو عالم دادم و مهرت خنیم / نماندی زنده زین در چکر سوز / بخز نظاره که دور دیدی / خواست با که دارم حلات / جو کام خذ بگیری کیری آرام / که آسان نکسلدی کجی بخت

روا باشد که رویت قبله جود / زلال آن به بود کز لب زود / درین دولت که گردون بایست / جو اندر صنادر بند و اریم / متاعت را که قیمت نیست / تر ممکن که بس میمون دخت / که بخت آرد ز مارا و ادبایه / نجهان قیمتی دارد و متاعم / کرم در جلد خدمت دنی / که از تو دور بودن بای ارم / بجان تو که جان پست بدی / و لیک امنیت خود سواد کج / کسی که را بود صد کاه چرخ / جو مرغی خرمی پند بهر کام / من آن سر جسته شیرین کولم / بکوتا در کشت دست از عفت / کشم در دامن اندیشه بای / کیم من منتق اندازی تصبش / کمن بی پرده رو پوشیده را / دو عالم دادم و مهرت خنیم / نماندی زنده زین در چکر سوز / بخز نظاره که دور دیدی / خواست با که دارم حلات / جو کام خذ بگیری کیری آرام / که آسان نکسلدی کجی بخت

منت می بینم و می میرم ز دور / که از دیدن نکرده آدمی سیر / زمین تا آسمان در سایه ست / بنسیر خویش را خنسد اریم / زمین پر مایه تر بنود خدیار / بهشت پازن دودم کجتم / که اقبال تو مارا که و سیاه / که بکج کوشش دلال از صدام / کتیری را کجی مقبول درگاه / نه پذیری که دل بر جای دارم / ازان بهتر که بی روی تو در باغ / که سیری آرد از حلاوی شیرین / بیک سکبا کجا بند دل خویش / یک داندش که کجی دارم / که آب زندگانی نام دارم / عباد خود بر دم زانسانست / ز دورت بینم و دمانم دجای / که ختم با کله داران زندو / با کن تات بسیار آزیام / که بودم خالی از یاد جالت / چه سان کردم ز تو پر نیکو / کناری بود و نتوانم بکج کرد / خرمت باشد از دورت کجای / بیلی خود تنهایی که داری / خذل ز اسب دورتش کم افتد

جهان چونند که محسوس اند
مرا که اندیشه از روی جو توام
که چون در خاک کم کرد شام
جو بشیرین موسیقیست در کام
ز مرغی بود صبرم از کل وید
ز بی نم تاره ماند سیر نو
مگر کان کنت ایام زبیر
خیال راست بستی بگوین
من از بهر هلاک خویشم فر
جو غمت داری از غمتی
جو پیش از غم دل از غم خاک
کسی کو ز آفرینش سر بلند
دوری کان تاج سلطان زوز
بسی ز نیکو ز غفلت زوز
دل از شیرین شدن بکار نو
سوی شکوی مشک آلود شد
خزان خاک بوسان شد
اگر خوشدلی حسد جز
جو عاشق شب نخند بیکان
جو سر بر که از آن خواب
زمرگان سبیل تشنگیست
سخن پرداز کوی خود مند
که چون خسرو یار صفت اندیش
بسکون جگه کسی بود غمناک
بر آتشک کار از خانه بر خاست

سک دوری ره فاند چشم بدرد
رساند بر فلک مرثیه عالم
دید بوی تو در خاک استخوانم
ز تن با جان بر دل آید ناکام
که نیلوفر نتابد روز و هر شبید
ز بی شیرین تو اندوه جزو
که در دل بود آینه رست
من از نوم آینه دارم زده
ز پنداری که کرد و خاطر سرد
مکن کاری که جاری آردش
مسخر آدمی غمناک باشد
هر وقت و همه جا سر بلند
کسی در بند نیستش زوز
حریف کرم دل نکست پیر
برفت از تاب چون خورشید
سوی فرمان روی خویش رفت
بسی باشد که خواب آید غم نیز
دمی که خفت پیدارت آنم
بنو میدی بر او را از چکر آم
چکر میخورد و چون در خاک میر
بینخت کردن شاه بود سپهر و پیر و دلالتش

ملک کشتاگر بر یاران جانی
ز ناکو ناز سودای حالت
هم اول بر سر من بود تقدیر
دو جاز از نازل با هم دست
ز کم کرد و مکس از ذوق خیال
جو باید که آفرین تو باری
دو آینه جو و در و بخت
مینکن در دل از دوری غم
دل من کاتشش مرکز میزد
غم روزی که دوری سوز باشد
شادی غم مخور جبین بیکبار
که از دگر که یا قوت خطرناک
زری کاین غمت شد شمارش
خجالت در دل خسرو را کرد
بخشم از بهلوی دلجوی بر جا
ز لطف او که ماداشت باویش
نه دگر دید و نه باکس نخواست
نخستین که چه راحت یار باشد
درست اندوه پیران نداند
یاده که چیه دل مشغول بودش
بسی کاندیشه را پر واز میداد
بخت کرد و دلالتش

بدین غایت نشاید بدگانی
یکی شدستی من با جانیات
که در جانم جگه مهر تو باشد
کسوز از هم جدا کردن سختی
ز ماسی زنده تا مذبذوبی آ
ز من جز دوستی کید و شکاری
ز یکدیگر خیال راست بند
کشتش مردم بزم دور با شرم
نکوبیم خود که سردی چون بیز
همان روزی غمزدی کان زده
ز بهر روز غم چیزی نمکدار
ز دوج ز جلد در دامن خاک
کسی مرکز تو اندر که خارش
بزانو سر نهاد و دین ترک
چینت حست در راه رفتی آ
یکی در ابر و ده در دل خویش
ز مرکب حست در بستر جنت
ولیکن خواب غم دشوار باشد
که خسته حال پیران نداند
دل از عیش و طرب مغرور بود
بشیرین بخورد و شمش باز میداد
چنین برداشت از دوج که مبد
جو نشسته کرب کوثر شود و
ز شکو میسر صحر اگر د جانش
که بودندی بخندت گاه و بیکاه

ندیم خاص شاد بر حسد مند
بفزون بکشد می شکش را
نیارد هیچکس را شد دیدن
جو بشیرین باز دادی خبر و ازور
مکوین تلخی از شیرین نمکوت
جو تلخی میکندم نخت بر نام
جو باران قطره نشاند غم
بسی زین فتنها حاکم کران
سراش کرد دل شربزدی آ
ملک کشتا که دارد کس ز عشاق
یاسنج کنت شاد و سخن سنج
جو طبع از عشق باشد ناشکیبا
کر سس کش باشد صبر خد
جهان سردی که در عالم نگیرد
تو هم دانی که از اندام او باشد
که در نیکویی و شیرین زبانی
دل و جان دل شمشندست
عنان کردان نه آفر تا جدار
مراحت راست بهر آن بستم
چه باشد بعد از آن در زیر طا
دلی که میل باد دشمن شود یار
جو نتوان عشق بی یار کردن
کسی کو غمت یاری نداند
کنی سبکین دل اندر سبک
جو جان بر جاست جانان جند

بهر کسی سخن را نکست سپند
تنی کردی ز غم طتی و شش
ز یک دل را ز پنج آرد دیدن
که تا بعد یار نتوان داد و کردی
که عیب از نخت خویش است
کند بر کیسوی شیرین چه بندم
اگر بستان بخند و جو کم پ
جو باد دل بر می آیم چه تیر
روان شاد و بر روی تلخی آب
بسی شیرینتر از شیرین درانی
که ای در دست کشور تو نیست
ناید نقشش غم شش دیا
جو ش جلدوز به باشد زبیر دند
بدشش گویم ز با هم چون یزد
نداند نقشش را کس نه نداشت
بشیرین کاری و شکرد با نی
وزان یکدل دو عالم در کرد
مکن جبین بناج و نخت حاری
عجا ذابا سه از دیوانگی پیم
نه حال ما که حال جد آفاق
نه دل بل دشمنی باشد سمکار
باید خویشش را خار کردن
ز غمت فرق ناخوارنی آ
کشتی دستی به جبار زبکی
جو دولت است جهان حای

فر و کنتی بحسب مرزانی
که این کردون کرد از او است
از آن بهتر نداند کوشش کار
اگر شیرین ز راه پیو فاسی
بهر نیک و بدی کند نیست
جو در قرابه بنود باوه باقی
جو شب بنود جراح خازانو
خزوان زمین غمناکست
بسی سودا جو زمین در سر
کزان کاسی که من هستی گندم
بلذت که چه شیرین هست
ز آتشگاه سر ما خوش نو
نه من زان می کنم این بیکه
ترا یک روی او که صد کار
بمبودی کنم سو کند را با
زمین و آسمان که با هم آید
صلاح دولت شاه آنچه دلم
حلله با بد اندر کار مارا
باید جوشش سودا پس کرد
بدان دل کو زبون آوردن
بهست آن دشمنی کو دوست
جو در انیت با پیوند تو
به آن باشد که نازی آتش
جو رفت آن کل فخر از
و جو حست اتعاق هوشتان

بر آیین ندیمان دستانی
بنای کار و بوی دوستی
که یار یار جدا کرد انداز یار
بریدان آشنایان آشنایی
کند ز نخت و نخت بر نخت
سکایت چون توان کردان
اگر دیده ز پندست معذور
میان شاه و شاد و شاد
سخن در غم بی جان در
بسی چون او شیرینی ندیدم
ترا شیرین ترست از جان پر
بدر تشنگی شیرین بود آب
که شیرین نکست از جان باز
بجسم من یکی با صد نرگست
که نیکی و بدی را ز دوستی
جو شیرین پیش فرزند زنی ترا
ضرورت کنتی شد تا تو اتم
که دارد طاقت برنج دل شاد
خود را چشم پیشش برش کرد
زبون دادن نشاید خوشتر
برست از دشمنی کو دوست
تو نیز از دامن غمت کشتی
نمونه بانی و کربندی دل جوش
هم عالم پرست از سر و آرد
کزان باشد حاض مستندان

یکی چون بی وفا باشد بخاری	بیدل کردن بر یک کعبه داری	در زانجا که شد عشقش آکن	بر آنکس سوز کردن بسکین
کسی که عاشقی بکشد زینچه	بکی بنشدش زین تیر و تیغ	مرا حذر دست در خاطر دگر	بگویم که بدل باشد سوز تر
شیدم در سبایان تندی	بتان روم و چین را فدا گاهی	شکر نامی و شور انکیز عشق	بشیرینی جوشترین در جهان
بگاه دهری در نیکو تیغ	نذار دود و دیم در غریب و بی	دو نارنج بر شش در حلقه دور	بدل زد یک یک از شکوه دور
درش زان شب شتافتان جگر	بسی سرگشته سرگردان گشت	بزرگان جهان در آرزویش	کدیان خود را بپندار ویش
سند از سر طرغ صاحب کلان	غیر از شکر سوس سبایان	خیالش دیده را سپید خواب	خزیه بر درش زیند چون
جو جان و مالشان کرد و تیغ	بس از غری غایب و بخت	سهر روز از طریق عشق داری	بنقل دمی کند عاشق نوازی
شبانه سوس و جهان آید	در سینه سایه بر غایب	جان از جام شیش کشد و تیغ	که سبکبار اند از انکیزین
فرید هموطن ناز نیش	با پخیری بر انکیز شیش	ازین کوته بر دوش و تیغ	کنیز از آغوشش میان
خود اندر سینه شتافتان	سمن در بند و سر آزار دانه	بسی داد و ستان قیمت	نشده خاریده زان کس که
عجیب که سری باشد که	ابو پوشیده رو با صد خیار	فراوانش رسید اندر میان	ز عشق خسرویشین فسانه
و غای شاه بکس از خون سید	صد جان مهرش را بر کزید	ز سر آینه با جان پر سوز	جزای ملک بر سبک و دور
بجز تودل کس یایل ندارد	بجز پیوند تو در دل ندارد	رکاب دولت از دانی دران	نوازند شب که خورشید کی کند
ز با شیر نیست شیرینی تو	شکر را تیر شیرین می توان	کرت جلاب شیرین نیست	شکر هم خوش تر نوازند کز
مستستی نه با انکو ریاست	کتاب نیشکر هم مست گشت	جو کل سوز در مننه مست گشت	جوان اندر دل شتافت
شکر نامی که از بهر سوس	بکشت از سوس سبک	جو در جاسای شیرین جا گشت	تواند جای شیرین را نکند
شست زان فزون تر	شد از بهر شدن یکبارگی	مهر و دانه هوا فتن بود و تیغ	شبانه سوس شکوه اندر
دران سود اگر بودش و تیغ	ز عشق خسرو و سبایان	ز عشق خسرو و سبایان	ز عشق خسرو و سبایان
جو شد نارنج شرق و سبک	سینه و سوس چون سبک	زما زکشت از ان نارنج	زما زکشت از ان نارنج
برآمد شمع شاد در آن	فراز کرسی ز مجموعه خورشید	خدمت خواند و سوز گزین	خدمت خواند و سوز گزین
که تنگ آمد دلم زین منظر	دو ماسی سوس و سبک	جان باید که بایک و تیغ	جان باید که بایک و تیغ
نکنداری طریق نیکو اسی	نذار ی عایم را و کشت	جو کرد این رسوئی با خور	جو کرد این رسوئی با خور
سمن خاصان دولت در	کز این طبع بودی با شیش	بهرای بزرگ امید و تیغ	بهرای بزرگ امید و تیغ
دواستر پی ز کوسای سلطان	گر قیمت ندانند سبک	که تا رجا که خوشتر سبک	که تا رجا که خوشتر سبک
هوا ی دهر نکرده در دل	بسی سنده بده مترل مترل	رایک در همه تر تپش	رایک در همه تر تپش

خلب کرد از کدر و تیغ	ز موکب ساحش دولت سبک	بزرگت امید در حال خود	کرده کیر بدکان شکر
بر دسلکی زمر و اید خوش	یک شسته درون منظر	رساند شسته با دلازم	بس انکا شش و بدو شیده
که آمد بهترین بادستان	حزید از شکر سوس صفا مان	سزد که برک مهر را سبک	تزارست جزو میان نوازی
رسول کاروان سپاه را برد	بر آسپنی که در غور بود سپرد	شکر لب چون پیام شیشه	بکوشش خویش نام شایسته
بران جازم که پیرون افتاد	پر منده پا و سر پرده سوس	از ان شتونی که در جسم	بطنازی عنان دل گشته
ز جا برخاست با صد پیر	جو نه شست و شست	ز سودای کس با رقت	دو اند سوس مرگ کاه حرو
ملک را خود و دیده سوس	که شیرین و شش در انکیز	در آمد نازین و دید	بزرگان رفت خاک بار کاه
جو جان از جال شاه شش	منافع مذمتی را پیش کشد	بذیرفت آن سوس و کرم	نشانش از غریب و کرم
تا شکر و حسن با کاش	بموافق دید با شیرین جالش	دمی با آواز پیشینه	ز شیرین هم بکشت
صراحی جیت و جام با جوش	برود و دمی دل افتاده بود	بر آنک طرب می نویسد	ازین میخیزد از ان در کرم
نمای بار بدر ماه میشد	دل ز سر زمره بی را میشد	برود از سر تران تاب	بهر سوس آدمی در خواب
ظرافتهای شاه از سبک	عطار در ورق میکند پال	بزرگ امید هم در فخر کاری	ز لب میکند در دم شاد باری
شسته کایتی برد از ظرافت	محن را آب میداد از لطف	شکر چون بی شک جانی کرد	کسر تا با شیرین شکر
بجا نمانی فتاد از شش	زده میرفت دلهار با جاد	دانش از جوشش	زبان خاموش و در کان
جو معجون شفا دادی ز بار	به پیوستی جراحی جاد	قدح بر کف که فدا شت	خویش تر نیست از جاد
دلی کو آب برد از دانه	سمن جاد و شست از جاد	میش چون در مزاج طبع	منز جلال خود را و کرم
زرا شکر سوس جک خوش	روان دسستی فرود آورد	نوا را بر طبعی ساز میکند	که کوشش با بدر بار میکند
جو شد پرداخته تر تپش	نوا شش یافت لح جان نوا	لمحه و خوش نوا یی کرد	کزان شده قشهای حیدر
بنوک عکزه مر و اید	کشت در وان حرو اید	نوا چون کشته شد کشت	ز راه خسروانی عشق حرو
برون بر داز دل جوشان	چو منسج روز کاری باشد	ز موج شادمانی دل جود	ز جوش دل برون دوا
راد و خوشدلی و کامرانی	نشاط و عشق و آواز جوانی	کسی را کین می کجا دید	کرا دولت باز جانی
راد از زندگانی کامرانی	جو آن سوز چای زندگانی	را کین دولت امر و تیغ	بدولت چون تو شوم جاکم
کسی که ز بیری بی حال ماند	بناشد زندگانه صد سال ماند	ز با چون برد دولت	قیمت داشت باید رور خود
کسی را زنده گیر اندر دل خویش	که بردار و نصیب از حاصل	بشادی کوشش اگر سبک	بنا جندست کند غم گذاری

غزلت کردن خسرو با شکر

زمان چو رفت دیگر باستان	عنان ز ناکانی تا وقت شرفی	ز سال رفته شتوان یافتن روز	ندی را باز کرد ایند روز
درین شبیه که ز سرش در شتر	جهانی زو بهر دوری جوت	کسی با شد این شربت کوران	که داند خردن اندر روی باران
تو چون عقل دول با پاک داری	مخاکین مرده وان ترایک داری	ستی دل کو بحر و می زبونت	چه داند لذت عالم کوست
ز سر لذت سزای مرزبانست	نه سر میوه برای مردانست	سزای کام سر کس نیست خنجر	نه مک فرما خورند که گریز
سکار شیر کجک آمد پانچر	بیرد چون ز مشک بستان خنجر	خوی کو روزی اندر خاک جیت	کسش ریحان و سی خاشاک جیت
تو که مردم ز جانی تبه خوراک	رئان کن که ز جانی زنجار شک	جو بکند از جهان در کام راندن	بر غم او ساید کام راندن
جو خوی ز کار را در حسرت	نشاید که در یادش زبونی	جو میک در کوچه دندان خای	بر وزن بانگ نایب جایی
کسی کورافند باشت خنجر	قدم بی شک باید داشت	بوقت جنگ باید سک در	جو پا در سنگ آید و فنیست
چینی کو زبون آمد ز تیر	ز بوم تیر گیرندش ز بومگیر	کس چند آنکه جنت از کج دیو	بخشت از عجب تان کس عاز
جو خواجه کا سار کوش مالی	ببانش از کیمای مکتش مالی	جو با پیش از خودی کردن	بسی ریش توانی داد باری
جو باقی نیست کس در کج	خوش آن که شادمانی با شتر	خزیم امر و ز آب با صغار	که ز دافاک خواهد خور دمار
کست خدیت از دینش	مشو ز اندیشه فردا مشوش	ترا کام روز عیش آسوده شد	غم پیوده فردا خوری باشد
بساک کس که زده خد کشید	که دی مردند و فردا ز اندید	بس آن بر دین دور و در	که داری دل بروی دوستان
برو عالم بروی دوستان	که باشد از ریاحین بوستان	بهر کو بید ز آب و سبز کس	جمال دوستان نزدیکین
جو همان نو آمد خسر و در	مبارک بادم اقبال نواموز	شکر چون زمین ترا نه بایز	هرین ترا علام خوشتر است
ملک رازان سر و شکین	سکر و عشق با شیرین شد باز	بشق اندر دوی هر چند خوش	که در می جاشی از مد خوش
ولی چون شش بجان بودم	عناصر جان خود بخت در	بدل میکرد یاری را بیاری	بسوزن یکیش از بای خاری
جو کسی که در صاف خوش	بدن شکر خسر و ایمانی	سپهر العجب خنجر فرو برد	سپهر العجب خنجر فرو برد
بصد خوشش کی شد با پری	بشر کاه خد شد میمان	شهنش تیر نکندش از ریش	بمان شد دران همان سریش
کیتان سزای از مرگ است	نشاری ز کجکش خنجر	شکر فرمود تا همراه روی	جینی را برد همان بوسی
جو سر کل ساخت با برین	ملک ماند و بهار عالم آرای	بران دل شد که آرد در پیش	خورد زان مرغ نازک میو تر
شکر کشت که چون من هم بایم	که باقی عرو دولت با تو نام	منم بهر دل من که توانی	حدیتم کوشش کن باقی توانی
شهنش زان حدیث آید بخود	منم برداشت مهر از حقه راز	که هر ضرر و انداد اند آفاق	که من چون گستم از غوغای غیا
چه شیر از راه افکندم این	حیثی سا نازاکا افکندم	چیز را خاک شد در استقام	چه سراپست شد بر استقام
که با جندان حیان درین	نیامد از لب کس ساعین	نه معصود من این بود اندرین	که رود در پرده آرم پارساوار

و لیکن بس که نامت بی شبنم	سواست با بعد جان میچندیم	خیالت کم کم گرم کبر بشنم	مرا میکد میسل و یکان سرد
عنت زایب غنم دور میرا	سه غنم بدین معذور میرا	درین غنم ز منتها که بستم	که یکدم نیست از شستم
چه خوش گشت آنکه سنگ برکت	کس نیست منتها طیس معصوم	جو مرغی سپند را ز بر بر آرد	بهست رده راجان در بر آرد
کنون کا قبل کرد آن کار ساز	که از وصلت کنم کردن فرا	رو با شد که جزمین کرده پیر	سراجام از من و آتش کیم
جو پینی زید دامن عقد من	بغض من کجا دامن کجیست	می خواهم که تعذر داشتیت	بخش و بچ با من انفاق
ملک کش که مست این ملک	بکاپینی خوش از دین تو باری	همین دم موبدان را طلب	که تا فردا دارم صبر بر کار
منم گشت از چه جانت با صبور	باز از مشب که تا فردا اندور	ملک کام از ان سر و سر خنجر	تا غوغای و بر کشت خنجر
عروس معجم چون پرده	مختار من و با شکر اصمانی	دو کار افتاده با جدا مید	شدند از پری سپند جاوید
سپهر اندر نثار جلوه عالی	طلعتا را ز کو سر کرد عالی	جو شد شرط ز ناشویی میرا	مرا د آماه گشت و داور عالی
عجب کرد و دمو بدو ایمانی	که عذری بست بر رسم غمانی	در و پچد چون کل در کیمایی	غلط کردم که در کج از دایمی
ملک در پرده با دل داشت	بناراج شکر شد طوطی	نخست اندر ملک شد جاشی	نشاند آنکه خاله غرق در شتر
پراز صد کونه نعمت دید خوانی	در و پا لوده و حلوا جانی	کج انداخت مارش مریض	صدف بست ز باران خورش
شکر جاییده شد ز زیر گازل	مخلو در شد انگشت درازش	دمی باد بر اندر کام دل ماند	دلش سود شد چون گام
جو شیرین دید شربت را	فتاد از آب دروی قطره	بد انسان کرد جلاب شکرت	که شد حلوی شیرینش فرا </td
شبا ز دوی کشید در کس	همی پیورده و سنگ فرسنگ	که از جور فلک دلتش می	کلی با نخت بد در جنگ می
خبر بد بشیرین شوش	که خسرو شد بشیرین در کوش	سم از دل دور ماند هم ز دل	دلی و صد هزار اندوه بر دل
نه دلداری ز کس نایز	سم از دل دور ماند هم ز دل	ز سپنجابی شدی چون ناز	فرستادی بدت با سپنج
بتهنایی شستی در شب	عشب تا محو کبریتی	چینت با رون را ندی ز	اکلی در دشت را ندی گاه در
شیش تا صبحگاه این کار	بر درش کار خود و شوار بی	شبا آنکه باز گشتی سوی خانه	نشستی هم بر آیین شبا
خداوان صید کردی دام دود	بدیها دوشتی مشغول جود	خس میراند دروی ابلنگ	ز عمل رخس می برید رنگ
جولتی کوه از میان بی سپرد	بکوه پیستون روزی گذر کرد	در و سنگی تراشیده جود	سیند و تر چون کلک کرد خد
ز خار دید جوی ساز کرد	رسی در متر خار باز کرد	جوانی دید خرب و سرفقا	بکوه انداختن کرده قیامت
بمباری و صنوت چون بوی	که بر رفیق می بایست موی	ز پیشه پیستون پیشش زبونی	بمبارش گشت مرد سنج
از و مر باز و بی را من ستونی	ز پیشه پیستون پیشش زبونی	بکوشش مردگان آواز دین	جو آواز از شنیدن بچر شد
چنانی و چسان نیز نکست	که پشت صفت از رنگ باز		

کجای دید در زیر نقابلی بسختی جو بکنم فلان در این جور دشمن کردت کین که کین صنم کشتا که این پیشش سناست	سختی زیر بری آفتابی بهر زحمتی بود کوی سبکبخت تو تیرم باز کوتا نام حقیقت را کین سرگذشت من در آزار	بزاری کنت فرادست نام در تیش بهار آزمایم که تا کنت تو در کوشم رسید و کین خواست فرود کار	درین حرفت کی مینی نام بصفت برست از کوشش نام از پویشی من سو شتم رسید بریدن جویی اندر کوشم ساری
بزم کار چون زانوی رانی ز شیر زندگان جوی برابره جین کاری جز از تو بر نیاید دران منکر که من خود میخوام	ضرورت کار فرما را بدانی درآمد شد بر بخند از سر کوه تو کین کین از کسی دیگر نیاید اگر چه شیر خوارم سو شتم	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد
چو آبش دادم و بخت باری شکر بکنت کجا چیت بکر یکت منو دم بخت مرا در از جان و حصار دل در	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد
صنم چون دید که دریش دارد بدست ناز برقع که در بال ز حیرانی زمانی پیغمبر بود میان در بست و ساز کار در	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد
جو بهمان کرد در خوشی طلب فرمود شیرین کوی در آمد جاشی کوی شکر خند در و آرایشی بر رسم شان	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد
فرمود خوش داد و سکین جو سر خوش دید شیرین کواسی داد دل که حضراتی کجا با خندان منک شد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد
بجان کندن رود کس کس مرا در کوه جان کندن بود کا	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد	که در دست من نه در تراف که نزد چون تو می ریزم بر بزر رخ من کردن و است تا شای کنت آن با شدم فرد

الطاهر کردن فرادست و نیت خود با شیرین

که تا مشغول دارم خوشی در خفتی از بنات سروی از	زیرون سریش پیش خود خند خود آورد بهر قوت و قوت
منرا و دنان نیکو دنان شرابی تلخ را بر روی شیرین	جو نمت خود و شد ساقی پای شراب خلوت و نیکو پای
طلب که از دلش راز نهان کز نیسان با فرودستان	که از نیمای تو از فرق تابی جوان کار داند کنت خیالت
کسی که شک روزی می ترا مرا در کوه جان کندن بود کا	که ای کوی کوز دران شک روز رود سر موری اندر کوشه خوش

من اندر خاک خوردم ز جایی شیره چون تو نام که در بخت که ای بی راه دادن نام شای من سپنت چشم مهر بانی	من اندر خاک خوردم ز جایی شیره چون تو نام که در بخت که ای بی راه دادن نام شای من سپنت چشم مهر بانی
که بوشی کوی رادی سالی بهر متر از خود شعی را در خوت نزد از راستی بهتر جوابی بکو صراحت تاج و نیکینم	که بوشی کوی رادی سالی بهر متر از خود شعی را در خوت نزد از راستی بهتر جوابی بکو صراحت تاج و نیکینم
که بوشی کوی رادی سالی بهر متر از خود شعی را در خوت نزد از راستی بهتر جوابی بکو صراحت تاج و نیکینم	که بوشی کوی رادی سالی بهر متر از خود شعی را در خوت نزد از راستی بهتر جوابی بکو صراحت تاج و نیکینم
که بوشی کوی رادی سالی بهر متر از خود شعی را در خوت نزد از راستی بهتر جوابی بکو صراحت تاج و نیکینم	که بوشی کوی رادی سالی بهر متر از خود شعی را در خوت نزد از راستی بهتر جوابی بکو صراحت تاج و نیکینم

ساختن فراد جوی شیرین و شیرین

بسان جوی شیرین جبهه روز بکوه انداختن فرزند فراد	بسان جوی شیرین جبهه روز بکوه انداختن فرزند فراد
--	--

دل خارا بنیروی می کند
چنان میدارد آتش سنگ زان
بتظار شدی که پری روی
امیدش را بوعده بند کردی
جودل بسیم دارد عاشق
بجز مردم ز مردم خاستن
جو اسیر رخ در پای معانی
نه جوی شیر بر دل جوی میکند
نه مشت آتش بلایش گرفته
نه روی آنکه روی از عشق پاید
ازان نالاش که او کردی ماند
بر آوردی جو آه صبحگاهی
در دیدی و نالیدی زاری
ز محنت ساخته پیرایه خوش
شده از دست چون شوریده کا
ز جیرانی بکار خویشتن کم
خوشام خارا سوختی راه
ز پاکی دام دودگشته ندیش
که از دندان بریدی بسات
مواشیر را جمعیت در میان
رسول پاک در پاک سنتت
بنری با جسرای راز کنیتی
غرام بگم یاد آوردی از بار
جو در شهر آندی از قند کوه
یکی در خنده لب باز کردی

کمر در بر صبرتی جوی می کند
که هم آتش از و محبت و هم آب
نشتی بیک مانی بر لب جوی
بدان وعده دلش خسته کردی
بیاید داشت از سیمین شست
زاری کردن دریا
چنین کرد از سخن کوفتانی
که بهر خون خود را جوی میکند
ز دامان شعله در جانش گرفته
نه شوش آنکه خود را باز یابد
بنالیدی با دانه صد اکوه
سرفتی آتش اندر رخ دماهی
سیان خاک غلیظیدی بخاری
که زبان از خود و از بیایه خوش
بماند بجز چون سایه داران
شده دیوانه بمجون دیو مردم
میان خار غلیظیدی شبانگاه
نه ترس از کرک و نه از شیر پیش
نخوردی و شدی از جان خود
نه زینش سود و نه زانوشان
که باکی را سلاحت گشت
علم دل پیش بسیل باز گشتی
نمکش غرق خون کردی
شدی نظار کی در کوشش
یکیش از طعنه سنگ انداز کردی

جان بر کوه میزد تپه میل
جو رکارش فتادی چشم مارش
جو دیدی دستکار کوه کن را
یکجی که چرخش کردی صبرش
بجان کن خدمتی که یار باشد
زاری کردن دریا
که چون بر کوه شد فریاد و ناله
نه شمشک میکند از بی جوی
ازان دودی که سر بر زده جا
ز شوقش موی بر تن خار گشته
بکرت آتشین آلاس سستی
جو شیرین که کمی پیشش رسیدی
جو مرغ نشسته کابی پند از دام
سپهر فسون غم دردی میدید
برورش دیده اشک انداختی
نه در محنتش نشان سوختندی
پیشش خار خونی نیم نمیی
کسی نقش بلبک از کیه پستی
کسی اشک کوزان پاک کردی
تن مردم جو شد زانو دکی پاک
کمی در کوشه با مرغان شستی
پنشا مدی بنارید و باز تاج
ز عشق رنگ آن زلف حمیده
یکی بر حالتش بگریستی زار
یکی افسوس کردی بر تنه اش

کسکش سر به پیش میزد میل
یکی راده شدی نیروی کارش
کزیدی بشت دست چرخش
ز چرخش نکستی دل پذیرش
که خدمتکار زربسار باشد
مقی حبشی بود باید یک نیز
ز غم بی سنگ شد با آن سنگ
که کاسی کوه میکند و کی روی
که ازان کشته متراشش
شده در جهنم سمار گشته
ششک لعل از طلاس میر
نمک بودی که بر شش رسیدی
نه آن یابد نه بی آن کیر آرام
دلش از هوشش هوشش زدی
سبش چشم از غمزدان باز
نه در خوابش فسون چشم ندی
خلیده چون در نشی در ادبی
که از خوکش خوابی دهم سستی
ز بهر زمرغ زریاک کردی
بنکش آسوت و زمره زریاک
ز وحشت دل بدیشان بگفتی
بخاریدی بناخت بشت دراج
نشاندی زلف را بالای دیده
یکی زخم زبان کردی بسیار
یکی خوردی درین از زندگیا

دوان طعنا زمر سوخت
بشادی زان کلوخ اورد و جاش
بود دمان جوهر باره لنگ
بر یاس که مر دارد جوید
ز بهر بخت جاباز است
نشد چون سپردن درین
بیاید بجز فریاد و ناله
بدل جوش بازاری بودی
مدام از بس که ناخوش و دجا
شیدم املی را خیر کارنی
سرش پوشید و مارانش را
بمخند کرد و پیدارش دغا باز
برون خویش را چون فال بد
حکایت فاش گشت از زنا
جو در سر شهر گشت این داستان
ندیمان سرچشیدند ازان راز
جانش از عشق شیرین تلخ گشت
ز سوز کشته عشق مانوش
جو طبع مرد از غیرت بود و دود
جو باب خویش را بی بند و خا
نداند مرد آیین حوضان
که چون شیرین زبا بگشت
نیک خور دیم تا یسم تسکین
جو ابش دادنا بر از سر و مش
مرج از یار اگر دردی و فاش

بد بانش کلوخ و سنگ شست
کلوخ اورد و کشته در دماش
شد و شاد و یار و زاسانک
نخست از جوهر جان و شست
که از نازک تمان باید بخت باز
که پیش از زخم چمن کرد و شست
که تا بر سر خور و سنگ استیای
بجز دیوانگی کاری نمودش
حدیث مرک بودی بر نالاش
کمان پیدایی بنا درین وقت
ز شخص خفته پروان نامدا و
مان فال بد را حال بدزد
رسید کاسی اندر کوشش خور
که کشته شد و ایک یک باز
که در کاشش شکر را تلخ شد نام
گرفت از خنده نرنا بایشش
زنا محرم ماند خانه مسوز
درت را در سیاهنا جزد خاوی
که نهاداشت سواد عرومان
بیاری بهتر از ناکشت خور
که شیرینی بود در جای شیرین
که بادت آرزوی دل در خوش
که از غمبان و ناخوشتن روا

نداده اوز ختم شک کردن
بنودار چه کلوخ اوردی از دود
مدان عاشق که از آزار بست
باب زندگانی چون روی را
جو زخم تنگ و سندان خور
سرمد انگی آن مرد دارد
بدین رخ آن غریب رخ پیر
ز بس که چو دی مرطبی مرد
نشاید فال بد ز خوشتر

شش خشکین شده زان سنگ خور
بنکی بود خوشن کین از بی او
چه کل چند کسی که خار ز تید
نخست از زندگانی بایست
بتیزی در درد و در دیده شیر
که اگر غضبان ز بدش سرخورد
ز کردون مخفی نشسته بجز و
شب روز آرزوی مرک نمی
که تا شریست قول مردوزن
فرورد از سر بار خور
بکر یکت رفت از دکان
دش محتاج افسونی در کرد
که خود را فال نیکو زن میشه
بکوشش عالمی رفت این

کمان پیدایی بنا درین وقت
ز شخص خفته پروان نامدا و
مان فال بد را حال بدزد
رسید کاسی اندر کوشش خور
که کشته شد و ایک یک باز
که در کاشش شکر را تلخ شد نام
گرفت از خنده نرنا بایشش
زنا محرم ماند خانه مسوز
درت را در سیاهنا جزد خاوی
که نهاداشت سواد عرومان
بیاری بهتر از ناکشت خور
که شیرینی بود در جای شیرین
که بادت آرزوی دل در خوش
که از غمبان و ناخوشتن روا

کمان پیدایی بنا درین وقت
ز شخص خفته پروان نامدا و
مان فال بد را حال بدزد
رسید کاسی اندر کوشش خور
که کشته شد و ایک یک باز
که در کاشش شکر را تلخ شد نام
گرفت از خنده نرنا بایشش
زنا محرم ماند خانه مسوز
درت را در سیاهنا جزد خاوی
که نهاداشت سواد عرومان
بیاری بهتر از ناکشت خور
که شیرینی بود در جای شیرین
که بادت آرزوی دل در خوش
که از غمبان و ناخوشتن روا

چون تو خوری ز خوان دیگران چو
چو شایه بر از حکایت باز برد
کو اک با حلف اندر میست
ز دست شسته چون روزگار
ز بهر چشم زاع و طعنه بوم
بر انگش کس دور کی داشت
ز ابله کوه ادم نیاید
چو روشن شد تحقیق این معانی
مشو بر طره شیرین شک کیر
نشا بد هر جود و از سر دوز
نمودار گری که چشم گشت
دوران آینه بناید چهره
خیال آینه صادق نخواهد
کند سر کس قدر عقل خود کار
مکاه افتادن مردم ز کسیت
کسوت آینه را باید نظر داشت
ردان کن نامه با یاد کاری
ملک فرمود کین معنی صواب
با ملای ملک مرد که سنج
بنام آنکه تن را نور جان داد
خدایی کا زینش کرد برای
چو خا اید دوستان و دوستان
اگر نیکست در کبر بیکم و کاست
بس آن بزرگ که در امید و پریم
که شمع دیده شیرین شکر نیز

نشید و دیگری بر خوان تو نیز
بزرگ امید لختی در انداخت
طبایع را حضورت بجهت
سند خاشاک و بوش سو فام
تواند شد ز خوی خوشی صوم
حسنت قره العین جبهات
که مار سپه مار سپه ناید
که کس را نیست بوی هرمانی
در کیری خشت از خوشی کیر
بنیکی احوال و اندر بدی کور
بودینی دروغ و نیوز است
در آینه پند دوستان تر
که میکوبد دروغ راست ماند
چو اندکس نهایت را خود را
در کپا خندان خود ستیز
که از دل چون توان این بار را
عتاب و لطف را در روی نهاری
کلیه سرسوالی در جواب است
فشا ناز گلک جوین کو کج
ناله و شستن حسرت شیرین و عتاب کردن بزرگان
نه چون مایه کی را ماند در بند
در خواب حسرت بیکم کرامی
سه حال آن بود که بود است
نه پدید آمدی کردن ز تسلیم
که چون شمع و شکر شد خاک

ولی خوش باش گایت کس گشت
که شایه اید شد کاخر کجاست
جهان در پیوفایستی مستعد
در کوشش رخ روز از شب تار
کذا قطع مرغی لا بد این باغ
جو این مادر و درنگ اندر نیک
دار از حد آدمی بکین گزید
کجاست چون زنی هر آن کس
که عیب آزاد پناهی نشیند
نه نیز انداز احوال راست میرد
زرای خوشی ساز آینه صا
شش کش که میانه جند کوی
نه سر چنان راست داندان در
هم اول که توان دیدن بدشیش
کدشته خود که زشت از بد و باور
بزرگ امید کنش آنچه راست
جواب نام را چون باز خوانیم
دیر خاص را فرمود تارود
نخست از زیری و دشواری
خود را سوی دامابی عیان داد
خدا و ندان عالم را خداوند
ز دلها مهربانی را کند دور
کلیه کار او در دست کس
بر آورده بشا رنهای جانی
سلام از من که دل در دام دارم

نخند با هزاران پیغمبری
بنیم کل خط از یاد تو خاموش
صراحی دارد در مجلس بوم
بلی نیست رسم آدمی زاد
جان نزدیک تو کشم ز حدش
عنی که را جو جان با من و صا
بجسم افشا ندم از خاک دور
بعد رعبت شندی با و یگان
کس را خود با جلا بستان
ترا چون دل بپوش مهر بستان
ستم بر دل خداوندی باشد
حدیث عشق که دل نیست آید
ز صفت شریقی که در با کجاست
نشا دید کام از جلد تو زی
ز بهر مابانی بود تقصیر
در کاری بنود اندر میان
علاجی که کمن پیوند باشد
دل از میل کمن کس که سود
اگر چه دوست چون دشمن باشد
بنا را که چه باشد مایه بسیار
کرم خدایت ای سر و خا
جو باشد در سرای منسی سور
جو حاضر از دمی زان شبانی
جو خوانی عاشق نوزاد بدید
در محرم خواهی تیرم از خود

بس از خود پیش رخ داند زار
زرا می ششم شد کوی فراموش
اگر لب پر خنده مدلی بر زخم
که دور افتاده را در آید و باد
که صد فرسنگ دور افتادیم
ز من بچان برون آید کجا
وزان در محو چشم بد شدم
مرا هم خود برون کردی ز خا
حسک در زیر بملو خواب نشان
مرا تاجانی واد جان جاست
در که کوید خسر دندی باشد
نمودار زبان با دیت در بو
حلاش با اگر بر من حراست
کسی روزی خود که راست روزی
بجوی دیگران خوش میروید
علاجی بوده ام آخر ز خانه
نه بنده بلکه خویش و ند باشد
شراب کمنه داروی وجود
ولی در دوستی چون من باشد
بود بسیار فرق از یار تیار
نیکو صحبت در بینه دامان
که ای تیر یا بدنی از دور
بحر و مان کم از بوی کبابی
ز در خاکی روان کن سوی تیر
نیکو تر نام از زو پیش

بگو بد حال من پیش در آتش
نه خشمش در دشت را لایکم
تو بی گشت نکند در دل کز
ولی کمن چیه صد فرسنگ
نه از کوی تو زان بر تاقم قبر
ولی چون دیدت که من بوی
جو دیدم خود ز احاح میبین
بلی آنرا که باشد سر کبابی
اگر جز با منی را نیست رشت
شود با مر که خواهد شش دل
کینتن میل در قالب نیاید
جبارک با کمن خود را خسر
اگر تو وقف او کردی چو
ولی زین کوه با و هم شمشاد
که او یار سنت بی حار و زم
خدا و ندان که قدر بندد آید
اگر چه بود و جلدت و کاری
وران در او فاداری حد
کل اندر نازکی از سر و کم
نصیبم کرد تو تا مهر بنیت
که یار کمن از پیشانی
بدوران تیرد آخور کاتی
جدا افتد و کازاکم زیادی
سکی را تیر بخشند استخوانی
هم دوزم و لب زین کشتن

هر چه زانسانست در دلم
بدست دوست بگذارم
جو حلو خورده باشد یا چالاک
منافع نیک داری چون تو دریا
ز شاه عاشقان مستند و فدا
اگر تو نیکی صد یادگیری
اگر چه در پنهانی کرامت
بمعاون چون مصلحت نیست
پراز حلوای شیرین نماند
ز رفتن تو در لعل خندان
جو خاندان ما جوارا بیایان
قلم زدن کرد کل با شکست
نخست آغاز آن دیا چار
بنام شبنم روح سستی
دو دلا جو به پوند کشاکش
اگر پوند خواهد و در جایی
جو وقت آید که این علم باشد
ز رویت که چه دورم از کیم
فرستادی بسوی من بهانی
ز نامه که غم حسرت مانده
بر نرسد و خدایم در کفایت
دران پیش که باید که کن
شدم زانگونه با دوستم
کیتا ویم اردار و عزیزم
جو کرد و سوزانش بخورم
ترا از کار خود معذور دارم
نشور نام ز خواب خوش تر
من آخر سخن جلد اراکم پاک
فرورت باشد از جوی خوار
که ز پاتیر خدا حسن خویش
یکی زان صدمه که در بدیاری
درون خان از طبع و کلام
سبب از قاصد آن پروانه نو
ولی در سر ناله استخوانی
که سسنگی نامدش در زردن
برفت از جای چون شوران
نشان میکرد در جبهه آن بگوشت
براب نوشتن بیشتر نام چه بود و در غایت شک
که بر ما فرض کرد و ایراد پستی
بتیغ از یکدگر شوان جدا کرد
ستیزه بنیت با حکم خدای
مرا از نام و محنت از دروید
جوافه دست میسازم با کلام
سواد پر ز آب زندگانی
که تو بیدل و آرام جان بود
هر خط خاطر آرامی در کفایت
فراوان ز آرد و مندی سخن
که خود را کردم از دوست خویش
و کرد خواجه که از دم کیترم
تواند گفت عود است و ترنم
شوم راضی بذل بی نصیبی
نگویم هر چه زان بی گزینی
جوی نوشیده باشد عاشق
ز مشتاقان چه جاکه سبب
بود مستغرق و عاشق شکر کرد
جو آید میخانه کشت نخواهد
من د خاک در تنه نین بس
پری پیکر جویدان نامه تو
زیرم خطی رفی نوشته
رجهایی که کار خار میکرد
بوزونی دیر خوشتر است
میالی را که خرد و دخت سر
شوم راضی بذل بی نصیبی
نگویم هر چه زان بی گزینی
جوی نوشیده باشد عاشق
ز مشتاقان چه جاکه سبب
بود مستغرق و عاشق شکر کرد
جو آید میخانه کشت نخواهد
من د خاک در تنه نین بس
پری پیکر جویدان نامه تو
زیرم خطی رفی نوشته
رجهایی که کار خار میکرد
بوزونی دیر خوشتر است
میالی را که خرد و دخت سر

جو پروان کرد شاه دل آرم
ز آیرشش که دارد نور باور
یقین شدگان و فاد و مانی
تو از پیمان من پروان نمی
خود اندازی بیازار شکر شور
جواز شک بر داشتی بند
کمش زین طعن شیرین را پیا
مخور جذان شکر کافون نما
به بد عیدی جو کیتستی ز دوسیم
اگر بند ز در پشت کردی
ز منت پیکانی را من جبار
کی آرد در آن انگشت ده رانو
که از پیشش دمی بی بهره شدم
دلش روزی که بهدی من آمد
من آفرمدم هر چه سیز دلم
دل او چون را میوزد و بس
تو بدین کرد که نگذیری یار
اگر مطموم نتواند جز ادا
تو شاید با منین مطلق عانی
کمن زمینان در ماده رایش
مرا خود بس بود داغ جایی
و کرد در کوستان بنگشت
ز جنس آنکه حیوان نام دارد
ندام تا چه تنها مام من است
روانم خون ز شکران شاد
سکون من هم بر بون رینم هم
نخواستی بودن از من بیکان
مسرپی بود بهر من زانی
مرا بر کس نی پان منی نام
ز حوی تلخ با شیرین کنی روز
نکردی یاد شیرین شکر خند
که جوی شیر شیرین نیست دی
مبین جذانک شیرین خون
بکشتن چون فلک هم زده
و بال که کن بر من بکوی
که نه کل دیدار بستان نه کلان
که آواز صراحی کم کند موش
بهست جو ملاکش کردیم
نه خود خاندنم که خود سوی
طریق مردمی را نیز دلم
بلی خواهم ده را خواهد کمس
رسیدی بر منت زینکو کن
تواند نظم عالم را ساز داد
که مرکب بر زبان داران جانی
که در مانندت در دست دل
تو داغ را ملک دیگر چه سایی
و کرد در دوش دریا ننگت
معد با جنس خود آرام دارد
کزین غصه پریشان با دیدم
ز درد با نیرم آسایش در کاف
میدارد رستی ما را جان بود
کمان قناده که حد فارغاری
و کرد بر کس این منت توان
کسی خود با هم آغوش در خوا
ز شیرین روز مریم کنی پیش
جو در لب جوی شیران گونم
تو بی شیرین تری را جانی کرد
چه پنداری توای مهران و
من آن یارم که ناهم گونم
دل خود را نکند در من نیست
چه ناب دین من داروان
کسی که من بکناری شود فرد
کسی که میدد تفسیده راست
کنون جذانک میرانم پیش
کسی که بر من کوشد بجانی
تو میدانی که مردم را همین جو
جو این بنیاد بود در فکندی
بر من چون پاتش در بدن
زین جبین که بر بستندی
جان در دل شستی جیج
اگر مار بیت اندر چه سنگ
و کرد غصبت اندر لال زاری
نه یکدم ز آشنایی در فراق
حای آسازت روی کم
ز سواد پیش کی آرام کردم
که خواهم با تو دایم هم عانی بود
بخش دوستی اندک عیاری
که خود می نوشی و خانی مرا
دستی که کش من بچایان
سبب لشکر کشایی روز خوش
جو آن یار شد شسته بخونم
که بر شکر خود آورده شیر
که بی مهم جو تو من تیر تو
بخود ز در جانی است هم ندیدم
عانی دیگران در دست
که که میبندم دامن کند جاک
کرم میبندم جان با پیش خود
بر و غن داده باشد شکر آنا
تغایش می بینم بخشش
کمرش ندیم دلی باری نانی
که دارد دوستار خویش را
کنا خویش را بر من جبین
چه حاجت ز بخشش کوست
که از دست دل خود بایستی
که جای دیگری نکند شستی
و کرد موریت اندر زده شک
و کرد مست آموسی در زاری
نه یکسانت ز غبت خویش
بتنهایی جو غنا خوی کردم
کمی در سخن که بر بام کردم

کسی محرم بحسب آسم باشد
بلی ریمیت شایا که آرد
بزاری جند سوزم چون عشت
دل کم گشته باز آرد شول
منم هر روز و این شبهای
ما هم من کت انداخت
جوانه ختم شد یک سبکیز
کنده پیچ پیچ نام را پیش
بسی جلد های سر که پرورد
جگرهای ملک بر ریش کرده
جو در خود حوزد شول آن سخن
پارایان کنت وریا پد کارم
برین غم از بساط نرم بر خا
جو مرکب بر رفق کند سبکیز
جنان روشن شد از رخشان
غم دل در کپشش آرد جند
کبکستان دمی بود از کدز
جو قندزد و صفتش این طبع
سحر که چون روان شد با دیکر
جوان خواب کران پیدار شد
جنان دیدم خواب اندر کت
پیر آن سالو جلاب بر نو
جوان چون شد با عشتی
بدر که امید کشش بر سر
جوان چلاب شیرین کردی

کسی جز سایه مهر امم باشد
شهر اندر خواب باشد شعور
بکش تا دارم از در دوست
جودل بود صبور روی کرد
تو خوش خسی ز روز چون تی
راکن که چنین بکش از خست
در شیرین بکشش دامن
میخواند و می میجد بر شوش
که مستان بود در باد و زو
کنت پیش از قیاس خوش
بشورایند عینای کمن را
که بودن پیش ازین طاقی دارم
جنیت حبت و راه رفق آرا
برآمد مجبور بر رشت شدیز
باز گشتن خبر از صفایان و خواب دیدن و غیره خاستن
همه بر شوش و ان فرسنگ
ز آشوب حقایق ماند ستور
زمین چون بشت قاقم شد
بر آوردند مرغان ناله زیر
برسم بندگی در کار گشتند
در آمد کهر خی با صد نکو بی
بمن کین نوش کن که کیم خوش
پشتا و شکست و ریخت آن کیم
جو تو پیدار نتوان دید و چرا
در شیرین عاقبت شیرین کیم

تو شب در خواب من ز کجگاه
گشتد کتر جراح غیش درویش
غمت جز در دلم ما و انداز
بکا پرون شوم زمین تن خود
من ار صدار خود را بر تو بدم
چپه چاره چون چنین افتاد
ملک زان کج کمر مهر بردا
بهر خط نکست از زاری یافت
مزع جاکشیمای شکر ریز
میخورد از چه کاشش ریش میشد
دش زان شور شیرین بگشت
که شیرین یار و من دور از چنین
یکایک بار از فرمود بگشتند
جو با و صدم میرفت پریان
که چون شتر بارگی را نذر صفایان
زده داران شیرین کرد و پیر
دران ویرانه نورا فکند چون
ملک در شت و دولت میاسود
نمایان از خدمت داد و آوا
جو شب در خواب رفتم بر تخت
یکی پیشتر و دیگر بر جلاب
پیر آن ساغر و دیگر بگشتش
کنون این خواب را بهتر جود
تو خود دانی که بزمین خواب
وزان شیرینی که ماند آن مرد

وارا افتاد آن جوان ساغر
نشاید خواب پیش گنجان
سپهر از جنبش و دگر گنجیت
شهنش کنت از بخت و نوز
روان شد پرس برسان بگوش
جوانی دید در سیکل هر کوی
بلا پیش از نمودن کرد جاش
بکشا جیستی و در چه سازی
بکشا عاشقان زین ره چو پند
بکشا مذمب خوابان کدا
بکشا شش غم میچ گشت
بکنت از زو بجان یای زنی
بکنت او شهر سوز و خام کار
بکشا که میری در هوایش
بکنت از خون تو ریز و جاش
بکشا که نهد جیشم تو بای
بکنت آید کی خوابت در بیا
بکشا شش چون بری جندین غم
ز هر جیش کنت دارای زمانه
کسی که عشق در آسم باشد
ز بار داشت چون جلا کداز
که جونی و کجا افتاد است این سوز
جو باشد دست تقدیرم عیانگر
و که ز من کیای این که بریان
بکنت دیده چون دل مایل افتاد

دراغ که کوه کن و ریشتر بنگ
که نیک و بد براد هر چه گشت
رفق چسب و پیش و با و بطریق ناشناخت و مناظره کردن
بجوی شیر خواهم رفت اورد
دلی پر غصه و جانی پر اندوه
ز فرمتان در وی شکوی
توانستی شردن اسخاش
بکشا جاشتم در جان کداری
بکشا دل دهنده و در جو بند
بکنت آن کش فریب و عشت
بکشا که غم شیرینیت غم نیست
بکنت از زان بود جیش کانی
بکشا عشق را با این جکارت
بکشا که عدم کویم و عایش
بکشا هم بمرم در و عایش
بکنت از جشم در جان سارشی
بکنت آری برادر خوانده
بکشا تا زیم چون جان من او
جوانی باز کشش عاشقانه
اگر بجسته باشد خام باشد
براین دگر شد کار بردار
که میبوزد دل من بر تو زین
بکا پرون تو نام شد ز تقدیر
که بزم بمر خوب رو باین
بلا دیده لا بد بر دل افتاد

ملک کنت آری اندر جاش
جو صبح و در جبت از عا جیش
کشد از تن لباس مردمان
تفاکد و جستی بر جوی
کرامی بکشته با نده چانی
رفش بر خون و سربهای
بکشا شش عشق بازی زان کشتان
بکشا دل جابا خود نذر اند
بکشا شش پیشه دیگر چه مانند
بکنت از درویش جونی درین
بکشا شش در کون زان و عشت
بکنت از عشق او تا کی عذری
بکشا که سرست بر عشتیر
بکنت از پیشش و عشت
بکنت از کویا از ناخن کسنگ
بکنت از عشق جانت در کتا
تعب کرد و شت زان استوری
جو دیدش که وفای بای دارد
فر جش را به بوزش باز بید
جوایش را و در غم سرشته
جو در وقت آمد مکن از
بکاک بایشان که دم سوسکا
ازین پیشم سوزد این بانکت

سنان پیداشود کاید بقیه
که شسایری پیشتر در دست
روان شد و غم و شری در
برون آمد بر این شبستان
بدید آن سنگمار روی در
جنان بدری ز غم کشته ای
میان خاک و خون غلطید
بکشا آنکه در بند باز نیست
بکشا خوب رویان کی کدز
بکشا غم دهنده و جان ششند
بکشا که دم از غم دور از زان
بکنت این نیست شرط و عشت
بکشا تا زیم در مردکی هم
بکشا هم بسویش بینم از زیر
بکنت از دست میرید و عشت
بکشا که بخرم تا قیامت
بکشا که دم از مرگان بگشت
بکشا عاشق از این چه کشت
وزان سوزی بکشان بخر کار
قدم بر دوستی بر جای دارد
وزان حال پریشان باز بید
که این بردار قضا بر من شسته
که یار و ناوقت از وقت فزاید
ز راه دیده و زیم سوی دل خاک
که طبعم بند بود و جانم آزاد

ناله که کجا برغانست این
نیامد در دلم زان مایه کس
بیاید داشت و حشمتی را بدید
ملک گفت اندک اندک برود
بند و بچ این حیالت جرم بود
جها ندارد از خار شرکت یار
بگفت اندک تر از جستن یار
مرا گذر ز رخ آن زلف کین
بدون زباین چه رفت یار
جواز دل رفت شیرین یار
جوشیدی پرده روی یار خود
بناشد در طریق عشق معذور
مرا نکس که دید دیوانه را
و که بود ز ختم فست بابی
تر خضر و را نیست کن درین
دل شد زین جاب آتش کین
سخن را قفل زلفی حیات
ز فرد آنچه در دل داشت عالی
زود بشتد لب زان کای کین
اگر خواندیش بر شمشیر
بیاید رفت را هم را سحر
روان کن مرز کوی دل کوی
خوش آمد شاه را آن چای
ملک را بود ز کوی سبایی
سوی کاشش فراخ و وحش
رشتن حصار از تر زبانی
ز آرمش رشتن سبک
جود بود و زخ از غزیت روی
نظم چون دیدگان آتش اندو

مرحله ناله در عشق شیرین

دانش را کسی نایدید با هم
کسی کش میز و کتی بگو نام
ساز چون ز در سپرون نهد
اگر کردندی از جوش فرو کو
ز سرتا بگو داز مشیت و سیلی
سکی یک چهره با غنی بجان
بس اندک در غم بکش و بیا
زیر کشش ز جان شکر کرم
نشته با شبانی زار نکینت
نایم کوه را ستیز با که قاف
درین او بر و حشمت خود نیست
بزاری کنت بازم کو چه کشتی
چه کاوی کان که آن کو کین
بجاک انداخته اندام بکش
دگر بکین سخن بشنید فرا
بجوی شیر در شد جوی خوش
کرای تخت بی سامان چه کردی
درینا تر از و بیش زار مردم
کنون کان دست اندر خاک تار
بویار نیست کش جان جایی
جو جان با جان در آمیزد شام
دانش تخی و شیرین در دمان
میسر خوار داین مرغ جاکوت
کسی کو زادر و صحرای عالم
جوبی روزی بود در طرب عالم
بشش را از شایخی نافرادم
زود بیش اندر قضا صد کوشش
ز فال بزدی در پیش او رای
زبان چون ار کردی جوی
جو پیش بر دو بان بر دینی
غری فر زمر نام او فرکان
که جنت ماه روشن کن و بیا
شد یک جودل چون آتش زرم
سزینان کوه مناج چون کون
جنان لعلی نیاید روشنی
درین اینجا ست و در کین
که موش از جان و جان اری
زهر کا بدغم خود که جان نیست
باب دیدم تر که دند خاکش
نشان زندگانی رفتش از یاد
دل که خون گرفت از بوی خوش
بدر دم میکشی در مان چه کردی
بدر دم و آرزو در خاک مردم
من ارا نم ز شرط و دستار
روم بر یاد جانای سادم
در آمیزی خاکش خاک ای باد
مگر کش و بسین شربت نان
که تند کام دل کس را در خوش
نخود آب خوش از دای عالم
ز شاخ تر خود پیش از طرب عالم
جوبی روزی بود در طرب عالم
منومت پیشه ابلهین خبی
جودیدی دوری کس ز ریا
با تمنا بخدی طرباک
و کس سکی ز دندی خلق در جک
کنه در سبش سینه نهاده
پیشانش داغی بر کشیده
بسنکی بر شد و قطره میگرد
بکار آورد نقش پر خور را
گذشت از ک شیرین مهر پیش
دار از دندان کنه بافت کین
جوشید این سخن فراداد ملک
جو بیش داد و آمین دل
تر کار کین چنین زمت کین
شراز اندوه دانه شاخ جوانی
بزد زانکو نه سر بر شک غار
ز چهره خون ز ترکان خاک بر
اگر میریزیم خون بهریادی
بدر دن بود در بایش کام
جو از عالم بدون زلف لیک یار
من دراه عدم کین خواهد کین
سکی کنت این که در شش را شربت
بشیرین کشش از جنت غم
غاید تشنگان شربت ارفام
بس آمو کو بکشت افتاد شکر
خیال غائب شد کیتی نوک
عوانی شست خوری جاکوتی
زمرک او خبر جری بخانه
نکندی در و سیاه بر خاک
جو آسن تیر کشتی در سنگ
بوی روی او رنگ او فاده
جو حطی در حطایی در کشیده
مخوار سخن را چاره میگرد
زبان بکشد دانه دانه ساق
رفتیش هم بدان جان گذشت
نه چند ترش آن کم کرد خاک
قادر از چو روی چون شیرینک
کرای در سنگ ناله بای دکل
کبر و آن کار فرما زمت و
کسبگت از دم یاد جوانی
که جوی خون شد از سنگ
میان مانک و خون افتاد می
سم اندر زیر بایش زبانی
ز آن کو میرود و من زندانم
مرا بی یار در عالم چه کارست
ره من تا عدم فرمیتش
بتلج جان شیرین بر آب
که با شیرین بیان جانش بران
ولی در خاک ریزد گاه آشام
جوی نا حورده حور اندک
که بناید ولی ناید فرا جک

هر که در پاکش بشتند در خواب	به پداری نیاید در چاک آب	چه باید سپیده مناسبت کرد	چو نتوان شسته از بهر خود بود
شعاع خورشید ز کفر فتن	چو نتوان از زمینش بکفر فتن	سواد سایه را بجز منک نام	که خاکش نهد پستی بختش نام
چو روشن گشت کین سحر کیم	رنگین کین جهان چرخ پست	بذیرنده جوهر کم داری ای خاک	بنده این هیچ بوستان عالم پاک
کزان آقرون توان این کم	بچه ازان بود عالم خردین	عدم مانوشه کن کین جای کم	غم آنروز خود کارم در کم بیت
سافر کاب از اینجا برنگرد	چو در پیدا فراتر شمرید	چو میدانی که گردن بدست	بناست از خاک داین سبیل
مخواسی ناز بیکل شوی	ازین خانه بیاید پیش از ان	رنگین خاک را در خلعت خاک	روکن پاک را در عالم پاک
سایه داری از فیروزه کسا	مدار بخش چون غلبه ازان عدا	چو از بستان پرید آن مرغ	قفس جاده از زنجیرش خوار
بوی گردیده باشد جوی شش	کی آب خوش حور در حوض	کست صدر زین بوی در دود	تن آساید بدان جانا چه سود
دران عالم که جانا کارستان	بناست مراد تاج بی نیاز	مرست از کمر که با جان نیاز	که بعد از مرگ دست عمری دراز
خردمندان بود که کار دانی	چنین کوبید نای خسروانی	که چون فرما در روز دهر بود	چو شمع صبح دم در سوختن بود
بکوشش خردو ساد دمانی	براند جان بشیرین بریاید	جز بر دند بشیرین خونریز	که خون کوه کن را ریخت برین
حلقه عشق بشیرین دریاید	که شیرین گشت و خون نریاید	روان شد ازین کز راه ماری	شید خویش را که بید ماری
چنین کوبید کین رسم نوازی	آب دید شست از خون نریاید	اشارت کرد تا فرمان برایش	بششد از کلاب و زنجیرش
نیای کاه و شد باد لنگ	غریب را بخت خانه خاک	بسی بریت شیرین بر غریبش	خود نترسان ز بریتش
کس که در دهر دهر دنگ	در دشت در دند از کهر دنگ	نگایت کرد پیش منشیان	که بد باشد جای کرم کیان
کسی که نایخ مردم غم نباشد	بزر و مردمان مردم نباشد	چو مردم در دود خود دشتوار داند	که ندید یکی چون خار داند
همی از دهر دهر دند دلف	که با جان که بهشت آن پریان	خوشتر کشا که که زیباست	ز بشت من میشت خود این
چو بشت دهر دنده جوشید	که بستم ریشش که دهر دند	که خود چون مکنی بالانیکر	میشت من نویسن این دهر
منی نتوان کشید ز بشت	میشت دیگران خود دهر دند	یا روان مردن بر زبان برد	بجان دیگران مدره توان برد
چو در دست آمد آن نامرنا	که بی جرمی گشت این بی نای	چو نتوانست ختم رایی نای	که نام ریاست بروی نای
چو در دست خون در دند	دیت بر خرد و دهن برین	ندام که چه سان بستم این دند	که از خرد و دند اسم خون نای
چو نتوانم بکینش جاکرد	که نتوان جان خود را بار کرد	بران شیرین کنم باری دند	که ریزم بر شکش دند دل خیش
مرا چون شک خود بود در دهر	کس که خود زاد فی الطهور	کسی باید که همچون کینه خوانان	شسته بد شکسوی سببان
بشیرین کند پدید بر روی	بیاید بازی سر و روی	چو در سودای شیرین خود دند	که کلوای شکش کد شد

در بیان جزو ک فراموش کاری کردن و دقت کردن

هر که در پاکش بشتند در خواب	بمست بود و فراتر گشت	چو شیرین بر دند قفل شکست	است پیر زدن گشتن از دست
شعاع خورشید ز کفر فتن	بهر جا در مصیبت رفته جای	بهر که در دوسوی کوفته بای	بهر که در دوجا منور شد
چو روشن گشت کین سحر کیم	بجوین سجده بر کار کرد	بجای ریمان زار کرده	بجای ریمان زار کرده
کزان آقرون توان این کم	کشاده که یزد ویر چون	نزار آه دژم حل کرده در	نزار آه دژم حل کرده در
سافر کاب از اینجا برنگرد	بهر پداری زرقش بپرد	بهر خواب در دوش بایست	بهر خواب در دوش بایست
مخواسی ناز بیکل شوی	ز دار و ما که کار آید زانرا	زهر برده بسی سیمین تانرا	زهرهای مردار پید و از دور
سایه داری از فیروزه کسا	بهر حرمه ز مجنون منت	سرشته شیرین ز دهن غنقا	بیکای تبخیر از دهن
بوی گردیده باشد جوی شش	چو در کوشش آتش آواز برین	بدندان خست بستان کار	بجای آورد شرط جاکوبی
دران عالم که جانا کارستان	که با نواز پستی جوی شش	بس که بهر ماهی دل خوشش	بزماتاپیک بر شیده نرنگ
خردمندان بود که کار دانی	شکی که در شیرین راضوشش	چو اینون خواندگان کردی بوش	بیاید تا بر شک بعد نوشش
بکوشش خردو ساد دمانی	پری روی از جان جاد و زبانی	چو در دشت با دوی در دوی	چو در دشت با دوی در دوی
حلقه عشق بشیرین دریاید	بیدارسان چون براند سالی نای	بنای فته محکم کرد بنیاد	بند رفته در کارمانی
چنین کوبید کین رسم نوازی	بکار با دهر در سرگرد کارش	صداع انگیز شد در دهر جارش	فادش در دهر جار و طبعش
نیای کاه و شد باد لنگ	ز بس که گشتش آمد بزمی	شکر را چاره بود خود ز کرمی	شکر را چاره بود خود ز کرمی
کسی که در دهر دهر دنگ	ز بالین جستن سر و فرمان	بسان کاری آمد ماه مانان	بند پرستین مالید و شست
کسی که نایخ مردم غم نباشد	کلاب انگیز شربتای محوز	بناست و شکوه مجنون و کافور	کوار شهاب که باشد راحت
همی از دهر دهر دند دلف	برون کرده زبانی مجبور دند	تو پذیری کار سطر گشت	که از براط خود را کردی دند
چو بشت دهر دنده جوشید	بند شیشه پناه در پیشش	ز حرمه جند کیم از عد پیشش	دوایی که ناید هیچ در کام
منی نتوان کشید ز بشت	که این را کوفت که آنرا می بود	وزین کوب و شکم یکدم نای	کان را قنادش بسته پاد
چو در دست آمد آن نامرنا	چو ناک یافت آن فرصت گشت	بوشی شربت زمری زشت	قنق پر کرد و در دست شکست
چو در دست خون در دند	چو ناک یافت آن فرصت گشت	درون باز گشت افتاد در جوش	خوابی یافت اندر خاطرش
چو نتوانم بکینش جاکرد	نخست از چو دی خود را پیش کرد	دواع مادر زدن گشت کرد	که رحمت بر نوبادای پدر
مرا چون شک خود بود در دهر	ز تو آن ساز دیدم بر سر جوش	که ایدم بنزد مادر جوش	در بیا رفتم از دوران بر جوش

هر که در پاکش بشتند در خواب

هر که در پاکش بشتند در خواب
 می در سبزه و ماش و مایان
 به پیری تیر جویان بار سواد
 بر دهن ساد و لباس و از دهن
 هر که دی بشه و سیخ راحت
 زبان جرب چون خنجر که جنگ
 که خنجره و سوش از بلا در
 بهر دهر دو صد ابلیس زاده
 چمن برداشت با صد جالبی
 کسم صرای عالم بر شکشیک
 نادی از مریانی حلقه در کش
 کشت اندوه شیرین با کینتی
 بر دهن از کینت او یک شربت
 پای داشت روزی دوستگانی
 به پیری کشیدش شربت
 شکر را دیکه دارد تبتیز
 می انجنت نیز نمی بهر دست
 ز درمای پر پیروزی خود
 کجی خندیدی از قول مفاطن
 کیا با می که کس نشا خشنام
 کبوتر نازک و شاهین سکار
 شش را از آفرین شربت جز
 ز پر و از عدم نشن شکارگاه
 که در زحمت نکدی هیچ تقصیر
 که حق منت نشا خشنام

جوبی نزدی غم من خور در آ	بزد من پامرد و خدایت	جو مرک آمد بسوی شتابان	تو کردی آن خود بر من در آ
جو شخص با تو از در غم و	چه سود آورد و اگر خوش دارد	دران علت چه دار و جای کرد	اگر اول سر زار و ساری کرد
که کردار و حیات آباد بودی	طلب از داغ مرک آزاد بودی	نه در دست طبع ترا حایت	که کاسی سرخ رو که ز رایت
که خدایت بر جان کم مغبیان	کنه بر مرک و تهمت طبعیان	طیبا زانکه کین نکته حل نیست	که در پیشینه دار و تکی جلی
و حیت پیش از نیم نیست با تو	که چون در افتاد از من راه تا	ز من با شرط تعطف یکم کردی	زمین بوسی خسرو در رسانی
بالی زیبا پیش دیده غناک	بکوی آسمان زلفه خاک	که ما قسیم با جانی بر امید	ز جان تازه باد و عجز جادید
را و در از تو که ز جشم بدو راه	ز رویت دور باد اجتم بدو راه	را اگر خود سر آمد زندگانی	ز اسر روز و نوباد اجوانی
و کرم شربتی خوردم کلک خوش	ترا باد اشراب خوشدلی خوش	جو نوشی با ده با شیرین تمیز	بریزی جوعه بر خاک تیر
جو شیشی روی دوستان	ز انکس شگانه نام کنی یاد	جوانی بر سر خاک خوانان	ببارم را نیشانی ز دمان
که که ختم نیکو کرد دنت	بکیرد خاک باری دانت را	که از باد شکر کیرد دانت	مبادا شربت شیرین حلا
ببین خوار شدیم خاک زمین	که روزی آفرین خاک آدمی بود	پا و از خون من زین کنی را	زیارت کن هلاک خوشتر
مرا از یاری شیرین کنی غار	که من هم روزی آخر بودم تیر	کلی بودم اگر سر برین نبودم	شکر بودم اگر شیرین نبودم
با دم مشط بر تو تاد بر	جو وقت آمدند دیدم خورشید	از ان میوه که وصلم داد حالی	دنان آلوده گشت و صد خالی
جو نیم انجیر باشد قوت زانی	مان قوتش بود سوزنده دانی	جو افتد قطره در تپه گرم	بود چون روغنی در تپش نرم
ز شاخ بجه خرابی گسستم	نمودن با جان بسته گسستم	هی با دوستی محبت گسستم	با دل دوستی گسستی گسستم
نختم روز به روز سوزش تا	جو روز وصل آمد میزد خور	تو خوشش با محبت میزد	که من با خاک خوانم خورشید
ازین بس که جدایی تابستم	حال بکیرد که در خواب میستم	جو در صبح محشر کرد و آغاز	کنم دیده ز خواب اندر خورشید
درین کشتن زده در هم نمودش	در آمد خواب مرک و در بودش	بنا نیستی در شکر افتاد	نخستین درون شوری در افتاد
ز جشمم انجن را خون بر آمد	تیر از انجنم کرد و در بر آمد	جو از بر دانه بر خاک کردند	عروس از انکیان چاک کردند
ز در کان خلق خون از دانه	بر آمدنهای آتش آلود	ز تنها مخلصان و نیکو امان	همه عکین شده شهر صامان
بشندش تیر تیری که بیا	کشیدندش بتیغی که باید	جو در دهنه خاک انباشتندش	سوزن آیین ماتم داشتندش
بس از جزی بشادی رونما	هوشیار از دل کیسوها دند	کسی که پیشتر کرد از غش جوش	ز خاطر پیشتر کردش زاموش
همیشه عادت مردم چنین است	دش سکنین و غاب گشتند	همه کس هزاران پیروی	بکیرد مرده خود را پیروی
جو در خاکش هند چاک کرد	سان ساعت فراموش کرد	اگر دل تشنه بود و کمر حیت	فراموش کاری مردم قدحیت
در اندم گادی را کل سر شد	ز غفلت کند بر وی خوشند	اگر از غفلت بخودی سینه را	ز نیم مرک بودی سر زبان مرک

اگر می زندگان مردن بداند	اگر داند خود زنده نماند	اگر داند خود زنده نماند	اگر داند خود زنده نماند
حیدر اینم و اکاسیم ازین راز	که تن با جان نخواهد ماند صفا	که تن با جان نخواهد ماند صفا	که تن با جان نخواهد ماند صفا
کسی را صفت از صد پیش دیدم	همیشش نم کشم غیش دیدم	همیشش نم کشم غیش دیدم	همیشش نم کشم غیش دیدم
به پند سر کاجشیت بهمان	خیال مرک در آینه جان	خیال مرک در آینه جان	خیال مرک در آینه جان
خود روز زندگانی بر سر آید	نماند که کلامین در در آید	نماند که کلامین در در آید	نماند که کلامین در در آید
جو زادی بکشتن خوش را میا	که لو سخته بر ناید ز دریا	که لو سخته بر ناید ز دریا	که لو سخته بر ناید ز دریا
که یار باخت با این شوخ قفا	که دارد کجین پر سیما	که دارد کجین پر سیما	که دارد کجین پر سیما
به آن باشد که ماغدی که دارم	سیوسیم و بدست و سیارم	سیوسیم و بدست و سیارم	سیوسیم و بدست و سیارم
جو که دم کج باد آورد در اصر	بناخت خست به صفت جبر	بناخت خست به صفت جبر	بناخت خست به صفت جبر
جو که آن نشه بدما ن بدبر	روان شد سوی شیرین پای کوبان	روان شد سوی شیرین پای کوبان	روان شد سوی شیرین پای کوبان
بس انکه حبت دستوری ز غبار	نمخند و او پیرون در دیا قوت	نمخند و او پیرون در دیا قوت	نمخند و او پیرون در دیا قوت
اگر چه کار دانی پیش فرقت	جو اگر در مرک دیگران شاد	جو اگر در مرک دیگران شاد	جو اگر در مرک دیگران شاد
کسی که ترک نبود جانش آزاد	بر آورد از جگر سوزنده آسمی	بر آورد از جگر سوزنده آسمی	بر آورد از جگر سوزنده آسمی
ز نرس بران سرو خوانان	بهاک افتاد در دمان بدمان	بهاک افتاد در دمان بدمان	بهاک افتاد در دمان بدمان
علما را چون در کینست	جوانی انکه من کردم صفت	جوانی انکه من کردم صفت	جوانی انکه من کردم صفت
اگر بنیاد تو بر نیک خوشت	مکافات نکویی هم نکوست	مکافات نکویی هم نکوست	مکافات نکویی هم نکوست
درخت ز سر مر جاکاش شنوان	جو کاری زو شکر برداشت	جو کاری زو شکر برداشت	جو کاری زو شکر برداشت
یکی را ده صدایابی درین راه	که بالا بگذشت و ز بر آن ماه	که بالا بگذشت و ز بر آن ماه	که بالا بگذشت و ز بر آن ماه
براید جان ستار جان با دانه	غنا باندک زید کسر فزادان	غنا باندک زید کسر فزادان	غنا باندک زید کسر فزادان
بود سوزن به از تیغ بر دانه	کو این دوزنده باشد آن پنه	کو این دوزنده باشد آن پنه	کو این دوزنده باشد آن پنه
جو خسرو جوم خود را یافت بدوش	بشیمان و ارگشت از دوش	بشیمان و ارگشت از دوش	بشیمان و ارگشت از دوش
زار من در دمان ز غم غناک	در حسرت کام فشک و دیده	در حسرت کام فشک و دیده	در حسرت کام فشک و دیده
بر دوشش خوردن غم کار بودی	شب آسایشش خود شتاب بودی	شب آسایشش خود شتاب بودی	شب آسایشش خود شتاب بودی
ز کمرستان ارم من چون لوط	سفت شب و صبا جت سیرین باقی	سفت شب و صبا جت سیرین باقی	سفت شب و صبا جت سیرین باقی

سهم بشید بعد از جزد کاهی
خار عشقش از سوزان شد باز
بجوشش آید جان مستکش
در آمدش بجان تبارج
جوشش آرد لکد کوب خفاک
شبی شک آرد از بس رنج
کجی تنگ شد دلش می بود
ز جبین فلک پکار کشته
ز غمت کشته بهمان خاز خاک
روده باد شد از شهادت
غوغه در صبح شب افروز
بریده تیغ کین از کینه خوی
سوزن قرص صوفی رازده کار
شبی ز نیکو ز تارک چکر سوز
جو در پداری و شادی بود
دران شب حالت شیرین جان
می نالید کای شب ازین داغ
جو دایم میکنی بر من جایی
تره مند کافری نام تو نیست
چه جندین ختی ای صبح سحر
مکرداری تو هم زان شب نشانی
که قسم که خار باد و دوشش
که بکست می مطرب پر
که شد بسته رخ صبح در دم
و که نه کی شبی را این درستی

که چسب در دمان ده بود باسی
شعب در دل بلند آواز شد باز
برو آمد درون در دمدش
روا ناطق بود و عقل راج
ز خسر و بلک کجین و شوخاک
جنان که زان شکپی حاست رن
دلش ناخست بد در جکی بود
ستاره در ریش سمار کشته
جو چاد پترن دزدان ضحاک
زده مهر ابد در دید ما خواب
بیترا باشته در وازده روز
کلوی بیلان صبحکامی
ز حلا خردش بر نام آواز
ز غم بزم شیرین سینه
چه باشد جان پدران کجین
که از غم جان شیرینش کان بود
سماهی را کشتش در چکن داغ
ترا یارب که مهری مست جایی
ز سزد کافری که دن عجبیت
باب خشم من رخ را خدوشی
که چون من خنده را کردی خراش
صوحت کشت مست از افروخت
که بر می نالدا مشن لک ریز
که با یکی بر می آرد بکنا هم
که کردن مست و سیه بکشت

ز دوری با هزار افسوس بالید
دلش را خار غم در دامن آید
ز انکشتش خار در سیدان شد
سپاه فتنه شد بر قلب نرنج
یکی دای عشق را مورا و سپیدان
سخن را مهر زدن تشش چینی
شبی تاریک چون دریا سی افتر
ذنب بای که اکبر را شد خار
سواد تیر چون سودای خان
شد آبی در ده جرج استرخ کاه
کجی صبح قفل انگنه افکند
خرد سارا بگاه بانک تکیر
جهان چون از دای پیچ پیچ
مبادا هیچ غم در دل شود سخت
اگر چه بسان پیدار باشد
باب دیده باشد از سکونت
به بابان شو که من زمین تهرای
بدین بد مهری و تار یک روی
مکر سوز خردی ای جهان سوز
جواز بر زمین چون چ فری
مرزا انکشی ای دو چشم تیره دوزم
چه شد یارب که خیزان شد
مکر بر نوبتی خواب شستم کرد
مکر دود دلم عالم سیه کرد
از این شب سیه شد روی

پرید از ناز غمت کوشش بالید
خرد دامن بدندان کرد و دیگر
صبر روی از ره روزن بران شد
ولایت بستد از سلطان شیر
بشش در چهره و چو میغان
برید از هم نشینان شمشینی
بریا در ننگه چشمه شیر
لک است دلی ز نازنده یار
بدانان قیامت بسته دمان
سوزن کشته از غم رشید دواز
کلید کج را کم کرده در خاک
خیر سپهر زن کشته کلو کیر
بجز دود سیه که دشت در میچ
که اول خواب را برین نهد
نه همچون عاشق و بهار باشد
ز روز بد حکایت باز میکند
مخوانم مرد ارش بر ننده داری
شبی بار و ز بخت من نکویی
که بعد از دوزن شیرین شوی
دجی بالاکش آخه خود مکردی
و که سوزی رها که تا سوزم
که در تبیح کشا دندلب را
که امشب خاستن را وقت گم کرد
دم من شمع که دوزن ابره کرد
سیر دوست این بی تب برستی

کمی باشد که این شب روز کرد
بسی میکرد زینسان ناامیدی
چرخش را دست باد صبحکامی
بزرگان کان قفس رازنده داند
سمان در زن که ملک عالم آید
جو شیرین یافت نو صبحم
کوی در مردی دانست راز
جو تو امید مرا امید داری
ز حرمش در شش جن عالم
وجود کشته ازین در ماندگی
بسر کبر یاد پرد و عجب
بایان تو اندر جان بدیش
بدان زندان تاریک معنی
بآسی که سر شوری بر آید
بدان غرق که بر ناید زانی
بیادی کاو ل اندر تن در آید
بدان پهل که مستی ناید شش
که برداری غم از پیرامن من
بر آور آرزوی را که دارم
نخست از لباس آرزو بوش
بعدق انگور دین حضرت باید
دران شب کان صم زینان غم
خزوان غم کشید اندر شتار
نا ناز آرزو مندی خوارش
سمان سودا عیان آرد ز جانش

دل پر سوز من بی سوز کرد
که ناکه از افق بر زد سینه
کروز جیش آید فرغ و ماسی
بجان بخشی دخی نشدند دارند
و که زان پشتر خواستی هم آید
بر دشمن خاطری بر علم را
نخستایش درت بر بندگان
امیدم ست کامیدم براری
بشارت ده بکا پین حلالم
تو گیری از کرم در ماند راز
بوجی ابدی در حرف لاریب
به پیوند کهن برشت در پیش
میالین فراموشان حاکی
بناکی که سر کوری بر آید
بدان تشنه که کم شد در سرای
بدان جان کا خاز دوزن بر آید
بدان دل که بود با نیستی شاد
نهی معصود من در دامن من
کلید آرزو نه در کف رم
بس این جرئت بستاری فرود
نند اندر کنش هر چه خواهد
ملک را هم ز غم خاطر معین بود
که تا شب را بر دوز آید بکار
برفت از خشتین داری شاد
سمان خا صان دولت غم

ازین طلالت غم یار ماسی
جولا که هر چه بودش چکر داغ
در اندم مردی کافره باشد
دلی که نور صبح رستی یافت
که شد صبحی خواب غمت آزاد
بمسکینی جبین در خاک بالید
ز بی کامی دلم تنگ آید ز ترست
جو این در دل ندانم آرزوی
دروغ سوخت زین حاجت
نشاطی ده که زین غم شاد کردم
بمزد خلصان در دوز سینه
بدان اسکی که شید نام را باک
بمزن غازیان در قطع پیوند
بهر آوده دلای کر بیان
بشبهای سیاه شکستان
بشق نود آغ ز جوانی
بدان سینه که دار عشق جاوید
که فقام بدست نفس خودی
اگر چه ماجراست از آید
جو شیرین از سر صدق این دعا
جو پرمیده را در خویش باید
مهرش با زمین را یاد میکرد
جو رفت از دیده انجم سیاهی
سک نشیت بر کشید ز جوی
را که ده عیان دبا لادل

بجستم خویش نیم روشنایی
ز باد صبحم شکست چون داغ
اگر زنده نکرد مرده باشد
کلید کار خود در استین یافت
که کشتش صد در مقصود کشت
ز دل پیش مادی باک بالید
تو میدانی که کام چون منی نیست
که یارم از وصال دوستی
کرم حاجت براری می توانی
ز زندان فراق آزاد کردم
بصبر تنان در ناامیدی
بدان حرمت که کرد در خاک
بسوزم ادران در مرک فرزند
بگرد آوده سرای مینان
بدلای سینه حق پرستان
بمهای کهن در دل سانی
بمهرانی که مست از دمل نمید
برجت بر کف ازان نیشای
تو آتی که توانی کرد سوز
خدا از مدتش آن حاجت
مخروا قضا خویش باید
بدل بر میزد و فریاد میکرد
جهان روشن شد از نمانی
روانده سوی خورشید فلک
بار من باز شد منزل بمرل

هموار بود وقت بر زبان سکشن خاک پیرایه میداد جربستان تازه کشت از باد	کر زبان کل ز باد افشان و خیزان دم سرشش قرانایه میداد رفتنش و بفرستیدن و در باز نکردن	نخست محمود سردان گشت رحان می بود در دیوان و آبا بکوه و دشت سرگردان گشت	بکوه و دشت سرگردان گشت بدرینان تا خوان بکشد چمن جهان بسته بهار عالم افز
ز اسب مبار در چله و شتاب عروس غنچه را نود عاری نیم صبحگاه از شکست پی غنوده ز کس و قری پستان	جارت داد بلیل خانه زان کر بست کل در پره داری نزاران نافه در بر دشت کوی	همان کرد از کل آسیر قران او بنفشه سر برادر از لب جوی حیر کل درق در خون شسته	بشک ز بدل شد برک کافور زین کشت از ریاحین غنچه برات عیش بر ساقی شسته
شکوفه شاخ را پرایه کرده کر زبان نو بهار عشرت انگیز خلوت باو شاقی خیزد نو برون جبهه بازان سبکیز	سن کل را بدامان سایه کرده جوان زاده شایه کرد و پرین جنبش را نود چون غنچه	خبر میرد با صبحگاه می یک بر غنم صحرای کی جت خاک کشت کرد آسنگ نچر	ز بوی کل شاد در دامن شای یشت باد سرد زانین ر خود آور در مرغی یک تیر
رو بهای نزاران آسنگ میرد جو طبعی رفت و می ماند کجا بی نشت با صافان کوه شمال از شاخ سبز خاک میر	برقص کجک شامین جکند از انجای سولی بستان راه برد برآمد بانگ نوشا نوش	ملک سر سوکرک راند حالی بجز از آمد از نچر کشت برون دادند مرغان آسنگ	نه تیر ما نذر بالاد دراج زمین از کور و آسور کد خالی بساط افکند زیر سرشش
جو کل پیشانی دولت کشاد بیادش در جن نظر میکرد نه سحر وی که باور از کوبید سخت آستین از آسنگ	مخون صید کرده جک را تیر برقص کجک شامین جکند از انجای سولی بستان راه برد	خود آور در مرغی یک تیر نه تیر ما نذر بالاد دراج زمین از کور و آسور کد خالی	بساط افکند زیر سرشش نمای از غنم زار بریم جک بهرت رنج سوز کج پران
کره چون غنچه میزد در دل بهر شاقی که از کل بر کف سکپا بود تا مشیاری در که زوز آند و کل از شکست	بجای جابه جان را پاره میکرد بجای جابه جان را پاره میکرد نه سحر وی که باور از کوبید	بهرت رنج سوز کج پران بهرت رنج سوز کج پران بهرت رنج سوز کج پران	بهرت رنج سوز کج پران بهرت رنج سوز کج پران بهرت رنج سوز کج پران

بلک زین سر ناسوس جات ز غم از غنچه دل سینه را جاک جو جندی زین سخنان عالی روان کشت از شراب جلی	جو شش آمد چو جایی تنگ است ز خون خوشی ز کین کین خاک دل از اندیشه لطیفی که دغالی و یک از سوز دل رسیدش	بدان میداد دم این کم شکست کر باد آید درین جوی خنم جنبش جت و از دل بار برد بر ناصی مبار در زیرش	کر عصمت را ساز از حکم جت بدان بد خورسند بوی خنم رو شکوی آن دلداری برد خیال مایه ز پام غناش
بکوه شش آب کم در خبر بر دزدان کل اندام شکوه تنگ دنام آورده کرد عقداران در که را بر نمود	که طوطی بر در فرودش کلام لباس عیشش صفا پاره کرد که بشنا پیدایش آسنگ شد زمین را که دینش از آب	جو آمد سوزی نصرانین شک بلز دیدار هو آن دست کل صواب آن دیدارای شویش جو سپید کرد آن خورشید پرور	ز مهرش عقل رفت از سید کران سیلابش نشکند بل که نذر جایی در ایوان پریش زمین بوسید چون سایه دور
جو فرمان داد شاه شتر قی جو پیداشد شکوه از جندی فروزان از جنبش فر شای خطش بر لاله غنچه کشته	که طوطی بر در فرودش کلام لباس عیشش صفا پاره کرد که بشنا پیدایش آسنگ شد زمین را که دینش از آب	دو دیدار آن سر فرمان پذیران مناظره کردن سپر و شیرین با یکدیگر به پیرامون شش از پیش و از پس ز بوی خوش که میزد آن تن پاک	بستمان شاه تخت کران کلاسی تا بخورشید از بلندی علاهی جدر حاصان شش پس کلاب انگیز کشته که خاک
نارای ریخته از کور و معل از انجا تا بشادان هشت دری در بسته دید و میزدان ز جفت روی را چون زنگار	سم شیدر که دندانشین من سوروشش و پیا بودش نه اندر برج عصمت نند که پرویی چنین خدای توان کرد	ز بوی خوش که میزد آن تن پاک جو آمد بر در مقصد دارم تعب ماند و چو آن کشت زمانی بر در در دیدن پر است	نارای ریخته از کور و معل ز بوی خوش که میزد آن تن پاک جو آمد بر در مقصد دارم تعب ماند و چو آن کشت
بهر نوعی که میزد با خود رای بکاری باز کشتن خار در حال نظر انداخت چون بر قردالا پری رخ از دوزخ میرخت آبی	که خورشیدش بازین زان حال زمین بوسید ماه سرو بالا بروی میمان میزد کلابی زبانش در سخن فرمان میکند	ملک را ماند آن آواز در گوش دمید از سر و جانب صبح امید بگذار نسرو ماندند تا دیر ازان دل ماندی که اندکش	بهر نوعی که میزد آن تن پاک جو آمد بر در مقصد دارم تعب ماند و چو آن کشت زمانی بر در در دیدن پر است
جو لب سبتن نه پیا پیا بود بزاری کشت کای جانم شود تنت شادی خرای جانم بزرگهای بی انداز کردی	که در حلوا اینقدر بسته را بود تنت شادی خرای جانم بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی	بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی	بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی بزرگهای بی انداز کردی

صفا قضا نمودی با تو آن گشت	که توان تا وقت شکرت آن گشت	دشمنان ندی و مردار نیست	نشدی تا سرم در شمشیر
در طبع انداز و سپای رشت	فرس نی بر زمین برسان	ز صحرای بی بیغ احترازم	پاوردی بیغلیبی تمام
بس از جبین نواز شمای چون	که کردی بدن دارم حلقه در گش	چه بودت بی سید پرده	غیاظ از برون در نشاندن
را بگذشتی در خاک غاری	چو بر آسمان کشتی صاری	تا که چه عروسک بر صحرای	مکن که شک من بر بر غبار
حان با این سرفرازی کجایم	که افتاد از زبردیدن کلام	نه شیرین آید از شیرین زبان	رتش رویی بروی سپه سالار
چو عالم جزو فایز میباشی	چو باید دلی می موی خست	مستی پر میوه باشد بوستار	برون در شاندن و دستار
چو ابرش داشت و تقصیرش	باغ دادن شیرین خسرو		
فلک را سر بلندی در پیشش	ستاره خاک رو ببارکش	مزاران کام دل در پیشش	نزار اقبال در پریشش
دلش خالی مباد از شادمانی	زبون باد از شورش زنگانی	اگر بالا شدم چون دیدمت	مکن از سر نش سر درایت
را بخت تو بالا برو باید	که بر وقت کم چون آریای	شود ابرار چو بر دیار از	تم آخر پیش دریا سر بنداز
که این خاک از بلندی بهر دست	درست باید بهر جبین بگذ	اگر چه از از وزن در	نه از خورشید روشن تر آید
اگر بر سر رسد که وجودم	حان کرد و رو شام که بودم	که شتم خود سرم بر آسمان سود	مرنج از من که تو شمع و من
هم از اقبال تست این ار	که بر دم من بخور شید از بند	ازان سر بر فلک بر این پستار	که تا که درست کرد و فلک
نه آج روز من بگو نه آید	که یکسر بر سلطان بر آید	و که گشتی که بنود شریک	غیاظ از برون را باندن بخاری
مکن غیرت که بر شیرین کنی	بسی شیرین تری از جهان	ازان رعیت که خرد و استیلا	هوس در جان شیرین پستار
تو ام که وفای درین راه	نهم سر بر صفای رعیت شاه	زود آیم ازین منظر همان	که بندهم به آیین علما مان
ولی ترسم که و اما نه زود	تندر و ناز بین در جگر باز	تو باشی باد شاه و عاشق	چو در دامت در اتم چون توان
مراد در بنام یک پرورد	بشد و شیر و سنگ چهره چون	رو با شد که باین جوش خفا	بیای خویشتم آیم بهر دست
چه خوشش کند و شاد بمان	که نتوان رفت ز در بکمان	بسیار که پستی در نظر خود	که رخت از روی بد شوی توان
چو آه دل بند بر قند شیر	بیای خود خراب پیش او شیر	نه در شرط و فغانا خوش شام	ولی ز اسب تهنه می هر ام
چو کل درد مستان آید از	غاند و منشن را لودکی بک	بکوشش تا بکون و پشت پاس	درنا سوز را از نوک الکس
کنون بازی کنی باز به عالم	میکن بر فتح شرم از عالم	تو بر بسیار حلواد است	زبان در مرنگ سپهر داری
وان صوای شیرین را بخان	که پیش از بجای شیرین گام	ز لوزینه صوری چون کند	نمک باشد که انگشتی زنی بس
تو جبین زیر بار جانشی	قناعت چون کنی با جوش شیر	لب شیرین که جز ما جان	شکر داند که چون میکند از
میرام شکر که خود با تست	که شیرین شربت آب است	شکر که چه دید و ذوق زبانی	ولی شیرین ذوق زندگانی

کمش من پد کز بی کبابی	شراب تلخ ز رود آرد غرابی	چو شیرینیت ده این شربت	بود دور از لب و دندان جزو
چو شکر خورده می نوشی طالب	که با سرکینا میرود می ناب	تو خوشش زدی با پری دیوان	هر کله از چون بسمل پرواز
من و کج غم و شبنمای دجور	در و نم چون جوی جوی	نه چو شبنم از آواز من	همیش مو نم چون بوس
تن از غلیظدن خاکم جنت	که عارم زید بهلو بزیست	تا هم که درون آبی درین	هوای پر دود و دمنی بام سوراخ
چه میخواستی ز چون من در	باغ دادن شیرین خسرو		
و که باره زبان بکشت و پیر	بیان کرد لب را شکر انگیز	که ای شمع من و غور شیداق	رنگین پیدی را در خسری
جاست رونق افزای جوانی	و صامت خواجسته شش زنگانی	بهار از زلف مشکین تو کردی	بزی پای جو خورشید جهان طاق
مباد آن چشم را بر درم ناز	مباد از بر دیت چشم من	عاقبت که چه با نالغاکت	ز صحت جبهه خورشید خورشید
چو عیب از شکرت شد کپر	که سر که با شکر خوشتر توان	بود این سم و خاک مهربانی	چو شیرین میکند تلخی بکشت
مرنج از کو بیت بالا جویی	فسر و آبی از چه بر جام بیا	چو غور شید خاک آسانت	دسی ز سرم در آب زندگانی
ده و دمای سرم را بخور ده	که از آرای نیست آینه ماه	خدا کن زمین فغان تشنه	چه حاجت بر شدن بر کاس
نه پستی گاه جان ستندی	نیز از درین قهرت کنی	در افکن زلف از آن شانه	که دیوارت سپهر کردم بین
اگر بالا نمویی زمین محاکم	در از در نه آخر کم ز حاکم	و که راضی بدان شد بخت	شوم با جگر که درون رسن
چو در دوزخ از خورشید امید	و در دوزان بیکه بر باز وی	اگر زلفت نشام بر دل تو	که بر بسم استان دولت
که قلم خود که یاری را نشیم	مکن خاری که خاری را نشیم	بجز از این کنای نیست برین	ز بخت درت بندهم دل خوش
رو با شد که تا باندای مجا	بجزم دوستی از دوستان	اگر خواب بیکر پیش کرم	که دارم دوستی با چون تو
بجانی منت ز دست دانی	بترس از منت روز جوانی	من از رخ شکر بر سیدم	سوی تو رخ فر کشش کرم
چو خود را می بجوی شیر شتی	شدی هم شیر خوار و شتی	جوابی سنگ از من آید	نمکدی از ششم دوزخی دار
بسا نوشته که همان سوز خندان	سک حسایه آمدنا نشن	اگر کم جلاب شیرین پیش تو	چو بستی شش خود با سنگ
ز شور و شکر مکتب نباش	شکر چون شور شد شیرین	کندشت از عزم من پس بدی	ز شکر کی دانهم پیش روی
به و عده که در کارم نهادی	بسا عثوه که در بارم نهادی	فریبت که از جود و شتم	که در رویت ندیدم بیکر
مکن جبین حسایه بر خرا	چو سوزی تشنه را در سرابی	اگر دم من کنای ابرچ کردم	که جای کور از کور است
کسانم که جیشی شرمسارم	و که خون بریزیم هم با تو یارم	کناه و غدر باشد شرط یاری	شاعت خواد اینک روی
بدین خاری در جان پیوستی	مکافات آفریدی را	نخوش جویی توان با دوست	مذاوندی بود آرزو گاری
کلی که بوی خوش نبود نشش	رنگین تا بر باد خزان	باز از غریبان دست کشی	بود خود دست باشد چشمت
			که عاقبتیت در آن سبکی

مناجای که ز تو بر سر نیست در باره پری روی فرستاد رطب را خنده داد و چشم را خور که شاخ تا بدشت جهان بش شکومت را فلک زیر نگین ز تکیستی که خود را باز جویم نه پندم نه جوینم رویت را برایم زین دل دیوانه خویش را که سینه بکافی بشیر دل سوز ترا دامن سوز خوری با ناز قنار و دوستان اگر یکدنگ با شتی یار تری عقابت که نداری سود من نداشتم که چون شیران سر ندارد تخت من آن زار تا بهمان بر سر خفاقی روا باشد که این سحر و دین مایه کشیستی ز عبت است جوخالی که دوازده سر قرینه مندان سوی بهشت زین من آن بازی که کم از چشم جو بر سر کس طریق باز چشم مرا ز بدین روز کن خورشید را همان نهاد نه سرو بوستان این بخت	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور روان کرد انگین در جام چاه ز مشرق تا مغرب کاران با کلید عالم در دستین باد نه دسوزی که با او را ز گویم جو مرغ شک که کورش پنی از نو که آتش در زخم در خانه خویش دلی پنی زبان خویش بیک که میدانم دست بر من سوز بس آنکه جوید بر شیرین فاشی درد دل لیکن جو باد ام دوتی ز من پکان ز سر او در من نخود ز من آبی تیغ در دست که باشد چون قویی را هم ترا بر جامه روی در نقابی ز بی سنگی زخم قار و در سنگ قنای که نشش خورد باید پا قوی نشیند بیکس که با مایه ز مرغ آبی حفظ و درم بستانم یک باز بدم صد جان و از دل باز چشم که بر زبان کنم صاه کلاهی که با هم در سازد شتر و که آلوده شود با بیشین هر خاک	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور دعایی زیر لب پرواز میرا جهان اجری خورخت گداز من آن طالع و سنجینم درین ندانم کین که با جان کند باز شیم در غم رود روزم به یاد دستم بر باد حشرت جان و تن توای بد خاک در جام درونی من از عشت چنین نهاد و پوشت بهر کار از می در جام کردن دل بر دم جوخت از راست ترا من یار دهنم بهر کار مزن در خون من چون جف وا بگذر تا میرم براری منم تنها چنین سحر مایه کنم احکام با تو زید دستی مبادا ما که ز کارمانی بجو دادن نشاید مرغ کاخ که دارم این روا با حسن دم کسی که بر سر کردم و لوتاری بنا کو شتم نکر با امانی کل سد طالع و سنجینم درین جوشن با سوز خرد سازم درین من آن سر دم که در دل ساختن	طیغ خورنی بر کون خوش منون تار که از چشم عاز سخن را جاشی از ناز میرا سر کردن خسران در گداز که دود دل سیاهم کرد چون که با پیکانه نتوان گفتن این مبادا کس بر دهنم گرفتار بر سوابی بسوزم خوشتر را خود من زین جو احتیاجی تو خوش اندر نشاط و عشرت بس بویان مرا بد نام کردن بجو زانچه که راست کوی انان در ساختم چون یار یار کمن خود آفتابی مایه ام زرد که از خاری بتر زمار خواری ز تو دیگان خدمت و دوا کیزان ترا با پین پستی که دشوار است با سک زنگانی نه بر طاعت نهادن توت که یک کل با هزاران خار و بنوک غزه دانه کشت این ز دیم خون کل در گردن کل که از دم جتر سازد بر سر تاج نقده مرغ آتشخواره در دم که سر و تیغ را در کل بودای
---	--	--	--

نظر بر خط در من کرد شون جو من رود دیدگان آسوی سر که ای داری چشم خاک کوی جیانت کرد با جان شون بگویم چون بری از من بنانی منم که آستان سر تا بم همین مرصع حواسی جویم سوزم که سیمو زیم چون غم سحران زبان ممتحن بر شبی دارم درین درد بکسوز من و شمای جان محنت زاده مسجد در سر فراشی نخود ابرو بخت خون خوشتر سروش چشم حشر بر باد ز تو جندین ستم بر جانانی نداری شرم ای حجابستان جو تو ناوک زنی از غزوت یاد می گاه بکجان گاه ماری جوشده بر غرور و تشن اگر چه تاب شوت که تیر جوان فتن را مدت دراز منون ساری بسی کردم بکفایت سفال خام چون پنی بر سنگ بجلیس که نوازی میمانم مبادای تو جوی ملک را	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور نخود ابرو بخت خون خوشتر دل دیوانه از بخت مروت جانت چشم جان را و شون که جان باشد پری تو جانانی در کیشم زنی سر بر تمام کمن بهر خدا از خویش درم که نه محنت بود حلای بی درد تو معشوقی ندانی آن رس که تار و قیامت شترش روز ز کردانی تنی چون سایه از دود خویم پوشیده بر جان دورا که سیر کسند از جان بودیر مکر و قتی ز بوبت دل کم نشاد سوزت دوست میدارم کجا که آری یاد بعضی بستان ز تو یک تیر ازیشان شست کلاخان از پید پادارانی ز خار خشت نتوان کرد پیر پیک قطره میرد که چر سیرت که تا صبح قیامت سوز است بران غزه نکر دامنون کج ز آبش خسته پیش افتد که از بک کم از خون و خشت بر آستانم	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور جهانی با هزاران عذر چون قند ولایت دار صفت پیم ز رخسار تو چشم با پر روز ترا که آشنایی صند زبان کرم سر میرود در پیکنا سی که افتد رفت کهر نوازی کمو جندین ز سوز عشق باین اگر از من روی چون کلان مکر زلف سیاست کادمان نخیم ز اول شب تا صبحگاه نه مهری که سرم را گرم دارد مناده دایما بر دل و موش من از دل دارم این را تو دلا من از فرق تو موی که تمام که فتم خود که ماه آسمانند بجوید چشمه خورشید بر برج منی ببین آتش که در خس زود کرد را جانیست شمت زنی تو بزاری که میت در ساز با کمون تدبیر کارم بر بار است شبت خوش با کمال شای در باره بخار سر و بالا	بخت و بیکتر از دیگر است بخت دادن شیرین سرور منج را بسبزی خورده شون کشد و کرد شیرین را زبان و صفتیهای رویت با و شون وزان رخسار ز پاشم بد دور اگر پیکانه کشتی جانی بود بدرین ستم بهر زنی که خواهی کمن بر آستان سرفرازی که از دل فرق باشد تا بدین ترا از دل بازی مانی من جان شتم را داد و تعلیم داری سکمی در زمره پستم گاه دریا نه بختی که غم سپان شرم دارد اگر جایی ز نامت خوش کنم که می افتد ز دانه مرغ در دم تو از چشم کسان دوری کلام نه آخر خاک رد آب ست دلی شامینش ز ناز و سیلی دران چشمه حاصل کی شود بم که کر چه زود بکشد زود میرد آسان چون توان از جان مباش از پره سنگ اندازان که با خان سینه خاک کلاهی که دارد طاقت ارد جادایی کشد از لعل تر لولو را لا بدوران تو چشم فتنه در خوا
--	---	---	--

غمت پرست شیرین را کجانی	دست بر جان شیرین مهربانی	کوکو با من که میمانم بگویت	که کم شد میزبان در جنت و جوی
راکتی دمن از مهر بانی	کشت جان خاتم و که زندگانی	دل آتش زدی جانست چه خاتم	کجا هم سوخت مهانت چه خاتم
بر بستان مظهری کش سر بستان	ز بحر تو را زندان و جاست	بر یارش من بهر بندی	ز خون دیده که دم شش بندی
تراکی خدام اینجا میمان کرد	بزدان دوستان را چون توان	که یک قدر لکم در صیرت	که یوسف را زندان نگریز
من و کج دشت تاریکی دانی	که آه من نیر و ز جبرانی	جان ماندم بکنج خانه جاوید	که از سایه نه پنم روی و رشید
درین تلخی جان شد روی پرین	که می باید کس هم سری شری	کجا جوید کس راه اندرین غار	شده بس عجب نقش را بر یار
درین کوکشت من از بس تنگ تویی	خوید در خاب عجب تویی	دلم خفته ازین تیار خورن	در دم خسته شد زین خار خورن
نق من استخوان شد زانند	که سوی من سکی نماند کوبت	کسی اوست باید خواند امد	که باشد مدم اندر شادی غم
ز یار عیار کو آزار که در کار	باشد یار باشد در غم اغیار	ز ترسن کاستری خار دور	که در جو جلد اندر تنگ زبور
عجب در من جان کشت آتش	که خاکستر شدم زین آتش	هنوز اندر طریقی عشق جام	که می باید سوزن از تنگ نام
جو باشد شسته را اندر چکان	خنگ باشد ز پرون رخسار	در دهن عمت که پرون بر سوز	جو غل زده دار اندر سوز
راکز بکشتی در دل بود و د	برون مرم منی کی دارم سود	دلم حد بار شد که آه غنی	خرد خوردم بسی شیخ درونی
کنو پین تا جردان بر سر دینی	ز دل بر میکشم چون برقی تینی	تو پیش خن شیر بازی	مکن چون با منی کردن خازی
نزدک ستم از ابرو پین	که از خورشید روشن بگذرد	بسی کشیدم اندر پرده بوشی	که بوشم تا ما را در خوشی
دیان بر دو ختم از ناوک	خرد خوردم سنا بنا بر جگر کا	کنون که بچو شد طاعت	ندارد برک بودن جان شاق
ز دل جند چشم چون خمل	بر چون خاتم فدا ز پرده جان	که فدا هم بدست این داری	مبادا اگر بدست دل گرفتار
ترا کا کاسی از خورشید	ز حال من خبر کی باشد ک	دل آسوده نشنا که غم	ستم نادیده کی داند شتم
تو خوش خوشن بخور می	خودم من هم ولیکن خور	مادری کباب از بملوی	که بهر چون تویی سوزم از پیش
ترا باشد سماع از پرده یار	ما هم ست یک از نا زار	چه افتاد دست نی ز میدم از	نبرد دست دل امیدم از خوش
سوزم رخ جو یک سیمین	سوزم سرو بالا مانین	سوزم سب سیمین نارید	سوزم درج لولوبی کلیدت
سوزم کیوان شوریده کار	سوزم آسمان دردم کار	سوزم از لب سرخ زیز دارم	هنوز از غنه پکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد کون تار	سوزم از لب سرخ زیز دارم	ز غمت این کاز آتش دقا	که زدن کردن کشت
جو زینان کردی دیدی	بسیار درون سر سیرین را	آزادی را دارم بای بدم	آزادی را دارم بای بدم
جوابش داد شمع تا جدار	کرای شمع و چراغ کلوزار	ز تو سوزم و جان گندی	ز سویت مرغی بر سینه بندی
که سال ز کشت خود جان	همیشه هم جو دولت کاران	مبادا چشم بر بار خشت کار	ز کله از رخت در چشم بر خار

بوی موز دین مزن طعن خالی	که جو ش میوز دین مزن طعن خالی	ز پوچانی جو که دم ست پوچا	که کم زمان خوش دار و دارو
ز خواب از بهر راحت	که بهر دیدن دیدار تو بس	جنان در دیدنت از خواب	که از نا دیده رویت کی پیم
درین غم زمان و مادم با دلم	که چون بچو و شوم خور و دلم	بی انگس کینشی بایش خور	دید افیون که اگر بنود از زور
سه میهم بستی میسای	بمن کو بی که دیوانه جرای	ز جام با ده می سپنی فارم	خوایی می نه پنی کن تو دارم
ز می که جسته در کام کردم	ز تو طوفان خون آسمان کردم	ازان جو چه می بری که خور	درین طوفان عاشق کن که جو
نه من می نوشتم از مشرب ترا	که بر سوز جگر می ریزم آبی	و لیکن دوزخی ز یکون نه ترا	کجی کشته شود از قطره آب
جو باید آرم ز تو که خور و خورم	و دان در سر زود آید شرم	منم سر زود این آشک جگر خور	تو پذیری که منم شرم
بای انگس که اوسرست مانم	که کس را جو خور سرست داند	من از یاد تو سرساعت بجالی	تو کار کار من مردم جیالی
بلی اندر حق یار ان جانی	عجب بنود ز جوان بد کانی	بنا با کسی که فروست یاری	بدان سر زون بود کاس ترا
بدی خود شیر کیر اندر حق خویش	بمن کو کیر کشتی از سگ تیش	میز اندر سرم جوشن جانی	نخستیم بهر نونی که دانی
ستانی جان دهم بنود را	دسته زمین ز میان مبری دما	دل پر آتش دیدم پر از آ	میان آب آتش چون کیم خور
ترا که داد یزدان خور و بی	را حو کشته دیگر چه کوی	تو خود اگر زانند از زهر پیش	بیرس از جان من آواره پیش
را کین روز غم تاریک ستی	ز زلف و خال شب فام توست	ز خالی عارضی دارد جات	که هم با تو ز مادر زاد حالت
ز من بر سر آفت ز پایی تو	که کردم در سرست پینایی تو	که نه و طالع اندر کار بختم	ندام بر چه طالع زانده ختم
تو بی خسته از پیداداری	که زینان خال مادر زاداری	ازان شد و سیاه آن خال	که خال شست و داره باز خال
ندام تا چه داد مذمت نا	که خالت هم نمی گیر دست را	من آیم بر دست ناخوانده	بسان کو سندان خلف خور
تو بی رحمت ز چشم فتنه بکنیز	کشتی خور جفایان عزیز	بلی بزرا جو آید آفرین جا	بیای خور و در کوئی قصاب
کنون کشتم ز جان تسلیم ترا	بکن هر چه اندران باشد ترا	همین شامم که خاک آستانم	کمن با جو برابر آستانم
اگر کل جوب تر باشد مبرطن	که کیرد خاک بیزه جای روشن	روی کل خار کشت غیرت بل	ز روغن تو به تو اندر کل
را کین مردمی از چشم بدست	برادر خواند خاک در دست	جانم ز دکن زین خاک پر	که خویشا از یکدیگر کبی دور
مشو پکانه چون دو چشم بکین	پاموز آشتی از دولت تو	جو که در مردوب با هم کانه	تقسیم هم در یکدیگر در میان
دو دیدم در جوار هم نشیند	که سرکز روی یکدیگر نه پند	در باره کشت دآن سرکز	جو از شک بنات آن شک
اجارنت داد لب را شد زری	دو الگ باز فزاک جلات	کسی چون انگین تلخ را تو	هدف را رنگ مراد بر زری
سری کو یافت دولت از تو	کیر از حبه جای تر فرا	اگر همان خور و آبی روانیک	جو شیرین یافتی بابت از تو
تمای شه از کت و نازیت	کیر از حبه جای تر فرا	دو خور زیزم بسم انگیک	دو خور زیزم بسم انگیک

زیک جان که مدد کرد صد هزار ترا صد ناله در مسکوی پشنگ توانم این که بر بام سراسی مرا این دولتی بود آسمانی چسب برین ز خون باد بوی کرافتم هزاران کجاست اگر بیدار داز توخت دوم ز عشق تابی پوست آغلام دهم مردم بگویم عقل شیا مباد عشق و تقوی با هم فدا بصمت با تو نتوان زود دارا تو ده شو این دامن پاک چه خوشتر است آن کلابی ز صفت با کاکب بمانم بگردن آنکه از سبزی نشا کلام از غوی شایسته بجلس گل از من بویست فشانم خون تر چون قطره از بلک است صحنی که بویا جوابد کار فرما را دل وگر نه من حسن آن فایم سرخو کیر کین در پای کیر جو خمر و باغ و لعل و شبنم کیزی شد صفت را شکدل کرد خود را خاست تا خود بای دارد	جو تو خواستی مرا با آن چاکر چسب میخواستی ازین یک سیرم من نوینم و کویم دعا یی اگر کردی بر سرم دولت فانی اگر افتاد ز دامن تو کردی بناشد بای خرد بای رخت چه بنگاری که از روی صبرم اگر در دل محکم گشت جانم کزین آلودگی دامن نگذارد اگر بای باری می جویم افتد که یته نازکت و چه قتال بریز آتشی رویم جلد خاک سر کلستان آتشی رویم ز زلفت با ملک صد ستانم سر سبزم بگردن سودا را ز خون غازیام غار دردی وار آیم در و غار منوشت و لیکن چون کشم بر دوستان بگو تا ز دسم سر دره بر باد تواند که دسوزن کار شیر که تواند فلک دیدن بجایم اگر افتد نه با ما جای کیر اگر شش خود را بر رانید که بران کردی دریا خجل کرد زود آمدن شیرین از بام قصر و بخت برین حسد دارا	سیر جان دامنم ده ز داغی کزان دولت نداد این چشمان انسان بالا ترا آید منظر ترا چون تو سری باید فلک چسب در خرد تو باشد جان پر مگر از دیده همچون شرمساری بجان سو کند سر جام خاریست ولی را خرم سوزم جگه است وگر که بگویم جان موابی دل من شد ز کوشش جگر تو جو خونی که کز رخت پر داز بنام نیک باید کام جستن ببینم تنگ که آخ باد شام سر سیه در کو سر بلند وگر چون لب میدان آیدم جو شیر مده که از زلف زخیر نیام که بشمشیر او قد کار بجز تو سر که باشد کوی پیش سران کاری که باشد بر تو مرا عشق چنین کردی زود مدان زانکه نه هم خوشتر است بگفت این کشید از دل بلی خود آمد ز جشش سل اندوه شکست چون شبنم این ستاره بستوری قدم بر جای دارد	درین ویرانه کو کم کیر زانی که در کیم سبک شد کوشان اگر سر کس را رسد ز یک زانو که تعطیم ترا خاکی کندی بکی کجی سلیمان از در مور کنم مرططه در بایت نزاری ششم سالی و سالم زور کار که این ناموس و نام و نکست که عشق این نه آخ باری بکاشاک آتشی را جگر تو بدستواری جگر از چنگل باز کز آب روی نتوان دشتن بهر موسیت بهمان کلام ولی بر آتش رویم سبک یک ساوک بر بام صد آواز کند کلکونه لیک از خون زخیر نیام که بشمشیر او قد کار که تا در بای خود پند تر خوش حوالت کن بمن و این کوه که شیرینم بر دیت با هم سوز کزان جگر بشوید بر کسی اگر آتش در گرفت اندر دل شاه جو باران بهاری بر سر کوه سکپایی غامد آن و ستاره بستوری قدم بر جای دارد	بسی که شید جان سمشش دل از عقل چنان اندیشش جو آمد پیش آن آرزو خوش جو شد آن دید و دوش را فراد جو آمد ز صفا سر و داسوش نشاندش بر سر بر کوه مراد شب از کیم جگر ساسیگر آپس بر حکامی ساز کردند نسیم از سوی شیرین کردیم در آمد بار بد طبع و در دست نواهی میزد آن مرد استاد جان کز جگر که اندیش را چرخ ساعتی باشد که تیر کمی بر سر و سبیل داند کسی که خواب بخش راستین سر کردون که چه جبین دیده شرف رانی کند ماه از ثریا ببین جند آرم از جگر نام اگر خواستی که جندی زنده مانی تو کوشش کن که صحبت من شود که سنی بجهنم روز وجود جرا کهن است بار بر کوه خران سعد حسنه از آتش کسی که دل باشد سوی او تو آن کجی که در کج خرابی	نیامد پند و لاس و سمشش حجاب تنگ و نام از پیشش بشیمان از خود و از کوه خوش ز بشت زمین جو پویشان افتاد صنم بر خاست با صد عذر خوش زمین که داز لب خنجر آلود ستاره ماه را بر آید میکرد کزان خرد و سس را در باز کردند سبزه آسود آتش بای میگوشت پایان خوش کرد و شاد و شست که جان بر دوشی مرططه فراد دو عاشق را کشد با هم بندپر کمی افسانه مجسمان سکالند کلیکد و دلش در استینت دو تن با هم قرین دیدن نیارد که او جمیعی دارد مهب که تا کجا دو تن کرد و فرام نخورد با هیچ دشمن در دستگانی زمانه خود پیرا کزن تواند پیک زخم بر میزد شود زود بقای برک و ریش در با کوش کمیاری و پند ریش شست ز دل سپشت نظر کرد و فراد جو کج صفت ن زان کجی	جوبی طاقت شد از تیار خور نهی صبری و دید از پرده پرو بزداری بای شش بر سپید غنک نهاد سر و دوش تا در بر مانه نخودش دست ز در دامن شاه ناز شام بود و شمع در تاب چه خوش باشد بنور روز جوانی ز بوی خوشش که سر بر ماه میزد ز پرون نیز جندی محرم راز وزان جانب کیمیای خوش ز زخم بار بد گشت از خون غزل گفتن بار بد از زبان خپرو کمی خوش خوش بشا دی جام کند که از لعلها نصیب جان براند اگر جمیعی داری زیاران دو تن که جگر دایم دانا بنات انوش کافا از دوش و روزی که غلط کامی بران بنا شربت خوش دارد پای بسر از غری بود پیوند حریفان در خنک کش زمین صد سال زود غنیمت داشت باید روزگاری حریفی کشن با رغبت سر پایای دیر یاب زود پیر دل کم تو نسیم یا مین یا دو تن صبری نه بر سکام کرد جبار متعنه از سر کرد پرو جواب چشم خود غلبید خاک بدل تشنه بدیده سیر مانه بختش بر دخی کرد و خاکه که آن خورشید شد صمان نمنا شب وصل و شراب بر غلانی صبارا کاه رفت راه میزد در و ن خواندند با صد شورش بخارید از سرناخن بر کجک غم دیرینه را در داد آواز فرگشت این غزل بر سرم شاق کمی در بزم وصل آرام کردند که از لعلها نصیب جان براند فر و مکذ از لشکر حق گذاران که جو زوایا خود زلفا نه پراگندست از ان ماندت فریب آسمان خردن نشاید جو خوروی باشد آن سبب شود صد جع در یکدم بریشان برار دباد از دور کیزان کرد که پیوند غایبی زیاری بود غفرت که خوشتر است جو شربت دایم تلخی میکند کس که بی که بوی آبکین
---	--	---	---	---	---	--

زیک جان که مدد کرد صد هزار ترا صد ناله در مسکوی پشنگ توانم این که بر بام سراسی مرا این دولتی بود آسمانی چسب برین ز خون باد بوی کرافتم هزاران کجاست اگر بیدار داز توخت دوم ز عشق تابی پوست آغلام دهم مردم بگویم عقل شیا مباد عشق و تقوی با هم فدا بصمت با تو نتوان زود دارا تو ده شو این دامن پاک چه خوشتر است آن کلابی ز صفت با کاکب بمانم بگردن آنکه از سبزی نشا کلام از غوی شایسته بجلس گل از من بویست فشانم خون تر چون قطره از بلک است صحنی که بویا جوابد کار فرما را دل وگر نه من حسن آن فایم سرخو کیر کین در پای کیر جو خمر و باغ و لعل و شبنم کیزی شد صفت را شکدل کرد خود را خاست تا خود بای دارد	جو تو خواستی مرا با آن چاکر چسب میخواستی ازین یک سیرم من نوینم و کویم دعا یی اگر کردی بر سرم دولت فانی اگر افتاد ز دامن تو کردی بناشد بای خرد بای رخت چه بنگاری که از روی صبرم اگر در دل محکم گشت جانم کزین آلودگی دامن نگذارد اگر بای باری می جویم افتد که یته نازکت و چه قتال بریز آتشی رویم جلد خاک سر کلستان آتشی رویم ز زلفت با ملک صد ستانم سر سبزم بگردن سودا را ز خون غازیام غار دردی وار آیم در و غار منوشت و لیکن چون کشم بر دوستان بگو تا ز دسم سر دره بر باد تواند که دسوزن کار شیر که تواند فلک دیدن بجایم اگر افتد نه با ما جای کیر اگر شش خود را بر رانید که بران کردی دریا خجل کرد زود آمدن شیرین از بام قصر و بخت برین حسد دارا	سیر جان دامنم ده ز داغی کزان دولت نداد این چشمان انسان بالا ترا آید منظر ترا چون تو سری باید فلک چسب در خرد تو باشد جان پر مگر از دیده همچون شرمساری بجان سو کند سر جام خاریست ولی را خرم سوزم جگه است وگر که بگویم جان موابی دل من شد ز کوشش جگر تو جو خونی که کز رخت پر داز بنام نیک باید کام جستن ببینم تنگ که آخ باد شام سر سیه در کو سر بلند وگر چون لب میدان آیدم جو شیر مده که از زلف زخیر نیام که بشمشیر او قد کار بجز تو سر که باشد کوی پیش سران کاری که باشد بر تو مرا عشق چنین کردی زود مدان زانکه نه هم خوشتر است بگفت این کشید از دل بلی خود آمد ز جشش سل اندوه شکست چون شبنم این ستاره بستوری قدم بر جای دارد	درین ویرانه کو کم کیر زانی که در کیم سبک شد کوشان اگر سر کس را رسد ز یک زانو که تعطیم ترا خاکی کندی بکی کجی سلیمان از در مور کنم مرططه در بایت نزاری ششم سالی و سالم زور کار که این ناموس و نام و نکست که عشق این نه آخ باری بکاشاک آتشی را جگر تو بدستواری جگر از چنگل باز کز آب روی نتوان دشتن بهر موسیت بهمان کلام ولی بر آتش رویم سبک یک ساوک بر بام صد آواز کند کلکونه لیک از خون زخیر نیام که بشمشیر او قد کار که تا در بای خود پند تر خوش حوالت کن بمن و این کوه که شیرینم بر دیت با هم سوز کزان جگر بشوید بر کسی اگر آتش در گرفت اندر دل شاه جو باران بهاری بر سر کوه سکپایی غامد آن و ستاره بستوری قدم بر جای دارد	بسی که شید جان سمشش دل از عقل چنان اندیشش جو آمد پیش آن آرزو خوش جو شد آن دید و دوش را فراد جو آمد ز صفا سر و داسوش نشاندش بر سر بر کوه مراد شب از کیم جگر ساسیگر آپس بر حکامی ساز کردند نسیم از سوی شیرین کردیم در آمد بار بد طبع و در دست نواهی میزد آن مرد استاد جان کز جگر که اندیش را چرخ ساعتی باشد که تیر کمی بر سر و سبیل داند کسی که خواب بخش راستین سر کردون که چه جبین دیده شرف رانی کند ماه از ثریا ببین جند آرم از جگر نام اگر خواستی که جندی زنده مانی تو کوشش کن که صحبت من شود که سنی بجهنم روز وجود جرا کهن است بار بر کوه خران سعد حسنه از آتش کسی که دل باشد سوی او تو آن کجی که در کج خرابی	نیامد پند و لاس و سمشش حجاب تنگ و نام از پیشش بشیمان از خود و از کوه خوش ز بشت زمین جو پویشان افتاد صنم بر خاست با صد عذر خوش زمین که داز لب خنجر آلود ستاره ماه را بر آید میکرد کزان خرد و سس را در باز کردند سبزه آسود آتش بای میگوشت پایان خوش کرد و شاد و شست که جان بر دوشی مرططه فراد دو عاشق را کشد با هم بندپر کمی افسانه مجسمان سکالند کلیکد و دلش در استینت دو تن با هم قرین دیدن نیارد که او جمیعی دارد مهب که تا کجا دو تن کرد و فرام نخورد با هیچ دشمن در دستگانی زمانه خود پیرا کزن تواند پیک زخم بر میزد شود زود بقای برک و ریش در با کوش کمیاری و پند ریش شست ز دل سپشت نظر کرد و فراد جو کج صفت ن زان کجی	جوبی طاقت شد از تیار خور نهی صبری و دید از پرده پرو بزداری بای شش بر سپید غنک نهاد سر و دوش تا در بر مانه نخودش دست ز در دامن شاه ناز شام بود و شمع در تاب چه خوش باشد بنور روز جوانی ز بوی خوشش که سر بر ماه میزد ز پرون نیز جندی محرم راز وزان جانب کیمیای خوش ز زخم بار بد گشت از خون غزل گفتن بار بد از زبان خپرو کمی خوش خوش بشا دی جام کند که از لعلها نصیب جان براند اگر جمیعی داری زیاران دو تن که جگر دایم دانا بنات انوش کافا از دوش و روزی که غلط کامی بران بنا شربت خوش دارد پای بسر از غری بود پیوند حریفان در خنک کش زمین صد سال زود غنیمت داشت باید روزگاری حریفی کشن با رغبت سر پایای دیر یاب زود پیر دل کم تو نسیم یا مین یا دو تن صبری نه بر سکام کرد جبار متعنه از سر کرد پرو جواب چشم خود غلبید خاک بدل تشنه بدیده سیر مانه بختش بر دخی کرد و خاکه که آن خورشید شد صمان نمنا شب وصل و شراب بر غلانی صبارا کاه رفت راه میزد در و ن خواندند با صد شورش بخارید از سرناخن بر کجک غم دیرینه را در داد آواز فرگشت این غزل بر سرم شاق کمی در بزم وصل آرام کردند که از لعلها نصیب جان براند فر و مکذ از لشکر حق گذاران که جو زوایا خود زلفا نه پراگندست از ان ماندت فریب آسمان خردن نشاید جو خوروی باشد آن سبب شود صد جع در یکدم بریشان برار دباد از دور کیزان کرد که پیوند غایبی زیاری بود غفرت که خوشتر است جو شربت دایم تلخی میکند کس که بی که بوی آبکین
---	--	---	---	---	---	--

چو رانی چون کس از کینم	که کز تیغ زنی دامن نجسم	چو مرغ آموخت با مردم بد	تقصیر جوی بد جای استیلا نه
کمن پرتابم ای ترک کاکیک	که بستان غمست و خافیک	کسی کو را بود زینکو نه رویی	چو اگر دید حدیث زکلی بوی
را کجی که در پشت نشینم	به از باغی که بی روی توینم	بهشت و بوستان بی دوست	بروی دوستان زندان
من و جام می وزلت و دنا	بهشت و باغ من روی جوبا	چو من ز روی کلک نکست شوم	راکن سرخ کلک آتا برد باد
چو آمد در کمارم سرو کلوی	حان کو سپهر سردی بر جوی	چو دست بار بد زین کشت	زمین پر قند و مجلس رشک
نیک خود منون جان زردا		با تنک مجازین پرده بردا	
چو روزست این که تخم نازکار	میم درد دست دایم در کار	شکوفا میکشد شاخ جوانی	خضر میرد آب زندگانی
هر سوار غنوم عیش در سنا	به جانب دری از غمی نا	خار و شوق با هم میشود یار	سرود عشق در جان میکند کار
شهم را دیو فتنه مست خوا	چو غم را ز زبان در افتاب	زمانه چیده شد ای کشته	غم از دل روی در صحرانها
صراحی باز که در جبهه روز	بر او سپید آوره از هور	نه بزیست این که خوش جان	که یکا مست و خانه زان
مکر و صنوان که مژده مان باد	کلید خانه که دیباها خوش	مکر حوران صدای باشند نه	که پرسان کو بکویا بجا رسید نه
مکر و ده چکست آسمان	که می بود بقطعه آستارا	مکر باران رحمت در فشان کشت	که موج عرش از آفاق بگذشت
مکر سپید آمد از درای مستود	که شد پای جویان کو مکر آود	مکر ابر و غبار شد بخور شید	که از سرنه شد کلک از امید
مکر دولت صبار یافت	که ما خوانده درون می آید از	مکر باغ سعادت غم بکشد	که بوی آشنایی میده باد
در ای ساقی خورشید یار	بفرق دوستان انداز یار	بنوشا نوش فرخ کن دیار	صدای خوشدلی در ده جبار
روان کن شریقی که بزم شای	فرد مشوید غبار نامرادی	جان زن موج غم از جوی جبار	که کشتی شکسته غم را بکارد
سیدان میمان کنین جبار	دل در دید و در دهم شنباد	سحر خسته بودم نیم شب یار	که یار از آب چشم که دیدار
نسیم گل که در باین من	غبار صندل از کیسوی من	سیدان مهر بارانی بسویم	ز خون آشنایی ست بوم
زنی خواب که انام صبح شام	که از خوابم کلان کشت اندام	محبان مردم ای با آستینم	که ژو لیدست بر کیه سینم
چرا بنویست دورای از پیش	که تا نیمه معصود دل خویش	دلم دل طوع زاع کان نش	بخون دل که زینکین غانش
فرد خواب آمدی بخود خیا	که در پیداری این دولت	تویی یارم نمیکرد و تسینم	بالم دیده دانه در تو پسیم
اگر جانت که پویند جا	که اسی میدد دل کین ست	را با یار خود خوش میزد جا	ببندای بر تیره چشم مهاب
بکوی با سبان صبح که خیز	که جبهه باز در دریا فرد	بکوی زمره که در زنا بچل	که پیش چشم بد شو پرده نل
کسی کو را وصال بار و دست	همه عکس نش طوقه کور دست	کسی که خبر دیان بهره مند	که در بایشان غلط بکند
نه دولت مسند نازک	ز زبان روزی دولت نیک	رخ خسته می لعل جوانی	چو این بنود چه باشد زندگانی

نخل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا چون ز دلین راه و دارا	خواب عیش راستی زردا	بدانسان این غزل ز در زرد	بتاراج از عینان برد جازا
نوی بار بد جانی در داد	فروغ رویت از نه تابی	نعت جبهه گشای شک کنگ	که آتش ز دیشترین و پتو
ز می روشن جزو صبحا می	کینج دیکت صد جان افکار	کند چون با آن زلف سمن	وصالت چاره سکنه شک
پیک کج بخت بهمان دل یار	که نتوان داشت از تن	کسی کشت دل بر پخیری جانا	صبار روی کل ترسان بند
کمن ز پیر مشکین را که گیر	کمن کردن بخندین خون کشتا	حسنت جز که پیداری ندان	اگر دیوانه کردد جانی است
تو در خوابی و خون خلق پید	فراقت هم بران خونری	بجاه حله کرک تیز و ندان	وای این در خواب پند خد
را از ناله شد کام و زبان شیش	نخوام شد مکرش در تنک	بام عاشقان باشکست	نترسد از تیر کو سندان
اگر دستم دید دوران فلک	بدان کس کس که بر جانم زندتخ	جان شکر فشان قند کسود	بنا غزه جاد و فریت
بدان برقع که پوشده درینج	که فتوی میدد بر بخت سستی	بدان بالای همچون سرو آزاد	که و کردد عبارت کیک آود
بدان موی پریشان گاهستی	که یک دم زیرایت جان فانی	رخوت چون شمع میوز و نام	که پیشش بده شد شیرین
چو نوشی با ده و لب را کتی باک	پنشان جرمه آفرین خاک	در کندی می زان جام بیک	که از خورشید روشن با جام
اگر دولت نداد آن احکام	که در بجای زبان حوز بنام	دعایت را که گویم صبح تا شام	که از بوی بی برست با شکیر
شو بچانه که خواشایم	پر شامی می از دد عایم	از ان کامی که بازار تو شد تر	را آخر زبان مست
فروشد جسته خور در خوی	که دار در روز بازاری جهان	دریناگان جان دکان قند	شود از شتری برده درم
مردت چون بیکر دستت	که نشیند کس پر کینست	نه پندارم که باشد هم بجاست	خویداران محبت از دوش
ندرم قیمتی سوز دلم وای	که آتش را جان باشد جود	ندارد پیش ازین حاجت	چو من کاسد متاعی در دکان
کمن که خدمت مد سال کرد	شوم صدمه بایه از باین کشت	کند چون شه با استقبال هر صر	که در خدمت قبول افتد حرم
چه باید خسر فشان در دل	که بیرون افکند آتش تراب	چه باید بر هوا افکند سنگ	بود اول قدم صد کلام ستر
بکاک ره فروشد پیکانی	کم از دینال چشم آفر کانی	که کم ندی بخود نزدیک ای نو	که برنش سوی بستی باشد
اگر وصلت جرایخ و زمره	بجدا که بخت تیر غمت	اگر شادی ز جانم رخست	تماشایی تو انم آواز دور
زاقبال غمت زانکه شادم	که هیچ از شادی کس نیست	غمت را تا جویان در بر کفتم	غمت را ز زندگانی بادگوت
میشه شاد بودن تیره رایت	نکسته دل نشان روشنت	درخت سایه و رکش بشکند	طربهای جهان از سر کفتم
چو رود بار بد زین خوش ترانه			در اید آفتاب از راه سوراخ
نکیسا زان رجیق کوثر آکین			پرتاب زندگانی که در خانه

نخل گفتن نکیسا از زبان شیرین

شرابی رنجیت در جام کبابین	سحر کمان کرکست بر خا
---------------------------	----------------------

سپید صبح ستار بکار	بجای پند دامن کرد پیدار	منوچم بود خواب نازد	ز بوی دوسگانی خرم تر
ز باد صبح میزد بوی عودم	سیان غایت مستی می قدم	که در آغوشم آمد زاد سروی	جو طایه سی بهمان تندی
بدانسانیه که دولت بر من انگذ	کلم در چوب و مرد در انگذ	دران خواب خوش از پنداری	سندم بر شریا با یخت
بهرای دیدم از لطف آفرید	خضر ز آب حیاتش بر درید	نشاطم تازه که از باد ناز	خارم را شکست از بوی جلا
یوسف دل سدا جان را بگفتی	بایزد ز می بازار کانی	جان که حلا شرب بوستم	کران آثار بوی از خواب خستم
جو کردم چشمهای نازنین باز	حریف خواب را در آغوش	بهرام همه کل در استین بود	خیال خواب سر و استین بود
مرا این خواب خوب از تخت	عجب خوابت در از چشم اعجاز	به پین تا جزد پیداری کشیدم	کز میان خوابی اندر خواب دیدم
در نیست بیدای دوران قضا	که سر کس را اینجا نی ازین خواب	سوزم چشم بدو میگرد باز	پاکای دوست در درویشم
چه خوشتر رست روی بیدار	کهری سنگ دل سجاد بدین	پیاری صاف باید سینه مرد	کمی چون درد باشد کم توان
ببین از کبر خزان شکل دلبوی	که مست آینه مندر روی	نه سر کو یار شد باشد وفادار	خودان نیست از یار یار
نه سر آبی که بود در دلکاست	نه سر دردی که رنگین شد سر آست	مزاران جان فدای آشنایی	که باشد در دلش بوی وفا
کسانی در خود کار آزمایند	ز کار افتادگی یار آزمایند	سنان از طلاس ز کرم نیست	ولی گاه که کرد و بدیدار
کسی که ز آفرینش ناماست	جو دلسوزی کند مشکو که ناست	رواج می بخشد مستی	کان چون تیر نبود تیر
جو بدعاری خند باری بیز	کسی باشد سزای صحبت تیر	و فاکر یار نامعلوم باشد	سکفت شد سکفت شوم باشد
بوسم سزدوان شکر ناله	سم آخر از سیر رویی ناله	وجود مردم فرخنده دیدار	ز بهر مردی باشد بدیدار
زمانه دیر شد کین نه است	که کز با کز نشیند رانست	منافکر عمل باشد عار	برو با چون خدی این مهر
بدانرا نیک خوابی نیست	کله در سر می باید نه در پای	ز نیکی دوست ناز دوست	جو باشد دوست به دشمن گدا
ز پایا بد که سوزن بر کشد	جو سوزن خار کرد و باشد زار	مزاران آفرین بر آشنایی	که بتوان یافت ز بوی فانی
کسی با کین سعادت یار باشد	ز عمر و سخت بر خود دار باشد	یکسا چون بدین افسون از	شکب عاشقا ز ابروی مرد
بابا بر شد محراب	غزل گفتن بارید از زبان	ز حسن و جوانی از نور ناز	بخت خن جگایند از رک ساز
جهان که سین بنج بجز بکند	فرد گفت این غزل را در ناز	نیالت مردم چشم نیازم	بست سرایه عمر درازم
درست جاقک بخت جانم	سر زلف تو خلو نگاه جانم	که امین خانه گلشن شد بدین	که امین چشم روشن شد بدین
نکبوی تا کجای خور دی روز	که امی باغ روشن کردی روز	اگر دلم کجا بودت کز رگاه	بکار و بمره دوم راه
کرا قبل داد این دلم روزی	اگر بخت این سعادت کرد	چو دلم بود آن دیده روشن	که جان از حالت کرد روشن
و کردیم آن تر متنگ باک	بدره تو تیا سازم مو خاک		

جهان رویی کن و میر پیر	در آینه چالش هم در پیر	مبین زاپنده روی ای صبح	که در آینه شوان دیده خورشید
بدان سختی عار آینه در پیش	در آب چشم من مورخ پیش	آینه نکویم این مکرر	از آن کو باز نسا مد قس را
تو خود هم رختی کن بران پیش	جواب آینه یکسو از پیش	جو خاسم دیدن این روی	به خاشاک آب شوم دید را باک
نه پندم چون تو باشی در نظر گاه	کرم خورشید پیش آید و گاه	جو با حلت بی مدت باشم	بیوستی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم	خار بی میت مهر بی سوم	پاید نشش آب ارچه بندید	رقم بر باد خود مرکز بکیرد
جدا که داین فراق در پیوند	بشیر فراق بدم از بند	یاید مرکز است ای سرو آزاد	که روزی از فراموشی کنی یاد
غمی دارم که بایانی ندارد	تنی کن پیدای جانی ندارد	تو کز غم فارغی و پیدای خود	چه دانی تا چه باشد بخت دور
نه من از می ز خون دل فرام	تو پنداری که من خودم فرام	چه گشت آن خندان خنده	که مرگ من ترا باشد تا نشا
نداری از ملک پیش ازین غم	که از صد پیدلت که دو یکی کم	بزی که کرک ستا شد نشا	غم قیمت بودنی پیم جان
بر در ساربان چون شد شورش	علم از غم جان شورش	اگر تنگ آمدی از من بگری	که تا چون عود بر آتش نیم
ز مهرار جانب پید کردی	بسوزم تا بسوزش تا کردی	مرا می سوز تا باشم بدان خرق	که پر دانه شمشاد آتش
جهان کن تا ز غم چون موی کم	که که سوزانیم بد خوی کردم	نوازش مستند از اناب زد	ز بونی کو سوزد از اناب زد
و کرم من رختی حاسم زاری	تو خوی ناز نینان کی گذاری	درخت از جذا رو میوه شو	بترن کی گذار و میوه شو
کل چسپ تازه روی آید بخت	کلهای عاقبت خوش کتاب	چسپ ریزی قطره های چشم بود	که از طوفان فرو نشیند بخت
من آن شیرم که چون آیم شتر	بدندان شست دست خود کنم	اگر کان آهوی مشکین بکنم	جهان مشکین رس چون بکنم
بلی بر عشق خزان عشق باز بند	ز مویی پل را ز بجز ساز بند	اگر چه سوخت جانم آن سنگار	سوزای آه من دروی کن کار
اگر چه کرد موی او دو نام	غزل گفتن یکبار از زبان شیرین		
جو رود بار بدین پرده برد	یکسا از غنون خویش شوا	ز موزونی بدانکو که دل خا	روان کرد این غزل در پرد
کجا بی ای دلم برده بدستان	نظر زین به کنن بر زیر دستان	بوز و وصل روشن جو غم	بیوی جو معطر کن دماغم
جوی باید بتهنایی عشق سوزن	جراشاید جدا دور بودن	به پیداری نشاط عمر دیاب	که دارم که پنی بکیر بر خواب
من دارم کل سوزن تیر	که سر کل را خانی در کینست	باشد مسیح روزی بی نالی	نه باقی باشد از رتن خالی
بزرگانه خطر پشت ازین تر	که از پیمان خطا کم بشود تر	عاقبتی که هوای کار کیرد	بط آسان دلع دستار کیرد
ببین طایه دوس را ز پاد و کین	به پین تراخن در نثار کین	جوانی چست اندر نفس خالی	بتار آدمی خاکی و آبی
حصار کل کشد که سر افلاک	یک باران رند حصار خاک	پندیش آن زمان کین گم	بزدان فراموشان گشت
کسی که تو فراموشان آورد	مبین کو بیکر مسکین آورد	بسا جان کین دود کین سوخت	نشاید روسی را حلیت خشت

چه حاجت کرد که رانده بود چو میدانی که دنیا را و نیست نه مرد آن چار پای آن جان مرادی که درین دیر ملک است اگر چه که بپسندیش فرزند مرادی که ز کیتی است خوش مشو ز نیکو نه مغرور جوانی بدین شربت عیار دل را بکن دورونی که حیات را از دایم کسی که در بدین خیر و بدین پار خاست از ساقی در آن بیویی داد خرد و ناشانی که چون خرد را بدید چشید ملک را بر لب آمد ساقی بدین شادی نه شب باده اگر نتوان برود از خرد جان عروس سحر را پدید آمد که بندان که بستند در کار روان شد خرد و از خردان ساقی که کسی رفتی بچشم زایوان تا بایوان که در جنان شد غفلت که آسائیک جریده بود شش آنک از دایم ز ساقی آن نه ز ساقی چو بر شیرین رسید آن خاتم	بسیار است که کاشل از تن دل اندر پناه بستن نیست که باشد در چشم و زده خشنود چراغ خاک غم که کشت بدندان نیز اندر بیکدوش کند و که بنود فضا را بارکش باشد اگر بدین دی نماند زندگانی نشاط رفت را از سر را بکن پایان روز کاری تازه داریم که بر خرد اندازد کار و خرد بشرط جاشی که داند کی نو بجای آورد شرط و سگانی دلم جام مراد است با صد امید یعنی آمد لب از شادی زانم می زین میوس ساقی خورده بیوی و عده جانان توان عروس سانه برادر بر تخت کشتادند از معنی قیمتی بار بایوان که زایوان بفرین میان مرد و ایوان بود یکدل همه بر آسمان نی بر زمین که شد بوشیده جنگ هر دو بنود شش با عود اسباب و خرد نه ستاری که در خرد و ساقی باید شش از نظاره دست و پا	که بسیار اندرین حیرت مانی کنده بای و فانی بی و فانی بشتی چو کند سختی و زانو چو آفرینم چو بیکدوش طرب نایب تحت شایخ چو حاصل شد مراد از ترک غم شرابی نوش کن بر روی یان کنیم اسباب شادی را در یان که از ما نماند در دانه سکین از جان شیرین کرد نشان از دیده در روی قطره بنوش نوش و صفت خرد گاه دلم جام مراد است با صد امید یعنی آمد لب از شادی زانم می زین میوس ساقی خورده بیوی و عده جانان توان عروس سانه برادر بر تخت کشتادند از معنی قیمتی بار بایوان که زایوان بفرین میان مرد و ایوان بود یکدل همه بر آسمان نی بر زمین که شد بوشیده جنگ هر دو بنود شش با عود اسباب و خرد نه ستاری که در خرد و ساقی باید شش از نظاره دست و پا	که بسیار اندرین حیرت مانی کنده بای و فانی بی و فانی بشتی چو کند سختی و زانو چو آفرینم چو بیکدوش طرب نایب تحت شایخ چو حاصل شد مراد از ترک غم شرابی نوش کن بر روی یان کنیم اسباب شادی را در یان که از ما نماند در دانه سکین از جان شیرین کرد نشان از دیده در روی قطره بنوش نوش و صفت خرد گاه دلم جام مراد است با صد امید یعنی آمد لب از شادی زانم می زین میوس ساقی خورده بیوی و عده جانان توان عروس سانه برادر بر تخت کشتادند از معنی قیمتی بار بایوان که زایوان بفرین میان مرد و ایوان بود یکدل همه بر آسمان نی بر زمین که شد بوشیده جنگ هر دو بنود شش با عود اسباب و خرد نه ستاری که در خرد و ساقی باید شش از نظاره دست و پا
--	---	--	--

دو جندان باری از صد جند دست چون بکم خنود ولی در لب را هم خانی چو بخشم دو یکم را یکدوش چو شاه انگشت سایه بیکدوش منازل کرد از مراد و با هم که ان این خاتم این هر که توان چو و انگشتین مانع و دین چو از لب دست دانه بس آنکه گفت تا که دو میا ده است بر روی از لعل و دانه عالم از منی صد سر و آزاد خون من صد دل و عود قاری که کردی سر و سر و سر عروس ماه شد بر تخت کرد که خورشید سلیمان بر آمد که انجم کرد که دشت از خرد که جهان بره افغان و خردان که فقر ماه را روشن طاق خود منی طلب کرد زینار چو بار از سینه های ریش برد چو شد فارغ دل از زمین آن روان شد با عود و ساقی ز سر در دید ماسی در نظاره چو ناکه در جال شده دیدند	چو شوان یک بهادار و این دست به انگشت انگشتین دویم خاتم که در جش یکدوش بکشت این و از لب یکدوش دانه که در انگشت خرد ولی بی بوست زین و لذت چو احیران نماند چون چنین دران انگشتین باری زانی یک فرمان روان شد خرد مناع سیم و زده کاروان کثیران نیز صد سیاره نوز از جش با بیان صد طویل بدین ترتیب بر چله نو بر آیین شادی به فلک قدر روان کشت آفتاب عالم بهر سو صد مرزبان مشغول دران تاراج در مای زمین شد اندر طاق و زانو ز دانه دلم کارسان و زان رسید بس آنکه بر طریق آن دوش یاریدن در آمد که سر و در چو بکشت از چهار یوان خرد بهشتی پر زور آن شستی چو آن شیرین از زان مرغالی	دو جندان باری از صد جند دست چون بکم خنود ولی در لب را هم خانی چو بخشم دو یکم را یکدوش چو شاه انگشت سایه بیکدوش منازل کرد از مراد و با هم که ان این خاتم این هر که توان چو و انگشتین مانع و دین چو از لب دست دانه بس آنکه گفت تا که دو میا ده است بر روی از لعل و دانه عالم از منی صد سر و آزاد خون من صد دل و عود قاری که کردی سر و سر و سر عروس ماه شد بر تخت کرد که خورشید سلیمان بر آمد که انجم کرد که دشت از خرد که جهان بره افغان و خردان که فقر ماه را روشن طاق خود منی طلب کرد زینار چو بار از سینه های ریش برد چو شد فارغ دل از زمین آن روان شد با عود و ساقی ز سر در دید ماسی در نظاره چو ناکه در جال شده دیدند	دو جندان باری از صد جند دست چون بکم خنود ولی در لب را هم خانی چو بخشم دو یکم را یکدوش چو شاه انگشت سایه بیکدوش منازل کرد از مراد و با هم که ان این خاتم این هر که توان چو و انگشتین مانع و دین چو از لب دست دانه بس آنکه گفت تا که دو میا ده است بر روی از لعل و دانه عالم از منی صد سر و آزاد خون من صد دل و عود قاری که کردی سر و سر و سر عروس ماه شد بر تخت کرد که خورشید سلیمان بر آمد که انجم کرد که دشت از خرد که جهان بره افغان و خردان که فقر ماه را روشن طاق خود منی طلب کرد زینار چو بار از سینه های ریش برد چو شد فارغ دل از زمین آن روان شد با عود و ساقی ز سر در دید ماسی در نظاره چو ناکه در جال شده دیدند
--	--	--	--

خود منی که در شیرین

شده مشاطه از دستهای باز	ستاع نیک را در داده آواز	گرفت از نو مان صغ خرابی	ز مشرق تا مغرب شتابی
شده باز از جوی رونق انگیز	که کالای قیمتی بد شتری نیز	بر دست کسی که گشت از چو پدید	فلک یوانه گشت و ز سر شیدا
نثار افشان شده کوثر نثاران	ستاره بر سر و خورشید باران	صنم در موج آن بود و نثار	جو خوشبختی که در باران دهد
ملک در حیرت آن حال مانده	ملاک غرقه قتل مانده	عروس از چوهره چون شربت	سکه فرق بر سی خاست از
بر اندیشه تخت و شاهی نشسته	ممش بر سر و زده مپا دست	جو بر رسم و سی خاست کان	عروسه ز ساند شربت
شده آن شربت خور و کین	بش بر سید کایک شربت	بس از جایش بود و دوشد سبک	جوشا بهی که کبکی بار دیر
خمر مناکه چون بر فشانده	بهد کوری چون نه نشاند	روان کردش فقر دولت	نخل کرد و دوشد شربت
بمزه لکاه غریبش آورد در	زایم کرد حالی بار که را	جوشد شد با هم روی دروی	ز ریخ آسوده جانهای غرق
شده از بس خوشی سر بر	سر اندر پای یار نازنین	ز غلغله پیش آن پری	جو سایه زیر پای سر و آزار
جو این پستی بهید آن مردمان	پوشش کرد و در شاه دالا	جایل داشت از بازوی سیرین	نوارش کردش از بهای شیرین
دودل با هم ز شوق سینه بیل	بدوشش یکدیگر باز و جایل	دومی گزین گشته در یکی جام	دوم جلوه نمود بر یکی بام
کسی این کارمانی گشت واکرد	کسی این دو سگانی داد و داد	که در رفتی بسوی جنگ تاران	ز و گشتی سر و دوش تاران
کسی این بهلوی بر بدهد	تیر در دندان بر کشیدی	کیمت ارچه جوشش گم	نشد یکجوعان خسرو است
ولیک از بوسه شیرین از دوا	که نقل از باوهستی چشود	نشاط بدنه مستانه میکرد	پری را سر زمان دیوانه میکرد
پری پیکر دران عاشق نواری	شده مست از شراب عشق ناری	بگرد غم با میکشت خوش	پیشانی گشته زلف نیم خور
زمستی سر زانوی ملک	گشت در دست مادر خنده و باری کرد	سر خود را بدست خویش برد	سر خود را بدست خویش برد
جو بر گشت اندران حالت چینی	خرابی عقل را بنیاد بر کند	مکرب مست و خواب آلود	بجوی انگین ره یافته می
زمانی بود چون بلبل بستان	دی بگریست از مستی جوشنا	شکستش کرد و ناله میکرد	دران آینه سر دم آه میکرد
ملک سرست و دولت دکان	مادی آنجنان اندر کنش	جولختی طعن مشتاقان سر	باید از فراق و ناله ناله
روده روده چون سیل پیش	که ناک آمد و بر بود جوش	ازین دولت کسی کو گام یار	اگر خسرو بود از اسیاست
بیا این رفت چون مرده	ضنون خواب که ز چشم بد	خکوه کاه خود رفتند کس	شسته ماند و باران زین
ملک میداشت نور صبح را	آب اندر زده و خورشید را	ز سر عشق آتش در دل از جوت	غول میکشت شاه و شمع جوت
ز شیرین کاری شیرین دهن	فراوان خورده انگور دهن	جو آن شب نازنین را بجز نیت	مکافات عمل را وقت در نیت
صنم را بود بر در فادی پر	جوستان در و جویان بک	ز پیری ست خیز و سال فرسود	جو طفلان زده خشم و در خیزد
ازین لشک روی خنده	مراجی بی مزه چون نان پیر	برون از پوسته که چو گشت	درین بیای و دغان رنگ

ز پیکتن حساب از لب و لسان	مکس دیده فراوان در دبان	سری چون بستی کینه شین	رخ چون فوطه مالیده بر چین
بنود از بس که در دمیع موش	که دی تلخ نمی ناست رویش	کسی یکدم ندیشش فرق تابای	که از خنده مانده افتاده بر کجای
بدستش ز آستین خواجگان	جو گشت کینه زیر جام خانه	دو ساق زشت بای صرزه	جو غمگ خشک سپر ماراده
کلاه کافری بر سر و دیک	ز دنیا بوسه مانده در دیک	سکتم چون بر بط ناس زکوه	دو پا چون دو عصای کرم
ز بالینیک شیرین دلوز	ز میکاری مکر شستی سمدوز	صنم را از فراق روی سرود	شدی چون فرمن امید جوج
در اندم که طرب منزل بود	ز دلشکی بد و مشغول بودی	بر منسه قتی اندر شرف	دو بار لام الف کردی بهی
یا پین حمله بود از باوه سر	میان سر و بایش چون گشت	جو بدید آن دیوانه گاه شیدا	فتاده سایه در پیش خورشید
بر اندیشه ناسازد یار شیرین	کد زبان کار شیرین کار شیرین	بیا ز باد عازلی دغانی	کلاغی را کد جنت بهایی
گرفتش چون عذابی که کسی را	ز جابر داشت چون در خیال	بیروح ماه برد آن جرم محوس	جو بوتیار در بهلوی طوکس
جو سبزل از ترین یا سیمین کرد	خود از بهر تماشا کین کرد	فتاده پیکر آن میزم خشک	سقط گشته از بوی گل مشک
در رفتی کو بود سمایه بود	ز بوشش عود کرد و عاقبت	پری و شش بجز زبان دیوانه	پری کی در بلیس نازی
جو چشم نازیکت آن نه	که کرد فال نیک از روی خرد	چه پند نا طلب کرده تباری	ز از کج خفته از دوا بی
جان حبت از پرند خفا بک	که از منتا بر بوتیار ماسی	از ان شب بازی غریبان	فغان برداشت همون
جو آواز پری بشید میشد	که سایه راه زودر نور خورشید	دید و در کمار آورد مراد	ز دیو خانه خالی کرد و مراد
صنم بر خویشی ز زید و یار	کسی محبت خنجر کاه شیر	معی گشت این چهرت ز خاطر	که طمعت را غلبه انگیزد
ز حاشاکی که مازین دود بر	جنین عود را که یار و سودا	که بود این دیو جبر لا ابالی	که لا حولی ازین شیطان خالی
ز جابر حاست آن عود	باز و دشمنه چون کاه و کوز	سخن را زان نشاطی داد سر کوز	که شیرین را شد این تلخی در کوز
دلش که از غنچه در سینه بخت	که چون کرد و زلف خورشید	دیکین چون زرمندان بود	چه بهد منت طالع و سن براد
بیشتری ز لب شکوفان	بتلخی ز سر خندی کرد و بگشت	بمی نیشست و ساق و نوش می کرد	بدل چون ساغومی جوش می کرد
جو رست از سایه شتاب روز	دمید از حسن صبح عالم افز	نسیم خنهای صبحگاهی	عبیر افشان شد از نه تابای
آتشک صبور آن مازنینان	روان کرد دزدی با هم نشینان	حرمیان باز در مجلس سینه	نوا سازان نوا بگر کشیدند
بر آورد از سر آتش هم درین	کنکلاه کوزن و ران خنجر	ز جگر بر سواد غمزمین دود	هوارا کرد و یکسر غمزمین دود
ازین جاب کد که در دیر	به پیرامن قبا بوشن نو خنجر	ز اسنوفله خورشید در دیر	بشش حلقه زده ز خنجر حیران
شسته نامه طپت کشته	بمشکین بوی آن آسوی	که قه حلقه کیدش در دست	به موبدله موزون است
که شب چون رفت دیار دین	خمار شربت دوشید چون	پری و شش خود موزونی جان	که ز سر نکسته سپند جان بود

بیان که در شب را شکر آید تو شایسته یکین نظر در خوشی وزیر کشته ز من شوق بر بسی دیدیم کج خلق مع کیر بر آنکو نه در آن بنم کینی جز آمد آسمان در شکباری زمانه روشنی که در جهان دور سنان کشت از بی عشق و نوری جریا کون بر ماه بر بست مکمل ز پوری در خود نشان ز بر بوشی ز دروید شست برون آمد جو را از آتشی خارین کشت ز شوق جویی زین غرق جادو زبان بند نه لب زان خنده شیرین میا رحش را سکه ز حال درم دار بنا کوشی جز بر یک سیم تر دو کیسه کوزر شش خاک کیر چنان سوزی جو خورشید جانتا چه کویم زلف مشکینش که خون مک را کون تا شام سکه دار شارت کرد سوزی کار فرما دو عاشق را قرار ز دل افتاد کشته دست یکدیگر در شست جو فارغ شد ز شربت های جین	که حلو اسو حشمت نشان بدین که روز این شب اندر پیش زمانه خود سزا داد نمودن که ناکشش عجبی کرد بخیر بشیرین کاری و شکر فانی هم رسیدن خسرو شیرین بطریق فانی ز غلظت داد و در سر نه نور کز آب گل کند کلا آغازی بکیسه چشم بد راه بر بست بهای مردی در حل صفا مان بدوشش افکند چون پر دین بهمت مکمل کرد در بر سر غرقه جانی میان خواب و بیدار تکیه سکاف بسته شیرین شکر خند حیات افزای مردم چون تیر درم بی مهر بوده و نه بهیار بر و اندامی از کل نازنین تر خرد تر تخت مشک باک میوه میان کشنده در پاش سیر ز بوی مشک بود آن جوی برون شد عقل و جانش از افتاد که از ما حومان خال کندی نشا طکاری در سرافتاد شد ندان ز مک سوس شستان کشید آن سر و چون کل دانی	مرا خود حسیه بود از محرومی عروسی بخشش با و لوزی خود دندان که درنی میثم دارند نزد روی کوزند مناز و دور سور و زان دو طاووس شتی جو خسرو منت شد با باز نین جو که داند کرد و صندل و زبابا نور در بیان چون بر کل افکند بر آن بالای شکر آرای پوشید رخ از کلک و چون کلک از کرد دوبسم که پیکر نیم باه دره نفرگان داده بهر جان فرستی بی از چشمه حیوان سرشته ز نغز انش که بر داز مشتی خوبی کرد روی آن طراز بخت درا ند کوشش بزار کی کرد رستی زلف را در شکر شسته بجی کردیدن آن شکل و رفتار مجلس که حاضر میشد از پیش اگر حسیه دید و کوشش کشت پریه ندان همه حمان ساز سوی دل می کشد خا کبیر نخست آن تشنه بخت آبی چنان در گرفت آن قاتل	بسی سوزی که شست و دوزی که سرور در کمالش کرده باری جای فعل خود را چشم دارند ز باز جره پند عاقبت در جوی می روان کرد کشتی نمان شد آفتاب از عاری مخلوط و فت از آن خلوت ز بوی خاک منزل ساخت خاک کشت از در چک ز آرمین بند عروسانه زمره تابی پوشید یک خنده جانی پر شکر کرد دو چشم شوق ز میثاق دست کمی جاداری که دور باستی هناک عاشقان بر در کوشته بعینه جو کوبی کا فند بکر در کشته میگوید و ناز شیرین خود را ند بکشد از زنگوش نزاران توبه در سر خم شسته یستی ز ابد صد سال ز ناز در آن نظاره غایب سیدار پیش ولی تاریک از دشت از آن روز نزد روی ماند و بس در چکل باز سکب از سینه پر درون چون تر دین را زاب حیوان کرد بر کوشش بریان از بر سر عا
---	--	--	---

مذکبی ز دهر آن سوی برام ز حلقه در دل شب تیر محبت ریش سر و دانه علاج میشد خضر میرا بکشت اندر سای جان ما جوانی بر سر آورد جو جبهه برکت و غنچه بکشت خود خفته مرد و سر و آزاد یک کلبا نک رخ صبحا سی روان کرد و شکر از باک دو که ره عشق را باز شد تیر بی شست خسرو با حوینان کمی از کهنای شکر آید جواز چلوه خود آسود چوید برسم دوشش نام تا سحرگاه نوا سازان رعای ساز کرد بهین کونه پیشش و کارانی بسی روز از خوشی بودند شاد زمانه ای چنین بسیار داند ملک روزی عیش و کامرانی حویان دل انگیزه خنده داند یکی گفت که دوست ز تو کون یکی گفت که پریزاد چو نیکو اگر بوی خوش اندر عود نبود که در تنانت که بر حسب عالی بزرگ امید گفت ایجا که شست	که دهن محبت ز ناز فام که کلک نشن جوی تیر محبت ز میش سر و دانه علاج میشد جکید آب جات از کام های که سوز از جبهه شیرین بر آورد خود پیدار کشت و آرزو خفت جو شاخ یا سیمین بر برگ شاد ز خواب خوش درآمد و جوی بزاری روی یالید مذبح خاک روان شد کهنای غنچه انگیز زبان کشاد شیرین چون طرنا زمین چون آسمان شد کوثر بر آمد ماه نو بر بام حبشید قران کرد و چون خورشید با ما سرود عاشقان آغاز کرد دند سر برد و خوش خوش زندگانی بی خنده شتاب با دوا دان چنین افسانه بسیار خرد ملک روزی عیش و کامرانی حویان دل انگیزه خنده داند یکی گفت که دوست ز تو کون یکی گفت که پریزاد چو نیکو اگر بوی خوش اندر عود نبود که در تنانت که بر حسب عالی بزرگ امید گفت ایجا که شست	بیتزی در عینت الماس میراند نه جوی شیر ملک آن جوی خون سیمه با بندس مسکان رست دانش بردان و نوش بر بون کمی دیار شستش از نوری دل از آسودگی بنشت بر جا ستاره داد چون خورشید را شاد از سر خواب دوسر و در وزان بس باز در می درشت صوبی عیشش را آواره در کمی سوی بریشم کوش کرد بد نیکو ملک را با دلا رام دگر باره مخلوت ز جا شست سحر کمان جو کل در باج کشت طرب را باز نوشد و ز ناز محروم از طرب سر بر کرد جو وقت آمد هم اندرون شست پایا طبع غفلت در نوزدم سحق گفتن ندیان در بارگاه خسرو یکی گفت آنچه دارد طبع را دگر گفت اردو از خیمه داری نی از شکر ندارد خشک باشد سحق چون سوی دشتش کرد کجویم که خسرو در آسان یابم جو الها میت از دولت خطا	منای در شکاف غنچه میباید روان ز ناز پر شش که چون سریک مدت از آن میگرد میان شش بر میان و دوشش ز ناز راج خوان ما دیده کردی صوبی را ز رفیق کشته شد یکدم صبح شمع ماه کشت آب گل شستند از غبار عنان دل بدست جان پر نوبه مکتهای ناز در داد بهز لختی شرابی نوشش کرد پایای دوسگانی بود تا نام جو دوبرک کل از یک میچر شد سحق پیدار کشت و با حشمت قدح خزان و ابریشم در آزار تنایی دگر در سر نکردند دور دوزی ز سببش در کشت که مام جزدگاه افسانه کردیم ز می میداد داد زندگانی شراب روشنت و از دگش نکو تر زین همه پریزاد بسان نافه بی شک باشد ملک برداشت از دل پریزاد کشتیم که کلید شش با زیابم زدانش چون تویی کینه جفا
--	--	--	---

ولی زانجا که نده حاصل است	بگویم آنچه مقدار دل است	ملک جن حازن کینه دشت	طلب کرد آنچه در خاک کینه دشت
نخستین صفت را از آسمانی	سوال کردن خرد را به اول از بزرگ امید و جواب اول او	کدامین پرده بر انداز آنچه در	کدامین پرده بر انداز آنچه در
که اول نه فلک شکل تدویر	چگونه در وجود آمد ز تقدیر	جوابش دادم و حکمت اینست	جوابش دادم و حکمت اینست
که پدید آمد ز اول عقل اول	بس اندک بر دو عنوان شد مجمل	یکی دردی و وجودی و یکی	یکی دردی و وجودی و یکی
جواشرف بود در آیین خود	ز شرف اثری آمد ز جوی	اگر تو نام آن اشرف بدانی	اگر تو نام آن اشرف بدانی
وزان وضعی که امکان گشت	سبب اول آمد در حاشی	بس از عقل دیم باز انداز	بس از عقل دیم باز انداز
و وجودش باز عقل نداشت	محیط ثانی از امکان فرود گشت	محیطی که ز حل برتر وجودش	محیطی که ز حل برتر وجودش
ز عقل سیمین نیزین دوم	که امکان وجودی شد بهم را	و وجودش از عقل جارین کرد	و وجودش از عقل جارین کرد
ز بالای سیم از معقین بام	که تو ایوان کینه اش بهی نام	در وصف آورد عقل جارین	در وصف آورد عقل جارین
و وجودش از عقل چنین	ز امکان عقل چارم یافت بود	ششم از زیر و از بالا چهارم	ششم از زیر و از بالا چهارم
مردوت عقل پنجم هم دوی	که امکان وجود معنوی در	ششم عقل از وجودش داد	ششم عقل از وجودش داد
ز بالا پنجم از تیر پنجم	ز جولا کانه ز نخست پنجم	و جوی داشت امکان ششم باز	و جوی داشت امکان ششم باز
ز امکان شد ششم در دایره	که در دایره خورشید دایره	بعقل معقین تیر آن دوی	بعقل معقین تیر آن دوی
و وجودش عقل ششم گشت	ز امکان جوی ششم سیدیا	ز بالا شستین هم بود با هم	ز بالا شستین هم بود با هم
نهم هم از وجودش شد در حق	ز امکان یافت جوی شستین	ز بالا شتم از تیر دومین دیر	ز بالا شتم از تیر دومین دیر
شد از عقل نهم هم عالم راز	با امکان و جوی کار بر از	دسم عقل از وجودش یافت	دسم عقل از وجودش یافت
ز امکان شد نهم کاشاکران	که هر دوی رود چون ره تو	مقدار فلک از اصلش	مقدار فلک از اصلش
و که ده کنت کین را فرود	سوال کردن خرد را به بزرگ امید بار دوم		
بگو تا سر یکی چون ماده دارند	کدامین صورتی آماده دارند	درین کچنه مرادید با حجت	درین کچنه مرادید با حجت
کیا تداین همه اجرام والا	که گاهی زیر پیسی گاه بالا	جوابش دادم و ادای فلک	جوابش دادم و ادای فلک
تجلیق آنچه را از آسمان	ز برابری همه عالم نهانست	ولی در دل نایشهای فکری	ولی در دل نایشهای فکری
ترتیب از خود عقل اول	جان شد از سبب خصل	که بر سر جوی نه جوی سبب	که بر سر جوی نه جوی سبب
به ربیک جنبشی بی هیچ غفلتی	شریک ربیکی تسبی و عقلی	سراسر ربیکی از عقل با کنت	سراسر ربیکی از عقل با کنت
ز غفلت تیر جوی خرد است	که آن اوصاف باقی و سوا	و جوی از هوا و طبع معصوم	و جوی از هوا و طبع معصوم
بر بوند چار صفر را در و نام	ترهانی صفر خامش ناکام	خرد نیست روشن بیش ازین	خرد نیست روشن بیش ازین

و که کوی که انجم صفت دزد	بگویم چون فرو خستم درین	بنا بر هر چه روشن کرد از دور	ستاره نیست الا پاره نور
و که خواند کسی عین التینش	یا بدرفت بر جوی از پیش	ولی کشتد سر یک از کم و پیش	مقداری بقدر وانش جویش
یکیان کنت مانند یکینی	که بنشیند بر کنشتر بی	یکیشان بی مطلق خواند چون	که پروندایش ن درون ما
ولی شانرا که حسیان نهایی	بر سر سیرشان آید ارادی	جوخیش را ست پینی بی	نه جیرا نده پیشک شبیه بر خا
برین خاتم بهر شتی کجاست	سنان کالمن فی الخاتم در	نیکبند انجم ازین رده خاتم	نوشته بر کین شادی و ماتم
ز شتی کان کین داز و آثار	اثر در سر میگردد بدیدار	فلک را چون شرح آمد صباغ	ملک بر سیدش از حال طبایع
که چون زانجا که روشن شد	سوال کردن خرد را به بزرگ امید بار سیم		
حکیم فلسفی چون فیلسوفان	برون آورد درخت خود طوطا	که اتیان نیز اجاب سبب	یکی منتظمت آن دیکر محیط
تو حکمت من که کوی از کل نام	جوسان بروی دریا دار آرام	زمین کان از سر سوختش	بعد لطف انداختش
هوا که دست کرد آب جوی	مرد کشته کرد که دش آتش	نه یزدی اثر از تاب سحر	که تشبیهی ز دوران سپهر
سوا که ز آتش دار آرام	نیکبندش حکیمان عصر نام	که کوی سوی بالا از آتش	ز آب از بر او زری بدیدار
که از حکمت بزی در سبب	بنا شد عصری که در بار آب	ازان معنی که آتش کرد دالا	در دگر می ز خیشهای باک
جوزق از آب روشن شد	سوارا ج بود از وی پیکت	که آب ازین شون بود	که یکدم تیر توان بی هوا
مراچی اول در ترتیب	ز منت تیرا و زمین جارا ست	که دوی دیکر این سر جازن	بای و ابی بر دظن را
بر کرد دند نام آتش واد	ز آب و خاک نام ماد افاد	کزمین مادر بر چون زاد تو	مواپید شاکت موجود
جواد کنت در شرح سوا	ملک در بستن رازش کالبد	جواپیش داد دانی معانی	که مست این جود را تمی
کسانی کین سه باران شوند	بانت و معدن و حیوان شود	جود پر پیچ یکیک را بدیدار	بهین فرزندشان مست آن
تو فزری پین که در بحر جانی	منا د آن جلگی عالم مثالی	جود مردم فنا داند شکت	ملک ز اندیشه در مردمی
پرسیدش که مردم در جهان	مرادی کان ز مردم باشند	جواپیش داد کین پرسش کند	کسی انجا رسد که سوختند
فرض که شوقست و خرد تو	خازانم توان کرد آدمی نام	و که در سیم دور زیر حکمت	ستوری دان که زیر بار
بس اندک مردم آمد از فریش	که مستش بر خود فاقانیش	ملک کتا که چون بکشد این	که مردم کنت شون فرود
بس از مردم چنین باشد کنت	اگر کوی خردمندان جودیت	خردمند از خود با سخ جین داد	که بر سیدم خرد را با سخ این
که آن باشد خرد ز خود جوی	که باشد در در عاقبت روی	شنا سدر در کین ترش داد	بتعلیم از وی نمت کین داد
خردمند آن کسی باشد که این	که هم از راه خرد توان چنین	دگر باره پرسیدش که جان	و جودش را دین غالب نشان
جوابش دادم در دین دل	که دشوارست بی بردن دین	که دوی بر تو بالاست کنت	که دوی بر تو بالاست کنت

کرمی از حدیث آزاد خواند
کرمی خوشتر شد مشک
دگر که کنت کای کج معانی
جواز جذب موعود شد اندام
جوانید در خرد کن راه امکان
بکش جان بسواغی گیر روشن
دگر باره سواغی گیر روشن
مواجرن شد موافق باورش
بردی دم کسی که خوش نیست
یکی ماده دو گونه بر سر نیست
که آن قطره که او تخم از خوش
چو چری که خوش خوانی و بو
چو پیداران جوابش داد امان
به پیداری که دروی از نعل
چو در خواب از نعل می ماند
چو جاز جیش تن در میان
نه پنی آنکه فکر است پیش دارد
اگر از جیش این فرجام دار
اگر پروست چون روشن
جوابش داد که در تن نهانی
در دوازده سر جان فیضی پیدا
زمین و جوج و غور شید و پیا
در آینه که پنی آسمان را
چو در آینه صورت مد حال
درین پیش که او پسته شد را

کرمی دم کرمی باد خواند
کرمی خارج نهادنش در خل
بگو تا چست مرک و زندگانی
بکیم این حال را درون زندام
زیکس نی دم و پچون و پچان
که میریزد غذا از خوش روشن
که تن بی دم نیار دیگر مان زن
بنود طرن میکشد در علاجش
به پنی ماسی جوشش نیست
که بعضی کشت بعضی استخوان
در دوا استخوان پیا و روش یا
تن فرزند را از مادر اوست
که ای رایت به پیداری توان
زری در چین رود و از چین
بنار کاهدی کید آبرام
دی از چین بری رفتن کران
شب آن پند که روز اندیشه
چه چرت و کجا آرام دارد
دگر در تن جواد تن نه پنی
دماغ آینه معینت دانی
چو عکسی میشود از آینه پیدا
زکو مر کرده در سپاس پیدا
در کچنده چون می پنی آرا
زمین و آسمان کجند تمثال
چو تن را بست کیم از وی پیدا

کرمی دگرش خواند باغ
چو تحقیقش بر دون بود از محلات
جز دواش که نازک است
بکش که دم از نیروی جانیت
بس این عراز چه باشد پیش باکم
جوانی نیست این کرم نمید
بکش مست طراز در نهانی
تو ام تن اگر از خون باشد
دگر کشتش که چون صبح خدا
بر سنده ز طبع دانش بگیر
چو تخم استخوان آن در اندام
نموده روی از مراب جیود
قصورهای نیروی خالیت
دگر زیر زمین حواجر کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر بیداری
دگر کشتش که تصور خیالات
چو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حدیث را پاره کردن
دل وین و دماغی و حینالی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراغی
توان که چه سمارا دید روی
دران آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکستی خود

کرمی دگرش که دند از ان
با رنپ کرد دیش موات
هوار از تن بر دون چیت
جواضن در تن آب زندگانی
زبان و باز خون و یا خود ادم
که خود از دم فرودش می پیزد
زنج دگر و در چون زندگانی
هوار از دی جسر بر دون باشد
زبانی می بخار دشتش فرزند
جوانی باز کشتش حکمت میز
بنابر استخوان کرد در سر انجام
نموده روی از مراب جیود
قصورهای نیروی خالیت
دگر زیر زمین حواجر کردن
تخیل میکند مطبق عانی
تن اندر خواب و هم اندر بیداری
دگر کشتش که تصور خیالات
چو در خاطر جهان اندر جهات
که بتوان حدیث را پاره کردن
دل وین و دماغی و حینالی
دگر در دمن تو مو جو و مودم
کرمی کرمی پیش فراغی
توان که چه سمارا دید روی
دران آینه که معینت پستور
اگر آینه صدره شکستی خود

کرمی این نمیش خاللات
بکشتش مست دگر دند ادم
دگر رخت چون بر خوردن
چو این بر هوار آن بر نیست
دگر که بر زمین رفتار دارد
دگر کشتش را تن جویست
بکش در تن اندر دست و پیر
تنی کش زیر بغل از وی بکشد
اگر بالا تر از وی رود بالا
عبارت را جواد سر باش
کشتش میکشد سر سوی فلک
خلاصه که لطافت پیش دارد
دگر کشتش که این خود نیست
چو ریش داد کاچ از تاب سر
دگر نهکوی خورشید اتری
دگر کشتش که جوشش این
بکش از بیدار خود را من
دگر سر جان بود از آرا پسته
ملک کنت آنچه در جوج دور
جهان کو راست بار یکی بود
بسان تخم خشت کز راز
ز بهر میمانان سر سوزی
حدیثی کان کذا ف و کاست
که اعانت را بر سر کشتن
نظر بر کد برین ریش ساریم

مستور ز قیاس مس فرام
رود نیز از مستور سوی جان
فرموده چون بریر کل نیست
بعضر عدل در سر جبار دارد
سم از بالا بود باش هم از زیر
در و فعل دو سونی زور کند
در و یکسان رود از دست بالا
سحق را با بابت افتاد چالش
برستی می که اید پنج در خاک
بیلا میل اصل غریبش دارد
که از حد شید شد کومر معون
که از آوازه شریکان سبوت
از و نیز آن که در از یودی
که تیغ آمنت از و نیز آوازه
مناغ زیور دست و پای تن
بود بی قدر و بی قیمت
تو خود کشتی که میکشد چیت
کسی چون داند از راهی در
شخصی کشتش اندرون بردارد
درین نه تا نه نخت خری
ز نهارا سازی ریش حدیث
حقیقت بچکس ارضیت
کسی کو سازگار این کار
ندیم کاروان زمینان بوی

سوال کردن سر از بزرگ امید بار چهارم
فرس کد است آفر در مستور
دگر کشتش که خج و در دم دما
بکش از کشتن بالا و کیت
چو دند زان طلبکار محاکمت
بیلا میکشد نا و هوایش
دگر کس را تن از بالا دارد
بر سو کشتش طایع شور دارد
ملک بر سید کز یک تخم در کل
جوابش داد که خند غاصر
دگر سر چه از کسافت یافت
بجوکان سرخی در زوی ملکوت
چو از آوازه شریکان سبوت
از و نیز آن که در از یودی
که تیغ آمنت از و نیز آوازه
مناغ زیور دست و پای تن
بود بی قدر و بی قیمت
تو خود کشتی که میکشد چیت
کسی چون داند از راهی در
شخصی کشتش اندرون بردارد
درین نه تا نه نخت خری
ز نهارا سازی ریش حدیث
حقیقت بچکس ارضیت
کسی کو سازگار این کار
ندیم کاروان زمینان بوی

سوال کردن سر از بزرگ امید بار پنجم
بیلا میکشد نا و هوایش
دگر کس را تن از بالا دارد
بر سو کشتش طایع شور دارد
ملک بر سید کز یک تخم در کل
جوابش داد که خند غاصر
دگر سر چه از کسافت یافت
بجوکان سرخی در زوی ملکوت
چو از آوازه شریکان سبوت
از و نیز آن که در از یودی
که تیغ آمنت از و نیز آوازه
مناغ زیور دست و پای تن
بود بی قدر و بی قیمت
تو خود کشتی که میکشد چیت
کسی چون داند از راهی در
شخصی کشتش اندرون بردارد
درین نه تا نه نخت خری
ز نهارا سازی ریش حدیث
حقیقت بچکس ارضیت
کسی کو سازگار این کار
ندیم کاروان زمینان بوی

بجز مردم کسی است در آ
بشت را آید از سر جاد آفر
جواز چار صانع رست اصل حرا
ز سر جاد اید و غایت سوا
سر غاب در شش زین جکست
در و با شش بالا پیر ریت
کشتش آب و خاک از سوس پیا
در و زور و علوی سر زارت
مانا چار از اسود زور دارد
چو با شش دو جانب کشتی
قوی شد رستنی را سوس فایر
بر کرمی که اید سوی بستی
کرمی که یک از نکی کوی
میان زباب و در و یا تو
دران کو مر می کرد و بدیدار
بقیعت زرد آسمن پیش پیا
بخت کید داند سپهنا جی
نم کار جبارا راست پیا
نماد جوی ریش جود که جود
که شرح فیلسوف از جوج مینا
چو داند چیت در پیرون الحیر
که آساید درون سوشیاران
بنده تا بنده کشتش رخ نید
سحق در کار او کشتش کار
بدانشش جود شرا کشتش آوازه

که تازان کیمای بدوش باک	بدست آورد شکلی خطا	بدانگشت کز حکمت سینه	سنان کردم فزیند خشنود
کنونم کن بجاری مسجانی	که دستورم بود در بادشاهی	بزرگ میدگشت ای داکشاهی	ترا تمیقین دوست میراث
ز دولت نیستت نزدیکی	سنان دولت صلاح آموزی	کسی کو بخیا را آزاد بدین	بود اسوی خردستان برود
جو تو هم خود بکار ملک زدی	چه حاجت شیر را تعلیم روی	نشد پیش بر طاعت و سکون	نه دانش پیش بطلیم و سکون
چه بر دریا یارده ابر جالاک	خود افتد ز خنده ابر ببالاک	بود ستور تو فیض آسمانیت	نصیحت کردنت ز کار داری
ولی چون میبایستی جویم	کم و بیش آنچه میدانم بگویم	مندی که می کند بهوشم	مندی که می کند بهوشم
نخست از مملکت برایی	بنا بر عدل دارد بادشاهی	جوشه گسترده دارد سایه دار	جهان در سایه او کرد آباد
و که بگذارد آیین شریکان			بر اندازندش از زمین صیقلان
شبنم من که دقتی جز بوی	پاچی برد از شایسته	شبه جویه ستار بود در	درختی ز جهان بد سایه کز
پام آورد جز از تندی سخن گفت	ملک نیز از سرندی بر داشت	یست و گشت انکه کردی آزاد	که افتد این درخت سخت بنا
ایر ازادی خود را باجا	دران نوشته سمت کردگار	جریاد کل دور ز می ماند چون	بر باد بادی و بر کدش این پنج
اگر سمت به بدید و قیاسی	کز اندازد بحکمت اساسی	بس آن بهتر که نه بنویس	بدان آه که سلطان از بدتر
جوشه باشد نگو خواه چه	هم چرخش بگو ای کز بدتر	جهان با جید بازان جید باز	مخالفت در مخالفت در ناز
جو سلطان درستم دامن کند	شده آسود کیمیا را باست	ششانی کو بقضای کشش	درار کو سوز از تابشش
و که جز مت کار بادشاهان	پیش کار ملک نیکوایان	بزرگان بود از فرونی کار	نکو خواه اندک بد و خرد سایه
یکی تن را که زیر مدد است	بود هر چند نکو خواه این است	ملک را که چه دشمن رام باشد	کزار دشمن نترسد خام باشد
اگر چه باشدش کجا نپرد	یکی دشمن بود از آن جلد در	نمین که چه سر اسرار از است	پر سینه با مکن دردی که کار
ز دزدانکس ستانید میوش	که ترسد از حذر از سایه خوش	و که عیونت رسم ملک داری	بسکام سیاست ملک داری
ملک باید که آرد حضور از	بود در تندی خشی کز شمشیر	جو جان رفته باید بار دینی	چه باید بی محابا ز تخت خونی
نه دانی می بود کز شمشیر باک	جهانی را با تسبیحی کند خاک	سر دم نه دیگر بار خیزد	کیا باشد که آن سر بار خیزد
بین تا جند که در جوق دول	که دریا بی کند از قطره آ	رواداری که خورشید خطا	بدان میقطره در بار کد خاک
و که باد شنی خونی سستری	حالت باد سر خونی که زری	تقاضای کان صلاح با وفا	بکش کش در عهد مذمت رود
اگر عدل آه نفقت او دکان	بود راحت جانا بود کار	هوای خوشش که مایه ایدکست	حیات جلای حیوان گشت
سیاست که چه در در دست	ولی داری ما مردم نیست	جهان ز سر که جاز می کند	بود محمد دم را چون ز یک
عوان کش در غلبه دق جا	هلاک مردمانش ز ننگانیت	جو نزدیکیان نشستی نگو	سپه رویی بریشان ترخ رو

بر دنا یکی شبهای پور	بخت کور موشان جبهه نور	جو با خنبد از خورشید مردم	بسوی شکر موشان مردم
و که سر بای شای وقار است	نه آن باشد که چون که است	بهر کاری ندارد دموه درای	بهر بادی بخند چون سر بای
نه دست راست را کرد	نه کار راستی باشد دفا باز	و که با خنبد که در مصامت	حفاظی را که می بینی فحمت
عد و را در شراب قدر دان	نه کار باید کند و ز سر دادن	و که کاری که دولت را داد	ملک را در صف جنگ ایستاد
نه بکر بزرگان در دم گشت	نه جلانی ز ننگان سم گشت	شکی کش در دغا مینا و جنت	بهر سبزی سپاس چمن درخت
درختی را که جند در زمین خج	درایوان کشته شد در جینا منج	و که او زنگ را بر سپهر جود	کزان سر سر که پنی در سجود
جو فرمان ده بود خشنود	سم کس را رسد ز اسود کی مهر	جو دریا بند خلقی نخت عام	بجان خاندن منور با نام
نه شداد دست باشد سار کار	که دشمن نیز باشد و مستدار	جو فطم از لطف طاعت شد	سر بر فطر را اندیشه دارد
مشو لیکن جهان سم لا ابالی	که تو منفس شوی و کج خالی	جو اندر دی باشد در بهار	که طوفان خیزد از باران سیار
بسخنی نیز از انکو نه مشوسک	که از شکی جهان بر خود کنی شک	جو اندر آن بود که راه انقا	نکمه دار و میان کحل و اسر
شکی که مایه کشت این چنگ	و که در ملک حاجت نیست	بزرگ امید چون زمین بگفت	امید حذر دشته را داد پند
نه از تحسین بزرگ امید کرد	بزرگ در غرقه چون خورشید کرد	ز دانش یافت ابقا نش ملای	قرون شد ز انچه بودش سر شد
از انکه باز قانون جلالت	نه اندر تر از وی عالت	درین خنده باغ تر مرئی	نوا نیکو ز دوح خوشی
که چون خورشید ز تخت آرد	شورت کردن شیر و یه با محرمی جند	جنان کشت از وصالش مردم	که چرخ از ننگ و دولت آمد
شراب تلخ با شیرین میخورد	ز شیرین میش را شیرین کرد	ز بس شربت غم شامی بود	چه شامی که خور آگامی نبود
یکی می با جریب نیکو شش	فزون بود از نزاران تاج پوش	اگر چه باده نرود و پذیرد	ملک را آن قدر که شیر کرد
از ان سیلاب می گاه سبک	منزل رویافت و میا پر تو	جو شده خور شد فر از آب	ولایت کی تواند شد
ببین از می شمش در شیر کرد	که از شستی بود شمشیر کبری	مثل نیکو ز آن مرد خدایی	که یا عشرت بود یا بادشاهی
جو دو لقمه می نوشد سیاهی	ز دولت دست نشود هم بدانی	شکی کو را پرستد جلدستی	ز می میرد که شاد پرستی
نه شد کافق باشد علفزار	که کرد دوشا بد و می را پرستار	جو بنود با جهان و بنال گای	یستان خیزد از سر سوزی
باز دشته و لیکن کی بخت	ز ساق باز بینان بایست	سران بر سر ز ناز کینه خوی	که مهمل ماند کار بادشاهی
جوشه با شیشه می گشت خوی	بسک آندان شد دشمن سبوی	دیبری سرگشتی آتش شرای	در شتی کینه جو بی بد نهادی
ز فرزدان حسود بود جامی	ازین شیر اکلنی شیر و نیامی	ملک بپوسته بودی ز سر اسان	طریق کار او کز فتنی آسان
شب در روز ز شکر فی حلیت	که تا چون ملک بستاد ز پز	جو پدید شد بطوفان شربانی	ز شستی و از دولت خرنای
کسی کردی بزدان اندر شش	کسی از شهر میگردی بر شش		

بزرگان عجم کشند با هم
و نان بر مخالف محرمی
نق بی سر کند صاحب کلای
بشای که چرخ و سر بخت
بدنار بسته با به سر
نرای که سر کستی زین
فراوان از بهر آزار دیدی
اگر موزه بیای آری اینک
جود دولت بر تو ای پیر
بهدار بر غالی استین
جوسر بر جاست چون کرد
من از جایی که داری چو
سر سپردن شیرین بر سبای
سرا زانان شکاف پر
بد کشند کای از زاری باز
زد دولت کار نکس بشین
جوشین این سخن شیرین
دویدند آن همه نایق شایان
جوا که گشت شتر از شورش
بشستی در فراخی میادین
کسی کند در و نشین بی پرد
مسوز او در جمن بگر آرم
که بر سکه خسرو نهادند
بسی بسته در ایوان و در
که در زاتاق نیکو اسی

که دولت را کند آیین فرام
و میدند اندران تشن می خند
نرسنی تاج تا نکر د شای
ولی خواب نشاطش است
بخسبد سر کلی در سایه سر
کرامی که سری بر افر ملک
بکن کاری جو وقت کار دیدی
و کافر سنی بسم الله انیک
باستقبال دولت پیش پای
بر و دامن بدندان گیر و گیر
که را بار بر سر بر که بر دوش
که افتد از زبردین کلام
عبا رفته اندان رز و جاد
بنود از جیل جای و دختن باز
بدان باید جود انان رساند
که در دولت صلاح اندیش
جوشیر از تاب تش شیرین
بخوان نغم چون نایسان
بیای حشیت ز برادر تخت
کشیده که سرش در جسم کجیل
ره پیرون شدن پیرون سر
که از غوغای بیان پر شد درام
بر کجینه موی ز نهادند
بنود اندر شستان شمع آفت
نشاند پیش تخت با دشتی

نهانی با جان آفاق سوزی
که میدانی تو هم تا جند گاست
جوشه بنود سپهر را کار فرمای
بشان که هک ختن شد و نش
جوسروان با و خواب آید فراز
ز جندین دود و خسرو داف
جرا گشت میجایی باز زم
بگو تا دل کنیم این زکارت
تناول که ساری لوترا زو
ز شیر و دوشان شیر و دین
بد را بر در بار و بر سنگ
جو وقت آید که خالی کرد آن
کسی را جرم این افسر و بند
حزرت سر و غا بر کشیدند
اگر خدای صلاح زندگانی
و که زمین فقه خواست خوش
اشارت هم بدیشان کرد با
جو حلقه بر در خسرو نشاند
در و نقر باغی بود ز پیا
ز ابنوسی در خان شاخ و شاخ
ملک بهمان از ایشان شد دران
بزرگان زاتاق نیکو اسی
هم کشد بسته کار داریم
جوشیر زینا بد زیر شمشیر
ز سر جانب نشای کشایان

صلاح ملک جسته دوزی
که دولت بی سر و سری کلای
فاند ملک را بای بر جایی
صلای کرک باشد بانگ خاش
تخسبا تدر آتش درازش
تویی روشن جانی زیر پای
جوطندان گاستین خاندان
کرمین سر و دکل است اختیار
بشیمانی حوزی کی دارد

که آزار بزرگان نیست فرخ
بد ابراک بر در یازند سنگ
خود آن بایه کوشش فرام
و که خدای که پند سر نه پند
زبان تیز چون خنجر کشیدند
صلاح کار پین و دیکر تودانی
بلا برتست با شیم معذور
که مالند استین در چاره کار
بگرد فقر زانین حلقه بسته
سرمشت زمین چون روی پیا
کار نهی عالی کاخ و کاخ
شد آن شامین بهمان خاز
میدند از جرمای سراسی
و که پرسد سخن بسیار داریم
بیشتر و بیشتر انداز پشته شیر
سزای تاج و تخت تا جداران

زمانه دیر شد کین کینه دارد
چه نماند است بایب آردی
رقم سنج خنجر از خانه پیش
که شتری را دو سلطان زند
برین دادند آرایش سخن را
کوشش بانداز و سر خاست
بهر جوینده کاد مجر زین
بگرد خسرو از بهر خاشی
نخستش آستی بر پاهاند
که رای عاقلانرا مست معلوم
جوریکه بخت دهد در سبجی
بهر مغلی که کشد نیک رید
جوشد سر سخن بایستی جنت
جو تو خون بد و خردی با چنر
بگریه گفت کاری بهجین است
جو تو بر من کشادی کرده خوش
جوشیر و دیر زدن باج خرد
مانا خسرو اندر عهد شای
سید نامی رخ از دو سپهر
فرستادند تر و شمشیر و خنجر
بد و گفت آید آن در دود نم
فرگشت این و تسلیم حال
ز رخم آن بلید خلف بی باک
کشده زان تن گشته جو خوش
سیده برک ریزش در بهاری

کرمین بسته اند و آینه بسیار
کشتن شیر و پیر و بر تخت نشین
جوشن آراست تشن به پیش
جوا این بر جا بود آن بر نمابد
که گیر د شاه نوشت که من را
و که نه از سر خود خواست بای
نشان دادند حلقه پیر و پیر
ز سر سویی در آمد دوز با شتی
ز کوه سر بند بر دریا نهادند
که عمر و روزی آمد سر و مقوم
و تخت آرد با سنده بجی
نظر دار جبرای فعل خود را
حدیث راست باید بایستی
را معذور در از خون خود تر
جهان با سر و مران کرم کرم
به پنی عاقبت کم کرده خوش
بند آن و شنه را در دل فرو
یکی را گشته بدان پیکنا می
سزای چشم بزدان بر دشت
که خون گشته میجو اید ز پیر
که تا خون بد و شویی بخون نم
بزد او در آمد و قتل
درخت خسروی افتاد خاک
بودی زود از ان موقع
فتاده سردی اندل لاری

که داد آرزوی جی جی
که کرد در از متاع عاریت شد
در آمد کینه در کینه خواسی
نیک سر و کله را می دارد
که پویند آن طرف کان محترم
ماند از سلامت سر شیم
کل بر مرده را در خار جویان
یکی خوشید را با صد و شکار
زبان کشاد شیر و پیر
خوش آن کرم و دوش
ز سر بید بهستال تنه بر
رسمی را هم پیر هم با شست
که چون کردی بدر و ظلم بداد
بنو میدی بر او داز کچک
سزای خوشیش دیدیم بچکرم
بکن بسم الله انیک سر چرخ
از ان سر و اندش چون پیر
یکی زان کینه جوی و ناخود
که دشواری کند بر خوراسان
که نیت افکن بشایگان
بجو بی از سر خون درام
که پیر و ن که در خنجر سر شش
در شته بر پیر و دوش
رسیل خون جانی دید کلاک
سر ایش بهار جایی گشت

ز بایر کج و خسته و شسته برآید	بس آن قطره بجان تشنه برآید	بر بدوش تشنه دل در بکشد	ز دشته بر بکشد ز قطره آید
بزد آن زخم را بر زخم شست	جراحت را بخل کرم شست	بلوح خاک تعلیم و فارا	ز غن خود زشت این چاره
جزیره ند بر شیره و بزدان حال	ندید اقبال خود را فرخ آن حال	ز بیم بد سگالان بکشد راست	طرب کرد و نثار افتادند حق
جو کل باد و ستان خندید پیا	سایه شد جوی از که بر شیدا	جو قزاق بکر بکشد نگو بود	دمن پر خنده و دل پر خون
بها صان کنت از آتشی پود	دو حزن آلوده را از که بر شیدا	بس اندر یک لحد و در جدالاک	هنذا اندر زویش خانه خاک
بر اندازد از آن شمشیر سحر	حرم جای شهیدان میل و میل	دو دیدن آن همه فرمان برآید	جان کر و دند در ساکت خود
دو عاشق را بجز آب چشم	یکی کرد و ندو بوشید و سر بوش	بر آوردند عالی بکشدی خوش	بسان بکشد فیروزه و کدکش
فلک کو بکشد کار خور و خور	جین بکشد که تا بکشد کور	ششیدی بکشد بهرام و نام	کون پین زیر بکشد کوهرام
بکشد محو مرک اندر باکوش	بس اندک غلغان در خواب	حفا صنی و مردم در نام	که در گرد آفت و ماد و مایم
جو کیده با کمان آتش شستی	بیاید سوخت در دریا شستی	جو اندر حلقه کرم او فندور	شود فندور هر سوکاو و فندور
تن ما کاندین طوفان بیتا	سعال خام در که داب دریا	جو کرد و کونده خام از غی خود	درست از فندور و بیا چون
فلک چون از دای شیدیم	در دین حلقه او با تسلیم	در اید سر زمان چون زور خدا	رباید سر که از اید بدندان
ز دست آنکه باز شد شستیم	نه بای آنکه از پیشش کزیم	اگر عالم بنوعا کرد و دایان	کسی کو برد نتوانی بستد باز
حذر زین خالی اید و سحر	کین دست جزدین شوی	ازین ذال آنکسان آنجا بکشد	که خوش خورند و بکشد
کوا میت جام روزگار	تو خوش خور تا با باشد کوا	محسب ای دل که در دایان	اجل کرک و صهارت کوش
دی چون بر کشت تقدیر خیز	نخست از عقل پدرا افکند	سپه اول کد چشم خود کور	بس آنکه جسته و مژده و زور
جو دزدی جوید اندر خانه سود	کشد اول جوعا خانه زور	جو شیر اندر دسی کشت آذنی	نخست از آدمی خالی کند جای
جو سوکی کیده دارد کیده بر	با فنون مالک اول عقل را کوش	بود ار چاره پیش از مرگ بودی	جو مرک آمد ندارد چاره سودی
چاره بس که راه کیده سپردند	که در روز اجل بچاره مردند	سکندر کاب جیوانا کوش	جو وقت مردن آمد در کوش
بره کین خدای کرد پنی	سلیحانان باد آورده پنی	جو مردم ساز پین از کل تمیز	که مردم بوده باشد پیش از آن
سان مرده که دارد در دایان	بنا مویشی می کوید ترا بند	نود را کوشش دارد پندی پنی	که شوانی ششید این پند و کوش
چو بی شرمست یارب آدمی	دمی در شربت و صد بار پند	ره مردم که درست او پند جاست	جو می پندم با دی در میانست
اگر صد سال را بسایست	ز دم جز با و نتوان داشت	جو باد مست این جاست	خودمندی باشد کیده بر باد
جو سست این با کد و خور	دگر ایوان ز کل کردن چو سست	رواقی را چه باید ساخت عالی	که خواجه ماند سازند ز عالی
اگر کایران کسری با کون	جو کسری رفت که در خاک است	ماند جان پین بکشد جاد	که جاسوس فلک شد چشم خور

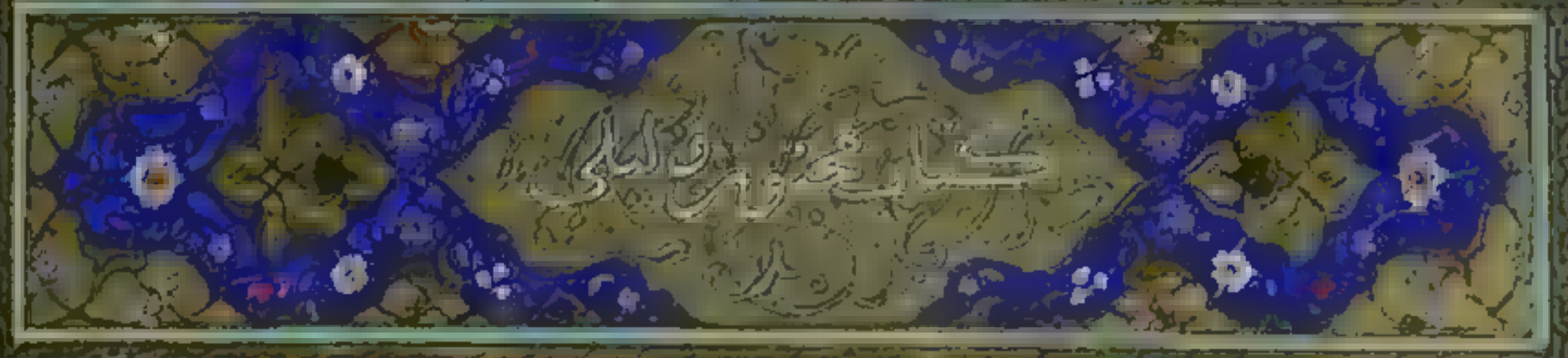
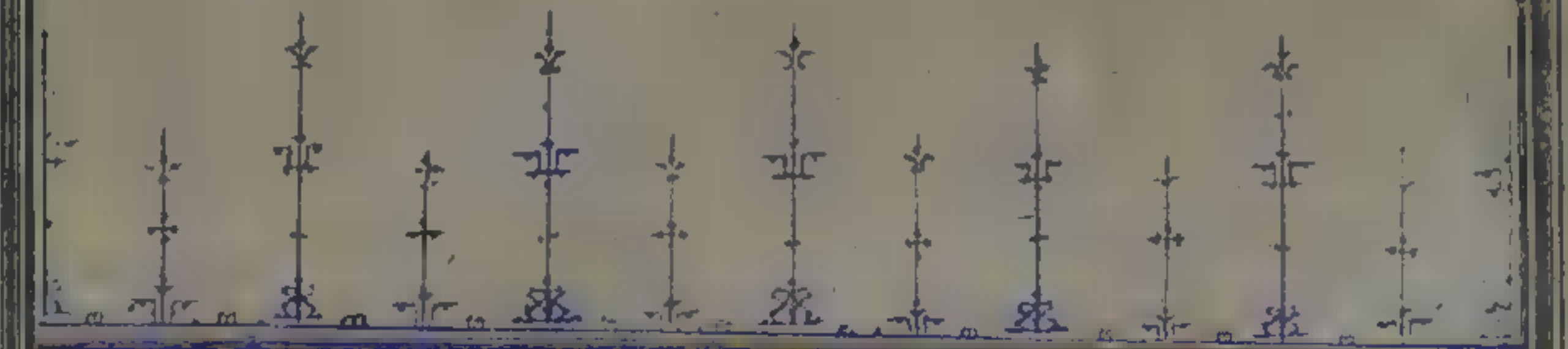
جوعا از بهر جان دزد است	مکر کرد و دزدی با جنت	بقای نیست چون در سر چری	هم ملک جهان ز دزد بشیری
مسنون ماند بهر زندگانیست	کراین فرصت ز کس ترا جود است	ز بهر نیست افسوس که ایدم	که فرصت مست و صانع میکند
جو زین خواب کین پیدار کیم	بنا زویشتن شیار کیم	جو شو انیم که دکار کشتن	چه سود از آن زمان شیار کشتن
خداوند ادرین فرمودش کار	تو بخشی غلغان را شوشیداری	را چون محنت خورشید بایر	برین میمون غلغان نکند ساری
طرازش تشنه چمن را آب ببرد	در آمد فاصد اقبال مرست	بنتو قیاح ابد منشور در دست	خود را هم ز دیده خواب ببرد
کویم دمر پر آواره کردی	که تا پنج کمن را ناره کردی	برین ز کین خیال برینا کین	که عالی پر شد و کینچه عالی
زرد بر بیانت را خداوند	بدان قیامت و وقت	ازان شکیں سپر سوزور	بکشد محنت کردن رخی کین
عطار در قلم در شمشیر	ملایک بر جانش نش بکشد	نشاید کنت کوشش نه زور	که حوز جان شد و غلغان ببارد
ولی چه سود جزدین کینه کنتن	کس سچیدن و یا قوت شستن	که مشتی مده چمن اندک بکشد	که در چشند و اندک مده چشند
سبادا کاید این طوطی کینار	که بر بایزد غلغانش منتار	مرا که قبال داد این زور کینت	ز دم اندیشه را بر آسمان
بیان شکرین کردم زباز	کرای نامت جلالت داده جاز	بکنت نیست جزدان آیدم	ولی جان بازی پر سی کیم
خدایم داد جزدانی خورانه	که در یاز و بود یک آیکند	اگر مده سال کرد اندک دایک	چه کم کرد و دزد دریا قطره آب
ربا کین تا در اید سر که داند	بر و جزدانکه بر دین می تواند	یر زین خانه ز خست جزدی	که رفت خود حلال کد دایک
یک ششیت ای مدهم حلال	اگر دشنام کوی می کلاست	دگر کم میکنی کین آن کلاست	جو پنی از سخن غلغان شست
جو افتد کوی در دست و زور	سنان کو سر کند غازی ویش	جو سک دزد و دزدیک خواج	سیر روی وید روی کوی
بود خورشید را جایت	کینچ پود زن کی کینچ این نور	نقی جشید این شستی علف	بیاید ز شان دادن بخور
ز باد و دم کسی کو بر ترا افتاد	مقی بود آن بسان مشک بزد	سککشت که تمیزی ندارد	براماند کالف چری ندارد
خود می را که بر تو کرده ام باز	نار و دمه بر روی ناز	اگر پنی مکر منسی بکر	ز سهو طبع دان نکرندی بکر
بدل چون بکشد و چون میکنم	کراین سرمایه جایی کرده ام	دگر نه خانه پر خوبان فرخار	بخی را کی مایم چو صد بار
دار این سگانه در جان کرم دارم	اندر دزدی کرده ام تا شرم دارم	زدم کز شرکت پکا ذاکت	کز شش ده بار بر سنجیم چاکت
و کرم به بندیت نمفت سنج	اکی از ز کس علفا شود خج	بدانکه صاف از دزد پزد	که از نخل انکین جزدین بخیزد
نبرد بر با کونخ انداز داری	اگر صیدی کینی پرواز داری	بر هر خم که در غلغانی دزدی	دکان هم محل غلغانی یافت هم
معاذ الله اگر من در تو پیم	جو تو پیچی سپر بر خیزد ز پیم	کس را چون توان کشت ششیر	جلو پشه را سی زنده شیر
مکو کین نراغ قولاں دیکید	که غلغان دم غلغان ششیر	جین سبزه که آن رکنی و خوش	با سپی توان کردن ششیر

کتاب در تاریخ و حقیقت کتاب

چو من جابک روی باید میانگیر	که بشدیز مرا که در دمان گیر	نظامی کاب چیران خوشتر	همه طریش دران سر پادشاه
چنان در من ز داند میزدود	که بسج شدا دشمن مستیاد	دل دیریت کین سودا بر دلا	که کل چشم ز باغی کو گذرد
ولی رسیدم از کل حده باغ	که دادم رفیق جگه خوشتر باغ	بخت تیزی بود با کا و کیسی	کند چون بوم بیل و سیلی
فرخ دل هم از صد یکی بود	سوسن بسیار در خشت اندکی بود	جو باز از غما گرم ترکشت	دل از اندیشه بی آرزو ترکشت
میان برستم و جستم براری	ز بازوی تو کل جگر یاری	برین ایچ که طعنا ترا گذر شد	مثالی بستم از تعلیم استاد
کرش شیرین خوانی ناید	در جان نیت باری کا بکشت	گرم فرصت و دلاطف خدا	کنم حلای او را تا ره زین قند
کشاد و پنج کج از کچ خوشیش	بدان پنج از نایم پنج خوشیش	خرد کویم بیشترین تر ز بانی	بهر صفاستانی درستانی
که ناگوید مرا عقل کرای	ز منی شایسته شاکر نظامی	نخست از پرده آن صبح نشودم	موند از مطلع الانوار نورم
بس از کلمه جکیدا این شربت	که نامش کرده شد شیرین و خرد	بناراکر هتی باید خسرین	سیکچ دیگر افتا نم خسرین
در آقا ز جیب فرخ شد این قال	ز سحر ششده مشت و نود	و کپر سی که پیش را نقد	چهارالف چهارست و صد
غراب آنکو ز جبین مست بود	کند پیتی ز جای خوشتر دور	نرای بیل که بخامی درین باغ	بهر طبعی بگیری بکشت بر باغ
پیش از از حلقه یابی نشانی	که بنود میوه بی استخوانی	بدونیک مرا از هم جدا کن	نکو بر گیر و بد با من ریا کن
نه مقصود من این بود از درین	که کرد و شد و سرشهر جون ماه	و لیکن خاطر من پیشو عمان	عنان از کت خاطر جون توان
من از جاننش در آوردم پروا	خدایش جای در جهان دها	خدا یا خاک من چون خوشتر	معن برین بگلک خود خوشتر
نه در عود بود مغز من در برین	تو دای روز بایم در برین کوی	ازین هنگامه چون پردن بوم	مگردان گرمی باز از من سرد
	چنان کن دست بستم ز کنگ	که با من تا قیامت رغبت اینگز	
	جو بکشت بید فرادار از	پرسی از من این با بیکر را باز	

جو بر سر آید ز ندگانی
کن مش مشو کن باقی تو دانی





ای دانه بدل قرینه راز	مقتل از تو شدن تو نیز پرداز	ای دیوه کشی و در پیان	سرما به ده تنی نشینان
ای نویسمین منت سزاوار	نام تو که کشتی سر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	آن تو جهان ز مقرر تا برست
ای پیش ز دانشش جزو مند	فرمان تو مطلق راز بان بند	ای سر بسته دهم را که کشت	در معرفت تو علق خاطرش
ای مکتب تو با مطلق	عالم زده حرف کرد مشتاق	ای چله ده بهار خندان	چنانک چشم هوشندان
ای که در کج خانه راز	بر آرمیان در سخن باز	ای باز کن در معانی	بر ما بیکد آسمانی
ای قدرت تو بچه دوستی	از نیت بدید که دوستی	ای صانع جسم و خالق روح	از منم سینه ای بروج
ای جان بچسب کفنه تو	هر کس که بجز تو بنده تو	ای چار بپ طاعت پرده	بر منت عروس عقد کرده
ای نوره جسم و باغ عالم	مردم کن آدمی ز آدم	ست از تو شدین جهان فانی	دار نیست کیشم تو دانی
در کار تو آسان زبانی	در ملک تو کن گمان بر دانی	گویند که از منت بردنت	بالا و فرودش کاف و زنت
عالم ز تو شد بکشت آناه	مکتب ز تو یافت آدمی راه	تقدیر تو جبر بر زمین کرد	جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه جبر و نه زین	جز تو که تواند این چنین بود	دعوی که ی سپهر پر یخ	در حکمت گفتی تو مسیح
کرده قلم تو حرف رانی	در تخت درک و زندگانی	حرف تو بنامه الهی	پروان سیدی و سیاهی
اندیشه بر بلندی و ست	بگذشت و بدامن تو زدنت	کردت منی رسد بدامن	بس فرق چه باشد از تو تان
هر چه از تو کان برم بکونی	آن من بوم و تو زان بر دنی	با حکم تو گاه کار سازی	مستور عقل چه بازی
زین عقل ترا شناخت شوی	زین پیش چینه تخت شوی	زینسان که کند ماست کوتاه	بر کنگر تو که ابرو را د
بس در ره تو ز تیر موشی	پسوده بود سخن من و دینی	آن که بکینم سر سودا	اتر از کسیم عجز خود را
با تو سخن رنجه سازیم	نادانی خود شنید سازیم	داده تو بی بهره از دست	سازنده تویی بهر چه ساخت
از بدنی آنچه بود دارد	از تو رقم وجود دارد	و آنچه از عدست نداشت آن نیز	از حکم تو است مایه تا چیز

کانشن بکار نکند کم درشت	کوهی نمک و چکر هم دشت	وان مادر در دمن پرورش	کان فقه شیدشت پهرش
خلیقه پاک تیره بریان	آن کم شود پاک بریان	پیمانه بدر و دید بیرون	سرمه سر شک و حدش خون
نیرفت ز سوز دل شتایان	فریاد کسان بهر بیابان	برون کشت بسی بدشت کمان	از که بشید با لاله زار
ه مری آن ترانه ز کام	انگند زانک باده در جام	در یافت حریف را جستان	باز نه نزار دستان
میکنمت دران فراق حیرت	با خود غمش ز جرات کنیز	در کرده سری بان غازی	در دامن کوه و در ز غازی
در آبستیزه سنگ میداد	رخ را بعبا بچسب رنگ میداد	چون چشم بند قفا بدوی	شدت ز سختی غمش زنی
چون سوختگان دو بد موش	بشت بگریه پیش رویش	دیدش جوی باغ مرده بی نور	در دامن و تو ز غوشش نور
چون روی بدر بدید فرزند	لحنتی دل پاره یافت چون	غم کرده تن ستم رسیده	مایلید بیای سپرد دیده
پیر از چکر کباب کشته	رخ شست بجز آب شسته	بکر سیت بر دخته جانی	بوسید سرش بهر بانی
میوخت بزاری از کردتش	میداد بسوز سینه پندش	کی شمع دل و جسم را دید	دای میزد جان و باغ دیده
با آن خودی که داشت نیت	چون در و حل و قفا بابت	در و که نهاد بر تو این بار	سودای که کرد با تو این کار
بدر که رسید در چراغ	آه که بسینه کرد داعت	پیر اند سرم کذاشتی چهر	بر پیری من نیادت مهر
بودم بجان که گاه پیری	مونس شوم بدست گیری	چون بکشد این تن سنالین	غما زده تو باشم بیالین
خود کشت درین سال پرده	پیش از تن من سال خود	رو با که کنم که در چنین سوز	روزی شب آرام اندرین
در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بسر در آمد	ز دسیل طبا بچسب بر کل خام	هم چه خواب کشت و هم نام
بسته درای کار و نام	سودج طلبد سار با نام	بکشت پی از کان ختم	راز سلسله شد در ختم
پیری هوس جوانم بر د	هر که آمد وزند کاینم بر د	کر چون غلغله شوی چکر سوز	باش حلف از برای این
جذین نه بر است تلمی و سر	دیگر چه کنی عیش من ز سر	چون کار جهانست غم ز سر	تو نیز سوی جهان چه کوشش
شیری کوفتشش بچوستش	تو شش پر میدی بچوشش	اتشک شعله خوی دارد	راغن زدنش چه پودی
که کمی سلسله زمانه کار بی	کسل تو باختی بیاری	من خود ز زمانه نابراسم	تو شسته چو می بری با سم
تخت دلم پدی چندین	دل تنگی من مجوی چندین	ای جان پر بخانه باز آی	دی مرغ با شیشه باز آی
بشتاب که تا درین غم آبا	پیش از اطم رسی بزیاد	زین پس کجاست چشم تاب	چویم سبای دلی نیای
آن مادر تو که در نقابت	او هم ز غمت چو من خرابست	زان پیش که دیده را کندیش	مخوم مداشل از رخ خویش
زان پس یکم نه نشیند	چنداکه غایشش نه پند	تشنه که بک می بندپی	شربت چه در پی در پی
پستی که سرش خاک کرد	پرده دوسر تا خواب کرد	مایم دو تیره روز یکس	یکید به چشم ما تو بیس

بسیار که از جمال تو دور	بی دیده شوم بلکه پنهان	دانی که بنای خاک هست	پایان حیات نادرست
این درد که در سوراخ است	بینا بی قرین کند	تا کبسه تو نکرده خالی	شور بر سر نقد خویش خالی
نقد تو همان بود که چندان	پنی بجال از جندان	از وقت عزیز خویش گذشت	یاران عزیز را کنی خوش
خود بکشدت فلک ز خویش	تر خود بکنی که از زینان	هر یک منی که میروند	پکیست سوی اجل بکنی
آنرا که چنین شتاب خفته	جون ز اندیش بکازد	زینان منی بجهد منتر	عزیت نه باد سهل منتر
این تخته که قیمت جانست	صانع چه کنی برایش	آخر بدر تو ام نه اعیار	پیکانه منتر چنین پیکار
پیار اگر چه دردناکست	پیار دریش در ملک	ز اینجا که یکیت خون پند	مرک بدرست ریخ ز زند
زار و زدن دست و پا توان	زار از چکر کجا توان ریت	جون تیشه که کارش آهنگ	ربنجه نزار که بود سنگ
زانت شتر ز بار نالان	کان بار شتر کشد نه پالان	آن غم که تو مستی از تبارش	نه بر تو که برنت بارش
این خانه جای تنست بخت	و این کار نه کارست بخت	گیرم که ز غم نه بون توان بود	چنانچه دجای جون توان بود
که زان منی از ان منی باش	دار نه برادر خویش باش	هر چند که عشق جلد در دست	نیز و شکن صلاح در دست
یک منتر آنگاه ز بون نیز	کاتش در بون زنی بر نیز	مردار چه بسوزدش همه تن	دووی نه بدرون زردن
سیتت بطلست بخت	واز جام نخت مست کشن	که واقعه جند سینه سوزن	مردی زنی کدام در دست
مهرانی در دوریت	دار نه همه وقت خود حضور	سر مایه بیافت سهل جریب	نایافته در جهان عریب
این غم همه که مراد است	هم هیچ نموده که در گارت	که بر همه آسمان منی موش	کو شمش که رسانست در آغوش
آن که از دولت خرابست	بلیت نه آخر آفتابست	تشنه و نا بجا و رای	با و بنیانت پیکای
لیکن کنی جو دیوار بند	دیوانه نشد سزای چو بند	این دیو و شی راکن از دی	مردم شود راه مردی جوی
باشد که ز خون بخت پرور	مخواب شود در شسته باور	مجنون جو فید کام بشود	بشت ز سرش اندکی دور
با پر شرم گشت که یان	کای زانتش من دل تیران	از من بمن آنچه یک کند	دائم که ترا من از جندست
لیکن بکنم که تنم خور کام	از جلد دوم منی شود رام	کو شمش که بجهد گاه و پگاه	بر خود بد منم خیال راه
باز افکند آسمان نیلی	در چرخ این غم بسیلی	خو که که از بلا کریم	از بند قضا کجا کریم
پنهان وجود دست تپیر	مرغیت بر میان تقدیر	نار در زشته جت نتوان	داین رشته ز خود گشت توان
آه و ز که بودم از غم آزاد	ی بود برای خود دلم شد	اکنون که نه بر قرار خویشم	این من نه با نیاز خویشم
کس را برادر نه نیستند	مردم بهوسن بچه نیستند	رستی کل اگر بکنده خویش	چنان نکرستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره	از سوختن هزار باره	جون غنچه شاد میت شکل	من بر غم خویشتن نه دل

مرا بدیت شسته چکر تاب	از دیدن خویشتن خور تاب	رشته که ز خویشتن شیش کار	مردوده نه کلمی خود خور تاب
پروانه شمع را که خسر سود	کو از تن خود برادر و دو	جون سر کسی از برای کایت	ز اندیش بر دین و کرامت
یکه آفت آسمان بماند	داند خود را از آن شکنجه ماند	موتن که بکند از زویش	خوارم شود زلت سر کام
جون نیست ز مردم آنچه در	تسلیم شود بر چه آید	تایاری جان تا بستم	جان بد من و یار منم از دست
یا مسر او شوم جو انیسر	یا در سر دکار او کنم سر	بان ای بدر من و سر من	من کوم تو توان سر من
زین کوزه که به من جوید	آزاده شدی در پنج دیدی	نخوار کیم فکندت از ریت	دار تو نخوری غم و کیت
زین غم جو را قرار بخت	غم زان منت بار بخت	باری که نشیت بر دلش	برداشتیت لا بازیش
در دل خسته را دو اکن	آن وعد که کرده و فاکن	بند رفت بدر که سخت کوشد	کالا خود و دم فروشد
بویید بدر طیب جندان	که در در سمن در سندان	آن چاره کند که تا تواند	دیوانه باده نارسد
مجنون بویشتی جانست	شد با بدر و منای او مت	باسم دوستکش زمانه	رفت ز دشت سر خانی
کوینده حکایت آنجان کرد	نیمت کردن مادر مجنون را		
آمد بهر ای خویش رنجور	تو دیک برک از خودی	مادر جو بدید حال فسر زند	بکست ز در و بندیش از بند
بوسید جو مادران شاد را	تو کرد بکر به پیکر شش را	که جابه درید بهر سامانش	سکه از شتر و دخت چاک دال
کریان تنی بر کشیدش	پس جابه پاره در کشیدش	شت از نم دید کاشش	وارزش و کلاب کشش
والکاشش جوشش غام	آراست بجهد و عام	زین لای که جوی باز خست	مادر سوی بطنج خویش خست
آورد ز راه محسبانی	مادر خستی جابجی دانی	میراند مکس ز روی غاش	میداد نه از له در دمانش
مجنون که در دوزخ غم داشت	ز اندیش که غم سنگ داشت	میوز دوزخ به روی مادر	نه لکه که شلهای آذر
جون حوز و جدر رنجبت حوز	مادر سر سوز را بهم کرد	در پیش پشت و زار بکرت	کنه که بهت مرگ ازین
تا زاد شد از عدم وجودم	رجنجا بجهان پیاز مودم	دولت معظم آنجان داشت	کز اندوه و درد بر گران داشت
آزادم داشت تخت فیروز	ز اسیب زمانه تا یاروز	اکنون که دیدم صبح پری	که فوری گشت زلف قری
بالای جو تیر شد کافم	و آمد به تن لال استخوانم	بسند که در چنین زمانی	سوز و بخت کسته عانی
باری که کسی بنزد آن بار	خود کوی که جون بر یکبار	رندان که بر بند بر او سنگ	افزون گشت بر یا سنگ
یک تنی که توانی	بر من سستی بدین کرانی	زین واقعه دار می تمیز	تا مادر پیر و ارید نیز
داری بخود در دوزخ بر باری	پیر و تنی نه عافیت باری	روانه قدم براری از کل	بندی بخدای خویشتن دل
باشد که بعید منم از کام	از کام روان برایت کام	کجا که بود شکستگیها	صبرست کلید بستگیها

دری که نشا پیش نشان یافت	در درج صبوریش توان یافت	کاری که بعیر برکش دادند	بار و کشتش کرده اند
ما هم ز پیت جانیچه دایم	جبدی بکنیم تا توانیم	محسن ز درونه پر آرز	بکریت بدر پیش باد
کنت ای که مرا قرینیه	پر ورده مرا جویان بسینه	ای کرده بلند بستی من	پداز تو کشته هستی من
یارب که ز محنت در امان باش	و از غم همه روز شادمان باش	پند تو که عافیت بسندست	جون داروی نفع سودمندست
لیکن جویم و دیوم از موش	دیوانه به بندگی کند کوش	یا نقد مرا بدامن آری	یادست ز دامنم بدارید
مادر جو شناخت سر کارش	کز دست شدت اختیارش	غمازه او شد از سر در	می سوخت بدر دغم می خور
روزی دوسه برگ کار برداشت	و اسباب عدس یک یک ساخت	بس کنت به پر خانه نازد	پرانه رود ز بهر مقصود
پراز دل درد مندر خاست	اشتر طلبید و محل آراست	رفت ز بهر خاستاری	در خانه لعبت حصار ی
آمد بدش بر دمی پیش	زاغ از او نمود مردی پیش	از راه کم برسم تازی	بشت بمهیا نوازی
حالی بکشید مترانه	پر نعت و برک پیکرانه	چون سوز ز پیش بر گرفتند	عیبش بنشاط در گرفتند
با یکدیگر از طریق کاری	بیرفت سخن ز سر شاری	هر جبهه جو نیز خود بر انداخت	جوبایی غرض سخن در انداخت
در چله آن عروس نوز	میکرد جبار تی شکر ریز	کایزد جو بنای دهر بدخت	سر طایفه جنت جنت در ساخت
زین همه را بزدگانی	از جنت کزینیت دانی	چون مت جبین امید داریم	کایزد جو از درت براریم
ماشته دری که در غرینیت	مادر و صنادر آیکند است	کویی بزبان خود کی کنت	با کوه پاک من شود جنت
میش مری که در زمانه	مت از مکی هنر یکانه	کرسینه بهر او کنی کرم	وامادی او بیایدت شرم
این قصه جو که در میزبان گو	از بس جلی باند خاموش	بر خود قدری جو مار سجد	واکانه بچوب در سجد
کشتا چه کنم که میمانی	وارنه کنم آن سوزگدانی	هر نکته کران کسی بر بخند	ربحیده شود کسی که سجد
کنتی که آن زداد باشد	پیودن باد باد باشد	تیزی که ز بهر دلف کراید	آن بهر که ز جبهه بر باباید
شخصی که ز اصل تا سر انجام	را بتبید کرد بدنام	دیوانه دست لایبالی	راز مردی زمانه خالی
از بی سنگی فاده در تنگ	راز بی سنگی بخوردن سنگ	خلق از جیش بکوب چهره	انگشت بکوش دست بر
زین که در حریف نافه مند	در خور و کجا بود به پوند	آشته که حال خود نداند	تیار عروس کی تواند
بروی که کنایتش برینیت	نیز دی تمند کسی نیست	در دیودلان توان باشد	در دیو چه استخوان باشد
باشد جونی سستون خانه	اخته باندرون خانه	آن ره که شد کانش از کا	دیو که زندش بر روی دیو
رفی که شتر شدت نامش	بارست جو نام نامش	مردانه توانش نام کردن	کوبار کسی کشد بگردن
به کنتی به پرده ریش روی	کش غم تو خوری و او بدی	وانکه بخند ایی حاد و ند	از صدق عقیده خود سوگند

کین در نشو کشت و تادیر	کازر زبان رسد بشیر	کرمیده لعبت جو خورشید	شد باز بسوی خانه نوید
آرسته بکوش پوزن کنت	کین سوخته طاق ماند جنت	کم خازن آن خزینیه سیم	از آسمن تیز میکند پیم
کر کار رفت بر زور بازو	ز مینوی سبک بود ترازو	آن چاره که نه یازدی تاز	از اقبال قوی تری شود تاز
نوتون سندن ز نوحه و رخت	الاکه بزور پنجه سخت	آن دین که کرک از دگدوش	کی کجزد و در دمان فوکوش
بد بد که سپرد باشه رانج	شامین کشد از کشتن درانج	کجی که گرفت شخه در جنگ	سار سار شدش ز سر تنگ
خازنده خوف آشنایی	بک کرم و نوحه با بهر بیلی نوحه خاخره جئون		زین که نه کند سخن سراپی
کاب پر چکر کباب کشته	داز باز غم خواب کشته	چون شد ز دور عروس زید	شد ساخته کز ند جاوید
شد و بی آنکه ناحیه سازد	کان عاشق حنسته را نوازد	کر دایچه ز چاره کردنی بود	نمید بکفش کلید مقصود
چون از طری یافت یاری	بر بر تپید شد بزاری	نه فعل ملکی بداد و خوش فز	آزاده و مهربان و دلجوی
از کشت کش دل سبک	در سلسله بتی گرفتار	سم محنت عاشقی کشیده	سم شربت عاشقی چشیده
افسانه قیس کاش در جنت	سر لطف می کشید و میوخت	چون حالت پر دید عالی	کرد از بد نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و راز سجد	بران قصه که داشت باز پدید	پراز چکر کثایت اندود	دم برزد و کرد خانه پرود
چون کار فدا کان بزاری	جست از بی آن رسید باری	او خود غم از پیش داشت	کان مصلحت آن غرض داشت
قاصد طلبید و داد پیغام	سوی بدر بت کل اندام	کاز میشه آن کند کی کنت	دیوانه باده نو شود جنت
کر کنت دکر بود درین زیر	کومیم سخن از زبان شمشیر	شد یک و بیام بر در حال	ناشد نشو نده بر در حال
کبشا دزبان جواتش تیز	بس کنت جواب تش انگیز	کاز دازد که بود درین راز	کز پرده ما برادر آواز
ز سر بسلام کس نیاید	نه نیز بدام کس نیاید	باید جو عطاردی که جاوید	پروانه رسد بشخ خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور	کس جنت کند و رفته با جور	کاری که ز نسبتش جد بیت	پوستن آن دیک ریت
کوباس تو که چه دیند ریت	پیوند جویر با جویر است	میبا که بسک در کشتی ریت	از بهر صلاح چشم بد ریت
کر مترات بوفل کرد	متر کند ستیزه با حسد	زانکه نه زبون نه ایم نام	کایم بکینه از شا کم
جذ ان غنم جان دتن تان	کز پرده سخن برون توان برد	افتد جو برون پرده کاری	جان کیت دین میان بازی
زمان ده اگر بدین بهان	مارا میدی کند چپانه	نیز بکوشش صوابش	معدود جویم در جوابش
یک آمد و باز داد پاسخ	نوفل ز غنم شد تشنه	شک طیبید و بار کی خاست	پرون چند شد صف راست
خویشا ن صم که آن شنیدند	بجوع بکین برون دویدند	کشت از دو طرف روانه	و آویخت بکله شیر با شیر
سرتج زنی پنجه و خشت	سر همه میدرود و میکشت	سید و سنان بجشم تاریک	جاسوسی سپهنا تاریک

نایک بکشش جو غره تیر	ایروی کان کرشمه انکیز	فی را بچکر نهال میکده	ن تیر که خون حلال میکده
برتمه تیر بای میکوفت	مرک آمد دول رسینه میرفت	میداد زبان دول می خورده	پکان که چکر شکاف میکده
مذعن میان جوتند شیر	شیش کشیده مردیری	میکده سینه مرد با مرد	بر رسم عرب بجهد و ناورد
یکهشته دوریه تیج میرفت	زان کینه کبی درین تیج	کر داز سرود کردن آزاد	سوی فکده تیج فکده
دلسوخته بهر خانه ویران	گنشد با تفاق پیران	تنگ آمده زان سینه کاری	خلی سوی لبست حزاری
در خاک روان کینم سیلی	ریزیم سبک ز خون یلی	آن بر کینم فتنه در خواب	جور فتنه بارون زان
هم دل زکر ندرسته کرد	هم رفته فتنه بسته کرد	غوغا زد و سوی کبر د آرام	غوغا ز جهان گشت ناکام
نالیده ز جان غم رسیده	آمد سوی آن ستم رسیده	بد سوخته درون پر داز	هم سکه قیس اندران راز
برز دزد و رون دل کی آه	مجنون که ازان هر شد آگاه	بکریت نخت و بعد از آن گشت	رزمی کشیده بود همت
سیرخت ز خاک کاری نخت	بکرفت عان رکش نخت	جور سیل که در رسد غوغا	بر پیر سپه دوید جوشان
ما ذت ازین شب بلباس	کان یار که برادر است این رخ	بازار سینه باز آرد	کت ای همه مردم تو آزار
این مشوه از جهان برافته	یعنی جوی از میان برافته	آهسته کینم بر کراش	کویند ز عصفه مزارش
خزینی که بخون دوست شوی	بر خشم کشش ز کینه جویی	تا در رسد بجان من تیر	ن تا نشوی کون کاکیکه
از کوشش مردمان چه سود	جور جاده نخت من کبود	کز وی دل دوستان کی تیغ	از تیر زن بدشمن تیغ
تو کردی ازان فویشش بس	روز بد من راست از بس	اقبال ترا چه رنجه دارم	ادبار خورده بکارم
در پشه خویش رفت جور	لا بینام کرد شمشیر	بکشت دزدیده در کمون	ز فلج جوشید کنت مجنون
آسی بدریج بر کشیدی	از هر کس که حدیث او شنیدی	از حالت قیامت مان	در کشته غم نشت مان
از درد کسی خبر ندارند	چیدان دگر که پشما رند	داند که کز آدمی چیست	آن کاد میت و آدمی ز
همان خواندن مجنون ز غوغا و ز غوغا جستم تا مردمان در انکیز			
گندته کشته شد زمین کم	جندان بر زمین فدا مردم	بر بست میان بزم بکار	کار و زکر نفل سپیدار
میرفت بسوی خانه خویش	خلی زد و سوی خسته وریش	چخته که خسته بود محبت	جور کوبه معاف بکبت
برجت جو دیو لا ابالی	دیوانه جو دید جای خالی	مجنون و یکی رفیق هم درد	مانند بران بساط و ناورد
گورگشته غامده تا بد و فرق	افتاده جان میان خون فرق	هم در صف کشته خراب گشت	رحانه ز خون گشتگان
گستاخ بسوی او دیدند	مرغان که بر اوج می بریدند	انشه چکر ز خون خورده	جور ماند فدا و بر زمین
میدید و می گریست جور	وان یار دران اسیر می صبر	در دیده وی کشیده ستار	زانی بر سرش دید خون آزار

برن کرد کانه مرد بیدار	کان چشم ز سره پند آزار	شد بر سر آن غاب غوغا	تا و غوغا شش ازان زبونی
پرنده هوا گرفت جور	وان سوخته خاست آتش آوار	ز دغوه که این چه دوستدار	آرزون دوستان زیارت
جور دیده بد شنی و کرم	از دشمن خانه جور توان	جندان بنظر ره کرد شادام	کنز غم کوریش فدا دم
امروز در اتفاق این بود	کان کین کین بر دین کرم	ای دوست بمن کی فدا کی	کین دشمن را خلاص وادی
زین شرم که روی یار دیدن	دارم زکر ندرش آرمیدن	نه دیده که آفتیت در بوت	و این دیدن من ز دیدن آو
بی مقدمین از غیب مایی	میشد رنسم جین مایی	یار سب که ترا چه آرزو بود	کوشش بزیان من برین
کرمیت سیستی دگر کون	کم زانکه کینم ز خانه پیرون	دید چه سپه بدی اگر بودی	چه دیده که گلش سر نبود
جان در سر این جویده کردم	سر در سر و کار دیده کردم	کو دشمن دوست روی منکر	نفسه دمسش دودیده بر سر
ای دشمن اگر بکشش آبی	یا تیغ نخنم آرم مایی	جستم بکشش از می توانی	که سر بری انکی نزدانی
کافاده جو فرق بر زمینم	رسوایی جستم مزده پینم	ز میان بنجاب تلخ تلخی	میوزد چکر جوش ز نختی
وان مرد سره که بود یار شش	چیران شده در طربن کارش	زان شیوه که حالتی عجیب	بکریت کچی کچی نختدیر
کنت ای کورت بردی باک	واز بهر تو صد هزار دل پاک	کر تو ز حیات سیر کشتی	در کشتن خود دیر کشتی
آزرا که بود سر و فای	جور پند ریخ آتش مایی	آن دیو بود آدمی زاد	کز اندام آدمی شود شاد
با آنکه ز دیده ریخ بود	جستم آنچه نمودنی نمودت	کر دیده بعد جفا کنی ریش	معدود بود ولی پندیش
کار و زکر روز و نشینی	رویش بکدام دیده بینی	مجنون جوشید نام دیدار	کشتن هزار جان خدیار
از وجد برقص شد جستان	ز دوزخه جور هزار کستان	زان فتنه بدیسه بر کینیت	میگفت وز دیده اشک نیت
از کنت خودش جو وقت خوش	برداشت ز سجودی ره نشت	اورفت جوادی سر و پای	سره بکنت ماند بر جای
آمد بسوی قبیله نالان	زان مرغ پر نده دست مالان	کر یان هزار وای و یلی	آمد بد سرای یلی
ییلی جوشید نال زار	بر کرد جو ماه سر بدیوار	کنتا که تو کینستی بدین روز	و این کردی جاکنی بدین روز
رنجیده منم درین جهان بس	و این کار منت جور کین	تو ناله کن کخته مایم	تن زن تو که دلگشته ایم
آن یار عزیز من پرورد	جور دید دران فانه درد	کنتا منم آشنای یارت	دارم جری زد و دستدارت
ییلی جوشید دوست را نام	علفان بدر آمد از سر بام	پوسید بعد نیاز بایش	پرسید بلفظ جان قرائش
کنت ای نخت بدین کویی	از بهر خدا که راست کویی	ناله شده را جگونه دیدی	راز صحبت او جوار میدی
روز از وقت آفتاب چونت	شما سس بدیده خواب نخت	ولا بنم که می سپارد	غم را بنم که میکند ارد
بایش ز ریل بر چه سکت	رویش ز سر شک بر چه نکت	اندیشه جیت در کانش	و افغانه کیت بز نیش

سپنج پشوی برای آن یار	کریم چینی برای آن کار	آن یار منت یار تو نیست	و این کار منت کار تو نیست
مرد کذری ز سوز آن کنت	از دیده بسی در کمر سنت	گشت که مرز سیل اندوه	کان لاله خوش است بر کمر
امروز بر زکاه نوافل	شد وصف کشتگان مسلسل	جون مرده فدا بود بهوش	با کشته و مرده شد هم آغوش
جستی که نهاد از غش داغ	میکرد ز غنچه طعم داغ	این سوخته کریم مدی زود	آن روز زبان جستم او بود
جون که در دوس بر میان تو	آزار و جستم یار در کوش	خامد بدر و وصل جون قند	ما حق ز دوروی و دوری بر کنه
بس از کشت و جستم رایت	تا دیده برون کشت بکشت	جون دید غنچه بتی جن زرا	طاقت بر سپید میها زرا
زود دست و گرفت استیش	افتاد بیای ناز نیش	گفت ای پری این چکار دیت	نن زن که ز غشته در غیبت
پری که تو ز بدین خطایی	دارد جوین و تو را شنایی	اورا جود و مرمت پرور	تو نیز مشور مردی دور
روزی که رسد نوید دیار	با دوست دودیده جون گای	پند دودست را کن ریش	شرمی هم از آن دودید پیش
دلانکه بدو دیده خود سو کند	دلانکه بدو دیده داد پیوند	کان کوم پاک ناسک نیست	وان دیده ز چشم زخم نیست
بی بی بدید پیش و کم راز	آمد قدری بخوشش باز	جانش ز شکینجی بدارت	شمعش ز طبایع صبارت
شرمده شد از حق و فاشش	غلیطه بدو ز زیر بایش	از شادی آن سخن که بکشت	کرد سر آن رفیق میکشت
از سوز دلش سبی دعا کرد	استیلا نمودن عشق بیلی بر لبشون در دور پیا بان نهادن	دلانکه ز بر خود شش را کرد	در نامه سخن چنین گذر ف
تو قی کش مثال این حرف	دخالت و غفلت با نهنون در درجای کمران و دختر و دایوی داد	لحنتی ز ذراق پیت میبازد	نیز برید و رشته کبکست
کان سوخته خواب سینه	از رنگ نشین بی قرینه	باز از وطن خود برون جیت	دیوانه و دیور دو با هم
جون پیکش از نشان سستی	آمد قدری بتدرستی	نه دلوش نه خود صرام	خویش ن تیر از جان کار
میکشت بکره و صحر	جون خضر و صهای خضر	غم بافته و ک را بهانه	حالش بچسبان بود پندیش
بجوش زده تیر بر نشانه	دشمن بکامت از بس پیش	کوسمی که خاک می قد پیش	ایمن بنود سیلی نراغ
او دشت گرفته زار و درش	در پیش کان جکونه باشد	بومی که بر روز جید از باغ	در مرطری بدو بویان
رو به که بگ نمود باشد	جون شمع بخویشتن کردنی	بی کرب زار در جهان کیت	وان مادر حسته چکر سوز
سکین بدیش بچاره ماری	خون چکرش بلبل سیده	در کوشش بدر رسید رازی	کند رسمه در مژده نه
هر جا که نشن نار کبریت	روز طربش شب سیده	کان دلشده و شوکت داد و	من دخت خودش زخم صید
روزی ز زبان راستی	ز انکه شدست و نونش		

پیر از جزی جان دل بگیر	بر سوخته شد جو آتش تیز	دیدش سرونق ز شکسته	چهره دوشم و چین سگسته
پیر اسن پاره پاره جون کل	خزنا به چکان زدیده جون کل	از تفت هوا جود و دگشته	بشکش بر زمین کبود گشته
اول زود دید سیل غن ز	دلانکه خلک از چکر برون رخت	کای جستم من و جواغ دیده	تو از من و من ز خود دیده
دارم دل حسته در پردرد	در مان دلم تویی درین درد	در خانه حلف جواغ باشد	نه از بی سین داغ باشد
در بسته بدم که روز پیری	کرد آوریم بدستگیری	اینم نه کان که بخت ناشی	شاخ شکم دهد نه شمش و
بر دست کوفته زار و بد حال	سکین دل مادت بد حال	ز نیکونه که از تو در بلا هم	دیوانه تو نیستی که مایم
در یاب که غم کوچ کردم	تو دیک شد آفتاب زرم	زان پیش که باز ره کنم حیت	در جستن من عیان گشت
انکار کل ترا خوان برد	وان محفنی که دشتی مرد	زین کونه بدو بدو خود را	بگذر از نام دیو و دورا
یاری که نیایدت در آغوش	آن به که ز دل کنی فراموش	شاخی که برش نه زود باشد	بهیم بود ار چه عود باشد
پیدا رنزد ز میوه مایه	باری بودش فراخ سایه	تو شاخ رسیده کشتی و تر	نه میوه باد سی و لی بر
که جنت شدی علاقه در	باشد که بنودی این تیر	جون عشق بود بدل سریت	مدر شب تیره آفتاب
نوفل که مهرتست مشوب	دارد بس پرده و خری جوب	در گلشن حسن سر و پا لاک	جون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخنی چند کیمش	پرورده و جعیتی تاشش	جویند و لیکن از کبر	در رشته کس نه بد آن در
زان رسم و فاکه در تو دیت	پیوند ترا جان فریست	در دل همه محبت تو جود	دارم شرم بر وی تو کمود
پرسد خبر تو گاه و بگاه	هم معصومت و هم نکو خواه	کر سر بر صای کنی راست	آن حسته زان تست پیمو
مادر بامید خاص مایه	سم جان بدر خلاص مایه	وار حوزنی از خلاصی	پچان شده کیر ز ال پری
کنیم بتو غم سنا نی	از ما سخنی ذکر تو دای	دیوانه که این حدیث بشید	دیوانگیش ز سر بچید
میجاست که از درون پر	که در بختا خب باخ اندوز	لیکن جو فزون پر بدست	کرد از دم سر دیور است
کرنید که بودی آن عطا کار	با مادر و با پدر و مادر	در خدمت مرد و کام ناکام	از خط و قافرون زد کام
در بای بدر فقا و فرزند	گفت ای دم تو مرا زان بند	با آنکه خرد من عیان یافت	از رای تو روی جون تولد یافت
که دل شد از آن یار چالاک	پر و در دشت آفرین خاک	با این حق غمی که داری	واجب نکند حرام خواری
اینست جو خواش الهی	در دادم تن بهر چه خواهی	مادر بدر از جان جوانی	بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه با مادران	سوی بدر عروس شادان	بستند که محبت و جوی	کردند پیر ده کنت و کوی
نه فلک که خاطر آن سوس داشت	پیش آمد و باس آن قس داشت	کشد دل آرمیده بی غم	رفتند بوی خانه حسرم
بردند نظر ایف عروسی	بنهادی و مژگی و در سحی	صد گونه نوزد مهرانه	از سر و سر و زیب خانه

اسباب نشاط و مایه سوز	شد و شکر و کلاب و کافور	از کوسه و زنجار و سبزه	و از عود و قنقل و زنجار باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بر سر راه	آراست بدان مظهر دانی	روزی دوسه برک میبانی
اشراف قید را طلب کرد	عالم ز نشاط بر طرب کرد	داماد و عسکر را درون خو	در پیشگاه نشاط بنشاند
نشت عروس مسیوی دم	بباید و کجاست که در محکم	هر محنتی و نا مداری	میکرد بعد از خود نثاری
چون نافه کشتی کینوی شام	هر جلوه گمان بر انداز نام	در هر طرف از علاقه در	شد که دن کوشش آسان
از روی عروس پرده بشد	داماد به پرده خاص در شد	در جلوه لعیان آرز	بنشت فراز کرسی زر
آمد بزوانی خوش آهنگ	بر جوی رسید نامه جنگ	شد جلوه غایت صماری	چون کل نسیم نو بهاری
نازک بدنی جو در کمون	بمخون کن صدمه از محزون	هر کس هوس نگاه میکرد	بمخون میدید و آه میکرد
هر کس صفت جمال میکرد	بمخون سخن از خیال میکرد	هر کس کفر و فیه میرنجست	بمخون ز سرشک دید میکرد
هر کس ز طرب بکار خود بود	بمخون بهوای یار خود بود	هر کس شعی ز سوز برداشت	بمخون همه سوز در چادر داشت
هر کس بطریق دوستداری	میخواند دعای سازداری	او فقه جان ریش میخواند	و از من خلاص خویش خواند
بیکر دسینه یاد دلخواه	میشت بکریه دست از آن	پروین خوش و از درون دلشک	تن حاضر دل نزار فرسنگ
چون خطی تر ز ذوق بی	پروین تر و تازه و از دران	میخواند و ان یکا در کس	او سوره نوح و تبت و بس
مطرب به طرب ترانه میزد	او نامه عاشقانه میزد	زان هم منی که دل سوخت	عنایت غایب از چه جوت
لوزینه که ساز دار جانت	بر معده جو پر خوری کشت	سیراب که شربتش میبانی	ز سرش بود آب زنگانی
سنگ که بکشت خوشه خجسته	خار و خشک کل انبیین است	چون جلوه آن عروس جوان	در پرده مهر کشت مستور
بردند کفشان بر سرش	ابجا که حرم سرای شامش	در پرده و عفتش نشاندند	صد هدیه بدینش فرستادند
چون شد که آنکس حرم شد	مخوابه شوند سر و شمشاد	هر دری آنکه کی شود جنت	دیوانه ز ماه نور بر آشفست
از تخت شاهی سبک جوت	بر روی زمین چو خاک شد	از بس که گیت سپیده ز آفتاب	شدش بساط شسته ز آب
دیوانه بدر خود گرفتار	چیران شده ماه نور دران	نه او همه شب نموده از سوز	دلش از محنت بدروز
شبیکه که ابر نو بهاری	بگریست جو عاشقان زاری	از باغ نسیم صبح میجست	کمان مرغ را میداد کم بست
بر شخص فرد زنده جامه	هم کنش گذاشته هم	بر بوی کلی که بود یارش	و امن نکردت هیچ خارش
بر بخت شد و طواف میکرد	با خاطر خود مصاف میکرد	سوزان غری که دل گذریش	میخواند بحال خویش
در پیش خیال نامه میکرد	را از خون چکر ناله میخورد	ناخن زد و چهره غرق خون	دامن ز سرشک لاله کون کرد
چهاره پدید پا در افتاد	هم شیشه شکست و هم خراقتاد	کشت موافقان و موافقان	زین واقعه جلد دل بریشان

از شاخ نسیم جنگ بر آمد	از سر سستی که در سر شست	از آمد روزگار زشت	یارب که مباد میبکس را
باران بلا جو در رسد تنگ	اندیشه که کم کند هوس را	دیرانه بگوید کان زدنک	زان شعله جبین زدن ز باد
سکه میزد این کسین فاند	ششیدن آواز و وقت شروچ بمخون	پروانه منت بر آتش تیر	و اندیشه دل قضای کشت
کمان شمع همان که از شمشیر	چون بایست جز که یار کشت	از خون دلش زمین بکشت	نه رغبت خواب و نه غم خورد
روزی دوسه در زلفش بر	از یک برون از دم سرد	ای دوست چه جای خواب	بی غم همه شب خواب باشد
آزاد که دل از سبکباز	کس تاب ندید رشته را بهج	شادان که بخت داشت	شد با غم عشق غیرتش یار
بسیار فکیت رشته را بهج	شامین زدنش چه حال است	از خون دودیده مهر کوش	خونابه بنوک جامه تیر کشت
بکسی که شکسته بال باشد	کس تاب ندید رشته را بهج	باز آرد بن رسان جالبش	کز باد بنگ حرفی حبت
کاغذ جو تمام شد نور دلش	شادان که بخت داشت	میخواست برون فتاد از آن	و ابجا که سپهر دنیست بسپرد
و دانش که میر بدان خورش	از خون دودیده مهر کوش	چون شاخ بنفشه روی نهاد	بکشت و نوزد نامه راز و د
بمخون که بدید نامه دوست	کس تاب ندید رشته را بهج	کران دلو به چون دی پاسود	در دود سرشته آتش تیز
کرد از دلمش بدیده میر	شادان که بخت داشت	نام و شش بی بخون وصال خود دانه کردن	فیاض که کم کار سازی
دید از قلم چراخت انکیز	بر نام خدای آسمانی	حلق جهان بی بیاری	در محل صدف یتیم پرور
آغاز صمیمه معانی	پروانه ده برات مستی	از آنکه بدایتی رساند	اندیشه که او داستان
بر بای کن بلند و بستی	سلطان خرد از پر آواز	و آنکه ز خورشیدین خویش	خوابه فشانده از دل ریش
دل کشته از دوزخ نیریزد	آن کیت که باز محو شد	یعنی زمین ستم رسیده	تزدیک نوای رسن بریده
آزاد که گذر و شنی دور	از دلشده به بی خزاری	جوت سرت بیانش خاک	خون از رخ نو که میکند باک
کین نامه که مست جو ناک	دای شمع ز نور مایه جونی	از من بکمی بری شکایت	با خود بکمی میکنی حکایت
ای عاشق دور مایه جونی	شهای سیاه بر چه سانت	در کوشش که ناله میرسانی	در پای که قطره می فشان
روزت دانه که شب زلفت	دیدم مرغ که میکنی باز	مرد تو زین غم همان گیت	غما که ز تو در جهان گیت
کریه مرغ که میکنی ساز	سیلاب تو در کدام جوت	یکه بدر که میکنی خزانست	باین که تو میکند راست
بازار تو در کدام کویت	رویت بکدام آستانست	جانت که هزار داغ دارد	تسکین بکدام باغ دارد
جایت بکدام خاکدانت	بمخون که ام خبر ویدی	بشت تو به بستر ذلیلان	جوت بسایه منیلا
زنجیر بر کدام کوسه	از نوک که ام خار و زشت		
جست که بروی خاک خفتست			

خمر را چو نخل میشتاری	شب را چو روز میگذاری	ناخن بری که من صبورم	تزدیک تو ام اگر چه دورم
در دلت ز منت که چو چالی	من تیر نیم ز درد خالی	شبی که ز آتش ناروز	پروانه کشت و خوشتر
آبی که بزق میکشد فرق	دوم بمناک میشو غرق	چون عشق زلم ز دست بر	دلدادن کس کی کند سود
چون ز آتش تیر بر میان	از سوزن ورشته کی توان دوخت	چون در ز صهارکت قد	پسوندند آت آب دندان
بکداحت ز سوز دل وجودم	دارا و ج فلک گذشت درم	تو که چو ز عیش شک باری	باری قدی سراج داری
کرشش روان شوی و کبر	دزدی تو ز بد امنت کس	مسکین من در دمنده بی	موقوف سرای در دمنده
خو که ده بکوشه ندامت	زندانی درد تا قیامت	پر درده غم شدت جانم	فرسوده محنت استخوانم
تا بستر تو زمین نشینم	من نیز همان زمین گیرم	پنی سه سخت صبرم	خورشید تو سایه کشت دریا
چون سایه رود براه با من	زنی کنی رشیه تا من	کنج تو ز مار کشت در تاب	کین سستی من نه سستی
کرمست ترا بختین مرثیت	پرستی خود که ستیامیت	کشم پیکانی جان جنت	سوزش من بر من خواب
مرغار که بای تو کند ریش	من از دل خود برون کنم پیش	مرتاب که بر تو ز آفتاب	انیک تن من از آن کشت
مرآبه که قدرت برقرار	از دیده من ترا و آزار	مرسک که بملوی تو خفت	در سینه من غبار پر د
مرکه که عاقبت غار	بر جان و دل نشت بارش	مر باد که ارزه تو خیزد	از آب و دیده آلودی
من بل تر جنبین نه شسته	و از هر که بخور تو روی بسته	تنهایی و گوشه و دردی	زندان بی چراغ جنت
مشولی بدین سنگینه درد	کان کم شده را کی تنافور	آن سینه بی فراغ جنت	باران سرنگ من نه پنی
ای غار که بملیش کنی ریش	از آتش آه من حیدیش	ای که جبریتش نشینی	شبه بصال میکند روز
دودم سر من بر آتش	خاشاک بچین ز کینه گاش	ایم نه کان که یار و سوز	از یار کن کن فراوش
در کوی در کوی زندگام	بیار در کوی کشد جام	که یار نو آمدت در آغوش	روزی نه من و تو یار بودیم
پچانه شو جنبین پیکار	آخر حق دوستی کند ار	که باده و کدو خار بودیم	مکن بدکان شیشه کرسنگ
که لاله و سرور شاد است	آخر نفس و غار هم بگارت	کهیم که تراست اصل و جنک	در کش مکش نیاز در د
که تو خوشی از مای دیدن	نتوان سر مایان بریدن	کو آن نفس و فاشم در د	چون باده برون شدی ز خاکم
کنتی سخن ز دوستداری	بس روی با غنق زیاری	دیدنی که بمر من یلا کم	پنج زدی و پیدلا کشیدی
پچا ز صفت خاتم کردی	پچا کینی قام کردی	بسیار می جاکشیدی	محنت تو اگر ز من شد آزار
اکنون که بر وصل قمت شاد	سخن از نوبار کت باد	او که چو دشمنت در بوت	از دوستیت گرفتارش درت
یا این همه دوستدار و یاریم	بیار تو یار و دوستداریم		

مکن بود جو بر عذر و زور	شور دیده غایب از کد شور	جیشی که کند سینه با جاد	بند دره روشتی بهار
آن یار که دوست داشت	دشمن بوم از دستدارم	آنکس که ز بند عاشقی دم	از خردن غم کی خورد غم
آتش زده مرا محسوس	ترسم که کنی کله هم از من	سیلی که ز بند طبا بچ بر سنگ	خود نا که گمان رود بر سنگ
چون با بکشی ز دست دهن	باز بچ شوی بکنت دشمن	عشق تو مگر غبار خور دنت	کار زده می شوی بکنت
رغی که بشاخ دل نه بند	نیز و شتو دار کلی بخشد	کشت بد و این دل زبونم	کوز که به شدت بسته خونم
بگذشت جو ز من ز یار	تو دیو بزی که من شدم خاک	درد تو رفیق جان من باد	سخن از به خاکد ان من باد
چون خواندند شادین در حق	دلسوخته بخش شد ز حامی	خلطه میان خاک ملحق	چون باده زده کس در حق
چون قاصد نامه را بر خود	کار دلفنی و کاغذی رود	قاصد بسوی قید شداست	داورد و سپهر آید در خواست
دیوانه ز راز پرده برداشت	بیرکنت غمی که در جگر داشت	اول بکس قلم گذاری	که در از هر شکستی داری
آغاز سخن بنام شای	چو شید خروز و اینم آرای	پیکان عقل معرفت زای	کاست جوج با کاسی
خورشید خروز و اینم آرای	دینا چوشتی باغ و بستان	کو یار کن بلمان بدستان	روزی ده جان و زب و ز
در کبک کن صحنه سپند	زان صحنه که کینات چریت	بر کن مکن جان خداوند	تزدیک شکستگان در شک
این قصه محنت از غنمی	بگذر ز من عتاب روزی	ملک ازل و ابد بشیریت	سم زاهد او شده دوحی
بگذر ز من عتاب روزی	اکنون که ز دست شد غنائم	بر سیمای دانا بینی	بس حزن چکر بران کند
اکنون که ز دست شد غنائم	باده چو کل آورد ز کوی	میدم ز عتاب تلخ سوزی	تزدیک تو ای زردی دور
باده چو کل آورد ز کوی	باز تو چکارا تو سستی	از طعنه چه میزنی سنانم	خاک که چنان در کنج
جان رنت ز سینه دیر شد	نیلو فرین که ناز و دوست	کل سگرم از برای روت	تا سایه بر ابرت نه پشم
نیلو فرین که ناز و دوست	غیر تو و بس درین دل کم	در قید حفاظت بت پرستی	چون دین محلی محراب
غیر تو و بس درین دل کم	تا در سر شمع سوز باشد	بند و دو یک نیام ششیر	اندیشه ست نه غم غیر
تا در سر شمع سوز باشد	سیمان و دل روانم ایست	از جبهه حزن نه آب جوی	بهر درگی دلی در کو
سیمان و دل روانم ایست	آرزو که دو یار در دل آید	بکیده و انکس دو مردم	موی کشتم من از هواست
آرزو که دو یار در دل آید		پروانه کجا صبور باشد	ره که تو و انکس صبور
		ایست و دم که جانم ایست	صحت دو مکن بترل شک
		سک منیت که دل فراغ با	نت زده و کد رفیق

جواب نوشتن مجنون نامه پیل

نه خراش دل را بران داشت	کز کعبه ببت نظر توان داشت	بنشاند مرا چنین برآورد	حکم بدر در صافی مادر
مهری که بسینه داشت بر دم	بر روی بدر جگوز کویم	آن یار که جز تو در کنار است	سروست و در ادب قرار
دعوی وفا کنم که بایم	بس از تو بجز تو چشم دارم	کر کل بودم بدیده با خار	او نیز از آنکه روی آن یار
جستجو کرد بر روی من	در روی تو دیده جو کنم باز	بادام دو مغز در یکی پوست	از فایت سخت رویی است
زان مرد جوش ریمده از	جز بکلفی ندیدم از دور	سر جعبه بود جستم	نا دیده رخس طلاق کنم
که بود نظر بد لغز روی	دیدار تو ام مباد روی	در سر بکنم دو بی سکه گاه	که سر دو کفی تیغ کین خوا
سر من بود فاد روی بود	در دست یگانگی بود	بر من چو کشتی خشم شمشیر	من خود شده ام ز جان خود
بی قیمت و قدر و خوار گاه	چون رکب کور بادشاهان	پدار ز بهر آفرین خواب	چون آتش عید و کا و قصاب
امروز که من بدین خواشم	تو نیز من بدور باشم	جان کن تو ریمد زخم غم خود	تن تیر درین شکنجه غم خود
جان کن تو ریمد زخم غم خود	تن تیر درین شکنجه غم خود	آن دل که گشت ز دوست دامن	بچار عوز قهای دشمن
یاری که بر دهن صحت یار	ما در نشو در شنگ اجار	در کوی تو دل که بوی جان یافت	کم گشت جان چرخم توان یافت
چون با نیام آن دل کم	بدم که انکهی بر دم	هر غی که پیش برینت از تن	پهوده بود نقص سنگین
که جان ز بی رجیل شد جفت	غم نیست که جان من غم	جان خوب بود بهای این غم	آفر غم است چون ز غم کم
هر جا که کنم نشنست یا خاست	چون در کرم غم تو اجات	شمار ز غمت بسوزن کیت	من دامن و شب که روز من است
عسایه نخت ز راه سردم	و از خواب ابر غماست نغم	خوابم نه و کر ز بهد ماسی	یابم ز غل کیه کامی
در خواب جدا من تو گیم	پدار شوم ولی میهم	خفتن بجز این در کندانم	من ترسم از آنکه خفت مانم
پن بر تن من نشان خاشاک	چون منده تخته خاک	بشتم که رقم نه ار دارد	جدول ز خراش خار دارد
فریاد که دل و بال من شد	رسوایی من جال من شد	بر خاک در تو سکنا م	دار شک طلب کنی نزارم
از عار و اکبودی تن	که بی زده اند جد سوزن	بهلوی بخش من نکرت	چون ابروی و سکه که دست
چون تن براق اسیر باشد	خار و خشکش جویر باشد	بارنج خرم چنان خوش افتاد	کز راحت کس نیایم یاد
آتش که بخار خوی دارد	طواد پیش چه روی دارد	آن مرغ چه رستد از بطان	کو خار حوز و بجای داند
من بر تو بهار و جوشم	نه غلظم که خار در جوشم	تو بای ز غار من نکند ار	درین ز غار من نکند ار
کسی تیغ زنی بر آستانم	من بیده بدوستی محاسنم	تو فارغ دل بسی نشان زد	براه طباخچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیت	او کی داند که سوز من است	باغی که قران ندیده باشد	برک و گلش آرمیده باشد
یاری که دلش ز مهر و کت	اوراز کن ندمن چه بکت	ترسم که بر آهوا نکند تیر	خوشش دل شود از ملک نجر

شاهین که در ملک باقم	از رنج دلش کجا عوز عس	بر داشته ام ز خویشتن دل	بسم الله اگر کنند بسمل
شب رو که بر زبان نور	جلا بد نشسته مست معذور	بر کشتن من جو کماکاری	ردار شدن جو کماکاری
مستی که ز جان تقدیر پاک	سم تیغ سنان سرش بر پاک	بس بر یک که تند سر بار	آواز دید و لی مبارد
شد سوخته جان ناشکیم	تا کی بزبان دمی نسیم	بر یکدیگر آن که شد شمع	آفر بود از اندامش رنج
روزی که تپا بسته پست	مالد به سوس دست بردست	آن کرک بود نه آدمی زاد	کز حوز دن آدمی شود شاد
فریاد که خوردم سحر خون	زین فتنه خلاص چون بود	ز بجز کستت کار م	سوی تو بکسم نیایم
کرم کشی بر وصل تویم	کم ز آنکه کنی بسویم	بردار ز مطمح با کم	افتاده را نکن بخاکم
بوشته شد آنچه بود سامان	کان نامه در دشت بیابان	تا رنج فراق یارش کرد	عنوان سرشک بر سرش کرد
بپرد با صندسک سیر	تا بستد و بر پرید چون طیر	بر د آن ورق با زینین داد	غنچه بکنار یا سیمین داد
چون نامه بدید ماه بی مهر	از نو میدی که نیست چون	بکشد و بکشد اندیش بسجید	درم در قی بدرد سجد
از پوزش و عذر پیکارش	سکین قلم یافت جانش	از خواندن نامه چون پرده	تو بیکلوی خویش جانش
چون ناله گشتی با دوزخ	سکنت بهار عالم مسرور	ابر از حدف سپهر یکسر	در کوشش نبضت رنجت کور
سرو از علم بلند با یه	بر فرق سمن فکند سایه	ار ششم کورین شمایل	آواست کلوکل از خایل
غنچه بد آواز شبنان	پیشتر شدش زابرستان	پدار سر خنجره کور دار	شد بر سر یا سیمین کور بار
تا زک تن لاله لوز	رزدند شد از نسیم نوز	باشادوی خسته نامان	کشد بهر جن خسرمان
سر کس شده در کنار آبی	مجنون خواب در خسرابی	سر کس بر میت تاش	مجنون و دل ریمده حاش
سر کس بسوی جن مشتاقان	مجنون ریمده در میان	سر کس صحنی جو کل در آغوش	مجنون ریمده خار بر دوش
هر جا که از بهارش آمد	بگریست جو بوی یارش آمد	هر کل که شکفته دید بر خاک	کرد از غم دست پر هوناک
یک روز درین چنین بهاری	میخواند نشید عشق بازی	پراسم از خویش و پیوند	میگشت بگرد جبهه ساری
با خود غسری بجان گذاری	زدانست شاید از زود کرد	آه که حوز بدشت خاشاک	حاضر نه کسی مگر دی چید
انگس که بکوه و دشت کرد	زدان تقص کجا کند خوش	مردم که گرفت میل محوا	باشد جو خانه زردا خاک
سوی که بسره داشت خوش	کرد در بدید کشت کردی	یاری زده محمان در دوش	در خانه بری رود بصرا
او بوز و غنی و باد سردی	آن کم شد را خاک جویان	محوا جو عمار می نوشند	حنا به زردای روی زرد
بودند بکوه و دشت بویان	و از دور جاره را نشاندند	رفتند یاده پیش محزون	تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوه چو کفش چاره را ندند			ریزان زرد و دید در کنون

دیدند بکوشه خسرای از دامن خار خاک می خفت آخ چه شد که آرمیدی ز میان بزند آشنایی تری که نوازش عشق سبزه تو مردم و دانشی ز حدیث رقت جنت و بوستان گلگشت جن کیم چون باد مجنون زد و دیده آب گشت من که ز گل جان شدم فرد ز آنکه زیانک بوم شام عزلی که بدشت جوید بکند از جن که جای نیست کشد که ای نشانه درد لیکن کل تو که رشک باخت هر جا که بنفشه بویید هر فاخته که برکت آه ایشان همه با نشاط و رنگ مجنون جویشند نام مقود رفتند از آن خرابه بریان دیدند جوی عاشق که از رخ نازکش فشانند او دل بولایتی در گشت یاران بنشاط و عیش سانی مطرب عزلی کشیده گلشن	عزلی بکوشه خسرای از دیده تر رشک می خفت و از صحبت دوستان بریدی مردم نمکد جبین جدایی باز آغ نشانش بر بخت جورست که با دوان میزدی ما مشطیم و دوستان هم باشیم بروی یکد گشت و آنکه که جواب بخت نارم همچنان حبه جای نورد کز بیل مست نیت یادم در باغ بریش سایه گیرد و آن کل که راست درخت زندان دلت خواند درد او نیز در آن جن جانت از قامت تو فتنه کوبد از سوز غمت زنده علی او کوشه که فتنه بادل تنگ بر شد ز دلش با آسمان دود در چله که نشا طویان گشته ز رفیق بر زمین در صدر تنش نشاندند نه از خود و نه ز کس نهشت او بادل خود عشق بازی مجنون نشید خدیش مست	ز بخت ز سحران گشته گشتند که ای رفیق جوی خوباز که فتنی از مکتس هر جنس ز مردم و دو دلام بوم آمده سوی بوم مکتس بر خیز که کل شکوفه نو کرد اروز که دی جویاران پنخ رخ دوستان جانی گشت ای شب و روزتان سود دیر از من اگر چه زشت در دست جان غمت فارم آز که خیال یکر باشد یاران ز جان جواب دل درد سخت نیست که روی یار دیدن که که که دلش بکشد از کاخ هر خاد که دید جان بکاود آید بجن جو مازنینان بر خیز که ز نخت روشن با صفتان ز جای بر خاست یاران عزیز در جن گاه در خدمت آن غیب دریش هر کس ز دل ریمده پیران در پنجه شد و نه گشت خشنود ایشان بشراب دوستگانی هر که که روز جان نداشت	در حلقه دام و دشت در خون جگر عشق جوی با شیر و کوزن ساختی در صحبت جنس کید آرام عادت حسن بکله گاه طاووس دلها بنشاط می کرد باشی براد و دستداران بی دوست بهاد زندگانی باد اشتهان ز روز من دور چون خوی که فتنه ام شبت کز باغ کت خبر نادم با سر و کشت چه کار باشد را ندن بی رشک جاسوز خوشت ز کل و بهار دیدن جان تازه کند سبزه و شاخ و اندوه تر ابرون تراود با صفتان و هم نشینان پنخ کل تازه را بدامن بر ناله نشت و کل آرا بر اند نشسته چشم براد که دند ناشتی ز حد پیش میکرد نوازشی در کسان کارزار و نوازشش یکی بود مجنون به رشک ابر عزالی هر کس که شید که در فرما
---	---	---	---

چون بخت پیش برق بر شد میرفت دلی بنات گشته بازی که گرفت دانش و سایه گرفت از آن جنها در یاد و کل نظاره میکرد دل در غم کل بخاری سنت مرغ از سر سوز و محال سازت که نوازی جان تو آرد من با تو عشق هم شرا بوم چون ز غم و وفا سکالی کر چون کل من سیستانی چون سرو من آید اندرین شاخ و آنکه بجز رتی که دانی دور از تو غمناکم کز بخت کله از کلبی رخ تو پسندم در سر طوفی بهار و روی لا که بدل که شسته شود نرکس ز قطره بست کوم سوسن که جان زبان دراز هر سبزه که که دآب رسته دامن نکشی ز جوی غم چو سود خوشش نود در باغ پنجم سان ز کرب پر بود مجنون دل از آه پاره میکرد مجنون غل سداق میخورد	یکباره ز خویش بی خبر شد ناخوده قنق خواب گشته وامانش بدست ماند و رفت سوی جانی کشید تنها جانا بشکست چاره میکرد برایه سن سرو و می گفت مجنون بمیان و جد و حالت محو به کشتی عشق باز نیست ز یکا که تو مست و من فرام هر کل پیوفا حبه نالی دیدم سنی دار عزالی او بر دل لاله نو کند داغ این قصه بکوشش اورسانی دوری و سوز و با بهار آرد آن که بکین غم نشینم بر سیده نشان من بکوی از آه نشت آتش آلود از درد منت چشم او تر از من بود در بیان رازت از اشک منت روی سته ریخته نشوی ز جوی غم چون چله بکست تکر داغ پنجم بدیر پخته بود بیل بجن نظاره میکرد او نیز با تفاق میخواند	از حلقه دوستان برودن جنبه دیوانه و مست و عاشق نار آنان که ره وفا نوشتند بشت بزند ناز و سروی وید از سر شاخ بلی مست مجنون ز نشاط این روانه گشت ای ز شراب عاشقی در موسم کل که میکشی ساز بوی کشم و کنم خسرای جذین که بهر جن گشتی کوتاه بهر کشتش ربایم کوهی ز زبان من دعایش کای دعوی هر که ده بان بر روی کل آدم در گشت روزی که درین جن منی بای هر خار که خون نه آب دارد رخسار سن که ز زسانست از رق که بنفشه را بدشت و آن پنجه که خون در و بعد هر جا که ازین دو چشم چو آب زمین جوی چو طلا و سن او در سخن از دور و ز ریش مجنون ز وفا تر از میکنت مجنون نسی ز شوق نود مجنون ز رشک لالاست	ز بخت برید و دشت بکست با این سه حین چون بود کا رفتند می و باز کشتند چون در بر طوطی نژادی در صحنه صوت خویش گشت جرخی بنمود عاشقا نه با غمزدگان بانه سدهست بس عشق کهن که نوشود باز فریاد ازین تنگ شرای کر دکل و یا سمن بکشتی کر بر دل و که بدیدش غم بوسی بنزار غم زبایش و آنکه ز وفا کشیده دامن دارند چه کست خار دشت سرخ شکوفه خوش کنی بای سیخش ز دلم کباب دارد از کوه زرد من نشانت از نام من بکود بوشت او هم بکشت ابروشت در چشم نشان خود دآب انفوس کی تو پیغم انموش بیل بنشاط سازی عزیز او بادل خود تر از میکنت او ز غم بد و وق میزد او کل و لا عشق می باخت
---	---	--	---

چون دید که کشته نامحسوس	قاصد میبانی جوابت	تا دید می ز محنت ناسا	در سایه سر و دست چون باد
بر کوه شد و تیغ بر شد	چکان فراق را سپهر شد	باز آن دکان که شکسته	که دشت چو سپهر علقه بسته
اوزاب و دیده بی دل	میداد که بسنگ خارا	پیر محنت ز دیده سیل اندوه	چون ابر بهار بر سر کوه
لی سنگ ز دوری دل تنگ	می بود فدا ده روی بسنگ	کنیتی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عذار رزمی کرد
کنجینه دل متاع در دست	دیدن محبت من کی را در کوی پیری با او سخن گفتن		پیرایه عشق روی زردت
یک روز بگاه نیم روزان	کاجم شد از آفتاب سوزان	گردون ز عوارض غموزی	در سایه قرآن بنیم روزی
آتش زده کشت کوه کان	تشبیه زمین و آسمان هم	جایی که دیده را بر دوا	ابری که کسین را در تاب
مرغان جن فیه در شاخ	در رفته خندید کان بسوا	خورشید جانکه تیزی اوست	بکشت دوار زادی پست
دروشت سر اسبی کیر و تیز	چون و عده سنگان چکود	مرغابی از آرزوی آبی	چون عروزه بگردم سرابی
زنگ از بطن نخته در کرانی	چون سایه بر روز میبانی	از گرمی رنگبای کردان	پیر آبد بای ره نوردان
مکس بچین هوای ناخوش	در چرخه سر کرده چاه خوش	بمخون بکامر سواد	میکشت بهان تند بادی
بالاست ز غم و تاه کشته	رخسار و غم بناه کشته	افروخته روی و تن بخت	در آتش و آب مانده خون
مر جا که رسید که دراری	بکریت جوار نه بهاری	سر جا که شیشه بانگ رودی	یا خاست ز کوشه سرودی
ستا ز بر نفس بای بنه	که زنده شد و کی منور	کاسی ز سلب درید پو ند	که بخت ز تن بکار در کند
آمد قدری جو بر سرش بوش	کشت از همه حالتش فراموش	با این صفت ریمده حوایان	ناکه بتسید رفت پویان
میکشت چو پهلوان بزمی	غنا ب روان ز دیده خون	دید از ظرفی گذر بسوی	غلیظه سکی بکنج کوپی
خارش زده و خارش خورده	از بهلولی خود زارش خورده	در کرد سرش جو زرق نقاب	داز سلخ شش جو میش تصا
بکده اشته صلح و جنگ راپی	ز خشم و ز عفو مانده دروی	خم یافته در تنی کشت راه	کشته شکمش به تنی کاه
از دم و شش فراز مانده	دندان شش بخنده باز مانده	سرا قدمش جرات و پریش	شد باین زبان جرات خیش
بی تمه کدی که خارش	بیسیدن دست و پای کارش	بمخون جو بجال او نظر کرد	در پیش دوید و دیده تر کرد
چمید بکده شش بعد ذوق	دانه کندن ز زبانه شش طوق	بکشت برفق در کنارش	می شست زگر بیای زارش
جایش ز کلوخ و خار خیز	داز پا و سرش جبار خیز	دامن تیش نکند بر خاک	میکد باستین سرش پاک
که پیش ز شش کبریا ناید	که بکشت باش دیده مایید	کامیش بهر کشت دای	کامیش بهر کشت کرد سایه
بسیار سرش برفق و آرم	خار تیشش با حق زرم	کنت ای دلت از و ناشرشته	نامت فلک از و ناشرشته
م نان کسان حلال خورده	سم خورده حلال کرده	کرده زره حلال خاری	با منع خویش حق گذاری

بانت بکمال فدا کردی	در آسود کیت جام پست	میلی نه محنت از مشابست	پیری بیت عین خوابت
پیدار ترین با سبایان	پیدار کن جواسس با بان	ایمن ز تو با سبایان بود	معذول ز تو عین بک
از سایه تو ریمده نقاب	چون سایه که وارده ز نقاب	شب ره که ز دست تو ریمده	چون دیر ز حلقه فنون دور
دزدی که شد از دمانت خسته	الا بکر مذ جان ز رسته	از جاسوسی شب سیاست	میون شده عذاب محکامت
در کف و فاجوراه برده	نغفون ز جشم اگر برده	در صحبت صدق کشته قانع	که ساج بوده کار راج
صد رود من خوش بزیارت	در روضه که بهشت حایت	دار کشته شان کو سندان	از کرک ره زود دزدان
از سر کشتی تو دور جانی	سکبان تو که دیشیر بانی	زین پیش جوان دست بزد	دار شیر و بلیک جان برود
مستوقه چهره ان بچهر	دانه کندن بدوش زلف بچهر	بوده همه وقت کردت بر	از طوق زود علف در
از یک زودت بدست زدی	سر کبه تو بهشت کوری	آمو که از دچهر خور دیشیر	تو بر چکرش نکند و در پیر
بر تخته مست سر شکاری	تعلیم گرفته روز کاری	عالم شده در فن دود ارم	زان کرده جزو معلک نام
صد خون ز لبست بکیده خاک	داز لوث چانتت دهنک	امروز که باز ماندی از کدر	خاری همه را مانی خار
که تو سکی از سرشت دور	ایک سک تو منم بعد جان	که سلسله تو تانیساری	در گردن خود کشم زاری
باری بزم بهر و پو ند	با تو بخواست دی چند	مر جده شکار کار من نیست	کس در هوس شکار نیست
آن که سر کو شکار جوید	کوی بی که ز حرد کار جوید	لیکن جو بکت دوا نیش تیز	در اول تک با ناز خیز
بای تو که کشت بر در یار	بر چشم خست راست رفات	بشت تو که سودش از کنگ	حیثت زار حیف و ذفاک
جشت که بر استار سوسوت	بر روی زمین جو اغفوت	از چهرت انکه جشم آن ماه	دیدت بجابت تو که کاه
خواسم که شکارم از دل شک	در روی کشت جو معل در شک	حاکت بر تو فتنم از بای	هر دیده کشته که مست آن بای
سیتم من و تو در دوش کرد	لیکن تو با لا و من از درد	چون باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش منی زنی روی
دل نیست که از ره صوابی	در خدمت تو کشم کبابی	دارم جسدی کسته جانی	که دل کشت با ستغانی
که باز گذر کنی دران کوی	بر خاک درش منی زنی روی	مر که چکریت بخشد آن یار	یادی بکنی ازین چکر خار
مرخصم که بر دکن از دگامی	از من برسانیش سلامی	مر جا که نهاد بای روشن	بسیار پرسی از لب من
خاند جو ترا درون دایز	بایدش دمی از ننگ و کیز	ز نچر خدمت همد جو بر دیش	از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت بر جی	دستی بهر تو ساید از مهر	اگر گیش ز مهر جانم	و این همه بگو پی از زبانم
کای آهوی ناوک امکان هست	یک تیر ز تو از آهوان	از تیر تو جان آدمی زاد	روزان شده بگو جان صیاد
آن که بی صید تو ز ند کام	خود را نکند بخلقه دام	مر کزی تو شود کان کیر	بر سینه خویشش ز ند تیر

آهوی سیاه شیر گریست	چشم سپید که بی نظیرست	از غره شکا ر شیر کردی	آهوی بخون و لیر کردی
باشم بدرت یاسبانی	بگذار که چون سکان بهانی	مردم سکان کیت باری	تو شیر کشتی بهر شکاری
انجا که تویی ترا چو آزار	با آنکه بود فغان من زار	نام بطین سکان	دم لاله کیم بر آستان
داغ سکی تو بر دل ریش	هر چند که دارم از عدو پیش	از بانک سکان چه پاک در	مناقب که نذر پاک دارد
آخر بدرت سکی قدیم	گیرم نه بمر می سلیم	دل میکشم بداغ دیگر	سم میطهم سر داغ دیگر
سیراب کنی نظر ز رویم	کم زانکه ز منت صنورم	کز زلف حرم فکاهه بزدی	کرنیت جانم از جندی
باری ز درم حران بخاری	در خانه که نمیکند آری	دیگر تو چه میزنی برویم	من خود ز جیات خود بگویم
دیوانگی آشکار میکرد	ز میان شعبی بکار میکرد	باری زن از کرم شکم	وارسته میزد می بکرم
در که به زار درو میزدان	نادان ز سر کشته خندان	و آینه شده که داوران در	او بر سر این فدا در
از کرم به فغان میخندد	بی غم که دلش کوه زندد	مانده بتقر اندران کار	هر کس بقرار جان زار
کیرد بکد از اگر نسوزد	در پنج جگرش آتش فروزد	داغ و کراش لاغ باشد	آزار که سینه داغ باشد
آتش زینش زدن زبانه	از کل بود از جبراع خانه	آتش زینش از بیکه آتش	آنکو دل غیر دید ما خوش
خوش گشت که سوخته به ارقام	آن سوخته به دروغ آسمان	کز شد کس نباشدش در	کل بهر ازان کل کل اندود
کی کرد ز عافیت کرانه	بر سید کیش ازان میانه	مجنون گشته میزد آبی	حاصل بجان نظاره گاهی
دانه بهر که میکنی جین جان	خون بهر که میخوری بدین	داین غم غم گیت با جین	این سک سک کیت اندرین
تقسیم ویت جو است خد	اورا جو عقل نیست یکن	یا نیک و ز بد پیام تو حیت	سک را چه خبر که کام حوت
من تیر سک ز روی مستی	طعن چه زنی بیک پرستی	کای از غم من دل تو آزاد	دیوانه بود با بخش داد
زان بای خورم نه زین لب	دار تیر میای سک ز غم بوس	سک بهتر از تو که غم ندارد	مردم ز غمی که کم ندارد
دیدم گذران بدیده خویش	رویش بکوی آن پر کیش	پیش در بار من که شست	کین پاک بشود و کوی شست
با بوی کلم چکار باشد	از بید جو بهره جار باشد	کش دوست که فتم از بی دست	تعظیم ویم نه از بی دست
یرفت و دید در جیب در است	بس که یکن ز جای برخاست	شورید بسان شوز لختی	نابید بدین ترانه لختی
دار دل بستاره نیز میزد	دین بیخی مجنون را در خواب	دین بیخی مجنون را در خواب	بر کوه شده و تیر میزد
الاس زبان که چنین گشت	روح در کوه نهادن و هم رسیدن	روح در کوه نهادن و هم رسیدن	افزار برای شکرین گشت
خاشاک ز خاک که ز رفتی	چون غمزدگان بچاک خفتی	چون غمزدگان بچاک خفتی	کان کوشه نشین روی بسته
مونس غم آشنای خود بس	آه میشتی نداشت با کس	آه میشتی نداشت با کس	کاسی ز چکر ناله کردی

پر دانه دل ز مهر و آرام	کشتی سحر شب جواهر بام	سکام سحر ز نخت ناستاد	چون ابرک سیتی بزاید
چون سرخ کل فلک برستی	ناخته زگره روی شستی	کفتی جوشش دراز کشتی	با خود ز فراق سر کشتی
ناگاه ششی ز بعد سالی	بگرفت زانده شش عالی	میوزد غم دل خوابش	در خورون غم بود و آتش
دیدار نظر خیال پرورد	دیوانه خویش را بعد درد	آمد بنظره جالش	نابید بسی ز زلف و خالش
گشت بچون دل سرائش	گاه از تره رفت خاک بایش	زالاس شکر شک سپینه خشت	وافسانه ز روزگار میگفت
میخواند فقید مای جانسوز	میکرد کله ز نخت بدروز	وان ناله که ز کوه آب ببار	چیتده طراب کشت پدار
چون حست ز خواب نشید	وان دیدن خویش باز میزد	نه یار و نهان وفا سکالی	بستر نخی دکن را حالی
لختی بطباخچه روی را گرفت	خونابه ز رخ باستین رفت	آبی زرد و سوخت پیده رفت	وار ز پرده برون فدا و آواز
در خانه همه مزاج و امان	بر بسته دهن جوی زبانه	زان پیم که خاست ز سرتن	کس زمره نداشت نیکتن
چون سبزه این کبود گشتن	آرسته شد ز صبح روشن	خوشید با وج رفت خندان	چون روز دل میان مندان
آن مدتشین بجهت برخت	بر بشت جاده محل آراست	بکشت دنام را بتندی	کام ز نکتش صبا بکندی
میر اند شتر بدشت بویان	آن کم شده را بچاک جویان	بر کج رسید و بار کی راند	لختی جب و راست و طلبان
چون شیب و از راجستی	چون مرخاری جو بکشتی رست	دیدش جودن شکسته شانی	افتاده میان سنگ لاجی
بر بشته کوه بشت داده	بر بالش غار سر نهاد	آورده صباش بوی لیلی	ثرکانش خواب کرده میلی
اد حقه و سزای کدانش	شیران شکل با سانش	از بوی ددان مید فرسای	از کار بشت جاده را بای
آن تشنه چکر ز جان کوی	آمد سبک از جاده در زیر	اندیشه نکرد ازان دو دام	در خاک بیکه زینت ز کام
با عشق جو مبر بود و مست	هر یک ز ددان بجان جی حست	او بهلوی یار خویش رفت	جان جلوه گمان بسوی رفت
افشاند جان زان تن ریش	بناد سرش بر انوی پیش	از کرم به زار در مکتون	نیز نخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه حاسب میزد	بر عاشق خسته آب میزد	یعنی که زگره کهر بار	ز در جوش آب در کد پدار
باران جوش مذ سوره را کرد	از خواب در آمد آن کل زد	یعنی که زگره کهر بار	شد آتش سینه را تیر
مجنون که ز خواب دید بکشد	جوشش بچال لیلی افتد	از جانش بر آمد آتش جوش	ز نوره و باز گشت پیوست
چون سک مریان در گشت	همان عسزیز نیز در گشت	پیار که دار ویش تیر کرد	در دشتن بطیب تیر کرد
اورا شسته دل ولی سپرد	این یافته جان ولیک مده	او خسته میان خاک مایه	این بر شرف ملاک مایه
اورا خبر از کز ندان غم	این پیچ از خود و از دم	او داده ز دل سایه این مو	این کرده ز یاد خود فراموش
بود مذ جوسیه غم بر خاک	تا جبهه خور کشت ز افلاک	آمد جودان قضا صبحان	در مرد و زبوی یکد کرجان

جستند ز جا نشسته و دور	چون برده بحشر از دم صور	باز روی رعد از کدو دند	و آغوش را د ساز گردند
مجنون ز جگر نغیر میزد	بیلی ز که شمشیر میزد	کشت آن پری از دوشم غاز	دیوانه خویش را فزون ساز
از صاعده زلف که در تنگیم	ز بخیل ز شک و طوق از کیم	چون بود در یکی بسینه	بینی که دود در یک قوین
تن تیر یک دو سینه شد راست	شش دو بی از میان بر خاست	در ساخت ز مهر دست با دست	را میخت و دود در یکی بوست
شد تازه دوشی یک جان	شد زنده دو کالبد یک جان	آسوده دود مرغ در یکی دام	را میخت و دود در یکی دام
آراسته شد دوتن یک دوی	افروخته شد دود یک دوی	دو صبح بهم رسیده از دور	دو مشعل را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو هم عهد	آمیخته هم جوشیده با شد	چون حاجت دوستی را داشت	هر خیز که در غم صحن رو داشت
از بر سر کار دل پاسود	چون مصلحتی در کیمین بود	از بر مصلحتی سخن شد آغاز	آید بمان جسد پدید راز
مجنون زنت طیار جانی	بکشا دوزبان بد رفتاری	کای از خم زلف غمزمین تا	بر بسته بختم دستان تو آ
عری در تو بتو بر رفتم	عری در از غمت نغتم	اروز که بعد روز کاری	یاد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل بود غم	نا که پسر آمد آفتابم	در خواب جان نمود ختم	کا ختر فلک نهاد ختم
بر تخت من و تو روی دردی	چون موج دو چشمه در یکی جوی	خوابم جز پیش پرده شد	تعبه نظاره در جگر داشت
از روز قیامت ابرو دایم	بخوان خشم بیا دین خود	ایندم که کلی در شکست	نختم ز موسس هنوز خست
بیلی که دو خواب هم خفا	پداری بخت را نشان دید	اول بکزی بید لب بدندان	بسن از کتا و لعل خندان
و شیشه خیال غم که پیش	آن آینه را نهاد در پیش	چون عکس و آینه یکی بود	رفت از چکانگی شکلی بود
آن مرد و بخت خویش را	زان خواب عجب بخت کار	افسانه خواب چون بر شد	پداری بخت پرده در شد
هر یک ز شب سیاه دلی	میکرد شگایتی چکر سوز	چندان غم دل شد آشکارا	کامد بنیغ سنگ حارا
چندان غم دیده رفت در خاک	کزندی سیل شد زین خاک	آن مرد و جسد روان پرورد	را سیب خوان فاده در کرد
مجنون ز خیال غیرت اندیش	میخواست بود ز سایه خویش	زان آه که پدر رخ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
زان یار یکانه وفا جوی	کشته چکانگی یکی کوی	خود را جوید ز کشتن زرق	میکرد چون دود دیده را غرق
باد از دو طرف چهری بخت	بر دیده پر عیار پر بخت	دو سوخته دل بهم رسیده	سیم نه کسی جز آب دیده
مردان ز نسیم تو نشانست	بکشا در نشسته در عادت	از عشرت آن دوست بی عام	در رقص در آمده دود دام
مردار کشیده دور باشی	میکرد ز چشم بد خواشی	چونان زده آهویی نخیل	بر گردن شیر بسته ز نخیل
سیاه که تیر چکانداخت	بر صید کشید و بر خود انداخت	بط فریب بود چیره نامار	طرز که انداخت جاشی کار
بی رفت نشسته در شد و بخت	الاس شکسته نند نامست	بجو بختاب را ز کنت	پوست بکار کرک خسته

شکر قطره مانده در بند	طوطی بقطره کشته فرسند	ساقی و حریف جام در دست	نا خورده شراب مرد در دست
صبحی بچین آید واری	بسکنت شکوفه بهاری	پالوده اگر چه جانم بود	انگشت ز جاشی جدا بود
بر کج رسیده دوز دارایی	عازن شده و قوین بجای	چون نقد قوین اشک شد	در بشکن اگر کلید کم شد
افزون ز طلب جانیست	شک نیست که دست را بکند	منفس که زند بکنج ناکاه	ز افزونی حرص کم گذراه
منفس که زند بکنج ناکاه	ز افزونی حرص کم گذراه	عاشق که گرفت رود خویش	شربت بود اردنی شربش
دار که بس از ناکاه باشد	بر جای قوین خاک باشد	آب از بر سرک تشنه جستن	هم کار بیادیش نشستن
چون مرده بود هزار دستان	چو سود ز جلوه کاستان	بر خاک سهند کل فشان	ایمن بود از درد و فزاند
چون بر سر جگر لاجورد	برداشت ز فرق دوستی	بر غم شدن ز جای بر خاست	خویش نهاد و در و بزرادی
میشود آفتاب بایه	رو در سخن در رفیق خاموش	تا پاک دلش بر از شوش	عذری هزار لطف در خفا
دانت مسافر خود مند	کورا چه شکسته شد ازین بند	اندیشه او خطاب شد	نبت روزه که فدا استخوانش
لمحی کف نای پر ز غارش	بوسید و گرفت در کنارش	عظیبه بسان کج بر خاک	خاموشی او جواب شد
بس محل ناکه جت برست	بکشت و عمارت تک برست	شد برشته و زمام بسپرد	بچید بان بار خفاک
میرفت و دو چشم خفتان	خونابه چشم دور و دانه	چون ماه میرج خویش شد	شامین میرید و کجک رابد
در کوشه غم نشسته مجور	من از دل و دل ز خوئی دور	میزد شعبی جرات انیکر	وان مهر و دانه در جمن شد
چون زلف شب از غلا	در دامن خاک ریخت عطر	از پرده عروس چون بران	می سوخت جهان با تشرن
نشت عروس خواب	خون ریخت ز چشم آرنج	بایست ز رفیق زار سکنت	خواب آمد و چشم فرمان
از سوزش سینه آه میکرد	مردار بنغان سیاه میکرد	میزد شعبی ز غم رسندی	نامش میکت و باز میگفت
چون حسنه شد از غم چکر سوز	کنت این غزل از درون غم	بازم غم عشق در سر افتاد	می سوخت جوی پیدلان بسندی
باز این دل حسنه در نو کرد	خود را ببال من کرد کرد	بازم موسی گرفت دامن	بنا و مسهوریم بر افتاد
باز این شبیه چکر سوز	بر بست بروی من در روز	چون موج در و نه سیر راورد	کز عقل نشان غافل دامن
ذوقی که ز شوق در بر افتاد	ار سینه گذشت و در سر افتاد	طاقت بر سید جزد بوشم	طوفان ز تنور سیر راورد
که میزد تا کی از در و بام	که نامه دبی و کاه پیغام	آلوده شدی به رویانی	آتش بر و نه جزد بوشم
پدر که کار غمت چندان	کی داند و حال درد مندان	با هر که دم غمی برون من	افند شدی به رویانی
یکرم که بود برده جا بیم	داز جره غم برون نیام	این خانه شکاف ناله راز	داند غم من ولی نه چون من
			بر کشیده کجا شود بدو بار

کون بکلم جاب آرم	کافا در جبه برقع مشرق	از آنکه در دونه چاک باشد	از پرده دری چه پاک باشد
در مجلس عشق جام خورون	و آنکه غم تنگ و نام خورون	دست من و دستین یارم	که خلق کند شکرم
شوریده که غرق حال باشد	رسا شدنش جال باشد	دیوانه که میکز در سنگ	دارد سپتن نشان فرنگ
با محرم خیش هم طریقه	هر جا که بتی برقتبید	میکن من مستند لشک	بجوس بلا جوعل در سنگ
هر کجک دری به نیز گامی	بر لاله دکل خوش خدای	الا که من گشته پیرند	چون مرغ قنص با نده در
پیوند ز دوستان کشادم	در طعنه دشمن فادام	آنکه ز پناک جان نترسد	از طعنه دشمن نترسد
عاشق که بزیر تیغ شد خم	از زخم زبان کجا حرد غم	زین بس وین یار مهربانم	که تیغ کشد و کز زبانم
کرگشته شوم تیغ نولاد	باری برسم ز دست پداد	رغی که با نواز پیریدن	راحت بودش کلور پیریدن
افتاد و دریش نافه در دل	دانی که در آتش صیت بسمل	این سر که بدان قدم ناپید	از تن اگر کش بر نشتا بد
ای دوست که بی منی با من	آتش زده با تو بی دامن	چون شعله محترمی در دوز	پیکانه نظاره پند از دور
کاغذ که شود نشانه تیر	فر خورون تیر نیست تیر	دف سر طری که رو با بد	از لطف کجا خلاص یابد
افتاده که سبیل در بر بوش	انوسس نظار کی چه سودش	زارم غمت عظیم زارم	دستی که ز دست رفت کارم
که تو دل شاخ شخ داری	باری قدی سراخ داری	سجده من حصار بسته	در زانو به عتد نشته
بازم و ز من حمانچه دانی	شرح غم عشق من بخوانی	بکجی و غمی بسینه جون کوه	زندانی شکست ای اندوه
که دم زخم از دور و نکت	ترسم که حرم ز بام و درنگ	شبهاک که از افق برآید	معتاب ز روزم غم درآید
چشم بسته راز کویید	جانم غم رفته باز کویید	یاد تو ز من جان بردهوش	کز سستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد	باشم هلاک فریشتن تاد	کر کرد زمانه پیو فانی	باری تو میکن که آتشایی
بر سینه لکه زدن که بستم	عصمت طلبت من که بستم	جانیت نشانه گاه صد تیر	خوامیش میان و خواه برگیر
کننی که صبور باش خوشش	این قصه دلم نمیکند گوشش	ای مار ز دوست بودن	واسکاه بدل صبور بودن
چون من هلاک جان پریم	دور از تو ز دوری تو مردم	از آه تو که برسد دود	در خاک واکجی کند سود
تا جان ز تنم خلاص یابد	مشار که جان عیان با بد	سر جزد تخت خود بجایم	مر جود که پیم از تو دام
دامن که ز کشتی بکشد	سخت بزبان خار بند	غشوت ز دلم بگو که خون بر	آزاد فلک همه برود بر
سوزن که ز بارون کشت			
ما نطق حیات در نوشتم			
کوه میزد خنک کند بنیاد			
سینه عود عشق نیلی بر جسون			
دیروش شدن			
کان لطف کنان عزیز نشاد	مستغرق عزیز روی نهفت		

از زندگیش نبود اساسی	تا از شب تیره رفت باسی	چون باز آمد ریمده راهوش	افتاد و در و نواز در جوش
آن سایه آفتاب کشته	روشته بخون آب شسته	عظمت خاک چون کبابی	میند و هلاک دست دبابی
میکند بعد شکنج جانی	میند بهزار غم فغانی	زمرده زنده بود تارون	چون نم زده مشکلی کسوز
چون مرغ سرشته از خون	از مردم که برآمد آواز	شده پاره عصمت از هوا دور	روشت جهان بخت نوز
آن خانه فردش کس پر داز	آمد قدی بگویشتن باز	افغان خیزان ز جای برست	کشت دود دیده از جوب در
سکشت دلی خواش حوزده	چون جسته دور باش حوزده	زان زخم که در جگر ریدش	چون از ره دیده میدیدش
لحقی جز پیدی فغان کرد	آسک نشید عاشقان کرد	از ناوک سیم سنگ سخت	و این زمره فراق میکت
هیچ کسان کوی یاریم			ما سوختگان خاک یاریم
جانی نه و با خضر آیم	نوری نه و یار آیم	چون گل ز خوشی نمکد گویم	هر جند بکس نشد بوشیم
که از زو پر نیان که آیم	در زیر یکیم بادشیم	جاده ز بلا کس نه بدویم	خان ز بی نظاره سوزیم
دل منت تاج سر فرازیم	ای رفعت دوست عقباریم	باشیر و کوزن هم غباریم	باز غم و ز غم هم آشیانیم
در سایه بوم جای رویم	ای آب تر از آب سر آیم	کجاست غم اندرون سید	یارست کلید آن قوین
دلخسته و گریه خون بابت	چون که هوس می و کبابست	یارب چه خوش نامدار	خاصه ز در و نهانی افکار
ای آمده و گذر نشته ناکاه	بخت ز تو مادمه دست کوتاه	تا در تن من نشان جانت	محم ز دل تو پیکر است
از حال من آنکه آیدت یاد	کا بکند غم حلق زبیا و	پیار که کوچ کرد جانش	چه سود کلاب و نارانش
تا خواه رسیدن این چه راز	ناگفته که زشت این چه راز	کیم کننی مشک فشان	کم ز آنکه به پینت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد	می آیی و یار بر من خرامد	خوینم دمی غامد جالی	باز آئی که خاند کشت جالی
شک آیدم ز جان بدوئی	پیکانه چپه میگذرین کوی	کننی که صبور شود و زوی	ره که تو و آنکی صبوروی
بنای رخ جویا سیم	بیز از بهشت بسیم	عشق تو منع جهانست	و این سوخته را هلاک جانت
خیرم ز تو من دلم نخرم	کس نیست که خون من بریزد	که جود کنی و کس کنی ناز	ایک من و دل بهر دوساز
تیم زن وستان مکن باک	بکدر که بردت شوم خاک	که خود نه بلفط خود میست	یا خود به قوتنم کنی بست
دل بر کنم ز آتشایی	عز از نمکد خلاص رایبی	هر جند که آن رخ دل آویز	بنا زده بر آتش تیز
از بندگی جان جالی	آزاد نیم بهیچ جالی	کنجینه عشق شد و جودم	بی عشق مباد تا ر و جودم
آسوده مباد جانم از روز	کز دود غمت بنا شدم سوز	دل رفت که با غمت درآید	تا این دو کدم بر سر آید
کیم خوش نشادی توان	بهیبت کبی تو چون توان	پیم جودت با جان پر شوق	خود را بکار کیم از دوق

زین بر طلب زین کنایت	زین بر طلب زین کنایت	زین بر طلب زین کنایت	زین بر طلب زین کنایت
زبان سینه که عشق مجلس آراست	زبان سینه که عشق مجلس آراست	زبان سینه که عشق مجلس آراست	زبان سینه که عشق مجلس آراست
بر لاک سنگ را کند خرد	بر لاک سنگ را کند خرد	بر لاک سنگ را کند خرد	بر لاک سنگ را کند خرد
طوفان که سخن با بر کوید	طوفان که سخن با بر کوید	طوفان که سخن با بر کوید	طوفان که سخن با بر کوید
فریاد که جان ز غم برون شد	فریاد که جان ز غم برون شد	فریاد که جان ز غم برون شد	فریاد که جان ز غم برون شد
سیلاب بلا در اذوق	سیلاب بلا در اذوق	سیلاب بلا در اذوق	سیلاب بلا در اذوق
بر سوز دم که شعله خیرست	بر سوز دم که شعله خیرست	بر سوز دم که شعله خیرست	بر سوز دم که شعله خیرست
ای غنچه تنگ خوی جوی	ای غنچه تنگ خوی جوی	ای غنچه تنگ خوی جوی	ای غنچه تنگ خوی جوی
در خون گی شوی بسکینه	در خون گی شوی بسکینه	در خون گی شوی بسکینه	در خون گی شوی بسکینه
کشم بدست جو خاک ناچیز	کشم بدست جو خاک ناچیز	کشم بدست جو خاک ناچیز	کشم بدست جو خاک ناچیز
بندی بس ز بان ندادم	بندی بس ز بان ندادم	بندی بس ز بان ندادم	بندی بس ز بان ندادم
بخشند که آستینش نشانی	بخشند که آستینش نشانی	بخشند که آستینش نشانی	بخشند که آستینش نشانی
آن دلمه که داد بخت کم نام	آن دلمه که داد بخت کم نام	آن دلمه که داد بخت کم نام	آن دلمه که داد بخت کم نام
از روی تو چه دید جانم	از روی تو چه دید جانم	از روی تو چه دید جانم	از روی تو چه دید جانم
از دیده رود جو جوی خرم	از دیده رود جو جوی خرم	از دیده رود جو جوی خرم	از دیده رود جو جوی خرم
مارا بایمان که از تور نیست	مارا بایمان که از تور نیست	مارا بایمان که از تور نیست	مارا بایمان که از تور نیست
دار غم رسد از تو نیز ستادم	دار غم رسد از تو نیز ستادم	دار غم رسد از تو نیز ستادم	دار غم رسد از تو نیز ستادم
محسوس بود بدین دم دل لکیز	محسوس بود بدین دم دل لکیز	محسوس بود بدین دم دل لکیز	محسوس بود بدین دم دل لکیز
هر روز بدین بیارمندی	هر روز بدین بیارمندی	هر روز بدین بیارمندی	هر روز بدین بیارمندی
دل در غم دست داشت تار	دل در غم دست داشت تار	دل در غم دست داشت تار	دل در غم دست داشت تار
روزی که نشام عمر در گشت	روزی که نشام عمر در گشت	روزی که نشام عمر در گشت	روزی که نشام عمر در گشت
سوزید این حدیث زیبا	سوزید این حدیث زیبا	سوزید این حدیث زیبا	سوزید این حدیث زیبا
چون غمزدگان بدردی بود	چون غمزدگان بدردی بود	چون غمزدگان بدردی بود	چون غمزدگان بدردی بود
بسیار غم دراز میکند	بسیار غم دراز میکند	بسیار غم دراز میکند	بسیار غم دراز میکند
زین گونه کجاست روی دیا	زین گونه کجاست روی دیا	زین گونه کجاست روی دیا	زین گونه کجاست روی دیا
بانامه و باد سهر می بود	بانامه و باد سهر می بود	بانامه و باد سهر می بود	بانامه و باد سهر می بود
در پیش خیال راز میکند	در پیش خیال راز میکند	در پیش خیال راز میکند	در پیش خیال راز میکند
هر چه زجرهای در دوش	هر چه زجرهای در دوش	هر چه زجرهای در دوش	هر چه زجرهای در دوش
هر که زجر که کرد موج خون زد	هر که زجر که کرد موج خون زد	هر که زجر که کرد موج خون زد	هر که زجر که کرد موج خون زد
هر چه زجر که کرد موج خون زد	هر چه زجر که کرد موج خون زد	هر چه زجر که کرد موج خون زد	هر چه زجر که کرد موج خون زد
هر چه زجر که کرد موج خون زد	هر چه زجر که کرد موج خون زد	هر چه زجر که کرد موج خون زد	هر چه زجر که کرد موج خون زد

روغن سیبی با دانه خزان بیخ و جزو غایت مجنون شیدان
 با صواب در بخور شدن سیبی از استیج آن جز

سر روزن در ز جبهه کاش	سر روزن در ز جبهه کاش	سر روزن در ز جبهه کاش	سر روزن در ز جبهه کاش
جستی که زگره پیش میکرد	جستی که زگره پیش میکرد	جستی که زگره پیش میکرد	جستی که زگره پیش میکرد
از داغ عشق در دوشه	از داغ عشق در دوشه	از داغ عشق در دوشه	از داغ عشق در دوشه
نی کلفد کس را به تاب	نی کلفد کس را به تاب	نی کلفد کس را به تاب	نی کلفد کس را به تاب
از گرفت زنجیر جلیش	از گرفت زنجیر جلیش	از گرفت زنجیر جلیش	از گرفت زنجیر جلیش
متنوع جو در و نه چاک کشته	متنوع جو در و نه چاک کشته	متنوع جو در و نه چاک کشته	متنوع جو در و نه چاک کشته
کشته خم طره جو ششاه	کشته خم طره جو ششاه	کشته خم طره جو ششاه	کشته خم طره جو ششاه
غم که چو بخت در دناکت	غم که چو بخت در دناکت	غم که چو بخت در دناکت	غم که چو بخت در دناکت
کرد چه تنور بسته سر کرم	کرد چه تنور بسته سر کرم	کرد چه تنور بسته سر کرم	کرد چه تنور بسته سر کرم
آزاد بود بسینه جوشی	آزاد بود بسینه جوشی	آزاد بود بسینه جوشی	آزاد بود بسینه جوشی
از گوشت تنی کشته فاخته	از گوشت تنی کشته فاخته	از گوشت تنی کشته فاخته	از گوشت تنی کشته فاخته
دسوخسته چون نهان کندها	دسوخسته چون نهان کندها	دسوخسته چون نهان کندها	دسوخسته چون نهان کندها
کردم ترند لبش ز پاد	کردم ترند لبش ز پاد	کردم ترند لبش ز پاد	کردم ترند لبش ز پاد
مشک ارچه بود دیو خوشش	مشک ارچه بود دیو خوشش	مشک ارچه بود دیو خوشش	مشک ارچه بود دیو خوشش
آن گنج تقصیر نشین بر	آن گنج تقصیر نشین بر	آن گنج تقصیر نشین بر	آن گنج تقصیر نشین بر
بر پشت جازه بک خیز	بر پشت جازه بک خیز	بر پشت جازه بک خیز	بر پشت جازه بک خیز
کنی غم از آن شکسته حالی	کنی غم از آن شکسته حالی	کنی غم از آن شکسته حالی	کنی غم از آن شکسته حالی
باسبزه دوست راز کنی	باسبزه دوست راز کنی	باسبزه دوست راز کنی	باسبزه دوست راز کنی
شب چون سوی خانه بکشتی	شب چون سوی خانه بکشتی	شب چون سوی خانه بکشتی	شب چون سوی خانه بکشتی
روزی ز غم اندران زبونی	روزی ز غم اندران زبونی	روزی ز غم اندران زبونی	روزی ز غم اندران زبونی
خوبان که بدند منیشش	خوبان که بدند منیشش	خوبان که بدند منیشش	خوبان که بدند منیشش
که بر رخ یا سیم جید ند	که بر رخ یا سیم جید ند	که بر رخ یا سیم جید ند	که بر رخ یا سیم جید ند
مرغی که دلبسته	مرغی که دلبسته	مرغی که دلبسته	مرغی که دلبسته
مر لاله بیوی سنگ کشته	مر لاله بیوی سنگ کشته	مر لاله بیوی سنگ کشته	مر لاله بیوی سنگ کشته
مر گنج روان باز مایل	مر گنج روان باز مایل	مر گنج روان باز مایل	مر گنج روان باز مایل
آریک شده ز دود آتش	آریک شده ز دود آتش	آریک شده ز دود آتش	آریک شده ز دود آتش
زان باده غار پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد
داغ کلفش رخ نشسته	داغ کلفش رخ نشسته	داغ کلفش رخ نشسته	داغ کلفش رخ نشسته
نی فی غلظ کس را به تاب	نی فی غلظ کس را به تاب	نی فی غلظ کس را به تاب	نی فی غلظ کس را به تاب
بر رخ بدل سینه نیش	بر رخ بدل سینه نیش	بر رخ بدل سینه نیش	بر رخ بدل سینه نیش
کلکونه فاده خاک کشته	کلکونه فاده خاک کشته	کلکونه فاده خاک کشته	کلکونه فاده خاک کشته
از زخم زبان شانه آزاد	از زخم زبان شانه آزاد	از زخم زبان شانه آزاد	از زخم زبان شانه آزاد
در سینه که زنی هلاکت	در سینه که زنی هلاکت	در سینه که زنی هلاکت	در سینه که زنی هلاکت
نولاد در دشت را کند نرم	نولاد در دشت را کند نرم	نولاد در دشت را کند نرم	نولاد در دشت را کند نرم
خیز ز جراتش خود شتی	خیز ز جراتش خود شتی	خیز ز جراتش خود شتی	خیز ز جراتش خود شتی
خوردن که تواند استخوان را	خوردن که تواند استخوان را	خوردن که تواند استخوان را	خوردن که تواند استخوان را
کشی بی تیرا و اشک غار	کشی بی تیرا و اشک غار	کشی بی تیرا و اشک غار	کشی بی تیرا و اشک غار
رخپاره سخن کند بغیراد	رخپاره سخن کند بغیراد	رخپاره سخن کند بغیراد	رخپاره سخن کند بغیراد
بویش خبر آرد از دروش	بویش خبر آرد از دروش	بویش خبر آرد از دروش	بویش خبر آرد از دروش
لی جید جو پر کشته طاروس	لی جید جو پر کشته طاروس	لی جید جو پر کشته طاروس	لی جید جو پر کشته طاروس
از جرد غم برون شدی نیز	از جرد غم برون شدی نیز	از جرد غم برون شدی نیز	از جرد غم برون شدی نیز
کردی سخن در و نه خالی	کردی سخن در و نه خالی	کردی سخن در و نه خالی	کردی سخن در و نه خالی
با پشت غم دراز کنی	با پشت غم دراز کنی	با پشت غم دراز کنی	با پشت غم دراز کنی
بارش غم دل دراز کشتی	بارش غم دل دراز کشتی	بارش غم دل دراز کشتی	بارش غم دل دراز کشتی
مشک آمد زانده درونی	مشک آمد زانده درونی	مشک آمد زانده درونی	مشک آمد زانده درونی
کشد بحر می نه میش	کشد بحر می نه میش	کشد بحر می نه میش	کشد بحر می نه میش
که در تیشه شاخ گل خندیدند	که در تیشه شاخ گل خندیدند	که در تیشه شاخ گل خندیدند	که در تیشه شاخ گل خندیدند
ییلی جو بنفشه سر مگده	ییلی جو بنفشه سر مگده	ییلی جو بنفشه سر مگده	ییلی جو بنفشه سر مگده
ییلی جو مهال شک کشته	ییلی جو مهال شک کشته	ییلی جو مهال شک کشته	ییلی جو مهال شک کشته
ییلی جو تیز رو نیم بسل	ییلی جو تیز رو نیم بسل	ییلی جو تیز رو نیم بسل	ییلی جو تیز رو نیم بسل
سر غمزه که ز دوشم بد کیش	سر غمزه که ز دوشم بد کیش	سر غمزه که ز دوشم بد کیش	سر غمزه که ز دوشم بد کیش
بی و سه کان ابرو اش	بی و سه کان ابرو اش	بی و سه کان ابرو اش	بی و سه کان ابرو اش
کلفش که سیاه فام کرده	کلفش که سیاه فام کرده	کلفش که سیاه فام کرده	کلفش که سیاه فام کرده
عظمتان سحرش شش جوش	عظمتان سحرش شش جوش	عظمتان سحرش شش جوش	عظمتان سحرش شش جوش
ز زردی نیل جوی را نوز	ز زردی نیل جوی را نوز	ز زردی نیل جوی را نوز	ز زردی نیل جوی را نوز
پیرایه ز جوشنگ مانده	پیرایه ز جوشنگ مانده	پیرایه ز جوشنگ مانده	پیرایه ز جوشنگ مانده
غم را بدو نه بند میگرد	غم را بدو نه بند میگرد	غم را بدو نه بند میگرد	غم را بدو نه بند میگرد
دل در دوش غم سپید میکند	دل در دوش غم سپید میکند	دل در دوش غم سپید میکند	دل در دوش غم سپید میکند
لب دو خرقه آفت در دشت	لب دو خرقه آفت در دشت	لب دو خرقه آفت در دشت	لب دو خرقه آفت در دشت
کف در دهن آید از خوش	کف در دهن آید از خوش	کف در دهن آید از خوش	کف در دهن آید از خوش
تیزی حوز و خوش باشد	تیزی حوز و خوش باشد	تیزی حوز و خوش باشد	تیزی حوز و خوش باشد
در دل چو سنان چو قطره آب	در دل چو سنان چو قطره آب	در دل چو سنان چو قطره آب	در دل چو سنان چو قطره آب
پیرون کند ز غم از سنان	پیرون کند ز غم از سنان	پیرون کند ز غم از سنان	پیرون کند ز غم از سنان
عندان غمض نمون باشد	عندان غمض نمون باشد	عندان غمض نمون باشد	عندان غمض نمون باشد
نمنا به تو بکرید از دود	نمنا به تو بکرید از دود	نمنا به تو بکرید از دود	نمنا به تو بکرید از دود
کردی بطواف رای آهنگ	کردی بطواف رای آهنگ	کردی بطواف رای آهنگ	کردی بطواف رای آهنگ
را ندی براب دوست کشتی	را ندی براب دوست کشتی	را ندی براب دوست کشتی	را ندی براب دوست کشتی
در گوشه شدی ز غم نشینان	در گوشه شدی ز غم نشینان	در گوشه شدی ز غم نشینان	در گوشه شدی ز غم نشینان
متنوع ز نوازش بر روی	متنوع ز نوازش بر روی	متنوع ز نوازش بر روی	متنوع ز نوازش بر روی
شب سوخت روز در دوش	شب سوخت روز در دوش	شب سوخت روز در دوش	شب سوخت روز در دوش
سر کشته برون شافت چون	سر کشته برون شافت چون	سر کشته برون شافت چون	سر کشته برون شافت چون
در نخلستان آن قبیله	در نخلستان آن قبیله	در نخلستان آن قبیله	در نخلستان آن قبیله
ییلی میانه چون کبی زرد	ییلی میانه چون کبی زرد	ییلی میانه چون کبی زرد	ییلی میانه چون کبی زرد
ییلی ز زمانه خار میوزد	ییلی ز زمانه خار میوزد	ییلی ز زمانه خار میوزد	ییلی ز زمانه خار میوزد
ییلی ز سر شک باد میشت	ییلی ز سر شک باد میشت	ییلی ز سر شک باد میشت	ییلی ز سر شک باد میشت
کشد میان سهر و جوی	کشد میان سهر و جوی	کشد میان سهر و جوی	کشد میان سهر و جوی

از گرمی آفتاب سوزان	در سایه نشینم روزان	در باغی که رنگ مهر بود	یک از آفتاب رو بود
شخصی ز موافقان مجنون	صافی کمری بود مکنون	از سوز زینت سینه پر داغ	میگشت بچو که آن داغ
بشاحت که آن بتان که آمد	هر یک بچ سبب و چه نامند	در حلقه شان نمود میلی	شد در بی آزمون میلی
کان باد که در قفس رست	در میلی از آن سرایست	در کشتن آن بهار خندان	برداشت نوازی در دهن
سوزان غری ز قفس دلکش	میگفت جو سلهای آتش	زان زنده جرات انگیز	میزد ز جگر ز با نیت
خوبان که نوازی او شنیدند	در پرده جابه جان دریدند	زان تمه شدند در رخسار ام	چون آسوی شدند در شام
مستوقه جو نام یار بشیند	زان ناله جان نگار بشیند	در پیش غل سرای شد روز	رخسار ریشتمانی او سود
گفت از سر که یه کای نگور	پیکانه غای آشنا غوی	دائم که بدین دم ترندی	داری اثری ز دردمندی
از نوع غزلی که کردی آغاز	نکشت مرا غم کهن باز	زان غمزه کان ترانه رانی	مارا خبری ده از توانی
کز دست دل ستم رسیده	جنت میان آب دیده	منزل بکدام خار دارد	بستر ز کدام خار دارد
سخن نه او که ام مورست	سخن او که ام کورست	سینه بکدام داغ دادست	دیدم بکدام زناغ دادست
بالاش بجای شک جونت	بهلوش بروی سنگ جونت	بکشت ز روز تیره رانش	چون میگردد شب درازش
دارد بد که چنان میلی	یا هم چنان روی میلی	بشوند جوا این سخن غمزد	بکشت و باز من دمی چند
گفت ای زوفا شرع حایت	حاضر ز حدیث دل زبانت	آن یار که بهر دست این گشت	دل زانده او بیادیت رفت
کز ناله بود دور به دور	دور از تو زمین ز خوشتر	درا بتوده بود آزاد	جان نیز به پیدی بتوداد
تا زیت نظر بسوی تو داشت	چون مردم آرزوی تو داشت	زان ره که گذشت بی حیات	عمره نشدش بک حیات
چون با تو بنودش با جوش	با خاک سیاه شدیم آغوش	مخوابه را بیکان زمینست	مسایه عشق ما زمینست
بگرفت محو ای که قساری	راز پیوندیش برست باری	مت از تو خواب تیرنی آ	می پیزد و خوابت اندران خواب
آزاد که برآمد از غمت هوش	مان تا کنی ز دل فراموش	میلی بوشید این سخن را	در خاک کند سر و بدن را
میزد سر و دست بای خاک	چون مرغ بریده سر تن پاک	کو میند نادریست پیمان	از کشته خورشید شد بشیمان
چندانکه نمود استواری	پرسته نکشت ز خم کاری	رخد که بدل شد و چکر خم	اباشته کی شود بر خم
در تن جره حیات بکست	از چید کجا که توانست	خوبان در که حال دیدند	از هر طرفی فرادیدند
شوریده ز جانش بر کفشد	ز نایه و نیز در کفشد	چو پیشش نماز بردند	زا کونه جادش سپردند
شد پره زن جگر دریده	زان پیره نفسش بریده	افتاد بر دوش بر آبی	یا بر سر آتش کبی
بتوان ز جگر برید پیوند	دافت با غنق میلی		دیدن نتوان نسران فرزند

آمد جو قران ببارت باغ	بشت جای بلبلان زناغ	رخساره لاله بر زمین کرد	آینه آب آسمین کرد
سر چرخ که چیده کرد کسبناغ	در زنگنه آمد سر شاغ	بر بیک شده زمین ز کلزار	چون مجلس مکرمان ز دیار
ریزان کل و لاله شیت در	ماله جناز دست برست	هر سوی پر سینه کلسانی	چون راه فاده کاروانی
زا سبب طبا جهای مصر	ریزان بر زمین شکوفه	منقار کلاغ بر سر کل	مواضع شده بهر پربلیس
مانده مسه عینای خوشبوی	از قند شکرین زرش	بر کی که ز باد شد کیران	هر کوشه دوان فغان دیران
خط علم شکوفه در خاک	جاس شده درخت فحاک	شیرازه کل که کشت ده	هر سودرقی برون فاده
ز کس که بخواب چشم بسته	از بانگ زغن ز خواب بسته	سوسن ز عیار سپیده پناه	کا زاده و با حنان سر کا
رخساره یا سیمین زمین سای	چاند لاله لاد پسی	در زلزله سر دراست خانه	چون مردم راست از زما
کیسوی نفیسه خاک بوسا	چون زلف چیده عود سا	سهرین بلبت ز مانده خور	وز شاخ بتا ز بانه خور
در رسم شده جسد سبل از باد	شانه طلب از دخت تنها	ناکه بچین شکوفه زری	افتاد کلی بر سنجری
یسی که بهار عالمی بود	ز و چشمه ز مندی نمی بود	آتش زده کشت ز بهار	وا از آب برقت جسته سار
آن ریش گمن که در چرخ	جان برد که سوی جان گذرا	آن دل که شدش عشق مایل	جان نیز روان شدش بی نال
آمیخت بهر و نوجوانش	پیارای چشم ما نوازش	شکر ز تش جان برآمد	کشت و دوز استخوان برآمد
بهلو بکنا ر بستر آورد	سر پوش اجل بر داور	کشت آن تن کو سرینایی	دار بستر پنج ساخت بالین
جستش که می بخواب کشت	در بند خنودن و کشت	در آتش بت فدا و شمش	یا قوت کبوتر حلیش
کشتش خوی تب روان چیل	سم و سمه زروشت و منیل	کیسور شکنج باز ماندش	نرکس ز کشته باز ماندش
شد تیره جال صبح تابش	واقفا و بزودی آفتابش	تب روزه بسوخت روی جان	تجمله نهاد بر لبش داغ
هم ریختن و هم اندوه یار	یک جان بدوز خاک گرفتار	در تله سنجین چکر سوز	میدید عویتی دوسر روز
چون شد که آن کمرغ و سا	از بند قفس شود به پرواز	زان نکته کز دجانش آفر	بکشد و جریده پیش مار
کای در دمن انده نهانت	واندیشه من فراش عانت	ناچار جو غم از تن تست	بار دل من بگردن تست
ربحی که همد بر همدام	لابد تو کشتی که از تو زادم	کاری که مرا بود بصورت	آن کار ترا بود ضرورت
در خورشید فدا جراتش تن	از وی بنه راحه جای تن	هر که جگر فراش کیر	قالب چکند اگر نیر
پیار حرا جوی نشردی	ز حمت ز قیاس پیش روی	وقت کنونکه خیرم انیش	زایل کنم از تو رفت پیش
عزیزت بکدام رای خوانم	ز دوست مکران هزای خوانم	جست بپس ازین غمی پندام	بعد از غم من غمی نمیدام
بردار ز بستر ملا کم	وا از آب دودیده شوی بکم	از آتش سینه سر ز عودم	بر بوی جگر رسد در دودم

خونیز بروی مشکبوم	تا غاره تر بود برویم	کل زن بکن ز روی خویشم	کا فرفشتن ز روی خویشم
چون از بی مقدم بهانی	برشی بپاس آن جهانی	از دامن چاک یار دیوسوز	یکباره بیار و بکنن دوز
آبا خود از آن مصاحبه	پو ندوفا بریم در خاک	چون نوبت آن شود که ازت	لیلی بخاره بر بند رخت
کم کن قدری رقیب را	روا زده آن غریب را	کاید جو شمان درین عروسی	لب ساز کند بغرق بوسی
در چله من کند نظاره	دار نسیند بر او در جاره	از رخ بزمین شود زافشان	وا ز که یه تلخ شکار افشان
ز کین کند از کبر قبار	فرین کند از بوس سوار	مطرب شود از تر از سوز	عاری شود از نیزه دل دوز
در که یروان کند در وی	وا ز نام بر او در دوسر وی	او تمه غم زنده بام	من رقص کنان بر دوزخ نام
آید قدری جوهر بان	تا جره خا بگاه جانان	وانکه بوفا جانچه داند	مخواب شود اگر تو اند
در ز مذکی از بندو کاری	در خاک بهم رسیم باری	کو آینه که گفتی از یقینت	بشاید که وقت آن یقینت
اینک رخ اگر جمال خانی	اینک من اگر وصال خانی	شوری زن و کالبد برانگیر	تن با تن و جان بجای
ریخ دو خاق اندکی کن	خون دوستی را یکی کن	که چسب از دم سر در دم دوست	خون سر دشت مسوز در دوست
با که می خنم آرد در بر	پو ند بخون کرم بهتر	در دل شودت که بر من آبی	چون جان بدو چسب تن آبی
کیری کم دوست چون کز آن	جان دوست تر از تو جانان	از روی تو بر نکر دم	ز از روی که در وفات دم
با آنکه کشند نار و سوز	شان بس مرده رفت کور	با این همه من بتر جوش	خالی نکند ز ناله خویش
هر کس بی زندگان کزیند	کس روی که ششکان نه چنبد	چون خاک شود وجود پاکم	بر باد دهد زمانه خاکم
باب و صبا بر کرم	پیرامن کوی یار کرم	کو بید کرد باد در دشت	جانیت ز تن رمیده دشت
من تیر جان دهم کشت دی	کرم برست جو کردادی	لیکن نتوان کسی کی در دست	مخانه جان شوی یک دست
عزیت که جان تو خنم بود	در جستن مرده عدم بود	بشاید که سوی آن خرابی	ممراد که جو من نیابی
چندان ز تو اظهار بر دم	کند زده اشرف مردم	امروز که کشت جان بیکجای	من مرده و اظهار بر جای
ممر که بود که جان چون	مخانه و عدم و هم آغوش	این راه دراز گاه و بگاه	زاف نه غم کیسم کو تاه
دوری منای پیش ازینم	از که و عدم رو تو پیغم	منیش که بساط در زشت	تو زود پاک من که شستم
کنت این سخن در حال دشت	از حالت خویش بیکشت	جانش که میان موج خونت	بمخون کویان ز تن بران
اورفت ز دم غم ز غم	دان کیمت که خات خات	سپحت جهان هیچ بر هیچ	در انسته نظر نکرد در هیچ
ز کین منکر که این کشت	اول سنت آخر انکشت	سریب و کلکی که روید از خاک	زود همه میرست و خاشاک
ای آنکه جو غافلان بگوئی	تا دل متی برین خرابی	مان تا نخوری غریب ایام	آنکه که خدای دادت آرام

این بر شده کسب دور	دارد و در راه چرمنی	هر کس در دشت بر دشت	از شش راه زمانه رست
چون بی ز منت بر کار	دشمنه کشت مهره مردار	جانی که کرفت راه در پیش	فر عشق نبرد تو شش در پیش
زین خانه که رفت گاه از	زادی که بری سمانت زود	چون رفتیم ازین کند گاه	آن بر که بریم تو شش راه
یارب جو بری ازین سواد	ایمان در دست بخش زادم	این مرده نیست در هم کس	چو بد رقه عطای تو بس
خواتنه این خط کهن سال	چیز یقین بخون ز وفات بی و سر خاک رفتن	ما در جو بدید حال لیلی	زین کو نه نمود صورت حال
کان بت که ازین سرای غم	با همه عشق در عدم رفت	افقا دز غم جو خاک بر در	بر داشت بنو جو دای وی
آسی ز جگر جفن بر او	کا ختر ز غش فغان بر او	پیر کایت بحکم مرده کاوز	وا ز درد کند خاکم با سر
از کندن پیمای پر نور	پیر کایت بحکم مرده کاوز	ما خن مخا خصاب میکرد	وا ز بهر سر شک جو میکند
سر میرد و رخ خواب میکرد	ما خن مخا خصاب میکرد	رخساره ز خون دیده کلک	خا نابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند لشک	رخساره ز خون دیده کلک	اگر شده بد ز دست یار	دستار شرف ز دند بر خاک
بجسون ز جگر بر وفادار	اگر شده بد ز دست یار	وا ز خانه بدید شد سری	بر در بیا و تش رسیده
کا مد ز درون در غیر	وا ز خانه بدید شد سری	بر خاست فغان ز کوچه راه	ایشان ز بی و جاده در پیش
بر دند بر و ن جازا ماه	بر خاست فغان ز کوچه راه	بر داشت قدم که صفای	پروین و طراوت نشانی
عاشق که نظاره جان دید	بر داشت قدم که صفای	میگفت سرود و پای میگوشت	نه در دوز داغ در دندان
از دیده ره جواره میرفت	میگفت سرود و پای میگوشت	کز بهر برست جان پر سوز	خوش خوش غریز میگوشت
کالمه و ده از جنین روز	کز بهر برست جان پر سوز	بر غایه وصال سایم	وا ز شک فراق باز گستم
در کلن ز تن خیال سایم	بر غایه وصال سایم	وصلی که درون قربانی	نه جان کجند ز زندگانی
سروی که کشیده داشت باین	از صحبت این تن سفالین	لی پرده ز خلق چلو ساینم	ریحان وی از سفال مخون
بی منت دیده روی پیغم	بی زحمت عمل بپس چنم	مخانه شویم موی در موی	بی طوفان خشم عشق بایم
آن دست که از جهان بیارم	در کردن یکید که داریم	بویید خنینه پاک با پاک	مخوابه شویم روی بر روی
زین خواب درازی هلاکت	سر ز کینیم تا قیامت	که جو خسته حال تنگ بایست	ماند محیطه خاک با خاک
باید که ز تنک آراست	تا مرده جدی شود در است	نه از شنب مزاج مان جو	بستان عدم فراخ سایست
بوند من خسته را درین سوز	خلوت کند نکو تر از کور	نه پیش دیده بان با نسو	نه بانک رتپ در با کوش
نه عریده فیسره جانان	نه سنگ ملامت که ایمان	ای کاهه بطحن تحسوز	نه دیده کسی ز زخم جاسوس
افقاده دویار داغ دیده	زان غم با جل مسراغ دیده		مردت خاتم کر آبی کون

ای دشمن خفته زن ز چش	میخند کنون و یک بر خیش	دای دوست کاسک در خفا	مکری بزم کس و دمانیت
بزدانکه ز بهمن زنی دای	در نوحه لیلی اندازد قزای	سرک پی که بهر من کنی ساز	موج کهرش بلیلی انداز
سوی گیتی بوی من	بر یاد کند زلف او کن	در ماتم اربسه کنی خاک	از شمع آن چاره پاک
بر من جو عادی درین غم	نه از سوی من که سوی اوم	عنوی که بخواهیم ز	نه از بی من که بهر او خواه
در توشه من مکن نکت تر	از جاشنی غم تک ریز	حلو که در سیتیم پیا	کام لب او نویس بر دی
زن بوسه کاکش از خادون	کو کیس بر سان روح مجنون	راه ارچ قیامتیت سوش	در دم زنی رسم بکوش
زین آچ که راه در پنا هم	بلان بای کسم به شتام	ای جان عسیر دل میزد	کان جان عسیر زی یافتی باز
ز میان همه روزانه میزد	رقعی خوش عاشقانه میزد	آزاد که در دانه کش بود	ترین ز مردم خرق خوش بود
و انکس که نداشت لذت	در کریم زار فتن میگرد	خلفی بجان که مرد پشوش	از پشودی آمدست در جوش
و این درد کس که بیدار	امنا نکت را گذارت	میرفت در آن ترنم داب	تا خدایک کار خوش خواب
چون شد که آنکه در افلاک	در خاک نهند و لبت پاک	کرمان جگر زمین کشت دند	وان کان تک در و نماند
مجنون ز میان انجن جنت	و افتاد بلطه طردست	بگرفت عروس او را خوش	رو داشت بروی و درویش
دو اختر صبح را بیا کی	افتاد خزان بر جی حبکی	خویشان صنم رنشم آن کار	جستند غیرت اندران غار
تا ساز کند چشم خوریز	بر کشته ز تند خیز	چون دست بر پنجه در زدنش	بی حال غصب لبی زدنش
او از سر بخت پیچ بود	پنجش سبکچه دگر بود	با هم شده بوست با برت	پرواز نموده دوست باوت
کر دند خشت از نویش	از جان رمعی نداشت خشت	باز و که عایل صنم کشت	از صنم کشت و بس کشت
افتاد و بترشان عباری	کز یار جدا کنند یاری	پیری دوسه از بزرگواران	کنند بخت سبیل باران
یکن کار نه شوت سوخت	سری زقرینه خدایت	دارند بهوس کسی بخوبید	کر جان عزیز دست شوبید
خوش وقت کسی که از دل پاک	در راه وفا جین شود خاک	وصلی که بر بال دل دالت	وصلی که جین بود حلات
نفسی که باشدش سوارام	راشش ز کجا شود دودام	گر عاشقی این مقام دارد	تندی که جان حسم نام دارد
تا مرد درین محاک بودند	ز لایش شش پاک بودند	دارم دگر شهر بند خاکند	پداست که خد جکوند پاکند
اولی بود از جنین نشانی	با کینه تنی پاک جانی	در هم میکنند حال ایشان	در کردن ما و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار	کر آن همه را در دوزخ کار	کردند بدر داسک ریزی	بر سر دفا دفاک پیزی
زان رومند که در گذار کشند	کرمان سوی خانه بار کشند	زافوسس زنده سوز چون گو	خود حاصل عرصیت افوس
با آنکه ده جهان قبا بی	بیعت بنیشتش دغابی	عمر او بر آدمی عزیزست	عمری که جین بود چه بیست

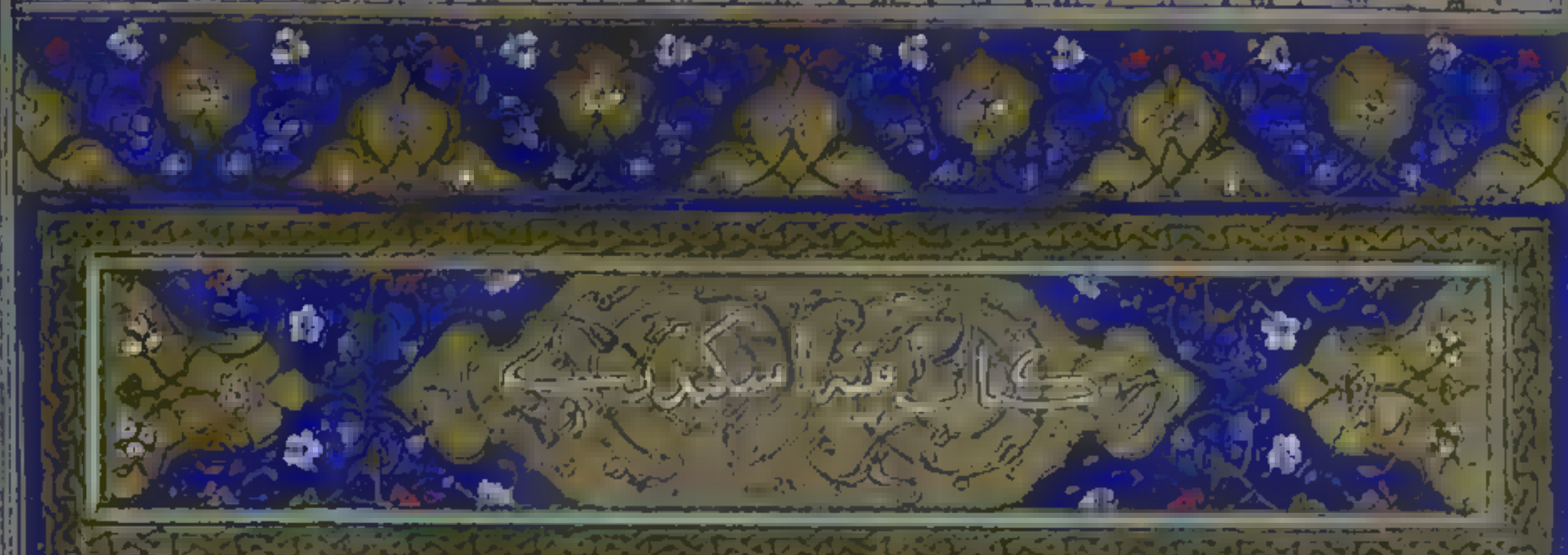
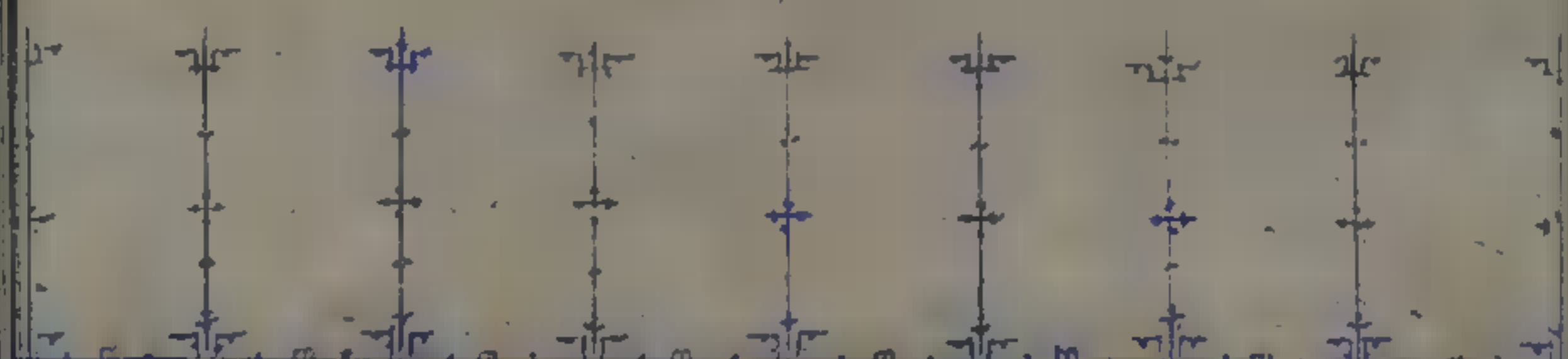
این عمر که روی کس ز پند	چون باد رود که بس ز پند	نقد سه چون توان ستند	ماسا ده دل و فلک و غابان
مردم بجان کینه خویش	تیری کشد آسمان بد کیش	مگر که بد بکری کشت بد	کزی وی جگدشت بر تو آید
از وی که جهد که گاه بخیر	دزد و دمه خلق را یک تیر	آزاد که بود بمرک بینا	از هر کس کسی کجا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی قاف	آن کار نبوبست خوش باش	بگرد و تو اجل سنانی	کر ره مذسی خود تو دانی
عاف مشوار جوانی خویش	میترس ز صحن جانی خویش	موی سیست که تیر زنگست	از عاریت زمان دورست
نا خوش بود آن عود طیار	کمز ز یور عاریت کند مار	این چشمه خور که آب جویست	از موی سیه خواب شویست
این شب که تراست عشرت	تا چشم بهم زنی شود روز	مردم نه نور آسمان ست	بای تو بکیر نیست شست
از نیم و تمام هر چه هست	از نیمه شست او ز رستند	جوخت خوراس بسیار	چه کند چه بد از بسیار
حصر جودند یوستان کاکا	نم نکت قند ز شام و هم خام	آتش جوشد بر کشد سر	چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که تربت	کان جلد متاع سیتجرت	صبحش منکر کست دلواد	باشد دم کک دایم روبا
شامش منکر کست خندان	کان تیغ نایدت ز دندان	خزیدن آسمان ملاکیت	بس خنده که آن ز خفا کیت
چون شیریدی تو تیر بخوی	دست از بد خود بخون خودی	ایم که رقیب جلد جیزند	خاک بگر جلد جیز تیزند
دزدی که ز کو توال باشد	در قلعه درون چه حال باشد	خازن جو کند قرینه تاراج	کنجینه نبت زن چه تاراج
این کند ب طاعت اند	را هیبت که میرد شب در	مردم که زنی تو گاه و بگاه	کامیت که میزنی درین راه
با تاختی بدین روانی	پداست که جند زنده مانی	بس فرشتان که در اقامت	بشد طیده در قیامت
زیر مراد چون برون جیت	رفند جا پنج بس ندیدند	خامست که در برای پرسوز	جا گرم کند ز پرده روز
در نخت غرور در کجند	طوفان به تنور در کجند	بکسل زوفای مادر خاک	کونچه خویش را جزو پاک
کنفی که راست این روز مال	ایکت که آیدت بد مال	کبکی که دل ترش دارد	پین تا جوتو جزیاد دارد
خوشدل شدت جو کو در کار	زین مرد مر در یک تا جند	از لب نفسی رمیده کرد	وان ز کبکسان مسید و کرد
هیبت دی که پیج بخت	به پیج میند دل که بخت	چون بر که ننی دمی پیج	کر باز کنی چه پایش پیج
خاکت قرینه در مناک	جذبین چپه دوی ز بر خاک	این شیشه که می بزک دارد	زانکس شکند که سبک دارد
ما نکتد شد جهان سنان تبت	در مرثیه مادر و برادر خویش گوید		
زان جلدیکی صنم درین سوز	از روزی خویش بدین روز	کامال دوزخا خرم رفت	سم مادر و هم برادر رفت
یکفته ز نخت خفته من	کم شد دود و دمنه من	مجرم زود سو کشید کینه	دهم بد و درخت سینه
بخت از دوشکچ داد پیچ	چرخ از دوطبا پخته کرد پیچ	ماتم دوشد و غم دوا افتاد	خزاید که ماتم دوا افتاد

مبخت دو داغ چون منی	یک شعله برست خونی را	کیشینه دو بار بر نگیرد	یکپیر دو خار در نگیرد
از یک لکد آنکه رخت برزد	دویم ز پیش جگونه خیزد	این دل که دو سوی من بکشد	کر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دم از داغ خون	راز ناله بجه تیغ خوردن	چون مادر من بزی خاکست	کر خاک بر کیم چه بگفت
ای مادر من کی بی آفر	روی از چپه منی مایی آفر	خندان ز دل زمین برون آئی	برگره زار من بختی
راندی هشت کشتی خورش	رو بافی از بهشتی خورش	مر جا که زبای تو عنایت	مار ز بهشت یاکارست
شیراز جزو من ز تقدیر	آینه خون تست با شیر	مهری که بشیر شد فراسم	آ جان نرود کجا شود کم
کیرم که شدی ز میهن دور	آینه من کجا شوی دور	ز اینجا که نوازشت قزاق	کسناخی من ز حد بران بود
آرزو دلم ز کرده خویش	کانه شدی ز من ز خویش	باین فحلی که رو سیاهم	عذرت بکدام روی خوانم
زان بی ادبی که پیش کردم	ایک ز فراق زخم خوردم	بر دل که مهوریش پیریت	زخمی ز فراق صبریت
در زندگیت ز روی عادت	خافل بدم از چنین سادت	این کایت عشق خوانده ام	میدانم که چه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد	قدرش نشنا صد آدمی زاد	دولت جو جهان ز دولت	مایدن دست کی گذرد
نمت بکنور سهل جزیت	مر که ز دست شد غریبت	مردم که بنیو فتد بستی	کی داند قدر تندرستی
نشانه دم و قدر خویشا	تا دوز بنیو فتد ز ایشان	آنکس شرف حصود اند	کز ذوق حصود باز ماند
آید جو غمی غمیزد پیش	آنکس که عزیز تر غمش پیش	مر که که خوشترست و دلکش	باشد بقیاس ز زو خوش
بنده بخور شش جوین جنان	ملوا خشکت زیر دندان	ذات تو که حسن جان من	بشت من و بشت بان من
رفتی وز بشت من توان	بی بشت شدم جو بستان	نام تو ز ترشتش دولت آباد	هم دولت بده بود و نام
تا ناز ماند دو لقمه خفت	ناز از جگم که دو لقمه خفت	نه که ترا جو نام ز دست	هم دولت من همان بخت
نام تو باده خویش سازم	تو بید کلاه خویش سازم	نی نام که مونس غمت آن	بل بابت اسم غفلت آن
روزی که لب تو در حق بود	بند تو صلاح کار من بود	اروز منم نه در سر بود	خاموشی تو مهید مدد بود
لیکن سخن تو که بود سوش	از هوش توان شیند ز کوش	خافل جرمی که نیست موش	کی پند تو ره برد بکوش
ز اینجا که بزند کانی خوب	بودی رقم نزار مغضوب	اکنونست کان برم که ناکام	در حوزد عمل بود سر انجام
کر سپح رواج کار یابی	در پرده قدس یابی	یاد آرد محضرت رفیع	خشنودی خویش کن شینم
دانم که تو در بهشت جاوید	رخشده تری ز بار و جویید	جوست بر تو مهر من	خسرو زنده تو برادر من
قلع که مرا حق مبارک	بردست جو نام خود مبارک	از اوج و ن کبوتر پاک	هم کایل من ز برج افلاک
نه عظم که در سواری	شامین جودا در شکاری	در مکر از دما بنظری	درستی باده شیر گیری

رو از همه سو بزم جوتی	بنج از همه سو جوتی در منج	آمین غمناقام کرده	دولت بهش حاسم کرده
در حله دست چون بشیر	نه همچو من شکسته شمشیر	چون خوف بدر همه زبر کرده	هم غم ولایت و گر کرده
شد جان بدر بجان اوشا	لیکن غم او بجایم افتاد	ای مونس و یاورم غم تو	نزد دل که ز جان خورم غم تو
لی مونس و بی رفیق و بی	جونی و جگونه دران غار	بودی ز توان بی ترازو	بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازویم رفت	نقد شرف از تر ازویم رفت	مذاسم که بختنت شتابم	جویم ولی از بکات یا بم
بسیار شبت و دمانی	آدم بصبح کاه را نی	تا عاقبت از می طرب زای	یکباره در افتادی از بای
دوران که قلع بیابیت	در حوزد نشستن شبت داد	چه شد که بیک شراب کشتی	پیش از ذکران خواب کشتی
خویشان که ز خویش سیر کرد	الحق بکشتش دلیر کرد	گر شد اگر چه در جدایی	ز میان بزند آشنایی
بنای رخ این چه روی نیست	پدار شو این چه دیر نیست	کر تکی این دل خرابم	باری رخ خود غافل خرابم
از خواب تو در برادران ب	خوش خفته تو بارادران خور	دوری که چو کوب شبت	دوری ز برادران شبت
فریاد کنم ز جان نداشت	فریاد که نشنوی تو فریاد	مردم خورم از نفوس غاری	خود نیست جو من نفوس غاری
سر نیم شبی و مسکامی	از حسرت تو بر ارم آمی	چون تو کنی بسوی من راه	از آه چه خیزدم همان آه
لیکن جو بدین شنب قزایی	ز اینجا که تو رفت یابی	لیکن جگم که نا شکیم	خود را بهمان می فریم
ای درد تو هم طایفه من	حال تو برون ز حیل من	در خاک زان غم شدی	کای بی بطن بجز دم
غزال دل ارچه خاک پیریت	در یافشت بر سحریت	نایی جو بکوشتم فراخک	از بی کبری بدل نم شک
سکین کنم این دل پارتش	کاش باشد بیک در خوش	در سینه منم بسو کوری	بنمای ترا بخت رری
نام تو بصبر کردن دل	طو مار کنم بکردن دل	نقش تو بدل کار سازم	راز یاد تو یاد کار سازم
آیم تو جو شکسته رای	مذا منم بکشتگی دعایی	دعوت جو در امید گیرد	امید پذیر در بپذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی	بهرست نصیب آنچه دانی	روح تو که با دود و راز آوز	باشد جو رفیق روح مادر
شاید که با تفاق فسخ	بهرید بر حجت خدا رخ	کویند بهر سکون و سیری	ایمان را دعای چیری
تا چون بسوی شاکسم راه	مومن جو شاکسم راه	یارب که بر حجت کشوی	از کر دکنه بشویشان روی
آرزوش خویشش ارشان کن	نمایشش خود نارشان کن	میدانم که نشان فراسم	نوبت جو منم رسد ماسم
چون کج کمر گشت و ختم	در خانه کج کمر گشت	در خانه کج کمر گشت	نوباوه عین کشت ختم
آرزانی کو هر کران خیز	کر از همه سو خیزد رایتیز	آدم بکند ره کشته	نه بخود در استین نهاده
انجم کشت ده تخته دیدند	دوری بسا راه خیزد	نامی بکند شت قیمت ایم	دادم قدری بیشتر و ایم

از غفلت این سرودی سخن	پاکوفت فرشته در نیم سخن	میخواست بسی دل هوس باز	کز گفت قدیم نوکند ساز
پیرون دهم از دم درونی	با جادوی رفته هم سونی	پی برپی او جابجیه دائم	کنم قدیمی زون تو اتم
از شیوه خودر میدگشتم	تسلیم همان جویده گشتم	جستم بقلم نموده پیش	بردم ز میان تکلف شوش
از آتش پیکر منی	شستم سلامت و روانی	کان مایه که صنعتی بود خام	ارشیوه من بر دهن برد نام
جستی که دلی برد بتاراج	دانم که بر سر نه نیست محتاج	وار و سسه کنی برابر دگر	چون شیر تیر بود بگشت
زان سکه که در پرهنر دشت	به زان نتوان نموده بردشت	که خط بزلال من شدی غرق	نمکن نشدیش در میان فرق
زین پیش تفاق و قی ندانم	کان از دل اوست این ز جانم	مردم که بزاد تو امانند	هم مرد و پیکر که مانده
در خط که نویسی از یکی دست	هم نوع تفاق و قی در دست	کلک ارچه کند نظد و پرکار	هم پیش و کی بود بخزار
ناتش که پیکر نشان کرد	دیگر نتواند آنچنان کرد	مانی که قسم زن خیالت	مانت ترشش محالست
ستود من از زبان این فر	طرز سخت و صرصر حرف	کا قلم کن بزم شیر	زینان نسته کسی شیر
سر جند که این خط مسلسل	موسی نبرد ز حرف اول	دائم پیچتن که حاشی	بشینه زرقم کذب اطلس
ای آنگه ترا کنی نام	از غرزه خویش خوش کنی کام	از من تطرت بچشم سوزن	و اندر دلف تو مرار و روزی
غریب سپهر کنی جو در سنگ	زخم آوردت همه در آهنگ	که باز جنتی میبایم	باری تو بکوی تا بدایم
کرد عوی این خیال بسنی	ناگفته علف تا نه بجنی	بزد جوفانه تو نامی	پهرد چه لافی از نظانی
گشتی دم اوست مرده را گشت	آن زان ویت آن مویت	کر زان قدح آری آب خودم	کی گشت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم از بودستی	بکش از دکان خود فتاحی	صد رحمت ایزدی بران مرد	که گریه خود بود جراح مرد
بر نیسبه همه جفا که دادن	از خوان کسان نواله دادن	من کرده ام این دغل ستاری	تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بکشتی این شد	که بی صد و پنجمین بعد جبه	لیکن مدد جیبت لنگ	پریان و دران مرار فرسنگ
زان کرده ام این نوای خوش	انگوشش زمانه را کنم باز	دو قی که درین دم جانت	همیشه او این باتت
زندست بمی اوستا دم	در نیت غش حیات دادم	احسن ز می سخن در جنت	کز نکته دنان عالمی شت
میداد جو نظم نامه رایج	باقی نگذاشت بهر ما هیچ	مهری که بر آب و حنی نیست	محتاج ستایش کسی نیست
اصناف و اسرار است باری	کز هیچ چنین کس نمی نگاری	او زان همه فکر که مر آرای	نهاده ز یک روش بر دای
سد طر سخن جوشک و شد	تمود مکر مینوی جبه	نو که دیک فنی نشانه	چون یک فنه بود شد بیکانه
دانا که در خرد گشت یه	آن کار کند که نیکش آید	کار که بکار خود قامت	بتر ز حیرت باف خامت
لنگی که بر قش شد سبک خیز	هنگامه خنده را کند نیز	که ری که کند کهر شناسی	بازی حوزد از دم جیاسی

آن کج نشان کچ پرورد	بر دست بدین مقام در خور	باری نه بدل مکر همین بار	کاری نه دگر مکر همین کار
را نکه ز جهان فراغ جسته	و از شغل زمانه دست شسته	کوشش همه در سخن سکالی	خاطر ز سر التفات خالی
کجی و دلی ز دشت آزاد	آسودگی تمام بنیب و	از هر ملکی و نیک نامی	اسباب محاش با نظای
بی جنبش بای کام در دست	میگو سخن جو کام دل ست	جذبین سبب مراد با هم	چون ناپیش آن سخن فرام
سکین من ستمند موش	از سوز خنکی جو دیک در جوش	تا خون نشود ز بای تا سر	دستم نشود ز آب کس تر
جندی که دهمد منت داد	وان رنج که من برم به باد	چون خوک علف کشد زاری	ریزند جوشش ملی بخاری
کر از بس سفته زمانی	یا به ز سر فراغ دل نشانی	سهلست بفرستی جان شک	کا و نه بزر بر آورد سنگ
ممدوح خسته را کنم یار	یا رغبت سینه را دهم داد	نحت اینکه سخن سبک عنایت	کان در دل و کج بر زیانت
کلکم که سرش زبان غیبت	کنجینه کشی کان غیبت	از جنبش نظم کرم رفتار	دلا که کند مانه پیکار
با جندان شغل خاطر آشوب	جذبین بر تو کشم یک جوب	که از تنگ و بوی آب مانم	باشد قدری خلاص جانم
روشن گشتی که از جبین در	آفاق چگونه کرد می پر	با این همه که پند این کج	معلوم کند حد سخن سنج
اصناف من از تو بدی ای	چون نماند کند حکایت از تو	وار تو بهیاسنی سپاسم	من قیمت اصل خود شناسم
وار تو کنی ز آفرین شاد	من خود کنم آفرین خود یار	که کس ز برای نیک و بد را	باید بزبان خویش خود را
که بر زبان نه خار دارد	کوشانه سینه خار دارد	مردار چه بقتل تا توانست	در شستن عیب خویش دانست
کامی که زبان او در شت	سویان در شتهای ثبت	سک تیر برای راحت خویش	شود بزبان جرات خویش
چون من بسکی نمودم آزار	تو شیر خویش را نکه دار	نه که سک که شیر مردم	حاصه که چنین شکار کردم
این آسوی شیر گیر من با	زا هو گیران عالم آزاد	از سگر خدای خویش کم کام	کا غار صیغه شد با جام
پیشش بهار رستی ست	چند دو هزار و شصده شت	که کند بطبع قافیل	از جبه شوش معانیل
یا پیتی ازین میان کند کم	کم باد که خلاصش از غم	تا رنج ز حضرت آنچه بکشد	سالتش نودست و شصده شت
امید که مر خود پیاسه	از چشم رها کند کجاسی	و آنکس که کند بنمکین	اصناف طلب کنم تجسین
یارب که من سیاه نامه	کارستم این ورق بجانم	سر جند به آمد این شمارم	چشم از تو بجز بهی ندارم
	شتر اچه صلاح کار دین نیست	بروی ز شرمیت آفرین نیست	
	این نامه سزای آفرین با	انست اسه که مجنبن با	



خدا یا جهان بادشاهی راست تویی اول و آخر همه چیز نه چون من بمقتضای پرورش و دست نیست از این زمان تو تویی پیکر آری مردم خاک فلک را تو بستی که بر جفا و صغیر تو کار می بر کارگاه ز ملک تو یک دره بیکار جهان کین کین نطق را ساختی بصدور آید آری بستی روزگار زمین و فلک چون نیست کسی جلد بستی با پهن دستان اگر چرخ گوشت بعد که در دوز ستاره که یک حرف از تو مهر و نور دان این در صراط سری که تو افتد کی از دست جو در روشن شود جهان نهان	که ما خدمت آید خدای راست ز آغاز داری و زجام تیر که کبکی در اندیشه آدمی بشود میدان را ز بهمان تو عمل دار کینتی بتغذیر پاک تو را ندی قلم بر خط کایت غلط را نه در کارگاه تو راه خود را درین بار که ببار بپر کار حکمت بیارستی که محتاج است بکشتی کجا بتبسم خدمت سرافکنده که نماید نیروی غیر نیاز برون باید از تنس کجایی چه دانند که در وی چه کوی تم که کامی غم آرد و کامی نشاط هری کش تو بندی که ببارد همه کسر جهان زنده و جان	که نایزده چشم پیش تو بی ز تو پیر عقل و دانش نهاده کالت سخن را در حق سوخته در کار دانی تو کردی بدید تو داد بدی کج آما ده را ز خود و بزرگ آنچه دار و دهر بر آنچه آفریدی درین جوی جهان را تو کردی بدید از نهان مسلم جان کردی اجرام در خدمت کین و هم که گاه اگر صفت از نیازی جز زاده کال تو بی ضبط کردن شود کسی که شد از بای جوی ز کیمی که بر خانی جای است ناز خویشش از نیکو بکشته اند توریزی بهر خاطر اندیشه همه زود و میر و تو جادو پدای	که نایزده آفرینش تو بی مستور بجز تو کم کرده راه کم و پیش را دیده بر دوخته خود را بدان در نودادی کلید تو کردی بلند آدمی زاده نوشته بد انسان که بیدار نفتی در و کیمیا بی سگرفت زمین نیز در وی جهان در جهان که پی بکسلد یک او نام را فلک را اندکار ساز زمین جو جرج آفریدی که ارباب داد بد و لایب دریا بی جوی شود تو انامیش من توان کین جوی کجا نقشش جز را تو انداخت که یکیک ز حکم تو سرشته اند به دل تو تعلیق کنی پیشه که مرکز غم و غمیرد عذای
---	--	--	---

کشتی بنا جو را مسان یک کرم کرده کا زبنت پر جو دادی بکینج خودم و سکاوه پیرس آنچه بد کردم و ناصوا بخشایی از بر همه عالمیان که کار تو نیست الا که داد جو خود بستی این دقت و بهر جهان زندگی ده جهان عزیز بنقصان خود چون نشناخته ملازمیکنی رخت از جانم دور گرفت از چه جویم سیاه پسند چه باشد یکی دره پیش پای مراجعت شک و دوسس شاخ تو ام آن خود بخشش از بخش خاص زیاد خودم دیدن پر نور کن دوم بخود از خانه در کوی تو ولی که چون تو بنزد و ستار بسوی خودم عزان و فریاد بساده روان گذر و کم شدند جهان بر که چون من کرایم تو رسول قوی جنت رسکار ز دور و آره شمع رایت فراز عذایی که سستی بدیدار کرد ز باغ خوش مست بهتان کلی زبردست را کردن اکلن تیغ	کشتیدی ز نوز میج خودم طراز زبان من ارسوی کرد و بکام در مناجات کو بید که در خرد و پیشش نذارم جور خداوندیت را نذار دوزخ ترا منت ظلم نتوان نهاد عقاب از چه کرد و بهر بهر که زنده با نم بر از کبر تر کمال ترا تیر داند شناخت کشتیایم ده که مانم صبور بعفو تو ام پیش از است امید که در دشت و آید اندر شمار عطای ترا بر کسوت فراع که آن یابم از تو که یابم خلاص فرا موشی خود من دور کن پرواز دست برم سوی تو چه خیره ز صدمت حد سزار که غوغای شیطان در انداز که هم دیو و هم دیو مردم شدند جهان بر که چون من کرایم تو جکنت در دست و حکم استوار ز کینج فلک کو سر آرای راز ز بهر وی این سکه بر کار کرد در این باغ روح الامین ملیلی نوازش کن ز بر دستان جوی	کشتیدی ز نوز میج خودم طراز زبان من ارسوی کرد و بکام در مناجات کو بید جهان پیشه را رسکارتی رست و که ز ابدی را بسوزی بنار بهستی جو را هم ندادی جهان بر سوی خواجه کام فرا شنا سا جان کن دل ریش را کرم نعتی داد و خانیخت جودل در سر آید پر شایسته جو خود اخیل که دم از کافور جو آواز صوم در آواز تو جو دانه که در غنق و خاکست من از حد خودم زخم خون وجود مرا معنی ده بلند اکنون حق را ز تو تو نشین که در کجدار تو کوی پی درین بادیه غزل زدن تو دانی که این ره زمان بکا کشتی در غمت حضرت بنی علی علیه السلام مجددش لا جوردی سریر بهمانی پیشگاه است بهری که چنی جو خورشید باغ سایین زن مسندش بر زنان کرم بین کن احسان امت بانه
--	---	--

کمره سوی ایوان کشایم باز
 کمره بیدر شک تو موسیقی تمام
 مدد دوز را سوی آن کج راه
 تا بر نشن امید داری رست
 هم از عدل پرورن باشد شمار
 زمین سر چه خیزد ز تقدیر
 که پدید چشمم خواب دراز
 که بشناسد اندازد خویش را
 بیکر خودم ده زبانی در دست
 وری باز کن در بشما اینم
 بکن بسته بر من در بارش
 ز باران رقصت بروم زن
 چرمی بادی از چون تو بی کفایت
 تو اندازد بخشش خود را
 کین چینه پرفروان جهانم
 و گرنه زماره بتو دور
 درون سر اید کبریا
 بمنزل شدن نه حد سرت
 ز لاجل حسرت و نذر ناک
 بدایان سمنس آیم بتو
 کن و کشت سستی کا زنت
 طبعی خور خان او سرگشت
 ز خود وی از وقت جین
 بیک بر بیک لشکر آسمان
 که ما کینم او بود عذر خواه

زمین را گشت کس که بر دار خود	جهان را گشت کیمیای وجود	حضرت که بسته بر غم کار	میباخی با درخشش کردار
و جویش در بای نیست	که رحمت بران ابرو یافان	زبانش یکی تیغ عالم باز	کز حک شده نامهای سیاه
فلک خاک از باش برده است	نزاران چو دوزخ انباشته	مهر لوح محفوظ در شان او	سیاه و سبزه جهان آن
فروخته مشوری از شکست	بر آورده نه حیزه از یک فلک	ز کیوی او نافه بیافت	کل از روی او آب روی
فرو خوانده و پیاچ غیب را	رقم کرده توفیق لایب را	حمایت نشین جرج درشت او	مهر از داغ داران گشت او
در درج راه قفل زرت	کلید وی گشت پیرت	هم از نودا پنجه شکافت	صف بد شکست رود
زمین و فلک یک غار گشت	از ناله یک فاشا گشت	قدم بر سر عرش و کرسی زده	دم از راه درویش برسی زده
کشتار در موج حضرت بنی علی علیه السلام			
بجایی که گشتن بر انگیزه	شب تیره پر اید روز کرد	رسید از ملک یک فرخنده	فلک وار زده جرج بر کردی
فلک راه را چون شب زور کرد	ز خورشید ده روشن اندام	سوی دوت بچش کشید	رکابی شد و در کار کشید
برانی ز فکر ت سبک گام تر	شتا بندگی را که کرد جنت	بران جیش رخنه بر شد جان	که بر لامکان در کشیدش جان
سوار سبک رو بر غم دست	بمقاصد بر پرده آسمان	جود سجده کردش بر انگذی	همال خودش خواند در بندگی
علی القطع بر مده در بیکر مان	ز دیوار و لطف امید یافت	همان زمره کز عرش آگاه بود	کما بچ کبکف کرده بکریخت
عطار که موشش زور سید	رنگه و منند منند نشین	بر کشته مرغ سرسنگ او	کله سوده بر منل شیزنگ او
خوار ز سندا دور و بر زمین	منافع سعادت بدر پوزنه	ز حل وی مالید جندان بر راه	که شد روی او روشن شیشه
شتا بنده بر جیش شش تاج	تنگو شش بود از ثواب	بس از انجم شستین انجم	بزم نم گشت نه کار زن
جواب بر ثوابت نهاده شود	قلم بر جهات مسدود کشید	سوی عالمی شد که عالم نماند	دوم در میان سایه هم نماند
علم بر سر جرج اطلک کشید	که خود نم بچند اندر میان	جوارختی عزیز تو کشید	دران سستی مت جاویدت
جان کرد بر شاخ قدس شایان	زده از قاب کوششش آید	جواب خیال زمین بر گرفت	نظاره بنور همان در گرفت
بزد بر غصه ناوی سخت کوش	انکه کرد پی پرده مقصود کوش	بمزل فرمان شازاد بارگاه	بنانش درم ریز جو شید و ما
برون آمد از پرده بود کوش	ملایک جو پر وانه در کرد و	عروسان خود در انتظار	که رو بندش از بای نازک باز
فرزان جو شعی ز نور صورت	بر حصارشان خال مانع داد	خوشا وقت آن میمانان مانع	گر گشتند از ان کل معطر مانع
جالی بخوبان آن باغ داد	در خیر از دوا لغتار کشید	شده خانه شرع را از رخت	بدان شهور آن عارت در
خوش آن سوار دلاور کرد	جود کرد ماه انجم رو شتد	ز سی برج آن ماه ناگشته	که با شد بدین انجم آرسنه
ریاچین دیگر کزین گشتند	را نوزشان مثل راه ماب	ز سی راه چسپرو که در بری	کند نور آن انجم روبری

دلم چون بگو سر گشتی فاشا گشت	کشتار در موج شیخ نظام الدین قسوس	که در بایستی گشت و فاق پر	نثاری کران در بیکجیم
هر عوط جندان برودن گشت	عطار دیوسید و بر سر گرفت	برم نموده در دعت دیگری	ادب باید پیش از ان در جیم
من افشاندم و آسمان بر گرفت	ره قدس را پیشوای قام	ز زمین روشن از باران او	برایت سیحی در آفر زمان
در بچ آیدم کمان جوسری	بنظاره غیب صاحب نظر	کن پایش از بوسه خلق ریش	پناه وی از پایا برتری
بنام جهان دین حق را نظام	هاده قدم بر سر سرچیت	ولی کوشه پوریا مسندش	بگفته زد پایا و کسون سخن
جهان زنده از جان پیدار او	کر و کرده درمان بیازار دود	پنا سندن را داده پروردگی	اگر پیشش آفاق پر ز بود
ز غلظت شب کرده کفل	شکم خالی دول نه کفینه	میرا ز آتودگی در منش	ز سرشته عیش آب و دنا
دو شکاش از بایر شش پیش	نوالش همه خلق همان نواز	بعد فرمن سستی آتش زده	ز نظاره روی آن آفتاب
بدان ناخنده ایدینا دست	ز دریا محیطی بر سر منش	فروشته ز آتایش آتش خاک	بر و بار خلق ارچه بسیار
زمین و فلک در ولایت	دم خلق او چون صبا جان نواز	عنان فلک باز بچید شیر	بجایی که ماند آن قدم بایر
بتیاری و لهما طبیعت فر	جواز سوزش دل دم خوش	بتعلیم بود زمین آفتاب	سران ما توان کند در شش نور
نمیرش در قدس بروردگی	بر آتودکان چون زده موج پاک	دش رو شنایی ده سبها	رسیده زیر وانه آسمان
که منس و توشه دان پر	فلک که بجهشش نکرد و بخیر	جهان ز و همه وقت پر نور	خرمان شوی خانه کج ریز
ز دریا محیطی بر سر منش	برای که آن بای دار شتا	خرمان شوی خانه کج ریز	سخن را جان بایر بر کش با
دم خلق او چون صبا جان نواز	صنای از درویش آیدها	علا دین اسکندر تاج گشتش	جوانی بوزن از وخته
جواز سوزش دل دم خوش	بر آتودکان چون زده موج پاک	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته
فلک که بجهشش نکرد و بخیر	برای که آن بای دار شتا	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته
دش رو شنایی ده سبها	رسیده زیر وانه آسمان	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته
جهان ز و همه وقت پر نور	خرمان شوی خانه کج ریز	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته
سخن را جان بایر بر کش با	علا دین اسکندر تاج گشتش	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته
جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته	جوانی بوزن از وخته

ز بس کشن عالم بکینه دست	فلک بس فریه ز شمش چاه	ز ست جان ساخته ز دنیا	که بر رفته تدرش هفت آسمان
شاه بر درش عزت موخته	نظر نیز بر پشت پا و خفته	مطر که کند سوی خورشید تیز	جو در آب خاکش کند ریز ریز
و کز دره زانخت از مهر تاب	و در بایه بالا ز آفتاب	درم که عطایش را فروخت	رسد کافاتی کند بر سپهر
سپهران پیامش این کار کرد	که خورشید را شکل دیار کرد	خطی کان بتو قیام گشت	حکمی به این ملکیت گشت
رقمهای شمش را و سر زمان	چهار زانست از فقه عزمان	جان کند خار ستم ز راه	که سمواره شد فتنه را خاک راه
جنبش جو در زیر آرد	تزلزل بهنت آسمان آورد	سندش جو برابر جولان زند	همه نیزه بر پشت مرغان زند
زبان پیش عدو در بستان	که پیکان او نماند ان قصا	کشتاید جو نیز چکر کاه را	سد دولتی نیز جواد را
ز ریشش کز و شد عدو گاسته	سند کیش سپهر آراسته	قیامت که خداست و روشن	ز شمش سر فرود کند در میان
بر سر از زور و جکال را	فراسم کند پار و اسال را	کانشن جو زابر و اسار کند	جهانی یک نیز غارت کند
جو در روزی بجان پیکان تیز	بنیروی باز و سوز و خیز	سپاسی جو طوفان آتش تاج	کشد تیغ شمش یک قطره آ
که فتنه ری و درم شمش	ولی زنگ کمره مرکز زنگ	ز شمش آتش بدر بار زده	ز نیزه نری بر اثر بار زده
بر ز شمش شکسته دل دشمنان	نه از باد سوری ز خارستان	ز زلفی که از پرچم انجخته	به راز موصد دل آویخته
بجایی که آن رخ و لاله بود	زمین تا فلک نیزه بالا بود	ز بهر شکهای روپن تنان	ز مغزیان چوب گردن پنهان
بتنه در دیده صف خسروان	که هم باد شامست دم بهلوان	جو خارا شگافی کند آهیش	جو فولاد و دوز و چو ریش
سلا شمش مرغ شمشیر شد	علم دار و آفتاب بلند	ز چرخ شمشیر که شد زینت	جو طبل از شب تا روز حرکت
مایه که بر جتر او کرد جای	شن فرخ از سایه او حای	نترسد ز زور آوران در کند	مگر ز ضعیفان مانور مند
ز راز باد و شان سخت افام	ستاند بشیر و ریزد بجام	بخشگی کشد کج شایان ز بار	بنی که کند بر کدبان نثار
برادر و خاک سپهر زنگ	عیشندگی باز ریزد بجاگ	که مودت سوی درویش	یک چشم پند جو خورشید
بگاه عطازان کف جرجش	ز صامت از ریختن در خوش	عجب صامتی بین که فریاد کرد	عجز که فریاد از داد کرد

در خطاب زمین بس گوید

نشتی را و زک فرج پان	جان عالم آرای کشتی زان
بهد تو جو جان دشمن جزا	همه وقت بایس جهان کار است
دمی روزی پار مساکیش	زمین آسمان نماندی شام
ز غفلت آسمان کرد باز	جانب تو از نخت فروزند
سرخویش در کار اندیشه	مخالفت از فتنه چیدش

و امی لحم ان کیدی متین	ز خاک درت در سدر دم در	شاهان کرده گلگون و محزون	بجاک درت چون نفی زید
خزین بگو سجدش فی بین	روان از دود دیده بسندیدگان	درت باز داده بر ما و پر	نمک کن که مهر تو خود چون بود
خند در دل از جوب دربان	تو کت ز آسمان سمت آفرین	بجام جم آراسته شت تو	بکین سلیمان در انکشت تو
کند سنگ را که مرار جند	بجام جم آراسته شت تو	بیدر تو در سدر و عالم تمام	ز خسرو همین نکته را دار باکم
بهد از در قفس را که کند	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	بکس چون فرود آید آخر سرم
زبان دست شکم پر کند	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	بکینتی ز نم سکته نامدار
سیاست شده فرض بر هر که	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	تا شاکن اکنون منکر کارم
بدانش رود از عطار دکلا	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	که بنود نظیرش بدو مانع
کد از بدل شه جاشی نیت	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	کسا در تیر و نونی ترسان
کنم روشن از کیمای سخن	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	که بند تو چون سکندر مزار
مانم درین داور و شرمسار	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	که با بد از و عمر پایندگی
ز پیکر سکار از کرم در بندیر	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	شاگوی اسکندر تا نیم
بان بر سر تخت اسکندری	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	جو مطرب که معانی آرد بیا
می اندر فتح آب حیوان	بجام جم آراسته شت تو	بجام جم آراسته شت تو	که اسکندر حشر خیزد خواب

کشا در بر شمش کردن این داستان

سم امید مغول و دم انتظار	جو زمره که بر باد بزم تو شاد
کن و آب حیوان در آید برود	بر او بد اکنون با ناک ز با
که یک جو در نیست جای سخن	کرامی کن کو مر آدی
به دل شتاب و دزدکی در	بهاری بعد نیکویی خاسته
شرف نامه آدمی زادگان	سخن که نه جانت نیکو بود
در جفته زندگانی موقت	بد و آشکارا همان جهان
مهرش جو بدیم ما که شامد	ازین نود که خوب فانی
ز دریای او چیت مکتفه آ	بکاره برد کس نیاز او
کلید فرینس ز بان سپرد	بکشتی گرا و بر جو در زبان
شب و روز با دروی پیر	سکاری چنین دروغای

چه بد عهدی ای مردم ناسپاس
عنايت نکر ذات الست
جو بایم بدین باغ رسوا
هر سیه و کل که جیدم روان
ر بودم ز ملکشت این بوستان
منه نمت خوان بنیک و دم
ای کسان خوشنمای کام
کسی کین نک خور در خور
رازی با بی بدین نیکویی
خوش اندک و میهمان پشیمان
کسی که کند سوی انصاف
نمرد که نذلاف کو کشتی
بیشم کسان که بفرایت نور
و کرمش نیت انکند صد هزار
رازی قریه که دادم بر
نزدای حاسدین شوار و شوق
دی مردن و در بکشتن
ندام جاعدم شکدل
جو بر خسته نخته باره کدک
تا انکار زدن بود در سناک
کیم کسی حظه بر نا تمام
شدن که در هر کوی سکا جوی
سخن که چو شکر فروخت
سخن را بر کشتن از قول شکر
متاع سخن که مزی سبت

که ملکی جنین را بی خورشید
که گشت این ولایت را از
درش را بمن داد و روان
بجلی نکردم جو تنها خوران
بسی سبب را زنی و کشتن
که اوج از دست نیت
که هم نیم نخت با جلد خام
فراش گشتش کلدان من
جو اسکر ریزم نقد ابروی
هم خورده و میهمان بر قرار
بخت آورد کام خود را
کند پیش کو مرگان سرکشی
بر دست مقدار کرمش
سم از نام مردی بیاد شمار
در و غ آفرینست از خلق
کرمین زه نشاید کله و خرق
ز بادی چو مسک نیت
ازین شاد که در دوزان
پاک که در دانش بار و ک
نهی کیم را از که بر چاک
که از آتش این بود و خام
جو سگاه کیران پهلو ده ک
ای جاشی کیر و نشت
بود زنی یا قوت کردن
به پیش خاشاک بری کربا

اگر دانی اندازد کار خویش
کرم پس ز فیض الهی مرا
کنادم در باغ آراسته
کهستان که جام مصفا خورند
بساطی نکندم بصحرای او
و کخته شد تا فراموش
بر پیل نکند آنچه من پیچتم
نحوان کسان سر که برین بود
بزرگان که در کرد و خوان
بران کس میاد این حلاوت
سکی که بر داز چو جان پرورد
بزرگ دانا دارد و فروغ
شبی که جسد که به من تمام
و غا باز را باک باز فرست
جو زین نقد کیم نیت
ز پاست تر و کیم کار کاک
بوشش و کیم نیت و خور و
ولیک آئینه بود طبع تیز
مران طبع که کم عیاران بود
هنرمند بزی منر کم زند
مرا جذا زین مرده پراستن
مشبه که خور را ندارد عزیز
دم که چو خاز که ارم خود
دعا را پاک ره انباشتن
چه ریزم که در کن رکسی

کنو بی مکرش که ریش
که داد اندرین بادشاهی مرا
شوم باغ را سرونو کجاست
مردت بناسد که تنها خورند
که پاکونت عقل از قاشای او
که با شور با جاشی کمرت
با نذره دروی نک ریختم
نریش روی میزبان من
بزرگان که در کرد و خوان
بران کس میاد این حلاوت
سکی که بر داز چو جان پرورد
بزرگ دانا دارد و فروغ
شبی که جسد که به من تمام
و غا باز را باک باز فرست
جو زین نقد کیم نیت
ز پاست تر و کیم کار کاک
بوشش و کیم نیت و خور و
ولیک آئینه بود طبع تیز
مران طبع که کم عیاران بود
هنرمند بزی منر کم زند
مرا جذا زین مرده پراستن
مشبه که خور را ندارد عزیز
دم که چو خاز که ارم خود
دعا را پاک ره انباشتن
چه ریزم که در کن رکسی

خدا توان که بود مردش
نهی مایکا زاکش و چین
ترا که قرینه ز پیش و سرست
نپه که یک کسی که نکو به درم
کنده ابلهان بستیم حسیب
برون خط از سبب ز کین
مرا چون منی داد آیین و بهر
منر مند کشر یک بود و فراخ
مرا صد فغان زین مرزای نام
نه دل کشت پدار زین جوار
زمانی که دروی خوی و خون
اگر دولت آن جهانم نبود
من و کیم شمای و کیم راز
ز خاشاک و خور و صحن مرا
انان می که جازا نهانی دم
خضر زان ریتی که خود کور
کنون پین کشر از آب جویان
دزان اکین شربت انکیم
مربیان خور را می موبوی
مران در زوانا که ناسته ماند
نظر چون برین جام صبا کما
جانی که در شرح این داستان
جوابین مرده در عهد باز دنا
زارای را کند سر و کشت
طراز قلم قصه خام را

نه بند تو بید بر کوشش
به از شک جشان بار یک سین
قرینه مرا سیند من بس است
که تا جزد در یاست و کورم
بشتی و حل سنج ابله
درون پین که آن زمره این
جو در پین آن خود بنا شد
چه میوه دهد دیگری رشاخ
که تر و خور دست عینی تمام
نه زین مرده کوی زبان کشت
باشد کسان بنش من زین
زین این جازا که بار در بود
دل از حوض طبع از طبع نیاید
کشیده بدامان اندیشه با
بر و حایان دوستکافی دم
مربیان خور را می موبوی
مران در زوانا که ناسته ماند
نظر چون برین جام صبا کما
جانی که در شرح این داستان
جوابین مرده در عهد باز دنا
زارای را کند سر و کشت
طراز قلم قصه خام را

چو کیم که دانا با عالم ماند
کس انکندش نذارم نکس
منر سنج باشد ترا زوی
مخالف که ناید بیار من
کسی که خلاوت نذار و خبر
فی و نیش که در دوا ر نذند
و کیم باشد از ملک عالم بسی
بشرا این مثل شوره خلاست
هم روز عزم نختن کدشت
جو در عالم دل را بار نیست
جو زان می نذارم که جان شکر
جو نو که دم این سک پیش را
بر آراسته نوزده جان و فن
پرستوری طبع در ایشان
شرابی سنان زل ریش را
جو در جسته زندگی در کشت
جو در بار کشتن نخت از قلم
وز ابجا فرس شتر تا ختم
کنون بر سر بر سر پردی
منر پر و کچنه دامای پیش
من ارچه بدان می کران شرم
جو که با حشر در مذا فاق بود
هر یک که چو کرا سر بر
سخن که خود بر بیار عسلم
سیامان که کلا کور بر کور

کیم ارم به نادان بر دهم
را نختش طبع خشنده
چو سجد ترا زوی ز خاک
چو روشن کند قیمت کازن
بیلد نذام فرمای تر
ولی نیرست آن دین شاک
تنی کیم نذ باشد از من بسی
که کشر منر پیش روز کیم
شب من در افسان کشتن کد
که خاشاک را با صبا کیم
بدین سر که باری دمان شکر
جو اکم ز غم سک خورشید را
ز در یوزده صمت نختن
دانا شام از کلک در ایشان
که از مردن این کم پیش را
با سکندر نشسته آبی نذا
ز مطلع با نوار دادم علم
بمجنون و سیلی سراز ختم
کیم چو ملک اسکندر
که کچ منر داشت نذ از پیش
کجا با حشر بیان بر شرم
نخند آن وق که خور و طاق
که سر جاک باشد بود و لید
کمش در قلم بلکه در کشتن قلم
نخندیدن مردان خون کد

جو که دم سپیدان انداخته
نزار چهره زوی نماید محال
در آیین ناز بیکای کین
که روی زدن از لایت
شکنتی که اماند و باز بست
و که قه با او بیا سرزند
رسی که یزدی کشت باز آید
جهان بادشاکاز و دشمن بدارد
بخشگی بر شش را خضر است
و که لشکرش با ندی طم و
و که عده ز اختران کشت
سران زمین در دستش
کسی را که جذین سبب داد
و که بیکان شد ز مایه
شستیدم که رندی گریه
کران رو که فکرت سرگشته
مکه جاشگامی ز بهنای
جو در آب ز غوطه آمد
بر انکه در غنچه نسج خال
جرباز از آب سرگشته
سلاح و سبب بجان کین
بشع اندر آفتاب کین
خود نیست آن جل زو نیست
خود کین یکی چهره کرد
خود شمع چمن مست باشد
چو ناباور فسانه و چو درخت
کنه بر کسی که بست خیال
خزوان بود پیش دم و سخن
که روی کوشش پیمزش
که اعجاز بنود کرامات است
ز کشت و کرامات سر بر بند
سکنتی با شد نمودار او
بناکم کناشیش بدیدار کرد
تری که ایشان را بست
پیک خورشید کار سازش کرد
کشا در فلک طن فرخند
سردشان بالا به پیمزش
عجب چون بود که گذرست
میز و بیان خود پیش
دی چون بود در فتن و شتاب
ناشاکان سوی آبی گشت
زنی دید خورابشهری در
شدش منت فرزند درخت
تا شاهر جانی در گرفت
ز ما ناسان جاشگه بر زار
برون کرد و ما خویا را ز مو
که اندیشه را دور دار و ترخ
زوری محسنی که آید برین
جانی خسرو را بجای فرستاد
جو که سر به سنت کو بیزیر
دار این نکته بر من شمار و حکیم
سکندر که فرخ جانش بود
بجیت چون کرده شد باز
که افتد به پیمری داور
بوا این سکه در دین دست در
کسی که پید از بهر کاری بدید
مهر زیورش از نو کشت رام
و که شد بدیدار و نر کرای
دارا خضر بفلک و پیشداد
و که حاجت آمد بدیو پری
بیکمان دانا و پیمبران
اگر ماند دیری جو مایه در آب
از اینجا که در دل گریه شست
درین و هم با بختان صبح شام
بتن شوی جاده زین و در کرد
یکی آمد و کار پر درختش
سیمی روز هم بر زار خشت
چو پند سمان اولین سال
خجل کشت ز اندیشه حاتم
بردی گرفت از خورشید شنی
بلکی که کونین حسیان بود
خود را حسیه برای طیران بود
سرم خاک سستان فرخنده
خود را کشتن با بجای جان

چو کار آید آن عقل چاکال
و بیکین مبین صفت عقل
سر آبی که اندازد پروان
کجا بیا هم آن باوه عقل سوز
پاسا فی اندر فتح بی بی
بیا مطرب آن پرده های حکیم
سخن بشنوی که سرکان
مناغی که از روشنی کار او
نزار ایکن میدید روزگار
کس بر آن دست باله بدرد
و لیکن منوزت نظیر نیست
ولی کش بلوزینه نتوان
بیازی کری که دو کار باره
جو بالا رسانی بیای من
کرت شمع دل روشنائی
که از عشق کل زان را ستود
سه آدمی نی بیک من بود
ورق کامل معنی بیانش کند
سرا زبشم پیشش کاشش کنی
و لیکن میتن دانه از دای تو
جو یک جو یک سال کردی
و که خواهد ایزد ز غنچه بهی
که چون کردی از غنچه آتش
کمون که جارت فرزندت
حذایی که او که دستم کرد
که دین صد خلیل با دین خیال
کست از بهر دوزخ کند بخل نوم
بیاری که یک شربت فرزان
که بی باوه شربت بیا هم برود
بجاشق غازی فروری
کزد کشت بر شیده عقل سلیم
سه وقت تیزست با ناز او
چنین صانعش چون گذری
که مار و زنده کا سه یک تو خور
جراغ بهر پیشش انکیز نیست
نشاط موع چه داند خشت
نی زرد و بنر ز عود سیاه
شد در روشن از قرح کالای
بدین نور جانست کوایی
کست آواز فاخته گویست
که این باغبان آن تیز زن
کله دوز تو ی کلاشش کند
که سر زاده ماند بای شش
بس از دوز کاری شود فرمی
جهان پر کینی و نکر دوستی
درین یاد کار از من آری
جو سیاره خود را ندانی بال
نزار حاجی از بر آن نام کرد
اگر می کند باشد از روی کار
جو قه است فرنگ و نازکی
و که شربت زندگانی بود
که شدم باقی شوق جام
چینی کو عشق آشنایی به
نوارش چنان کن که عقل رشد
بجشم شاسنده کو سری
ز بس ابلهی مندان کلال
ازان مار بز خویش چه بدید
خفگی کشن ز کان مذاک
تو شناسی این جاشی کام
ترا کنی شیر با یکدست
ز میراث من سر چه ماند نس
درست غافل اند دل ز کار
تمای گرسن بخیری دست
دیکه خنجر شاد و فر ما بدید
من این ماجرا که بستم طار
و که پینشت را در دست
کران خوان من بخوشش
کمون دارم امید کین تا یک
منت کین رقم بر کین میکنم
بدین داستان ز من خشت
جو در چاره بدر کردی قام
که صبح و شامی کنی گدا
کنه را پادشاه از حزن کار
خوشا وقت سنی و دیوانگی
سم از حوزون پر کانی بود
کران جاشی بهر یام بکام
ز تشویش خویش را بیا بدید
شود در سینه غنچه ناسودمند
شوغا غنچه از کو سران من
ز و ن ارز داین مهره از کوشی
بدست آب نرشد با عدل
که در پیش خاکت بالای کین
چه داند علفان بوشیده
سرا بخیر بخت زید مرغ خام
کجا دانی این آب حیوان که
بهین یاد کارت سینت
جانی پرست از خردار او
که سر مرغ را میوه در غنچه
که سم قفل را من بودم کلید
ز بهرست برون دادم از پرده
دکان کله دوزم دورست
جوی باو شش آفرینم از موته
بسی خورشید و بار دوز خاک
به بزار آفرینم میکنم
مان شد که دین را کینی باز
ز خفکان کامل بکند ار کام
به پیر من کعبه دل طواف

درباره کتاب و شریف در مذکور

درخت از بی آن بودی	که با شش از سکونت نخبه	کران مشک باید جو بولا	خشت آنکه باز بچاکشت
مران باد کان سخن در شکوه	بزمی زند بوسه بر پای کوه	که خشم در برده باری شتاب	هر آتش نگیرد چه حاجت آب
جوا بتر پادشاه در دولت	مرجان دلی تا ز بند دولت	به کار ی انجام را پیش	بس آنکه نکر کن در حاجت
نیز پیشی اول جو در پیشها	سراجام پیش آید اندیشه	چندیش و آنکه که بخود بدی	نیز پیشی آنکه کنی بدی
کند هر کسی پیشه خویشتن	بمقدار اندیشه خویشتن	بکوشش متاعی بکند آورد	که در لحظه پیشش بکند
کسی را بخندد علل رای نیست	سنا لیس را در کوه جای	دو دنگ حوازه شسته بر	که آن را من زمان با شتاب
جوی بهره کردن ز کسب حلال	به از کج بردن بفضیل	حلال آنکسی را بد بر دی	بکسب سزای بیزدی
سزای مثل مست دریا دود	سزای سزای بد خود	که ایی که مست از سزای	به از با شسته زاده بی سز
ترا آن سزایست باید بداد	که بخشش بس از مرک آب	بدان دل زای مشعل جان	که شمع در آری در ایوان
بد آنکه ز شو کو مرتاباک	که روشن کنی منزل من	دلی آنکه آن نور بخش فراخ	کزین سلک کو هر فردی
نظاره کن ای سلک کو سز	ز سلک که بلک در بای سوز	جین در که از بالمان بر دی	بطنی ترا در کشیدم بکوش
بویال شوی در سزای من	شناسی بهای کمرهای من	بر از نقد من در شوارست	دلی در درشت نموارست
مکن ز درتش که چرخ بند	که تنی بود طلق را سود مند	ز خواب جوانی بگردی خوا	بدین کوشال از بای خوا
جو طلقان غم از کوشالی	ز پند بد که کوشش خالی	مران بر درهای دیگر دم	کان به که از من برای علم
کی می که روید به او کوه	بزن ندی ابر دار و شکوه	جو خا اسی بشت دی و تیار	صلاح حوازه اندر کوه
منه زمین وصیت برون بچم	که شد قرة العین متانش نام	جوان بر کن این کوشش نام	وصیت صمیمت بر والد
پیا ساقی و درده آن خون نام	که مر سوس جویان دری کرد بان	بیان تا تر لکلی سا خشتن	که پروان رود پند دانا کوش
کلیدی ای دولت کار ساز	جیشدن ز سر شاخ پر میوه	خوشش آن میوه که نا خشت	ی آورون و مجلس است
کلی جیدن از دی بهر شیوه	کشی بکشدش که چرخ تابان	و از آن کوی کس تا پای	گرامی کلکی که بهارت بود
جو در خانه بر سر دوی جان	که از نور تو چشم به باد دور	را که بیاری یک جری یاد	رسانی دم صبحکام شش نام
به پیشانی مردم از تست	که تا چون توان آمدن سوس	مرا زین سوس بر آب خوش	کسی را که ساغود می خوش
پیا موز در من ره و روی تو	چه سود از سوسهای ناسود	بختش توان کرد با تو	که سوس تو پیغم خان سوس
ولی چون تو بگشایی از قفل بند	ز مایوت کند برتن خویش	خری که سوس ایشان است	بکوشش کسی را بایستی
جو کوشش کند بر باز بهر کج	که سیکار کا مل باید بکار	جو کوششند بخت باشد	هم انجام جان بایش دست
ولی جبهه مانیز مست از شمار			بهی آن که در کوشش سمنون

جو تو بوی یا قفس بکوه زنی	ز جانی که اوابی ره زنی	کران مشک با شتی جو کوه صفا	در شش کنی در مقام و ف
ز سر دولت این سوراخ می	وزان حالت ریشایی	مان سوی ران تا مات دمن	در کسب زن تا مات دمن
قدم کوشش تا در بای زنی	دم از سکه پارسایی زنی	مکن تکیه جو پرستون ناز	نمونه کافنی برج دراز
نمونه تن از فتنه در کوشش	کام از سر تن سرش کوشش	کزین مهر ناید رفته بدام	بر و مهر بر چمن ترسجام
مران دل که با تنس بازی کند	فرشتت کو مک سوار کند	عناش بد تا نیتی بکاک	بدین بختی مرکب سولاک
رسی رو که در نیک نامی کش	جینا لی بزگان بخاک کش	به پرست خود تن بخند زجا	بر و ز جانی جو پران کرای
پندار کان جند قطره مست	که سر قطره که داب عادت	که شد غرقه در وی جو تو صفا	مریز از حوازه آن قطره سیل
بر کات از رستی کن شمار	که هم سته کردی دم سکار	باندیشه رو پیش سریش	نمونه ای که پیش آید اندیشه
اگر جند باشد کان بخت کیر	ترافع کند عاقبت پیش تر	با خوشد و رگستا ز غلام	بود که چسب مردم بی کوشش
جو چینی بتراک نیک اختر	به نیک اختر کن جو بیکان	که کس کوشش ز قنقست بستان	هم از رگستان آیین دان
و که کاری از دین فراز بود	مکن که چرخ شیر بر سر بود	جست را کند از سوی خدای	بهر من که فرانش آری
بهر چه ز مایی می جند را	هزارانگر نی خدا و دنا	بهر سزایت سزای می	دران خانه که دین خدای
بجایی ران کوشش خا را	که ویران کند کشت پکار را	مباش اشتد جوی چون سر	جو پوی بر بنال شک کشت
کوت بهر همت و کربانی	فراموش کاری مکن در سبانی	و که چو کردی عبارت مکن	نبرد از بی نام عارت مکن
زین در کانه ای ابر و کوه	کزینان نیز ز کانی برف	مادی به بی کوشش میرسان	بهر تو شسته کاید زوی
که دندان زنده در شش روی	بسی ز خشنده تلخ کوی	بجینی که باشد خوش و تازه	دشمن کان زابری چنین
بخت کس از سزا کند کن	بدین خواجه خلق را ندکن	دو دمت بود کان بیکای	بر و نازکی کستان نفی
جو که به نشاید شدن شک	که چون تو باید شود کوشش	دو دمت بود کان بیکای	و که با تلفت تنامی
نشاید جو از خداوند خود	که باشد جواهر پیش با عود	که بخت بزرگ و زن برک	جو بخت را خوش که می کند
بکوشش دل را درون شود	که خون عاقبت جان خون	که بکوشش بود سوی فرزند	به چکان شش آنچه داری
به اردای روشن روانی کنی	که آوازه شادمانی کنی	جدا کی شود چون شد آینه	بود لا بدان خواجه در بخت
نمونه کس که زیارتی زجای	ز انداره پیران مای کوشش	میان خالی و بک نای	جو که دمی در می رخت
پیک کام چون ز دانی جی	سلامت بود که بجای دمی	چاک تو از فتنه سزگون	دلیل داری افغان پیوه
کسی که استواری بکوشش	هم کار با استوار شش بود	قدم باید آنکه قدم را ثابت	جواب از سبک جی

کسی که دولت کشاید قیام	جای تختی باید منع	سمکش نشد معقل و ساکام	که نتوان سست تخت و دود
ز سرای درخند کاخی بود	ز سرسری کلاسی بود	نرای بزرگی نشد هر کی	بخودم امانه سر مرد می
همه جانور سرگوشه ساز	بجز آدمی که بود سرفراز	سراز کوه سرخود شود تا جور	که طایر و سرباز و پیر و زور
اگر مادر امرد تاج سرت	ولی مهره آدمی که سرت	اگر کورت نیت سر کوبش	جو که سر بود تاج ز کوبش
جو آزاره را خوش بود درنگ	بازادیش کرد آموذگار	ز آزاره کس زخم دهن نخورد	که کس خاری از سر و سوسن خورد
مران شکر که آتش تیز ترست	به پیرامن خویش کید نخت	کسی که نخت کز اندیش تر	بدولت کز اندیشیش بیشتر
شتر که چرست و گلش ترست	سروش خوش و درفش از آن خوش	ولی کس بخون رسد نمی بود	تو خون کن بهر شکر خونی بود
جو پایا دشا جور لازم شود	کشت نخت عودت میزد	بشان یک از شیر شود دیان	که خون عودت قصاب شدی شان
جو در سیم در زنج و دلمیت	کسی کین ندارد چه خوشدل	ولا کار دولت ز امکان است	نخت در آویز کین زان است
بناغ و زغن شود زینبای	که در دام کس در نیاید مای	بزدت همان دولت آتش	که بر حال هستی بودت رس
کسی کشتن بدین یار آسودل	نمیاندازد و زود و زود اجل	بود که چه غم پیش چن کرست	اگر ز بود پیشتر زان غمت
کان که چه بد شد بی کشت	و ک یافت آبی عذرا نکت	ماد دولت نیستی شد بسند	که ایجا و ایجا بوم می کز مذ
چه کار آیدم سستی بی صفا	که پیش از دور و دوری نازد	بر نیستی را بگیرم بزور	که سواد من باشد اندر بکور
سکا ز بر دار باشد قرار	کند مر کسی وقت عود کار	نزد جان منم از وقت مال	که از وقت در پیش اهل کمال
که بکوز محسود غازی	حاکمیت	جینت برون را نذر جاکا	جینت برون را نذر جاکا
خودش تپان جهان در گشت	جهان در جهان موج لنگر گشت	خشن بوشی از خاک جهان	همیکه قطره اوز و دوز
ز غیرت که منزه اش ز ناک	بسی سوا فر قیر تاب کرد	جو کرد آن سبب بار سار اورد	معلق جان شد که نماند فرد
نوندش از چپ کای نشا	نخت کن عافیت تاقی	درین بود کا سباب شامی نام	ز دبال شد که سوش خرام
ملکش شش آورد تاج و سر	ز درویش میکین برادر غیر	عافیت ز دروازه جارت	بزاری همان خرقه راجارت
بریده بی وقت خاک نیاز	که تا زنده رفته ریاقت نیاز	چه بزاری ای کت بهر دست	که درویشی از خردی کمرست
قمران این نام نهون	خاک کتاب و رفتن سکنه چین	جین کرد این نام را سر تو	جین کرد این نام را سر تو
که چون شد خاک از خرد غیور	بپای سکنه جهان داد و دوس	شمار است تخت شامی بود	شرف یافت مدام با می بود
زمانه ز پیر و ازاد کشت	ز داد و دوشش عالم آباد کشت	در عدل را که در آنکوز باز	که سخا به یک شد چه باز
جو پر داخت از دشمنان زور	بکشت کشت می روان شد زور	نخت از سر تیغ آینه رنگ	تا پینه رنگ بزود رنگ
بس آنکه بیازدی آفاق گیر	ز درای آفاق بستد میر	وز ایجا بزرگ نشینان دست	برادر از تاش پسته دود

وز ایجا در اصطخ رایت خشت	بنشش فرومایه را برک خشت	جو زان ناحیت موبکش کشت	بنوشاید بر روح افکند نور
جو جندی بران خاک شید خشت	سوی تازیان بار که کرد خشت	بر اندازد روح بین چون سپیل	ز درای موب ستی که سپیل
علم بر در که بر پای کرد	سران عیب را زمین مای کرد	زمین بوسه زد که کیم پاک را	بنوک رفته رفت آن فاک را
وز ایجا سپهر در سوا حل کشید	عنان در طرهای شکل کشید	مساحت کمان سوی دریاود	ز خاک عدن سوی مکران گذ
وزان کام در عرصه دستان	درآمد با قنای مند و دستان	بتندی شتابنده مند سوی کید	بسی میل مند و دستان کید
ز کید که نایب چون کشت در	ر بود افسر دولت از فرق فوز	جو بر شد بطا و سس مندی سرای	ز آسوی چمن کشت ناک و کاشی
شدش راه برد دولت تیزین	ز بایان مند و دستان سوی چین	دوال که حجت کرد و نکند	ز چمن ملک خاقان چین زانند
جو خاقان بزمان بری سر نهاد	قدم بر سر ملک دیگر نهاد	زاقنای چمن در ختن کشید	بسر حد اراک لشکر کشید
برید از حد ترک سپو ندر	بنا کرد شهر سمر قند را	وز ایجا کشتش سوی خوارم	سپا نشد پیشتر عزم کرد
بناک خنکشت منزل نشا	در کرد شهری جو بلنار ایسا	ز ایجا نشینان آن کارگاه	نهادند کردن بزمان نشا
جو فرمان گذاری برایشان گاه	عنان سوی قیاق وحشی گذار	از ایجا در آمد بالان و روس	بشای زبون کردشان چون
جو آن ناحیت را رعایت کرد	از ایجا سوز سوی طلعات کرد	وزان آب ب تینه چون باز	نخود زریا معج و ساز کشت
جو زان رخنه مد سکن کشید	بر حجت سوی روم لشکر کشید	بد نیکنه بیکه ز شمشیر و جام	جهان قاف قاف تمام
و که باره کز روم رایت خشت	بنوعی در کرد آفاق ناخت	بنحشی جو بنمود جولا نمکی	ردان شد جواب روان بر
عجیهای در با جو نظاره کرد	برآمده مرک را چاره کرد	جهان که گشتی در تپای عیش	بنحشی سرانجام بر تپای عیش
در وقت کان با اشارت	نیو شنده می سال کوید جیا	ز غری که نیکون اندک بود	دوره فتح آفاق در شک بود
جینن خواندم از قنده شان	که با بعد قرون بود جولان	بشرح آنچه از و کرد که میزد باد	نمک از کورشت و از کیماد
سراچه از وی آمد بدو تان خوش	نوشته شد دانا بد بیان خوش	دل جو که در بدین کار بود	بایجا ز کشت آنچه با جا بود
مثالی که ز در خط رستان	بکشم یک پیت یکداستان	در سر چه ناکه ماند از نخت	کمون یک یک کت خاتم
نخت آرم از رزم خاقان	که دیدم باز چنای کهن	نظای که کرده آن جویده گاه	در آشتی ز دمیان دوشاه
و که کوه خواندم من این راز	و که کون کم لا بدایم سازا	و که نه لطافت ندارد بسی	که مر کشته را باز کوید کسی
ز تاریخ نشان سپشینه حال	جینن خواندم این حرف پیرینه	که دولت جو در و سکنه نهاد	سرازا بدو گاه او سر نهاد
در آفاق نام غلزد زنده کرد	بزرگان آفاق را بنده کرد	جو بر پیشتر خیره دوان چرخ	بشای و لشکر کشتی خیر کشت
را کرد و بدو دیگران راه را	بناقان جین را نذر پناه را	بر آسک چمن جو که شد ساکام	می کرد مترل بمترل خرام
جو قلمش دران کشور افکند خشت	برآمد ز کشور نشینان خوش	که رویی بهر دز صهاری شدند	که رویی در زینهاری شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه	که سیلاب دریا در اندر کوه	بر رسید و در دل شد اندیشه ناگ	طلب کرد میران خود در خاک
جو لشکر در آمد بعضی سراسر	پیران چین شد از غل سببان	بر مردان عرصه جان نرای	سر پرده ز دشاه کشور کاشی
سکونت کسی فرخ آرام دید	طرح خانه در جزر کام دید	مسکوه بر آسوی نافه در	سعد دشت را گلشن دلا در
زمین بر که بر نافه مشک بود	گل از بوی خوش صندل خشک بود	ملک را خوش آمد هوا بی جان	کرست بر ضبط جایی جان
طلب کرد مردی خود منده	باندیشه دانا بلیقن دست	بخاقان چین داد از ورنگ ام	پای که نولار کرد موم
که بر ما جو کرد از د کار ساز	در کار سازی و اقبال باز	بهر سو که نوسن بر انکشم	ز بد خواه خون بر زمین ریختم
جو چرخه و رنگ بستیم تک	بخون وی از تیغ شستیم تک	و کسوی ایران در شل نختم	ز دارای دولت سراندا ختم
و کرد در عرب مشعل افزیم	دل منکران عرب سوختم	و افتاد در غمت بهند و ستان	کحل فتح چیدم از ان بوستان
در ایندم که بند قنار بچین	بسیستم بر کین خاقان چین	اگر سرداری و فرمان بری	بازادی از تیغ ما جان بری
و کرد نه بدین صندسی آبدار	بر ارم ز ننگ کان چینی دمار	بنیز از تو موسکا نیست جوی	من از تیغ سریشکافم بوی
خزادان تنها جان خورده	ی صاف بی میان خورده	کنون کت در غیبت شیر کنی	حرمانه پیش آری با جون منی
نیو شده بشیند در بر راه	بخاقان رسانید پیغام شاه	بماند از خاقان فرخنده تخت	دل آرزو شد از ان نمودار
مهر و زبانه سپهر پراس	ره از وی را امید داشت بایس	جو آسوی چین شد کین ستوه	سگم برد و بهنا و بر تیغ کوه
شکم ناکم کن شش از تیغ	پیران نافه مشک شد نافه خاک	طلب کرد و فرزند و نرفت	که تند پیر او با خود بود جفت
کشاد از که غل کجین را	ز درخت اندیشه سیر را	که تا این زمان ز اسان طبع	بیاد بسیار ما کند
کنون آمد بری ز در بای	سیر شد ز لشکر مهر زورم	جو دشمن جا بر شود کینه جوی	بگو شیم یا باز تا پیم روی
جهان ندیده کار از ما کین	زمین بوسه داد آمد از کین	و خاک داول که با دست نیت	مهر آرزوی عالم بحیب
جلان زیر فرمان واری تو	فلک چون زمین زیر پای تو	ز من باز پر سی جو فرود شاه	صوابی که دارم نکارم بجاه
بشرطی که ز اندیشه جوی	سخن هر چه گویم نیای بی رخ	زبان نیک کردن بعد فعل بد	بسی بر کتار ما سود مند
صد بی که آن سودمند در	ترش گشتن از تیغ باشد خطا	جو طفلی کشت از تیغ انده فرود	به پیری شود روشنتر کان چو
طیپی چه خوش گشت در خاک	که آسبخت داری تیغ	شیدم که این شاه نوحانسته	سری دارد از دولت ارسته
بهر سو که لشکر تاراج برد	سم اورنگ بر بود دم تیغ	کسی کشتن تر از د برابر نهاد	ز هم سکیش بر زمین سر نهاد
سمیت را نمود از تخت	که با بخیتان کموشیم تخت	ستیزه ز زبانت بازو مند	که بر پیل شوان مکنند کند
نشا پشدن با توانا زور	که فزونی سکین ترست از طوب	فرستاد باید فرستاد	درون نقشبندی برودن
دل آهین ساز واری دوم	بر و عن زبانی کند مجوم	که دریا بد این دریا علاج	دل خضم را باز جوید مزاج

کرش با شد اندیشه اشقی	تا پیم ما سم ز ما و اشقی	در لطف چاره سازی کینم	سعد برک معان نوازی کینم
در شش دل بود ناک اندختن	ز دیار باید سپهر حستن	سعد حال با خست باری چینم	رما بهتر از کین بکاری چینم
بر آشت خاقان ز کتار پر	شدان علفه کلکون خوش جینم	بد و کنت گای پره شوریده مغز	خالی ندید مکن بای لغز
حسب کم دیدی از ما بنز انکی	در آهین مردی و مرد انکی	که با خضم ناکرده دست آزادی	بسی ز بونی شوی رسنای
اگر جنگ ناکرده طاعت کینم	ز ملکی کین قناعت کینم	جو ترسان بود شمشیر کینم	جو ابابیش لشکر است
سان بر سپکار کردیم تیز	ز بهر نگو کردن اندر کینم	ز بد دست ناک عالم عفت	بشای ز بونی نمودن خطا
کسی کو کلاه کین می هند	سر خویش را در میان می هند	بشای زده بای بر تخت عاج	بس انکه دسم چون زبوان عاج
جو اسر نادم تیغ ملاک	که نام بزرگان و زارم خاک	که باشد کبی روحی خام دست	که با بخیتان سوختم
سکندر کرمی باز از تخت سر	شد از ست بایان چرخ سر	جو کارش نیندا با جون منی	ز اسن دلی گشت روپن تنی
جنان داریش در صف کار را	سزین سوی عالم نگیرد قرار	سر خار جندان زنده و در پاش	که آتش نشد بر سرش ز پاش
خروسی که مردی کند با خود	بچنگال شهباز کرد و عروس	جو زین کوه نه لختی بدست	دل پیر با ایمنی گشت جفت
بد و کنت کما بجا بدین مرد	که مست اندرین مرد و جونی	بگو کما کچ کنتی خطا و صواب	منت زمین بزر با کوه بجا
که آسن بدست داری ای کینم	و کینم زربایدت خاک	جو زین را ز بهنا نش گاه کرد	رسول خود شش تیر همراه کرد
نیو شده چون کوشش تند	خورد و کوشال از سپهر بلند	بس انکه با ییزه داد استیز	یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
شتابان ز خاقان دو حال	رسیدند پیش سکندر فراز	مژدار آورده بر دند پیش	مژدار از راه آورد خویش
سکندر بخندید زان داری	دران نکته دید از فلک داری	آینده شاه چین باز گشت	که ندر بر گشت با کج گشت
ز خاقان با کین دو کلا سید	مژداری از فتح و الا سید	جو دشمن با تیغ خود خود سپرد	کنون کی نوازد سر از تیغ برد
و کرا نکه بر ما دستا و خاک	نشان خود از خاک چین کرد باک	که رفتم خال انیک بی خشم کین	زمین را بهمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت اندیش	چه باشد نشان نظر پیش	فرستاده زان با تیغ مژدار	سر و پای کم کرد بی مژدار
مراسان بدرگاه خاقان نشاند	زور بخت پیش جوی کین	بجو شد خاقان و شد خیمک	خیال خال از بدن کرد باک
فرستاد و زمان که بر عزم کار	فرام شود لشکر از مرد یار	در اقیم نرکان در افتاد چو	بر انداز اطراف عالم خوش
ز آب اتق تا بدریای چین	جو دریای چین شد ز کتار چین	جو کشت انجمن کرد خاقان	بر انکه ناکم بچ بود کرد ماه
بر اخراجت رایت برانک ام	بکین سکندر قوی کرم غم	بچیند با قلب رزم آزادی	جو سیلاب طوفان کخید
سکندر جز رایت چون ارتقا	عنان کرد یکباره بروی را	بیار است قلبها نوزدا	که از دیده میزد است آرزو را
مخضم آزمایی علم بر کشید	سعد دشت در زیر لشکر کشید	بیشرا کنتی عقد بد خواه کرد	جو شیری که آتشک رها کرد

شش تان دو شاه از دوشوی جنگ	دل مرد و جوشان ز صفوی جنگ	جین تازمین در میان جنگ	میان دو لشکر و فرسنگ ماند
اجل فتنه را کار سازی نمود	یک بایزک دست بازی نمود	فرود آمدند از دو جانب دو	کشیدند بر آسمان بارگاه
جوه لشکر آرای شد بر سپهر	زمین در میان کرد سپهر	بر آوردن شب خیز با سپاه	نکون کرد رایت تمکین
طلایه بر دهن آمد از مرد و سوار	بجاسوسی یکدیگر کرم حوی	فرود آمد غوغای لشکر و جوش	بگردون شد از با سپاهان خود
سکندر جهاندار لشکر شکن	سعد مشب جوم بود در سخن	همیکو در احسان اسکندر	بمذاکر کس نداشتش
بهر لشکر آرای و مرد و سوار	کمی تیغ میداد و کاسی زبان	ز بار و زبان سپید میشد خراش	همیزد ثره جان و در یاش
یکی رخت می بست بر کین	یکی تیغ و پیکان همیکو تیز	یکی دامن از عالم افشاند بود	یکی در غم جان خود ماند بود
هم کس میاز را جوید بند	ولی گاه مردی شناسد مرد	ز دور کوی جنگ سواران بود	که مکن گاه مشت حاران بود
بسی مرد نامر و پنی جنگ	که همسایه روشن باشد جنگ	شه چین و کسوی مایل باز	بتهر فرود آمده کار ساز
قرینه ز کینچه نبرد داشت	در بار که را بر انداخته	زده تو دنا بر فلک برده سر	پیکوی آسن پیکوی زر
همی صفت مردان فولاد سخن	باندازه مرد میخکوت کین	جواز زر که اندک تر از ویشان	آسن قوی که در باز ویشان
بر نیکو نه از شام تا صبحگاه	بزرگ مین کرد و بشت سپاه	حشم را از زساحت باید روزه	که اول بود فال فتح کرد
جو تو قفل خود را ندانی گشاد	در دیگری چون نوازی گشاد	پاسا قی آن جام شادی فری	که بنیاد غم را در داری نای
بمن ده که راحت بجایم ده	ز حنا به در مرا نام ده	پا مطرب آن بر بطحش نوا	که بی مغزیش مغز را نوا
بن تا جو بر باید از مغز تو	کشتار در حضرت و فیروزی سلطان رفیق	بدل جان فوری از راه کوشش	بدل جان فوری از راه کوشش
جو فیروزی مرد کرد بدید	در چاره را زود یا بدید	فرس را بر سو که سپید جان	کل فتح جیند ز خار سنان
بهر جا که شمشیر سپردن گشت	سر خیم از آن آید خون گشت	بجشم بداندیش در کارزار	یکی صد ناید نیل صد هزار
ولی مرد باید بجلان خویش	که بر کیده اول دل از جان خو	جو مردم ز سر نامرسان بود	سراکندن دشمن آسان بود
کسی که سر خویش ز بند جنگ	سردمیری را کی آرد جنگ	ز پیش از کشتن شامین	که سیلی زاناش رساند کور
دلی که عدو کشت در خون	کس را ندانست سیخ فرق	علی و اچ از آن کشت در خون	که مشک بود زنده کردن کار
سرا که توان ناب بکشد	که از خون خود دست بکشد	جو در حیل بدخواه بجا بری	که از جان مراسی چکا لاری
ز پاست بر مرد با ترس ایم	ز ره کوز ز با شختمان نیم	خزانه کز ریش نالان بود	چه سود از ز پاست نالان بود
جو کابل بود ناقه در خاستن	نفاذ بختی لشکر استن	با خود نمایان سپوده کوی	که بشتند در بزم کوی
کسی را که مردی بود اندکی	اگر صد کوز و نیکو بدی	ز نیروی تن لاف کردن	زنی دان بزرگ در آن
جو در کرده گفتن جانی است	بنا کرده گفتن چه حالت بود	جو تیغ نادر زبان	مکن رنجه تیغ زبان

بشیر فولد به دست برد	که از خنجر کوشش کس نبرد	نکر کن بی خود نمایی و نام	نکر دی بخور زین خود تیز کام
که در جنگ پرهیزاید فزون	و لیکن نه جدا نکر دی فزون	دیبری بهیجا کردن نکوت	جو کار افتد کارد کردن نکوت
بهیجا رکن ساز سر پشته	که ناید فن سوزن آتش	بجایی که بهیجا باید ز نور	شود شیر چاره در دست مور
شش بند کس باشد در جنگ	ز بی شکیش با در پیک	دو یکی که آن نیز بر جای	عدو را قوی کردن از زاری
شش و زنی بهیجا هم خیش	سلامت و مرد انجام خویش	دلاور که بنود سلاح آزادی	ز بی کسستی خود را بد زبانی
مبارز که در کین بود ز خم نیز	بود تا ز یاد بکف تیغ نیز	جوابا بد آن ترکش تیغ بست	کرد شش بسیلی ستاند ز
بزرگی چه پنی ز شاخ کون	که شیرش با خن کزین	جو دست بکست داری	کند تیغ تو خیم را یاری
سپه را بود تیغ و جوشن	بود جوشن و تیغ شام سپاه	جوشش بود نصرت از خون	بتهنایی پیش صد جون بود
یکی تیر کا سانش دانی گشت	جو با ده شود کی توانی شکست	و لیکن همه کوشش اندر قتال	ز پیرایه فتح یابد حال
شوش تیر کیر از کند و کان	که مست این می از شیر آسمان	بندم از زین و زی آید شمار	کلوخی ز کوهی بر ارد عمار
و کیر یار بنود غلبه با تینی	سنان کا کند سر سوزنی	دیبری که نصرت بود یارو	بنا بد کسی تاب دیدار او
از ان روی شیرت سپید	که فیروز مند آفریدش خدای	نرسد ز نجسیر آهو کسی	ز ارم شود که چه کجایی
ز سی دولت مرد و خنده غم	که نصرت بود یار او در زخم	یامد بجهاد این سعادت بک	که ناگه بدیدار کرد در غیب
ششیدم که سحر ز کینت بلند	از انجا که رایت برا خشد	سید اوسم از پیش بر غم	جو شد بر سر ملک فیروز مند
شش و میان داشت فنی	دو دهنه جو آمو جهنده جو شیر	بر روز انداز که می قاتب	که کابی اندر میان بود شک
سید از صف سحر بخویش	خوشی یکی مادیانش کین	بتندی در دن را بدیکر جان	بدان آتش از تیغ میداد
پیک چشم ز دنا گذار شش	بهمان خیم آشکار شش	جو سحر ز کینت بر دهنش	که کوشنده را بستد کف عیان
از ان بس کزان قمع دل کوز	بشکر از فتحش آزاد کرد	کرت مست با زوی حمت	بداندیش را بدید در بندش
و کرم صفت بکشتن نش	که سنج ناز بچ اسکدری	که چون کشت غم در دورد	در آغوشش کن آنچه داری
بهر مشب در اندیشه کارزار	موز تا روز نیت کار	جو صبح از افق تیغ سپردن	خود اکلندی صفت خود
در اکلند ششید ز طلمات	بوشید خورشید قحطان	سکندر جهانگیر کوشای	که باید بکوشش که کرم حمت
سطلاب سجان موزن شش	باندیشه کشتن ساعش	بوقتی که با نختشان یار بود	هم دامن جرخ در خون کشید
بنا بد آهو کوشن دیر	جو خورشید خشنده بر شش	بگردون شد از مای زین خود	بآرایش لشکر آورد رای
			قطر باطلع سزاوار بود
			بدریای لشکر در شاد و جوش

دگر سوی خاقان لشکر شکن	جو کوی سرافراخت آن کون	بر ابر در آمد بهر دو سپاه	روار و بر آمد خورشید و ماه
علم سرز عیوق برتر کشید	سنان چشم سیاه را کشید	پایان همه پیشه شیر کشت	جهانی پراز تیر و شمشیر کشت
زگر در زمین زیر قلع روان	در اندام کا و آرد کشتن روان	جنا در زمین کله بر ماه بست	تشراد درون کله زابست
جان کشت روی سوگر و نا	که سیاه کم کرد خود را بجانک	ز موج سلاح و زگر در زمین	کلی کشت جرخ و زمین آسین
یلان بر میان بسته جان استیخ	که بی بند یک در رسیده بخت	سید از سر خشان تا کمر	سمان آید بدخواه را تا پیر
سپاه از ره موج میزد باوج	جودریا که باوش در ارد موج	بدریای آسن جهان کشته غرق	جو پراز تیغ و زمین پزیر
ز دودین و پیکان سبز و نید	جهان کشته پرسوس بر کت	زبانک سیوان کیتی نوزد	شده بر صدر اکسید لا جورد
خرا میدان باد بایان کشت	ز نزال در افکنده در کوه دشت	عرق کردن و تسان در نسا	ز طوفان آتش روان کرد آتش
شماره که زد مثل سنگام رو	ستاره بر دین ز کشت از باد	ما دما امان زیر فیروزه کاخ	اجل را شدن دستکاسی فراخ
نیز زه ارجاشی کمان	شده جاشی کیر جان مرزا	بلادک بناوک در انداخته	جو طوفان زنی بار کی ساخته
کره بر کوه دست پیکان	دزه بر دزه بشت روپین	ز خشنیدن خشت زهر کون	شده زهره بر دزه بد زهره خون
زهره سنانهای غار کذا	ز دشته راه سلامت زفا	دز شنده شمشیرهای خنجر	ز دیده بصری ر بود در خنجر
خود کشیدن کوسر و پیر	فلک را پر از رخسار کرده طاس	ز تیر و سپر یا که بر کار بود	پایان نیستان و کله از بود
بزیر سپر تیغ و خشان تاب	جان کز سبی برک نیکو آرا	سپاه از علمها شده سایه دار	دلیران بر آشته دیوانه دار
بر سینه زنده کیستنا	کریزان شنده ز رحمت آسپنا	جدا کشته دلهما ز پیو خویش	بدتر شنده در خون فرزندان خویش
دولت کوه کوهیم که دو کوه تاق	سیدند در چله کاه صفا	سوی میمنه در صف رویان	ز روی ندکیسی کمر بر میان
قباده از سوی میره کرم کرم	بر آورده بیکر و تیغ دوروی	دوالی ملک در بزرگ شمشیر	دوالی که کرده در خون کرد
پرواز خیل و رنگ از جیغ	بسا قد شنده هنر مصری میج	بقلب اندر اسکندر نامدار	شده که کوشش از خشت آسمان
کرومی ز پوزند از خورشید	بجان آینه زده بس و شمشیر	صفت جیوان تیر بر غم کین	بجوشش آمده بمجور دایه چین
سوی رستار که ده غنچه رست	امیر خنجر سوی جیب کرده رست	قزاقان بسا قد شنده بخت	تبت را بسوی جناح اتقان
جنت اندرون شاه توران	بکر و شمشیر صغی بسته بر کمان	جو کشت از دوجان صفت	سلامت شده از راه بر جانت
سواری بکری جوسوزان در	ز صفت سکندر بیرون را در شمشیر	فرمانیس نامی که در دار کبر	سپاهی کشتی پیک جو بر تیر
بلکنیه بروشی که در روز جند	ز شیرش بنگامی نیک	دوامد بیدان بساز ببرد	صعید جولان میجو است
خنجر آفرین خواند بر کرد	که فیروزی از اوست در کعبه	بس آنکه دعای جهاندار کرد	ز قولاد مندی سخن یاد کرد
که از موبک لشکر آرای دوم	سواری غریب درین مرز دوم	که امیکش دل بهمان پیش	که نزل غریبی کند جان خویش

کسانی که بودند از من بجا	در ایند بسم الله اینک مصفا	جو روی بدینسان دیکش	برون آمده از چنان سرکش
بلکنی نامی جو غنچه شیر	ننگی بدست از دایه پیر	مکله سوی روی آور دروی	نتر سید از روی کینه جوی
عنان در عیان مرد و در خند	سنانها پیکر یکدرا خند	جو بودند مرد و سوزمند	فراستی بیاد کسی را در دست
نوزاد بسیار جولانگری	کسی را نبود از سوز برتری	ز نیزه شمشیر و دند دست	سم از مردوان تار و موخت
بدشتن فری بل روم زاد	کرینان شدار پیش جانی بود	به نال او چینی کرم بکین	ز گرمی بایر و در اور دچین
جو نزدیک شد تا ز شمشیر جوق	کرینان شدار از خم ریزد خرق	در انداخت روی کیانی کند	که کاس چینی در آمد میزد
جنان کند شمشیر از بازوی ناک	که بر پوشش از باد و دواش	میرفت پویان یل شیر کیر	کمال اندرون شیر حکمی امیر
بر اسکندر آمد سوار دیر	شکار خود افکند در پیش شیر	ملک را خود آن فال فرخ نود	که فتح اول از سوی او رخ نود
بسی کج دواش بزدل	غنی کردش از کج نمشندگی	جوشش که بدید آن نواش کری	بکین لشکری کشت سر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی	پراز آتش و بادش آب و کلی	پیر بکشتن سبز چون نو بهار	بزیر ابلهتی شذ چون روزگار
حایل در افکنده تیغی بدوش	حریریش بر سر جو بر پیش	کمان بسته و ترکش آردسته	جوان شیر از پیشه خسته
جو آشته دیوی بدیوانکی	در آمد بیدان مردانکی	مذا را بعد دل نیایش نمود	خداوند خود را ستایش نمود
بس از پیش دست خنجر	حدیث از تنومندی خویش	که لشکر شکن طرد روی نم	که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از ششت پیکان	بسی حسینا ز جوی چمن قبا	که دار دسرمین بکین کتری	که تابی سری پند از بی سری
جو زمین کشتن پرتی کشت	سراغ از ای از چندان کشت	خوس را بذر طرد چون آرد	دلا و بکر دشت سیدین را
پیک خورشید در عدم راه کرد	اجل را بدو راه کوتاه کرد	اگر چینی تاخت با دگر	بدانسان که بر صید بای ننگ
بتندی بر آورده بالای دوش	یکی کند شمشیر هلوئی شمشیر	جو بر طرد ز ناسود و کوب	که از پیش آسن بر و شذ رجو
بشیر نادست بار و شتاب	ز شمشیر طردش گذشت آرد	برون تاخت دیک سواری کرد	ز قولاد مندی در آمد بر کرد
و کچینی تا که بنیم روز	نیاید برون تا شود کینه سوز	فرسناد خاقان بیزوی	سواری دلا و در بهلولی خویش
نبرد آرمایی کینف بنا م	کز آسیب او که کردی حرام	برون آمده زاد سروی زبا	جو بر پشت طاس حسن باز
ز بهر منبر بسته ز بهر لاف	سلاحی که کار آید اندر مصفا	بجوشش بنا و در طرد دیر	کشیده کمان سوی او شند
پیکند تیر و نه بر جاسد	ز قولاد جت و بخار اسید	یل چینی از جوشش صغری	برون را نذر خنجر سبکی
جنان زد سنان در تنی کاه	که از باد او افکندش جود	روانند بلی دیک از قلب	جو سروی ز قولاد و کمال نوم
یکی ضربت تیر و سینه سوز	بر و تیر و شمشیر خنجر	دیر افکنی دیکش کشت	پیک حینش او تیر و فلک نشت
جین تا جمل روی بخت کوش	زیک مرد چینی بختی شذ زوش	و کچیکس را بیاد سوس	که در مکر پیش را نذر فرس

سکندر جودید آینه جان
ز شب سایه بر چرخ واکاسید
طلایه برودند ز سر و سپاه
که فردا اگر پیش راند جنگ
و ز اسوی خاقان زبهری کی
اگر خفته و کر چه پیدار بود
چنان جز دشتید ز غلام
کشیدند از خاقان قاف
حمان پر دل زین بر غم کار
جو خود را و خاقان خود را
بگری بر آسخت چن رقیق
بگردن زنی ناخت با هم تیز
کذا را شد از پشت روی من
نبرد از مایی در حله برد
و در سر کسین نهاد پیش
ز لشکر دی بشکند خون
جو بازوی کوشندگان گشت
سران سپه بوزش انگیختند
بسی دشمن و دوست اندر نهان
اگر صد سر را چهند ز جای
کیسه از زنجاری بر کین در
جو در پرده خاک رفت افتاد
دولت سوزی غم کشیدند
بهر بر شد از با سببان تیر
می کشت زان دشمن خیره

جو آتش زور بخت من فرج
علم ز پر شد سایه بالاسید
شیرین بدو راه را بست
که بهلوزند با دلا در جنگ
شنا بیده در کین بیداری
سرمشب در اندیشه کار بود
که نعلش سپا و مسارم
بکوشش نهادند جازم
بر انگیخت از صحن میدان
بردی مبارز طلب کرد و
که برق از نقش آب کشی میخ
پیداخت بر کردش تیغ تیز
ز دستش برون رفت بگریختن
هم از مردی در مردانه مرد
که با مسر خود نهاد پیش
دل لشکر می بشکند خون
همین سواران عیان کرد
هم در عیان شد در آوختند
بدین دوست می زدن
تو داری جهان را جو یکسریایی
که فردا شود بر عدو کار شک
روان کرد مشب پرده داران
بساط و عمارت نوشند باز
شد از کوشش گری فلک کینه
بود او صراحتش زنی زیک

جو شمشیر خورشید در نیام
دولت ز کوشش عیان نشد
سکندر که زانکه نه فیروز بود
و میان دران بازی اندیشه
همی کرد خمش سر اندازد
جو در کینه آمد برای سپهر
در پاره شیران بکوشش آمدند
و در سپهر و میان دلتیست
سناش ز خور ز پیشینه لعل
سواد ی برون آمد از رویان
کلاه و سیاهی بر پیش چو دود
کینفر نازده خور و حمت
در خون نشانی بخون جوش کرد
چنین تا درید آن مرز و دانا
سکندر بر داشت از آن دوری
و سینه را بشطرنج خند چهره
بندی برون جت کار و دشت
بعد عذر کشد کای تاج خمش
بود بادشا هم کوه از شکوه
اگر موسی از فرق سر کم شود
بدین داری شاه را در دشت
مکمل شد این نطق نیلوفری
طلایه روان شد بگرد سپاه
سرمشب سکندر بکوشش اندر
و گری برانکه ز برق میخ

برون ناخت ادم سهد شام
سوی بکجه خویش شتابتند
سرمشب در اندیشه روز بود
که بر پیلانیت بدی نکند
همیداد دل مرد جان باز را
برای زین پارس است
بشیر افکنی در خورشید آمدند
جست است کردند لشکر ماه
ز فولاد چسب ناخ ده منی
در آمد بیدان و جولان نمود
بزد و توانایی اسرمی
سید و ز آن جوبه نامدا
قاده بیکجا دوز و آزاری
عمودی بگردن برازشند
ترا کند ازرق کشید تین
جو با یکدیگر در پیر آمدند
بدانکه نه ده چینی تیز کین
دولت کشد که آمد فراز
جوش شب رجم خویش در خون کشید
ازان سبیل کافق را در گشت
ملوکانه ز تپتی آراسته
بمیدان شد و چارشت آغاز کرد
قراخان چسبی یکی پستیز
تپتی که بروی ز داز در دست
برخی که پیکان کشش چاک زد
ازان راست زخم کراش
بدینگونه تا سیزده فیل مست

نه جنت ویران درگاه تیر
جو اسکندر صبح بر شد بلند
بکه تر سپهر در چمن اوز
سوی ز ملکاه آمد آراسته
ز سپهر خدنگ دناک از
جوشد مرد و لشکر تربت را
ز فولاد چسب ناخ ده منی
در آمد بیدان و جولان نمود
بزد و توانایی اسرمی
سید و ز آن جوبه نامدا
قاده بیکجا دوز و آزاری
عمودی بگردن برازشند
ترا کند ازرق کشید تین
جو با یکدیگر در پیر آمدند
بدانکه نه ده چینی تیز کین
دولت کشد که آمد فراز
جوش شب رجم خویش در خون کشید
ازان سبیل کافق را در گشت
ملوکانه ز تپتی آراسته
بمیدان شد و چارشت آغاز کرد
قراخان چسبی یکی پستیز
تپتی که بروی ز داز در دست
برخی که پیکان کشش چاک زد
ازان راست زخم کراش
بدینگونه تا سیزده فیل مست

طبع بر گرفته ز جان عزیز
در انداخت بر کنگره کند
ز زمین کرد چون عرصه گاه
نهیب حریف از دلش خاسته
قفا را بتسلیم داده عیان
حریف از دو سو یکدگر دست
بگردن برانکه گردن زنی
نمودار دعوی فراوان نمود
یازوی فولاد در و پین تنی
بر ناخی تیر خور و آن سوار
کز پستون بر ستون دشته
که هم جوشش بودی و کین
ز گرد زمین پر ز گرد آمدند
ز جان باک کشند چون نهان
یکی سرنگون و دیگری سر فراز
زمین طاس خورشید در خون کشید
کران تا کران موج لشکر گرفت
پلنگی ز کوه کران خاسته
تخسین خسرو زبان باز کرد
اجل را زبان داده از تیغ تیز
ترا کند بدید و اندام حمت
بیلا بر آورد و بر خاک زد
شدا و تیر بر کنگره آویخته
بزم کز کراست در خون

بران دل که فدا چ ساز آورد
شده از رنگ سرخی سرگرم است
بغزی که بر فتح کشتش دلیل
در جانب اسکندر شیر زور
بجندید و آمد بجای مصاف
برون زویکی چینی بکوش
خود پر بود و مبارز جوان
برون آمد از قلب روی ملی
یکی حربه در دست غار شکست
همانرا سران ناخ آمد بگرد
ز روی دگر جسر ساز کرد
بر دناخت چینی ساری جو
یکی تیر و داشت بکشت سینه
بسنجی که ز روی سخت زور
در تاشب از چینیان زور
سکندر از ان طرکهای پیش
دو در بیا که بازه جوشند
ز جولانکه رویان بی درنگ
کیف کرده قلای الماس کن
جوشک سکندر با داز گشت
همچو در بر جان روی درین
چنان روی انداخت قلابا
قرار جو در خود قراری ناند
در چینی کرد از انوشته
در راست بازی نکرد سیاه

که بدخواه را سر بکاز آوردند
جو پیشانی پل شکست دار
شده از خانه زمین بصدق
بقندی جو شیران غمگین کور
بسختی ملی افشرد چون کوه قاف
سپهر از بس درع چینی بوش
فرسخت و خام بکشتون
بر آورد بر آستان سیسکلی
که بکشدی از نینه کوه قاف
همین خشت بر جای کان جوبه
بجوای کین رفت پرواز کرد
زده جامه در ماتم خود فیل
سنان بر سرش بسته چون کت
سرش را در آفکش کرد کوه
بردی سوار ییاد برون
شکپا شد و خستی آمد خویش
بهر سوی سیلی فرو شند گشت
کمان زن روی بر و شد جنگ
کران فیل را در کشیدی خون
ببام آوری نام فدا بگشت
بگردش و آمد جبار دانه میخ
اگر چون بنبر آوخت قصاب
در پتزاری و نس پیش ناند
شدا و تیران زخم کز نوا
کراش باز را کز تواند نهان

جو قلاب سیم از دین و دل
هم شب غم و دند قلاب
جبار جبین فشا بر سب
ز توش جان رو بهان
کمان نه نو شد جفت تیر
کشیدند صحنه مر و انکی
بسترش همان رخ قلاب
بتندی در سن برکت زن فکند
جنان تیغ ز دینی تیر کرد
جنان برکت نون ز دین تیغ
کمان نون کلویی شمشیر چاک
شرو میان جرن جان دید
نخاستگری نامداران عهد
جواب شد بسی باشد پرواز
و کجاست دشمن افتد بیل
جو بود آتش تنه راشکله تیر
جو شیران بر آسمان سبیل
بناست یکی جوشن بی با
کند انجمن کرد پرتاب تخت
براد یکی غنفل از در میان
سلیمان شد و باد پا زانند
صف روم را نیز آواز داد
سواران عیان در غان تا
محو کس کار مشا از دل رود
ز جوش درون مردانی پی

بجز غرق شد ترک جیبی
از بنو بشادی از اسد بنم
که رنج یکی راحت و یکسبت
ملک راتاشا سکا ز اسکار
کشیدن یارست کردون
زرو پین تنان شد زمین
بمخو نیز تم تشنه هم آیدار
ز حله نزل بهامون فکند
که حلقی فکرم کرد در دست
کز خون رواند جو ماران
ز توش غنفلید در خون خاک
که لشکر سر سده شد زان قنار
عنانش گرفت و کردند جده
جواب چسباید شدن باز
بیزوزی شاه باشد بیل
خود زنده ترکشت از آب
دل خضم را داده زان موئی
کندی بکف کرده جود
که کند ازین آن خروانی
نمون جنت کرد مرم سوبان
جوبادی که هم با و دم دیو
در سن را بجلال عیان باز
یلان روبرو تیر شتا فند
در افکند غنفل جرح کبود
ز مرموی خون جنت بر جانی

شهاب سیرتیر دیو سوز
دولشکر منزل شد از دمن
بط از پیم چون ساز آواز را
دکر روز کا شتر برون تاخیر
دو خرو و دکر باره کشت تیر
سان پیل چکی کاتون کرد
مان بر فکس باخت از چپان
کمان زن در افکند قلاب
جو قلاب را فقه ز د جان
رک کرد نش مروج ز تیرش
خروش از نصف چین بر بلند
بدل اذن لشکر ناکش
که شام تو شتی بده جوشن
کران کرد بر جنگ جیبی
پروانکی کار بر ما کرد
از ان بس نودانی و شیر تیر
سمن ناز که دندنا خلاص
قدم پیش روزه جوبنده را
در سن فک در کشتوانش
بکر مذکی کشت جون روزگار
زیمیت بلب بد اندیش
بکوشش ز مکانم آرم دیو
خرو فقه خورشید را بر کشید
قیامت در فقه را باز کرد
زمین و فلک با هم آمیختند
سمن گشت با فقه در زیر تو
بارک میبکشت و جان می

زبان تیر و تیر آستین
سبک مرکب همان شد از یکدیگر
طراق سراز کرد فولا و بند
ز غنفلیدن کشتان دمن
بر سوز آواز داغ کمان
هر اسند کا زان استخیز
سکندر خود آشتت جوشن
بران تن که زد خنجر کیش
جود سمن دوی در سر خوشن
تندی بران پیلتن راند پیل
دو دیدند قومی دلیران روم
دوالی ملک تیر و د جان
درا فقه در لشکر خورشین
حققت نمودن ناز راه بود
ز باریان کشتن مادی باوری
بد شواریت یارشان بود
ز پنی که در کارگاه فراس
سهر روز تا شتابان استخیز
کشید آسمان پر بیان کبود
یکی خسته را مرم ریش کرد
یکی پرش خسته را بی نشود
مزی بری که خدشتش اندر کجا
سلاش بزمود نا بر کشند
بهشتی و شتی رشک غلان
نزد خنجر زلف سمن سالی خوشن

بنای کل رخنه شد بی درین
برون رفت جان از دین کیش
سمن اندا جل را یانک بلند
شده کشته بر کشته جون کوه قن
شتابان شد کسان زان
شاز سیل خون بسته را کیز
عنان کرده بر صید شیران را
روان شد سرش بی کوبان
زمانه سرش را همان پیش
جوابی که آید بدریایی
جو طعن آتش تباریم
که شذ غرق و کوه آسمان
سکشت آن مو قلب لشکر
که مرد اندک و روز پیکار بود
کجا رسته کشتی دوران داری
آسانیت خود خزان بود
پیک سنگ نتوان علت کرد
دور وید میرفت شمشیر تیر
حیر معجز پوشید زود
یکی نوحه بر مرده خورشید کرد
یکی زنده باز آمد ابا مرم
درون خواند تا بر سدا ز سر کا
زده از تن و خود مشا از کشتند
که در وی نظر خیز کشتی زود
خود افکند ز خنجر بر بای خوشن

دور وزن که پیکان زبرد کشت
ز شمشیر چاک انگن تا باک
مشک شده سیدنا رنسان
سراسر شده روی سحر ای چین
ز شمای صد پاره شاخ شاخ
بکوشش و لیران شمشیر کیر
بهر حله کز خشم بر زد سوری
بهر سو که شمشیر او کار کرد
جوخاقان که کرد کان سلی زود
در انداخت خطوم را پیل
کشت و دندنا کوفه باران تیر
شبه آرزو پیل شکن یافت
جو دیدند روی بدان عالشان
سکندر دران مطرح بی فلک
چه کار آید آن یار مانا کار
بهر کار بی یار کند ار کام
جو کار افتد حاجت افتد
جو خورشید برقع بر خنجر
دولشکر ز خون زبان آمدند
یکی شتابان غایب کذا
سکندر جو باز آمد از زنگاه
جواغور بسته بر دند پیش
کشت دند چون شمشیر ابرام
فرمیده بازی کری جون با
با کوشش از برک کل تازه تر

دور و دانه مرک در تن کشت
بمزد ز سر جانی چاک چاک
یلان زان مشک تا شکان
ز بس تسر جان جودری چین
شده طبع بر کرک و دود و فراغ
بر غنبت روان پیش شمشیر تیر
سکافی در افکند در لشکری
یکی را د کرد و دورا چار کرد
بسی شیر را کرد همان کور
که در شیر چکی در ار دشت
که از پیل مان بر آمد شیر
بازدی را دزد و تا فته
بر فقه خندان بد با نشان
بیزوزی تخت ز رست از نصا
که سنگام سختی پنا بد بکار
که بی یکاری نکرد تمام
مرا با تو چون کار بنود چکار
فلک سر و د چشم سبار کرد
بتدیر جان جیل ساز آمدند
یکی در ره غایبان خشم و دشت
بمخو تکه خرووی کرد راه
سلاح و سلب هم بر تیر پیش
بزیش چو دیدند مای تمام
بری را دوشش داده در درک
رنج از شتری عالی آوار و تر

جوابی شکسته بصل بهار
سر انداز جشی جو ترکان
ز سر خنده سوری انکجسته
سکندر که کرد چون سوی او
که از چواری وصل خندان
نه آمو خالی جو خوشید بود
به دکن کای شمع خوابین
اگر روی این حسن و زیارت
مزار آفرین بر جان ماری
بس از بسته لغتی شکر خنده کرد
بیزوی اقبال آراسته
من این نازنین سر و خاتم
به پیکان چون سوی خارا کش
مران دست بردی که کاه بود
برزنی که شد پیش بهای تو
طیتی که ز در نظر داشت
باند ز فرمود کای بکجست
بجایی که باشند شیران
نخاستم که ناکره دست تازی
من از پند آن کار دارم
بسان مور که تنای من
کسی بر من از کین زخمی زنجیت
تو خود چون به پیکار تن خفی
مرا بین چه فرخنده بخت تیر
کنون کاین دایم در بکشت

پراز لاله و سوسن و سبزه
هر غره و در با شیب دست
ز سر مویی جانی در آویخته
فرو شد بنظر ره روی او
که انکشت حیران بهندان کینه
که روشن تر از جام حشید بود
غلط میکنم کافقاب زمین
بشاح کاکت نار و سبزه لک
که وزاده شد چون تو نیک آفری
بساط دعا و پراز قد کرد
ز سهم تو جان عدو گاسته
که در خاک چمن قامت گاهم
ندیده کسی بشت در دستان
یکی صد کند زور بار زوی مرد
را بر دهر قاشای خویش
یکی را ز صده بده برداشتم
ترا چله که خوش ز پندرت
دلا و تر از زور بود ماد شیر
کسی جو سر خویش را دست سای
خزان شیر مردی گنستم سخن
بچاشکی گشت مسمای من
و کر ز تخت پاکشته شد کجاست
کندم بگردن در انداختی
که گشتم جو تو خسروی را کبتر
بسکلی که چون تو انکشت

غزالی ز سر کوشه شیر افکنی
که مشه با غز از خون کرد منقش
دمن تنگ و لبهای باقوت نیک
قاشای او کرد و پند کشت
عجب ماندان داور تی بیدر
جو دایافت سر رشته عقل و شو
بگو تا کی و ترا تو چیت
و کردن شادی زن چمن کج
یوسیدن سده خیر دان
که شاه سرت ز پود نایجاد
ز من با جایی که در کاشتی
بر در آشتم چون دلاور ننگ
زین بهوش جو فرزند صبح
جانم در آموخت آیین کار
جان کردم اول قاشای او
جو بس چهره کرد از دلیر افکنی
توروی زن ناز و سوسن
کرت خوشنار آید از مسری
کسی کت بردی ز بون آورد
جو اورفت دوران روشنگر
نور شش جان کرد با خاک
ملک تیر دیدست در زنگاه
چنان بانگ زور بر لب قاش
جو پند پر بود با کو سرم
اگر در خورم خاصه شسته نظر

ازین شوق جشی و ما و ک نئی
بسی ناز خون کرده در کوش
جهانی ملک در عکدان تنگ
کس از پیش دیدش جو کشت
که آمو چگونه شد این ز پند
طلب کرد که مرز کور زوی
بدین نیکویی کار ساز کیت
که از تاب او شیر در خوی بود
بنشسته شد آواز سرد جان
فلک از تخت تو سراج باد
جوابی ندانم به از راستی
یکانه بچندین سوزان بکج
بتقدم کوشش را داد و ج
که بر من نشد دیگری کار
که آفریند آشتیم جایی او
جو من آهویی را شیر افکنی
بخوی زبان بر بیاری غریب
اگر شاه باشد که چاکری
بشروع خویش زردان آورد
سوزنا میراث بر من گذشت
که آسیب بخواب در خاک خفت
که از جند تارک ر بودم کلاه
که جویان سپردن ندیدم خالص
که گیرن من نشود شو سرم
و که نه به تیغ پیدا ز سر

که کرد روی تو زین کین
جو روزی ترا بود حلوائی من
چه خوش گشت دانی در پند
بسا چو ز کز مار بودش خلخال
برون داد با باد ناکسته
بد نیکو کار است یزدان ترا
بکد با نوبی در شستان کرد
سراجی طلب که دوری نیست
جو کرد دنده شد جز در شرب
بر تنک را پیش طلب کرد
جوزان تهنه شد شاه را کوش
جان کشت و لدا و آن ی
چنان دل سوی پیش رفت
شپیش ز جلدان نشاط بود
پاسانی آن باد تلخ نام
پامطر با بکشت آواز تر
زد و لایب جوی آن کس است
جو مجرم بخاری شود عذر خوان
کرم کن جو دست تو بالاست
تو امروز آن کن جو سودا رود
ترا چون زیزدان بزرگی عطا
و لیکن جو قلاب پراکده گشت
نیکو کن که تا مادر مد سنج
کجا دید قصاب رنج ششان
درختی که عری بر آمد بلند

در کس پند مکر تیغ تیز
که یار و کرد در شکر خای من
که کس روزی کس یار بود
بمعانی که به شش کشت خال
جوابی بصد بهوش آراسته
جوادل نخواهد بعد جان ترا
که روی ترا بنده شد کد خدی
صنم ساقی و شاه ساقی پرست
خود خفت و دینت در انداخت
بجاد و کردی حدیث آرد شک
دران پیش گشت پیشکش تر
که میداشت چایا با صوفی
که رغبت سوی خواجگاش بود
کهار و ر سینه

دربین چاره حاقان بسی فرزند
مران تهنه کوش دور داری نگار
اگر جند باشد نگهبان مانع
سکندر که هم از نخستین گاه
که ای نازنین میهان غریز
انگهی و جندین سوز بر سر
بکمنت این و فرمود تا حیران
کسی را که ساقی جان نه بود
صنم غم نارا در صحن نکلند
رسمی زد که جرن جای ساز بکوش
مزار آفرین کرد بر کردار
مورثت از صنون آن خوش ترا
چنان ماند بر روی کل کج
نشاطی و نظاره بود و بس
که تنگی بسی دیدم از روزگار
ازان دست جوی ابر و باران
بذرت جانی جانی کند
زان کرچه دشمن بود تا توان
که خود پیکار ایمست از کین
که امید داری با مرز کار
توان کشتن آرا که بدی خلخال
سنان شکسته نکرده در دست
برارد پیکار خطه زور سنج
که نتوان از دوی استی
یکی زنده کن نانت خواند ترا

جو بر خود نداری روانشتری	مکش تیغ بر کردن دیگری	نمود کسی را بت دیگران	مکش تیغ بر کردن دیگری
بهر جان و زخم جانی دران	چه جانی که خود تا توانی زن	مکش از ان که کنی خون	مکش از ان که کنی خون
بموز ز خلق مشوخته دوست	ترا نیز خویش است آفرینست	برزم آنکسی را شتر کرم خیز	برزم آنکسی را شتر کرم خیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زن	بود بر رک مرده شتر زن	بد بنال آسوسه بوی دیر	بد بنال آسوسه بوی دیر
که غرت بر از خشم غارت نموده	بوشد خارا که خشم را بی چوده	غریزان که خشم دلیان خود	غریزان که خشم دلیان خود
اگر جند مکر بود غصه سنج	مدان که قرون خورن آید ریخ	اگر خنجر آساند و کفر آش	اگر خنجر آساند و کفر آش
جو مرد از سر مست مطلق	نترسد ز خنجرش دشمنان	جو ماری بیدار و مار کیر	جو ماری بیدار و مار کیر
مخلی بیکام صراحت است	که صراحت بر دهن رخنه ناخوش است	بمطقت آنکسی که کوشش کبابی	بمطقت آنکسی که کوشش کبابی
بران نیکبختان مرزا آفرین	که افتاد کان دور دارن کین	ز دستم قرون بود سهراب کور	ز دستم قرون بود سهراب کور
ستودی که در جلد بوی رخ	بر افتاده ز جانی یا بید ز رخ	سکی که بخوردن در رشتاب	سکی که بخوردن در رشتاب
ستود و سکی که زبون شش	باز مردی که زبون کشش	بر تیغ زن که بود تیغ کیر	بر تیغ زن که بود تیغ کیر
جو در بند زنجیر باشد تنی	زند کردن بهلوانی زنی	ایسری که در بندت افکنده تر	ایسری که در بندت افکنده تر
اگر صموده و گذاری بکام	از ان که کسیر غیری بدام	جو زنجیرش آمد بهین حدت	جو زنجیرش آمد بهین حدت
یکی را ز شایان صاحب			
بتدیر کنت آنکه شیار	که دشمن بکشتن سزاوار	جو دستور از رای و سوار	جو دستور از رای و سوار
بر غم دل فتنه زای	سخن کنت بر کس بی	که در رسم شایان در امیدیم	که در رسم شایان در امیدیم
اگر خسرو این حکم دارد در	بود خسروی چون در خسرو	و کز آفتی دار ماند سری	و کز آفتی دار ماند سری
خود مندی کن در سنان یا بگرد	ملک را ز خون کردن آزاد	بدین یک سالش بیکام کار	بدین یک سالش بیکام کار
هزار آفرین بر جان رسمن	خفا یافتن سکندر بر خاقان چین و خواست او را		
جسته علدان این کارگاه	چنین پرده بردارد از بارگاه	که اسکندر از تخت فیروزند	که اسکندر از تخت فیروزند
بروش لب از عیش پر خنده	برین زندگانی شش زنده	جو ز نکی شب دید روی سبار	جو ز نکی شب دید روی سبار
ز دانه پنهان را بر زمین	نخندید ناگاه صبح از کین	ردان که دشت تحت جنبید	ردان که دشت تحت جنبید
بجو لانه آمد صف آراسته	بکوشش جو خورشید شد آراسته	وز امیری خاقان شود باده	وز امیری خاقان شود باده
به شش سود جانشین	ز سودای که کشته خوشین	درین غم که تا کی شب آید برون	درین غم که تا کی شب آید برون
جو شد و ز برشت در گشت	بجوای نرم آمد از بویست	رسولی فرستاد بر شاه روم	رسولی فرستاد بر شاه روم

چنین تا بکی صبحک ناست	سپه در دره بار کی در لکام	دو تو کشت بشت سیمان	خروماند بازوی مردان ز کار
مخوردن بود سیری از کشته	خونم که از تیغ و پیکان تیر	تشی کشت در دشت معان	کریز نده شد کار دمان زرا
رعیت بر دشت ولایت	نه آسود کی ماند کس را نه خواب	زبردست چون سرازیر کجک	سر زبردستان در آید کجک
جو آشوب شمشیر کیران بود	خروماند را خانه و بران بود	بجایی که کوشند میدان زرد	هنار منا جابر آید زمر
در تو تن هم کیر انداختیم	کیا را بود در زمین سنج	توای تا جو رکامی در بند	بردی کن این داور بی بند
بپیکار که با منی کی سنج	سپه را چه سپوده داری سنج	جو کار می میان من و توست	چه جویم فریاد فریاد رس
پا تا بهم دست پیرون کینم	دزد در حوی و تیغ در چون کینم	بکوشیم تا بخشش کرد کار	که ابر سر آرد سر انجام کار
ز ما سر دهن هر که ماند بجای	بود بر سر دهن و چمن کد حاک	جو زرد سکندر رسید این پیام	درین کار جویمیش لافیت کام
برون را ند جو کانی خاص را	ستاده بده شرنک رفاض را	سوی جو که را ند ساز جنگ	بدانسان که بخیر جوید جنگ
میانی بخافان چن کنت ران	که ایک برزم آمد آن زرمیان	مخلی که چو در دست زانده	از ان پیش دستی شد زانده
ولیکن جو خود خوانده بودند	جکوه عنان تا باز کنت تو	روانده بخو لاکری ساخته	ز رخت معان حاذیر حسته
جو پهلان جنگی دران لکام	در آمد بشطرح بازی دوشاه	نخست از کان ماوک انداخته	زیکید که آما چکه ساختند
جو بود در دزد و سر مزده	بیامد با تاج تیری درست	ز ماوک سوی تیره بردند	ز مرد دران نیزه موخت
بشیر کشتند دست آزادی	دران هم نشد قابلی زحم سا	در جنگی بدست آید نیک	به زندگانی درین کرده صرف
جو کردند جذا آنکه بود از سر	کشتند فیروز بر یکید کر	بنیروی بازوی فلان کشت	دوال که را کشتند سخت
جو پهلان که خطوم بر دم زد	به بچد و خطوم را خشم زد	بناب و زنان در دم آویخته	قیامت زیکید که کشتند
بسی دست نمودند سخت	دو جانب نچیند پنج درخت	ام آخر قوی دست شد شاه	ز جادو در بدوش جو نکلیم
فرساخت باز و برادر آخته	ز باز و کی استون ساخته	خودش از نصف رو میان شد	ز ترکان چنی تی کشت
در افتاد در در بلباقان کشت	بیاورد روی بتاراج دست	سکندر بر نمود تا پید رسید	سلح انکنا را رساند تیغ
به پیا نشان ز پنهاری کشت	بران ز پنهاری استواری کشت	و کس بر دی برابر شود	بکوشید که تیغ بی سر شود
بیزنگ و سبهار سرش کشت	جو در ناید آماج سرش کشت	جو ریش برانگود دمسار	سپه ناخر که دو جو با کشت
سرا خرا کشته ز کارای جان	بدام او ککده شکاری جان	بیزوی آید سوی بارگاه	بیزو کون جبرخ رزد کلاه
بزمود تا جامه داران بران	کز انکند همان کشت بیدان	که ای یکی جامه شاه هوار	که از ریز بود پیدانه تار
بسراشتن شخص خورشید	کشیدند بروی جو برک کل	جو کرد سوارای ز تن دوش	تن حاکی آینه نور شد
ملک دست بگرفت و با کشت	هم زانویی بر سر ریش نشاند	دلش داد و سوکند ناخورد	که از جان او دور دار کرد

همه روز ببارک و سازندگی	میگرد مهران نوازندگی	جواد مشبیر و مهران روز	برافروخت مشع کیتی خوز
ملک میهمان و از چپ	بدان مهران فروز کیت در	بزمود فرمان ده و سوم	که مهران کند سوی خلوت خرام
بماند از حاقان پیداکشت	نخگاه خواب آمد از اوج	نخواب خوش آسوده شدی	که بودش ایمان سکندر سپاس
بنین شب سبب رفت و رفت	بامید آزادی آزاد گشت	مهر روز با خرو مهر تو	ز عزت ندانت شب را
سپاه سکندر بدسان که تخت	بنارت متی تخت در جی	دران ره که بیما سر و تاج بود	سپه تا دو صفه با تاج بود
سعد لشکر چینی از بی سری	در آمد بزنهار اسکندری	که روی خورشید تیغ و نیز	که روی بزرگچرخ عاری اسیر
به بگاه روزی کران ناگهان	زمین شد در غنیت کران	ز بسیاری رخت و اسب	دل دیده منسلان کشت
کسی کو بخت نه فتاحی نداشت	نه نماند بی متاعی نداشت	شیر و دود و پاد و خور و غیر	ز کا نور و عجز شک و غیر
که اغایا بی ز غایت بود	بدیدار زیبا صمیمت قرون	زده توده بر توده در مرطون	طرافین مخروار جو زمین
نه سرمای جزدان در آمد ببار	که در یابد آرزای منکس	جدا گانه بکینه شاه چین	که خم کشت از ان باریت
بکین سکندر فروز و تختند	دو عالم یکدیگر آمیختند	جوانه شد لشکر از کمان	کسی زان بخشش باید بیان
سکندر بهین روزی از مباد	بر او زک شد چون جم کیناد	ز فرخنده رایان و فرح بیان	بر آراست باری بر سیم کین
سنا و زنه زبان بران بود	بزرگان کشید صف سوبو	خوش نشین بر آمد بام	زمین سالی شد خروار و گاه
جو کشت انجن را نجم آورسته	خرو زنده شد ماه ناکاسته	طلب که دافان آفاق را	که باز کرد ابروی طاق را
جواد ببار و زک دلا درت	دو تیر از یکی شاخ شمشاد	بزمود تا حریف در در کین	غنیت بدست آمد از شاه چین
که و و سوی بارگاه آوردند	کم و پیش در پیش شاه آوردند	کسی که گذر رشته تابی همان	رسن در کلویش بر نواز جان
جو فرمان شمشیر لشکر رسید	غنیت زمر جانی در رسید	ز کالاه از مردم و چار باری	بدر سه رنگ رکشای
جو حاضر شد اسباب چمن ترچ	امیران چمن را طلب که زود	نوازشش ز غایت قرون کرد	سما ز کردن برون کرد
بزمود تا لشکر بی قیاس	و در رخت و کالاه بکالاش	دویدند جو میزگان تن تن	طلب که بر سایه خوشین
زمر جانب از تخت و الای	پرست آوردند کالای خوش	همه چینان با همه بزرگ و ساز	بدرگاه شمشیر رسیدند باز
جو شد بر سر رخت خود مری	نشد هیچ صنایع مکر اندکی	بزمود در پیش فرمان	شد از خاصه شاه چین عذر خوا
متاعی زمر جنبش پیش از شاه	که در فقر آورد و فقر گار	مخافان خاقان اشارت نمود	که بر حکم خط باز جو میزد
دویدند فرمان بزمیران جواد	مطمئنی که کشته کردند	جدا گانه اسبان سرکا و گاه	سمه بزرگ و دند از بارگاه
زری کان تفت شد بباران	فروزشش از کین اسکن	که افساری از نوسنی کشت	خوش بود تاوان آن بزم
جوزان مرد میهای مردم تر	رمیده دلا در آمد شکپ	جواندایر خاست از جای خویش	بغیظم شد پیش ممتای خویش

ز مهران نوازی شمارش کشت	نوازش کین در کارش کشت	بسن انکه دمان خیره نشن کرد	ز لعل خوش حلقه در کارش کرد
بدو کشت کایمن شوی تا جدا	که رام تو شد که دشمن در کار	اگر نا که از دریا من سب سلطان	که فدا کشت آخرت در حاق
مهر و خور که نورست پوستشان	که فدا ریحی غایت مستشان	در درستان که پینی جال	هم امین نینداز مبوط و بال
کسی را دور آفاق صورت بند	که در یابد آسایشی بکند	جاکر چینه لی سیر افلاک نیست	چو من شتری با شست باکت
زمانه که داوت چنین بای	درین تبسیه بازی داشت	که از کین بهرت روانی	باورنگ مات ششاسی دهد
ز مادور بودی کرایع داوری	تراکی شدی بامن این بای	بساکار کشتش رو بد شوارست	چو پینی ز دولت درو است
کجا باز داند جو شد بایست	که خواهد زبردست سلطان	جوبسته شود پیل تر سدر زما	ندانم که روغن خور دیا ناست
دوروزی که آرزوی از بخت	بیاداشت دایا قی تخت	چو ماچین کشت دیم زار بودی	مبارک نه سرادت اقلیم چمن
بکنت این و فرمود کار بندش	سلبهای شامانه زاندا ز پیش	که امانیایی کشت این بود	سزاوار کشتور خدایان بود
یک چشم ز عادم کرم خیز	جهان در جهان کرد کچین	جوشه جمع دید آنچه بایسته بود	روان کرد جایی که شایسته بود
مخافان یکی تاج رزین سپر	که خوشید از ان روشنی رسد	ز کور مکل کی تخت عجاج	بهای دی اقلیم چمن را
سزاوار این بایه کچین شکرت	که عری در اند و خشن کشت	کتا و سزاوار است تازی زاد	بیای روان دست برد بار
علمان رومی و بقیه کین	کیترا آن آراسته چون عسل	ز جنس حبش عادم سراسی	لمون سیاهان قیمت نزاری
مزاری زمر نوع زیبا و است	که در حیرت آن خود کشت	هم پیش فرمان ده چنین کشید	سرشن از غمت پر و کین کشید
بزرگان چین را ز پانایان	ز خلعت میان که کرد و خن	جدا گانه با مکر امانی	کرم که در قدر مریدان
بزمود تا بس بدان عذر	رود میهمان جانب خانه باز	سپیدار چمن زان نوازند	ز سرایت سرمای زندی
جهان کشت شرمند ز احسان	کزان بکین خوش بود شش	زادان دران جوشش بود	چه از بار منت چه از بار کین
ز بس گذران داوری شاد شد	دلش صد کشت و تن آزاد	ز بخشایشش ز بخشش شپار	ز بانش نیورشش بیکر دگار
که آبا و بر وارث ملک جم	که ویران کند عالم آباد	اگر بر ولی داغ داند نهاد	بر ورمی هم تواند نهاد
بخشش از بشیری ستان کین	با حاشش کچین دید باز بس	اگر ملک تا جاداری بود	دو جندانشش تخت بکام بود
جو دشمن قوی شد زبون ساز	ولی چون زبون کرد بهواز	بسا راه زن شیر مردم ربای	که کم کشتکار از بود و سنای
بناشد جو تو شاه در مهر کین	بکوششش جان بخشش چنین	دگر شاه را در عدد و خوش	ز تو بیدار بخشش آموخت
رسی که ز تو در بندگی شاد گشت	کنون بزم ترکش کار داشت	جانم کلو بست از طرق خل	که تا روز محشر نیایم خل
چو بستی بنید عطا کرد نم	چه حاجت حسن در کلو کرد نم	سران مرغ کاسود کشته زدم	دگر آهوان را دار و بدام
جو عا و س را جان شد بستان	دگر باید مار و زمند و ستان	دگر تا بشای خودانی مرا	که یک بنده خاصه دانی مرا

کسی را که منگنج دینار بود / شکم خالی و دل گران بد بود / بجایی که باید شکم کرد پر / یکی دانه جو به زبان در
تا که کمالش جهانی بود / جو پیشش منگنج غانی بود / بجای کسی و میوه عالی بود / قدح بشکن ارکا سه خالی بود
دل شاه پند سپیدش / که بار سه بر دل خویش داشت / از آن غم جو کارش منگنجی / را بنده خویش را کرد بادی
سبشی شد ز سم صبحان کوه / جو کش کرد پیش بونش / بخویش نظر سوختی / شب بندگی را بجان زدوده
جو با منم خود بسی را ز کنت / سروشی بدیدار کشت از / بسکدر نشسته جوی کوشه / که داشت ز انگور تر جوشه
بد و کنت کا ز دباش از کرد / که برداشت دولت ز کاتو / ز باران اشکی که جنت کشاد / بری داد نیکو شاخ مراد
هنای جو در چشمه عسردی / شدی آب حاره ز دوت / بسی ریخ دیدی پویندی / بسی چیکردی پویندی
حذایی که درگاه مراد / نبردست ریخ کسی را ز باد / جو بر قنبر ریخ پر و انداد / پیادش آن آب این دانه
کرت جاشی خنجر این سپیل / کسی جبهه ز مذکافی سپیل / یکی خنجر از آن جبهه شد زنده / نوزین عالمی ز مذکران قام
سم غرست این تر شمشیر / ترا و لشکر است راس / مصلحه بدین میوه مر جاک / که هم نقل و هم باده داری
در و ن تن ای تخته جان نواز / بود تا پیکال مهان نواز / تنو منده تاره کردان رود / تو با شرد مردم ما نواز
ولی چون سپید یافت سبزی / دراید به لهما تنو منده / جاست فرمان پزدان پاک / که ساکن غانی درین تر خاک
از اینجا جیجی جو در بانی / سوی کوه یا جوج را نی / جها نذر از آن روزی آفتاب / بسکنت روزی رسا اسباب
جو خورشید زنده شود / برآمد جو شمشیر بخت علاج / با پین اسکندری داد باند / بر افکنده پیده ز در پرده داد
بزمود تا مردم از فاضل / ز لشکر کند سوی صحرا فرام / نذری نوارش بصر اسبید / طلبکار کو سر بدر یا اسبید
بدرگاه را نذ آدمی فوج / سپاسی جو دریا در اندام / زمین را فیدی که کوس کرد / جو حوای محشر در اندام
کسی که از پرور ناز / بدست خودیش دانه کرد / بدان دانه خلق شکم حوسه / شتابان جو کجشک آموخته
کسی را که نوبت سیدی / ربودی ز محذوم کومر باز / بدویوه نفس دوزخ شرت / پیروند بدوزخ نشان شرت
ز بشرد کی زنده کشتی / جو شمشیر که روشن کند رخت / جها نذر تا صحت روز تمام / بدان دانه آورد و لهما تمام
سپید را که در نامه دوی / شکم پر شد و خوشتر بجای / جو لشکر سه سیر کشت از / گرفت از غذا سپید پرورش
ز آتش مده دشت / ز دامن شکم که دن از آتش / شمه مهربان طبع با کوزه خوی / بر تیار در ماندگان کردوی
بزمود تا مردم و چارای / که از ماندگی مانده باشد بجای / خوامان در سخته زان خردوم / که ایزد مترل بر تل بر دم
خود از کوه چکه کرد پیرون / جریده سوی کوه یا جوج را / بدشت و پامان کوه دوه / بهجاری شد سپید سپهر
دران ده که شد رخ فدا / خنجر سپهر کشت و الیک / پس از چار ما و کزید سوز / کشید مذکور که یا جوج سر
چه دیدند محنت سستی / که پیوسته و از آن دوا کشت / ز مین ز دوزخ غم انگیز / گلش خار و خار نسان تیز

علم برده سر کوه بر اوج / ز آب سیاه آب دانه تیغ / سر از از تیغ کاه سبیز / سر از از تیغ کاه سبیز
بهر کوه و غاری جو را / بهر غار و از دمای شگرت / جهان خاکدانی عوینت / جهان خاکدانی عوینت
جو شاه اندران داور / علم بر در غار یا جوج / جزمود تا خمیر را سر کرده / جزمود تا خمیر را سر کرده
بر آورد و پاییز و بر سر / اذاجا بندد و پرتاب / جز شد با فقای آن مرزوم / جز شد با فقای آن مرزوم
نوا جی نشین مردم آن / که بودند بهمان بهر کج عاز / ز یا جوج جمله بجان آمده / ز یا جوج جمله بجان آمده
جو دیدند که بدیدان / سخته بیه را کشت رشت / از آن کوشه کیران بر آمد / از آن کوشه کیران بر آمد
بزاید کنت سزای دستگیر / ز پیدا یا جوج عالم نیر / بر و ن کی که ایند از آن / بر و ن کی که ایند از آن
بجاکل کردند بس جربت / اگر چار بایست که مرست / که یاد که شازا کدر خنجر / که یاد که شازا کدر خنجر
کز بخت پیدارت آرد / که آن فتنه را جتم بند / جبین کار بنود میان وی / جبین کار بنود میان وی
بسیای تبت این شکار / که سدی بدین در تو آلی / بسی زین خط باری انگیز / بسی زین خط باری انگیز
ز سر زار نایان آن کوه / میانک صدانامه میکوه / دل آرزوه شد سپهر و دم / دل آرزوه شد سپهر و دم
با مید چون کردشان سبز / خبر از آن حشیان باز / که جرنست و جدرست / که جرنست و جدرست
شاهنده را از آن کا / چنین سود بر زش آن مار کا / جو برداشت سر زان سر / جو برداشت سر زان سر
که کیتی بنا جها نذر با ش / شب روز چون بخت پیدار / جهان در پناه تو آسوده / جهان در پناه تو آسوده
جسرا جها نذر دوی / دم سر و ختم از جسران / از آن دیور و یان چه نام کن / از آن دیور و یان چه نام کن
کرد می جو در بیان / که و برده در تک ز غولان / قرون از شردن کرد کار / قرون از شردن کرد کار
مشک بدر یا کنت آموخته / یکدم ز دریا بر اند کرد / هر سو که در پیش کیر نده / هر سو که در پیش کیر نده
بکونه خشی بر سک چند جوی / بکیش در از آن فران بر / نه شرمی و نی پیش دلموز / نه شرمی و نی پیش دلموز
بسکام ختم بخت سیر / یکی که شش لا و دیگر ز / قبا شان همانست و ججان / قبا شان همانست و ججان
شکن بشکن چن ابرویشان / کشان ریش تا زید زانویشان / کلینی ز موی کشن بر وجود / کلینی ز موی کشن بر وجود
بدون آمده نیشان / شکم بهن و پا خروا خن / بر منده هم دیگر آید / بر منده هم دیگر آید
ز پیدا منشی نمجو حس و فوس / بخور از کی کشته مادر و / بشوت شب و روز با هم / بشوت شب و روز با هم
دران کوه بی میوه و جاش / که دروی مارا تان کنت / شه کار دان کان حکایت / شه کار دان کان حکایت
هوس کرم شد طبع جوشیده / که پند قاشی بوشیده / ز لشکر کزین کرد و دی / ز لشکر کزین کرد و دی
ز کرمی جمن بر بشت جوب / ز سر تا قدم زیر خولا و غرق / ز پیکان جون موی جازا / ز پیکان جون موی جازا
کله میر بود از سر آن تیغ / شد از نوک خنجر و تیغ / بدوزند اسن بدامان کوه / بدوزند اسن بدامان کوه
که بکشت از آن کوه درای / ز پیدایشان در فغان آمده / نظم زمان پیشش شاه آمد / نظم زمان پیشش شاه آمد
بتندی جو که کان مردم را / جز اقبال فرمان در نای / بتندی جو که کان مردم را / بتندی جو که کان مردم را
جو اقبال فرمان در نای / که اندازد باز وی / سرشکی بناری فروخته / سرشکی بناری فروخته
نوارش بسی کرد مظلوم / نوارش بسی کرد مظلوم / چه ره دارد اندیشه کارشان / چه ره دارد اندیشه کارشان
سخن کنت بر قدر اندکی / بداندیشتر از اندیشه فرسوده / سخن کنت بر قدر اندکی / سخن کنت بر قدر اندکی
که دیوانه کرد و کسب کمن / جو یک پامان و خاشاک / نکل ماند از زمین کی / نکل ماند از زمین کی
دران جشم کوه که کوش دران / حریس و حله تن همان / مرده سرخ و در دوز و دیده / مرده سرخ و در دوز و دیده
ز مادر نذر اند شرم / نیرد یکی تا ابد مرار / عجب با نذر و پند از کین / عجب با نذر و پند از کین
شسته بند چون با درو / ندیده کسی شستشان در مص / شسته بند چون با درو / ندیده کسی شستشان در مص

جو شیردنده شیردیز بهر کوشه عاز بهمان شدند عروسان شب زیور است سینه بازی کن موج نشستند زیر سر حازن کامنا کشیدند بر آنگین بکشد جوی شیردیز سراسیمه کشند از آن بدرگان سه شب نر بران جنگی پای در خنده شد چشم آفتاب بجوشش آمدند آن کسان دوان سوی شیر و خنجر یلانی که ستم نشان آمدند و لیکن جو موج بلا بود سخت بناچ شیر بر روی خاک در که جود خنده بر نطق جنگ که دمی کران در برون تا ز خون غرق شد که چک سار در آینه رای بسیار دید بزمودتا در کد کاه شک رفیقان نشاندند به صبح جود در دانه فته شد ما بدید بزرگان در کاد را بار داد دیدند جوی ز نظر کان سکندر ز نظر ره آن مایل	بردی و بر داکنی بی نظیر بران فته فته جان شد فلک را بکو هر برادر است ز داند دیو مردم به دشت برایچن اچن در حسن جو شیران برون ناخدا کین در که زنده کردند لختی اسیر جو شیر که افتد میان کسان دران فته بود دزد است ز سر سوی فته در اندر خوا جو موران ز سوراخ و ماران جو پروانه کوزه ز جبرایع ازان دیو بازی بجان آمدند بسیاب طوفان در آفتاب که کرد دوز عوغای موران ز آسیب دندان و آزار جنگ سر خویش در دست خود ز دریا نشان قطره گشت نشد صورت چاره بروی بدید ره از جوب کردند هم سنگ فرو زنده دارند تیش مدام در چاره را یافت دوا پنا من را دوفتی کار داد طلبکار آن آدمی خوارگان ز حیرت می شد ز حال	بزمودتا سر سبه بکسره جو بکر فلک بر عاریت فلک پرده زان بهمان باز جو طمدان بهمان بازی کن جودیدند خنجر زان راه دران وحش صحرادران و خنجر ز جنگال آن قوم بی باکت بدندان همه جلوه تی دره جو کلهای سیارگان برد باد ز بنور کی مرآمد بر دور بر غبت شتابد سوی ملک بر حله صد و حشت انگیز باندازه ز نور بازی مرد یکی تن که در پیش صدق شود ز جندان بند آزما سر ز غول دپوشان خنجر کردار ز بس تیغ را ندان جواران ز بون کشت شاه اندران دای آفر بران یافت خاطر قرار برافروخت آتش تپا سپهر هم مردم و چار بای و سپاه جهان بادشا بر سر یکپای اسیران با جوج را کاندش رسن بسته بر شاد بر دستان بزمودتا طبع آرد خوزد	بکین ساخته از درون دره شب تیره در پرده تاری جهان بازی لبست آغاز کرد باز آب پینی بازی کن که خنجر بیرون ز داز صیدگاه که فتنه کشند و خون بخشد فروشد فرادان جوان عزیز بریدند یکیک که بر کره پار سبز گشت این مایون ز بنور خانه در افا و شور ز از تیغ رشتن دواز تر باک بهر مرد صدگان در آفتاب بموزد با دیو مردم بند اگر خود تمیق بودند شود جهلتن برون آمدند از دره در رخه رابست زاصح فرو ما ندازی مرد از توان باندیشه جت از خردیا وری که رخه باتش کند استوار که از دود آن پیر شد ماه و مهر باند زان آتش اندر باه برآمد بر این سرخ پان به بدین موس کرد از انداز پیش بمخاضان در که سپردنشان ز بر این سرخ و ز حلوای رازد
--	---	---	---

فراوان نشاندند از آن مجیز ممودند زانسان بخودنشان که این روی آرا با خنجر بدانکو ندندان ز دند از توان جوانان خورده شد شاه جهان بدان آب کاشن برادر مغز جودر متوشان باوه در کشت نشستند با هم گفت شنید ملک بادل صکت اند و خنجر همه شب ملک شیشه می شکند زای چکاوک زرد و ریاب جوی داد ساغوش پندار ازان بلبلان وحش نگر بکترها ندان فیروز مند بزرانه سر مو کز مردار بهارا متاعی که در کار بود منی که خنجر وار زریا فتنه ویا جایی از روی یا آسمنی ز بهر اساسی بدانکو سخت نشستند بولاد کاران روم دی که دمه کوره را گرم کرد جودر کور با خنجر شد کشت سپهر جت و جوی با بنود جهان تیشه ز مردم فولا جنگ ز کا ویدن سنگها در شتاب	بدلاری بهمان عسزیز که آتش کاشن کشته باب که آن بشت این را بدندان که آن سپه آرد کشت بر این کشتن جان نواز ممودند بر می حسر جان نواز ز سر فتنه حله پیدار کشت ز بانی در خنجر مارا کلید دران شک جثمان نظر و خنجر بهر جود کنجینه می فتنه که شمشیر کمان ساقی میمت ندیمان وحش طبع پیدار مغز ز بس شمع که عالم افزو بود عنان داد در اینیک آخری ارسطوی دانا ز خنجر کنج دویدند جودیدگان سوبو ز آسمن که زرد و کسیریم جو آسمن فتنه در سنگ پای جو ساز عارت شد آریه ز ناییدن بک کشت بنارغ دلی جا بجات زدند خداوند فرما ن بزم درت بس کپش در پیش اند کرد ز بر کشتن سنگ تاب داد ز کرمی ملک آتش کرد تیز	جو آماده شد مثل بهمان تمام نه چون سک کوزدن آتش جهان حواچ پر ز جشم هتی در آستان خلق نظار کی بزمودتا همبر گردان نواز جهان در کشیدند بی باک شرم ازان سخت خورده زود ز می سرکلاغی شده یلیلی بدشتن که آنکو نه بچاره بود بهر جود کنجینه می فتنه که شمشیر کمان ساقی میمت ندیمان وحش طبع پیدار مغز ز بس شمع که عالم افزو بود عنان داد در اینیک آخری ارسطوی دانا ز خنجر کنج دویدند جودیدگان سوبو ز آسمن که زرد و کسیریم جو آسمن فتنه در سنگ پای جو ساز عارت شد آریه ز ناییدن بک کشت بنارغ دلی جا بجات زدند خداوند فرما ن بزم درت بس کپش در پیش اند کرد ز بر کشتن سنگ تاب داد ز کرمی ملک آتش کرد تیز	دل بهمان در آمد بدام ز دانه تشنگی در دل اندیشه بموزدند با جشم بریم ننی بجیرت فرو ما ندی بکار کی بمادند بر می طعاری شکوف که باران بار یک را یکیم جو زانغ و زعن و سرود آمدند انگنده دران بوستان غلغلی همه روزه مشغول نظار بود عنانری ز سر سینه می فتنه ز خنجر بوستان پادست فرخندان شده بر غلغلی شب تیره و دشمن از روزه بود باندیشه سدا سکد ری بدین داور کشت سر کینج ز بهر سر آسمن و سر ب جو آب روان می فتنه ر بود ندون سنگای من را ز دله شد آن بار بر خاسته سندان حیوق بر شد خنجر همه روز با خنجر ز آسمن زد به بنایه سنجی میان کردت جودر است در کاشن افکار ز سخت اثری شده را آید شهابان ترا ز آیه آخیز
---	--	---	--

جو آتش جان دید بر لادرا	که در آب ره کرد بنیاد را	بزمود کاس در کس نهاده	جو فولا دزد آتش آتش نهاده
اساسی از انسان بکین کند	بلان مشقت فولا و سنگین کند	رسید بنیاد و سجان جواد	اساسی نهادند حکم نهاد
بر روی فرشتی که انگیختند	بر روی حل که ده میز کشند	شگافی که در عرض در طول بود	بجای گلش روی محلول بود
بناسش از کم و پیش طریقی نهاده	جو فولا دیک لحمت در زنی نهاده	نهانی به پیغول آن اساس	دری بر کشیدند عالی هایت
کزی شت و پنج از خوشی نهاده	صد و پنجه اندر درازی نهاده	یکی قفل شش بهلو انگیخته	بزنجیره کن در آویخته نهاده
کزی شت کرده کلیدش نهاده	سه در چار دهنه انهای کلید	مران طول و عرضی که در کار بود	باندازه خود کران بار بود
جو سد سکنر شد آراسته	شد آشوب خشم از میان آفتاب	سکندر بنو قسین کاری نهاده	که بر خاست از سینه بازی نهاده
دور و دور و شب روی چاکر	خداوند خود را پرستش نمود	سیم روزگار سکنر صبحگاه	بر آورد بر اوج کردون کلاه
جنا نذر بر تخت در بار داد	بگوشیدگان کج بسیار داد	کسانی که از بازوی چاره نهاده	به بنیاد سبکی کشیدند رنج
نمودند در برک سازندگی	بمقدار سر کس نوازندگی	جو باد آتش رنج کسان داد	بمقدار عمل مینیت آموختند
ز کردن فرازان لشکر کردی	نشانده اندران عود مالش کردی	کم و پیش آن کشور او را سپرد	که ناید از ان فتنه دست نهاده
بغبط آورد کشور از طوق تاج	از کشور نشینان ستانده خراج	عمارست کند جلد و پیرا نهاده	ز دستشان بکشت اندک دانه نهاده
شب و روز در بانی سد کند	یکی سید بیروی خود صد کند	کدام مراد مردم از مردم در داد	که گویند بر در شتاب و زور کرد
بنشین در آرد کوس و درای	جهان که گشت از دم کوه نای	بدان نادران فتح خضر نای	رود فتنه زان زخمه خوش نای
بود اندک کجاست بخت نهاده	مراسمده باشند از ان کار نهاده	جوزان کارشده را دل سوده نهاده	همان فتنه بوده نای نهاده
علم را سوس و دم پرواز داد	ز سر بار رفتن عنان باز داد	پاسا قی آن باده چون متیق نهاده	که هم کوشش نام شد هم چو نهاده
فروریز بجز بکشتی نشود	خواباتی از روی شمشیر نهاده	پا مطرب آن جشنی شریف نهاده	که هم مسج از خوشش شریف نهاده
و در کوی مجلس بر آواز کرد	که نده میاد اندین خاخرت	مراج جهان را که با کس ساخت	دل جهان می بخارگان ناز کرد
زنی بخت پیرانان نیکند	که میبخت سرمایه زندگی	فرانم کند محسری جزا	شنا سمد به انسان که ناید نیت
جو دریا بدان راه اندک	با هوس خواران کنار و نوس	کرین بس کشند خدا بکند	مشارد بشاردی می جزا
خورد و نهد خود با دم نای	برایم با هم دمی زندگی	هم حجتان و کسکلتانی دهیم	بجز خاک خوردن باشد بجا
پا تابشادی و فرزندگی	با بر عنت آدمی زاد را	جو غم را که اندید نیت	نشینم و داد جوانی دهیم
اگر با ناکاویم بنیاد را	سه در غم زیستن در دانه	که در طلبکار عزم و بس	به از ناساد بودن در کار نیت
کسانی که رخت از جهان برده	چه داریم سپرده دل تر نشک	یکبار روز در خوشی و غم	کسی را بگردن نیاید موس
بقار جو شکست جای درنگ			غم دی و خردا سپکو نسیم

کتاب در فضیلت و عفت

دل از روز در بند زده ایمان	که تا بزدایابی ایمان	بهری که نداشت و از کم نیست	غم گرفتند خوری بلبیت
جو خراسی غم و شادمانی گذشت	جهان خوش گذران تو ای گذشت	بی تازده کردان دل ریش نهاده	را بکن حساب کم و بیش نهاده
مستاقی که در روز نهان است	مخور کا کچه خورده میان است	درم در جهان به خوش خورد	نه از بهر زینین کرد است
رزی را که در کور کردی بر بند	جو کورت کند سر بار در کور	نه بهتر ز شست این کل ز نای	که او ماند و تو عانی بجای
کره که تنی گشت بد خوشی	سنالی ده که در جهان کو می گشت	کسی بر سنالی چه نالان بود	که باز کچه خور سالان بود
دور و زنی که عرست آوی	بده تا بدید آیدت خرمی	درم چون توان داشت در دل نهاده	که در دست مبدی کند کفای
درین رومنه تخم علق شش کن	کشا و زنی دانه خیش کن	بدل دانه حرص جندان مکار	که آخر بشیانی آرد بیار
خود از بهر خود در کس نهاده	که نده کسی بهر تو یک بشیر	ستاده بسیار پنی بی	رسا شده دشواریا بی کسی
کسان توده توده سپاه مندا	حسان دونه دونه بیکجا نهاده	بهم کردن تار جلا بهر نهاده	جو دپا شود بخشش شاه نهاده
بزد گشتبان خوشه خنده نهاده	و ده شک تنگ آسپایان تاب	فرمیده بد ریای چمن خاص نهاده	که آن در خور کوشش خواص نهاده
بنیم ندادست روزی سال	مکر بهر آسایش منسلان	در ختی که دور افکند برک شایخ	کند سایه بر زیر و ستان فراخ
کند گشت و معان جو بی شوکی	جهانی میرد ز بی تو شوکی	اگر ابر بار نده کرد و بخیش	نه بر آب خود و جلد ماند نیش
کسی که بی سیم کان میکند	بمزدوری سر سر جان میکند	مکر تا چه خون خورده از خوش	که نندی بدامانت آمد فراز
از ان بار صد کوه بر کردست	کم از صد یکی در شکم خور دست	خوری را که بیکار خورده گشت	دو جو در شکم بر که صد شست
بمزدرا بخت امروز با هم بود	که روزی در روز بی هم بود	جو روزی خوری بهر خورده	که تا اعتادی بود بر خورده
اگر بایه داری چرا کم خوری	جو خوششده داری چرا غم خوری	جو روزی نخورده کم و بیش	نشا بد بخت کم اندیش
بران تنگ روزی میا بگریه	که از هم تنگی بر دشمن نیت	از ان غم که بی تو شسته ماندن	به غمی شسته ماندن بخت
در افتاد قحطی بشیری درون			
هرین که دیار بودش نزار	بدر پیروز رفتی در ان روز کار	رسیدش چه برداشت از جان	خا پس از فاقه جز قرضی سینه
میگرد از دور در وی سگاه	بدانسان که مردم بخور شیدنا	اگر چشم تنی که بر آزار بود	تنی جیش باغ کار بود
سه روز از ان حرمت نازده	شب و روز آن لقمه نازده	جوبی بر زید مردم گام برک	سبوسی نیز زید گام مرک
کشایند نافه این سواد			
که چون فرخ اسکندر سر فراز	بمیز روزی از ملک چرخش نهاده	بر اندکد کافغ دل و شاد کام	از ان کام دل کام کیرد غام
ز جین کر چه خندان غنیمت نهاده	بمیزی جین را غنیمت نهاده	بهین روزی از موسم نهاده	که کیستی شد از خرمی نهاده
هم از اول با دلا آفتاب	بمزد خنده طالع در انداز خوا	ز باد بهاری هو آشکوبی	عروس جهان ز آب گل کوبی

بازگشتن سکر از سرحد چین

شد چو که ناز تینان باغ	رخ آراسته سر یکی چون چراغ	بساط گل آراسته ز گلشن شده	چراغ گل از باد روشن شده
بلبل ز فردوس جام آمده	زرمناون بگلشن سلام آمده	شده مشکبو غنچه در زیر بوته	چو غنچه مشکبو بگلشن میازد
بنفشه سر زلف را خورده	کره در دل غنچه محکم زده	کشاده گل لعل حلیاب بود	نظاره کنان چشم ز کز دل
ز بس تری اندام ز بیاکی گل	شده لرزان ز سرمای گل	شده سرخ گل سرخس و ستان	سحر ابرون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان نموده	میگرد مردم قاصصای نوین	هوا بر سر سبزه تیر تخت سیم	مرا غنچه میگرد بر گل نسیم
بهر شاخ مرغ ارغنون خفته	بهر غنچه گلبن سر انداخته	از ان تیره کز غارت موش کرد	معنی ترخم ز خاموش کرد
غزلوانی بلبیل سحر خیز	تمای می خوار کان کرد دیز	ز آواز دراج و درقص تیز	سبک کشته در فاختن بای
ز ناییدن قمری خوشنوا	کبوتر معلق ز نازان در هوا	بروزی چنین خوب عشرت	سکندر سوسن بوستان کرد
کس از ناداران ندانند	نق جند خاص از غلامان و سوا	بزم مودت افان درگاه را	ز دن پر لب جوی خواره
گل و میوه و نقل تر خاشاک	ملوکانه بزمی پارسا کشد	و لیکن بشرطی که در بزم شاه	نتی کرد از خوشیش و پیکار
کس از جنس مردان نماند	بجز لقبان جوروشن چراغ	که حجت کرد شاه افان کار	بزمان بری پیش فرمان کردار
مادی که شارت ز درگاه	یک چشم زرد در نظر گاه بود	برآمد سر برده بر اوج ماه	سر زبانی شد برابر سیاه
رسیدند لشکر بیان در زمان	چمن گشت عالی ز ناهیمان	ماند آنچه غارت کرد کلی	و که ماند ریحان و بایسنی
ز طوبان زمین جنت آباد	گلستان پارسو قار آباد	صنوبر قدانی جو گلزار تر	ز چنبره خون کرد گلزار
با کوشش پر زیاقت	دمان و لبی تیر ازین مایه	لبی پرمی و از خوی انگشته	کلاب و شکر بام آینه
سه نام ز پروردگار فرام	یکی به یکی آفتاب تمام	ز پیداری نشسته خواره تر	ز خواب جوانی سستگار تر
مسلسل می دل یکسو شدن	معلق جهانی به مویشان	نشته بتویند کل خویش را	تطربسته چشم به اندیش را
بهر نازی از زکس غار	خندک فلکانی رشته نگار	مخن کوی و بر بطرز و شو	جواب روان دست ایشان
سه نامستان و ناز و نوبی	بیرده ز مار و ناز و نوبی	فرمان و خوش پیش شاه آمد	چو پر دین بهمان ماه آمدند
ز جندان پری پیکان جفا	همان ترک چین بود مطیع	جفا سوزی از دشت آذر تر	ز غرورشید روشن جهان سوز تر
که در چنگ ماقان جنگ شد	خود فتنه چشم شکستدش	پیک طره صد شهر بر بزم زده	پیک غنچه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده بام سران	چو در صفت مشتری پیکان	بطاعتک شاه با صدف شط	زمین بود ز مجبور شط
ز فرمان و فرمانداری شوش	بعد از بنیشت بر جای شوش	و که ناز نینا کلچر و تیر	بدان کشیدند بای عزیز
و شاقان که بود ناز و نوبی	سید یک یک جو سایه دهند	جهانی سخن ماند سروی جول	یکی شیر و یک پرشته آسمان
از ان خوب چهران مردم	شد آراسته مجلسی خوش	نوی بریشم برآمد بر اوج	رحمن از صراحی برون دایم

ز ناییدن جنگ موزون نوا	فرشته در آمد جو مرغ از هوا	فروتن شده جنگ تنه سرای	سراغکننده و ایستاده بیای
نوشش آوازی ارغنون نوا	بستان همیداد داروی نوا	بنمید جان بر کشیدند زیر	که از زمره و مهر بر آمد خیر
کرشته کنان ساقی خوش فرام	میز تخت خون صراحی بجام	قزابه جان خنده ز سر کون	که از قوت آن برون جوشن
هر سوکل و غنچه نوشن غنچه	ملک در میان سحر سوز بلند	بزم ارسبه و بزم صد پیش بود	دلش هم بران دلبرویش بود
نشاند مسم را بهیلوی پیش	جو آینه تریک زانوی پیش	بر دورش آن ساقی نیم خواست	ز لب نقل میداد و از کشت
بهرت نشسته و در سرجوان	پایابی شده دو سگانی روان	ملک عاشق رویش بر جان و تن	بر انسان که او عاشق خوشن
کسی کل بهیرخت اندر کنار	کسی دست می سود بر سر و بار	جودی رفت عاشقان تار و کار	شکست از میان غم در کار
جنان با ده در نازین راه یا	کز و شرم را دست کو تار یا	سوی دلش نقل عصمت	غنان کلفت بر بدوش زده
با فتونگری جنگ بر گرفت	مفونش بر پی و پری در گرفت	از ان تیره کند پری جانش	سلیمان پری وار و پاش
بر آیین جوان بشوخی و ناز	سرودی بر آورد عاشق نواز	که روتار و بادا کل مشکبوی	که برایش بهار از کد تار و زی
که از رنگ تر عشق بازی کند	که از بوی خوش و نوازی کند	جو شکفت کل خوش بود و بستان	و لیکن بهرامی دوستان
جونی صحبت از جندان بود	چمن دور ازین جای زندان بود	کسی را که من باشم اندر کند	چه حاجت بیایای سر و بلند
جو سر و جو از انم خوش فرام	شود خواب و خور بر جان	پیک غم ز پر پارسایان زخم	به بیکره آشنایان زخم
مشهد که خواهد جهان خوشن	زمن بای پیش بازی موخن	جهان فتنه و دلی شربانی کنم	در گشت باشم خوابی کنم
جواب را کنم با شکی کبری	شکر پیش برون بیایدنی	و خون خوابان کش مجرم	دلی نوشن بدم که خوشنم
جو درم شود کیسوی من بود	بجز بهر بام خورشید بود	بر شاه زخم زلف آشورا	بر نفس آدم فتنه خورا
بشکی کنم سوی بستان شتا	که خون که پیدار بهار آب	رخ مسمم مایه از شست	صحنه نهار کاید از شست
بتری کزین چشم ستان کنم	صفت تو بهار شکست انکم	کسی کشش بر حشمتی بزم	بهر یکسه نازده جانی بزم
ولی کش سبازم یاد ملاک	کنم چون که پیکان کل چاک	جو یکسو کنم برقع از ظرف کوش	کلاه از سر اندازم و سر ز کوش
پری که چه باشد دلا ویز تر	بناشد زمن آفت انگیز تر	مران جادویی کاید اندر شاه	بشا کردی من شد استادگاه
بهارا کند عالمی مشکبوی	دو عالم کنم من پیک تروی	جو درمی فراموش کنم ناز خوش	که از خون گرفت کاید پیش
ز بری که آید بخیر من	برون بای پیش سر ز پرچمن	سپهر آفتاب زمین خواندم	و که ماه پند معین خواندم
بورستم نیاز از یک خرتی	جال من آینه شد مشتری	منم قبله روم و ایجازم	که ششم مرا پند و نازم
نقشب را جو زانم خشم حال	کشم کردن ماه را در دوال	بنفشه ز کوهی برارم خیر	و که موش و شکارم خیر
مرا زین مره موشکافیت	که دیدست کوه موشکافیت	جو پسته در مارم آرد شست	لبش خشک بینی دانه شست

بشیت آن قامت چنان	پراز سبب دبا دام و ناز چنان	دل آنکه بدیرم زلف رکی	که جان ریزدم در سم بارکی
چون غم رخ را بجان سپرد	بیازی ز غرشید و مگوی	رسیم بگر جنب آکین	ملالی ز غرشیدی آوین
بشخی جو کرم در آغوش چنگ	بز خورک خون کشایم شنگ	بستی جو رمنار و شویم زوی	برم عقل بر میز کاران زوی
کسی را که من مست کردم غم	نه پند کسی سرشیا رشن بخواب	جوساقی شوم با چنین زلف	بر دبا ده جون خون گستان
کل از رنگ رویم جوستان	می از دست من آب حیوان	سکندر که در آب حیوان بس	تظرسیتی بود معقود و بس
جو در روشنی جون می زانید	بتاریکی آب حیوان دودید	جو باز آمد آن می به پانه یا	بویانه کم کرد و در خا زانیت
منم نام آن جسته و جوی را	چه نسبت من آن سیر روی	جو من جون بود آنکه در مرز	توان دست از دشت شوان
مکر شاه زلف را در نیافت	که در چین طلقات جذان شیت	جو در خلوت من نهانی رسد	بر جسته زندگانی رسد
کر از جسته راج شد اوار بات	من اندر دمان دارم آب خیا	کر اندازد او شیر و آخو بتیر	من آن آسوم که بود شیر کر
کر اوست کجور و جام جوی	را جام کستی نایست روی	کر از مجلس او من میدید	را لاله و گل ز تن میدید
کر و پهل بند و خشم کند	من از تار موچی کنم پهل بند	کر او هر بر بر هم برزدان زند	رخ من رو شیر مردان زند
کر او کیتی از لشکر آرد بدم	جیالم تنها بگیرد مقام	کر او رنگ چمن راسته بی رنگ	بهر روی من هست صد چمن رنگ
کر او راست بر تخت زربانی	را در دل اوست جانی	کر او را کلا سبیت بر آستان	را صد کلاست بر آستان
کر او باز خواهد زشتان فرج	من از سردان سر ستانم قاج	کر او کج ز ساشه دار دقام	را تیر کجیت از نسیم خام
کر او قبال و دولت در یار بند	را مرد و جون کترین جاکر بند	کر او تخت کیر و دیکین جون	من از باز دی هر کیم جان
کر او شمشیر از خون خورده	را خون صد دست در کرده	کر او را یک آینه بر کف شست	دو آینه دارم من از پشت شست
علیهای او که چرب بالا رس	را قامت سرد بالا رس	کمان وی از جبهه شکار نکند	یک ابروی من صد شکار نکند
کند وی از صید بند و مدام	من آنم که صید و کیرم بدم	رخش که جهان مبارک نمود	مبارکتر از وی منم در وجود
کجین وی از لعل مانیست	کجین ب من سلیمانیت	بهم باب شاد در خنده باد	رخم بر جان روی ز خنده باد
جو سازنده از سنون خورده	بدین ره زنی کرد تاراج مو	ز سر خور دشت و مرست	ملک را خان دل از دشت
نخودان دیگر اشارت نمود	که سر بت بسوی جید ندود	جو پر دین بهمانی ماه راند	مد آفتابی خسیه کاه ماند
نئی گشت فرخا و شمشیری	دیکین شسته از خوشی شمشیری	دنان که در معان جرسین بود	سکندر سلیمان و بتیس بود
ملک مت آن نازنین نیم	دو عاشق یکدیگر آرد دست	رساید آن خرمخانی صفاست	با سکندر تشنه آب حیات
جو سرشیدن از دست جانان	مرآتی که مست آب حیوان	ز سر کج و دیکینش از خوش رنگ	بشست دید از کل لای رنگ
سایحی در آنگند بازی سیند	در آمیخت کلبرک با سبک	ز شاخ گل و نخل خنجرای	کجی آنکین چید و کاسی شکر

کسی سبب بیا به پوست کرد	کر از ناردان سبب خسته کرد	کر شد ز گل خسر منی در کنار	مش آب بر دست و دم آب
ز ساغر کمر ساخت و لاله را	کشید از دال نقیب مادر	بکنجه آرزو دست برد	کلید خزینه کازن سپرد
بجان کمر شاخ بر جان نشاند	کر سنت و یا قوت پرزد	جو غورشید را چشم در خواب	پاله فتا و می ناب رفت
به بر بطن زنی زمره پرده ساز	شد از پرده ناز بر بطن نواز	به پرده درون خور و پرده پوش	کاخ تون پرده نشین داد و پوش
دران ره که مرا کشش از دل زد	نشد از مده تاپست منزل زد	به شد و می صبح رخسار روی	خوششت خال سپید راز روی
و دسانه غورشید چینی خال	نمود از بس چادر شب جال	و که ره مر جین و غورشیدم	نشند بام جو در نخل موم
جان مشرت دی ز سر تازد	جان ساز شب عالی آواز د	رسید ندان آن پری بکران	کشید نه صفا کران تا کران
ز رود و سر و خوش و نخل و دی	فرایزد شد خسر منی بی بی	بشادی همه روز ساز غز د	کسی جنگ که بر بطن تر ز د
به کلام شب عاشق رفته هوش	بت دوش است پان بد	یک برج از نیکو نه تا جد کا	قران کرده بودند خوش شیدا
هر عزازان برست سیم ساق	بنود از جان خفت شایسته	سکندر که میان جهاندار بود	پرستار خود را پرستار بود
بجز کاه و ذوق و طرکاه نرم	بجوای نخچیر و میدان نرم	هر جی بدانگو نه در خور شد	و که داشت با او برادر شد
تو نیز از توانی همین سود کن	جهان را بخور شد و بدر کن	که فردا است جون خورند کسی	بشایسته خور و باید بسی
بجاک اندرون تو فرزند شیت	جو اندوس و حرمت در خور شد	بجام طرب زندگانی جان	که محتاج چه دست مردم خاک
پا ساقی آن کجذان نشاط	وز و مجلس آرای خنجر و گنم	پا بطر ساز کن فیک را	که اندیشه را در نود و بساط
به تاسا طمخن نو کسم	سر بیان نکردند محتاج می	دل روشن آینه شدر غیب	بالمش در آستان ترا بنگ
رسی کیر کن ذوق آواز دی	بهر پیکری زیوری نو کند	بهر صفتی کایدش در رفت	که مردم برادر و حیانی چپ
بهر پیشه پیکری نو کند	ترا شتی و بد عاقبت پیشه را	ز خود قابلی باید کنیختن	مزداری از خود برادر و شکست
جو چکار کند از داندیشه را	ترا شیش تیغ پیکان بر	جو این کند آمد نو دیکران	نه در قالب دیکران ترختن
مثل که نوا هنگری در سمر	که غنای کنی بس در کاز خوش	جو مرصفت آه و زو انا بنو	درین فن تویجی پر و دیکران
شالی که کن بهجار خوشیش	که این تم کار ست و آن نخل بند	بدها با او ستادی توست	به پین ناچه و قنشت از دوتا
در انکیر نش و ساخت و قنیت	که باید به از بی سیم کرد	بهر دین که آموخت محاکمی	که در مردمان صنعتی را تو
و که ز برغان که تعلیم کرد	که در خن کثافی بود شوکانت	بهر بنور پین کزی خور و خور	بموشان که آموخت تبت انگنی
بسی مست کجنگ بار یک با	که هم خانه قی کرد و هم خشتی	بهر خانه پین عکبوتان که جو	کند از شکم خانه خور و د
کس که کجین راست میاد و	که او در شکم خانه دار و مردار	از ان جانور ساخت کاشانه	که حاجت ندارد بهر خانه

دیکه آدمی را بر خانه تیر	بجاست بایسته بسیار چنر	بدان میکند و بنا چاروش	که سازد و بر خورشید بیل کردوش
که تا ماند از کوشش روزگار	مرداری از سر یکی با دو کار	ز جشید ماندست این دگر	سریران سلیمان صاحب پر
ز توران که از یک تخت حاج	درفش از زیدون ز موشک	ز کینر و آن کیتی افزوام	که دید از روز کیستی نام
سطلاب و پیشه کوری	مردار آیین اسکذری	جان کز سران ماند سازن	در ساز ما ماند از دیگران
ولی رخت خاص از چه روزان	بکالای کم حاجت افزونتر	مبین شکل غریب جویین	بین جند بار یک پیری در
در آسیاست اندر خوس	دقیقه نکر جند دار در است	در اندم که کرد شکم و نام خوا	یکی ترص جو بهتر از صد کلا
هر کس ز راه یازی که داشت	همی ساخت آتک سازی کرد	یلان تیغ و ترکان کان خا	زمانه دوک و مردان کسان
یکی بنیه رشت از بی جامه را	یکی بافت پوشیدن عامه را	یکی بر زین دو اینه ساخت	یکی بر آبی سنا لینه ساخت
یکی شمع از وقت از بهر تا	یکی شیشه ساخت بر شراب	یکی تنگ و سندان ز دانه بود	یکی شیشه آراست از بهر جو
یکی دست بر صلابه نهاد	یکی آسپار و دو بایه نهاد	یکی کوزه کوزه بر انگیزت خرد	یکی کاسه و خوان بدیدار کرد
کسوزن هر چه این مردمان	همه خسته دیگران میوزند	شد از کس آرایش ساخته	که تربیت عالم شد آراسته
برخی که باشد از او ان نیاز	چو پستی بکم خرمی آید واز	جسراخی بر انکی زندان	ولی با بس صحنه دار و دود
بود رخ جادوب فلسی پس	که در خانه را باک دارد پس	کراین ساز با پیش چستی فراغ	بخز باد شاگس نکردی جان
چو کالای کار آمد از شمار	هوس شد کالای از دین کار	کروسی بزم مار و مار آمدند	که و نیشش ز کار آمدند
کروسی به کلاه کشیدند	کروسی کشیدند شطرنج دزد	کروسی بچوب و بس بر شدند	کروسی بیاز و کبوتر شدند
جان کالت کار باشد عزیز	ازان پیشگشت باز پیکر من	ازین نکته مقصودم آنت پس	که زایده باید دل پر سوس
پس تا بزرگان جهاساخت	که کار تو پیش از تو پر داشت	نمای تو با این همه سرکشی	که یکبار از میان بخود برکشی
کسان که خود این جلد فرموده	نه آخر جو ما آدمی بوده اند	جراتیزی زیرک از دین فند	دمش در دشت دفع موزون
عجب بنو از بی فوسی	برخی تراشید از استخوان	بهمون خوی برد و خواش	دما ند باز عاج و کل زابوس
تراشیده پیری ز دهن جان	زمانی ز پامپا تراشند	جو که دانه بی جاشی کام تر	که این دانه را بخت پیش از رود
شد آن مرد در دیک جوشان	دگر چون جشید و همان دانه	جو آن خامکاری که شد از پیش	بدان دانه ز اول بی خام تر
زمانی دگر ماند و چون باز دید	ز بهر جین رویش آراسته	باز یکی کاخ بر کرد ساز	که از بختش کس ندان
کهن کجندی داشت ناگفته	دمن تا رسد نغمه خوشگوار	سرمزد کردش جو در کام	نشد حیره دندان خولا دقای
بهمان کنی داد کین کن بجای	که این کجند از کشت زار کرد	بگفتش نیش و دانه کار	کزان کشت کا بد برکت یار

کتاب

که مردان ککوی از سر در داند
 نایند صورت این جمال
 بر او رنگ کینر و سودای
 چهار در و بی مدارا بدید
 بسی یاد آن شاه بد دل نکا
 جو که مر برون آمد از تیرگان
 نهامهای آن جام آید خام
 جاباید آخسر که در در کار
 حکیمان که من دارم پیش کم
 چه فرمود شاه کاهیت شاکا
 بدینگونه با هم نشند راست
 هم کس دران راز بر شیده
 بیوفانی اسطر تواز و بود
 جو این ناما شد به پوندرا
 یکی کنت لایت نام حکیم
 دگر کنت لایت کش آن بود
 از ان بهره که داشت اندر
 تحقیق چون کرده شد باز
 که تا هم بر آینه سپیند جام
 سا که چه سیر کس تاب داد
 زاکامی آن جان راز ما
 نشستی بزرگانکی با من
 روان پیکر از پیکر آرای پیش
 نشاند که امر و زانان مرکز
 جو بنیاد نوبت سکندر نهاد

ساختن حکما آینه واسطلاب بندیر سکندر
 چنین داد از آینه پرون خیال
 یکم خرو و دیگر آراست جای
 همان جهان آشکارا بدید
 کز نیشان عجب یاد کاری کلا
 فرد و بخت آن فقه بازیرکان
 دران جام شیشه دیدم قام
 نشانی ماند ز من یاد کار
 ز کیمزوان داشت مکر نه جم
 که آن بر کاهیت نکردیم اساس
 که تا نو کند آنچه کو بیده خاست
 با نیشه میکرد و جندی شکست
 که در سکه عدل ساز بود
 نیز کیم موزون اسطلاب
 که او ساخت آن پیکر ستیم
 اسطوی فسر زانه را بود بود
 بر راست زمینان ترازدی
 درستی شدش هم ز اسطلاب
 بنوشنگ فرزند که دشت نام
 بدان عکسوت اسطلاب
 موس پیشگشتش دران طرا
 مثالی بر آراستی در همان
 عمل با فیتی در عمل جای پیش
 ترازد وکیل و کبان و کرت
 سه از وی شد و پنج بزم نهاد

یکی اندکی در منتر بهتر ند
 بود در رفت در عاک کینر و
 تاشای آن جام خشنده کرد
 بسی راز بهانش شاکار
 کز و تیر ماند نشانی بدید
 جو که دم من آن جام بی باه تو
 بران جام و سازنده جام تر
 بزرگی زده تا با می راست
 موزند کای قند مبتلان
 نه مردم بوم ارز باکم بود
 نهادند و اندر اندیشه
 اسطوی و اناسطلاب
 بود هم ز کشار و دم قشاب
 دو کوزه موزند نام آوری
 ولی پیش از اسکندر ساخت
 که شد پور ادریس اسطلاب نام
 کند سر کسی با کسی با رست
 بجای اسطلابی بود رنج
 که در تهم حورشید را کشید
 شدش راز خورشید روشن
 که مر جند که شاه فرزند خوی
 شدی پرده از پیش بر جاسته
 بنج اندک و در عمل بی قیاس
 سو کوفت برنج نوبت دوال
 سه و پنجاه در سه بخی سرای

سراپرد و غیب از کا و جم
ز فرنگ آن حردم و نیک
ز اسکندر آن ماند در درگاه
بهر پیشه مردم ز سرهای روی
بزر خد رزی خداوند تاج
بهر کسی نشسته قوی با یگان
ز سر مو شندی و در پیش روی
ز کار از مایان نوتا کن
که صنعت کوی جذبات
در ایوانشان خوانده باید بنا
خسفا دیک از در بارگاه
حان تشبیهان در نشین
سینه جهان زیر پرورش
که تامل چینی جان کشیم
سران شش کز خانه شد روی
مقابل بود جلد را و رو
چنان پیش یک پیش کش
بنا بد اگر جزد جزیه چند
که سر جاکه پیکر بخاری دوم
نکار نذکان جلد با ساز و
کنز روی از نقش نوحه
و کیلان ایران نمودند جانی
جانی که مرد منور پیش
شاه کاروان بهر آن کار
صنم نه دید خاطر زبیب

زگر کینه بود و بلیکینم
بدل شد بیکر با بس جرم بلیک
که در حاجت و حکمت آید بکا
بوی منور چون دند روی
بزر خد کی بود بر تخت علاج
کران که ده جای کران با یگان
همی رفت کشتار از سر روی
همی رفت سر کار دانی سخن
برم آمد سست ز اقصای چین
که بر مان دعوی غایب باز
سبک حاضر آورد و نشان پیش
شد از زره خاک ز غشید
ز شمع حشر و نور در جانش
که بر حرف روی حکم در شمع
بدیوار ایوان مجید روی
مناب بود یا همه موعود
هم آن غایب که بنام پیش
برم نقش آن از غشید
رسید پیش شاه از همه روز و بوم
بزمان رسیدند در پیش
جدا گانه ایوانی آید
دوا و رنگ را در دوا و
همی بست از آن کار کا و
با یوان روی در تخت
ر بوده زان رنگ و مانی

از آن رخسار کرب عام خست
مرآت که پشت سرش
ز بس که فرود شد بر پیشه
منر پیش پیر و سر کار سنج
بزرگان که در کربان
نمایان ز دانش سخن کرده مان
ز سر ما جوی جو بکشد کار
جو کشد سر کس ز سر کونه چیز
از اینجا که شد دعوی کارشان
ملک کنت تا پیش خواندشان
طلب کرد زیشان شهنشاه
بس انکشت و ندیکر زبان
منر پیشه جدمانی جبال
که آید ز روی نمودار ما
ولی نقش با کان نه از حاد
کنز سرچ در پیش روی کش
از انسان جانی که داند نمود
شکست آمد این ماجرا شاه را
چنان در منر نقش چینی کش
اشارت جان آمد از بارگاه
بچینی هم ایوان دیگر نهاد
که نقشه سر قوم با ساز خوش
جوشد حجت سرود دعوی نام
جانی بعد رنگ چون نور
بسی رویا زانستایش نمود

هم ساز از اسم ارحام خست
از جیشد ماند ست در درگاه
جز یافت سر جاکت اند
باندازه کاری یافت کج
سلسل جز بخر در یافت
حکیمان ز حکمت زبان کرده
بصنعت کربا در آمد شمار
سخن کنت از سطوی داند
بر دست زانده کشتار
بریت صنعت نشاندشان
که پروند و صد آینه دار بود
که جا ویداد اسر ز زبان
ز چین آمد سیم صنعت کمال
که کم کرد اندیشه در کار ما
بصیر و سکون ست چون کار
دید بشت اگر بشت شش
که بچان جینها نواز نمود
بزمود غاصان درگاه را
که در چینیان نقشه چینی کش
که سر کس بجای کش کارگاه
که با ختم سازش برابر نهاد
در ایوان خود پر دوزخ خوش
پیر و نذر دست حکم ز نام
نکاری بعد نقش چون نور
بس انکه بچینی کرایش نمود

چو چنگ که خد تاب پیش شد
در آن روشنی عکس دیدار
چیدمان با یوان صورت
بد انسان که چند سر کس
بهر سو که نظاره در گرفت
پرسید کین ساز آسن زدی
اساس منر بهر آن شد خست
ز دست عروسان بشا کین
ز چین کشت صورت غان زوم
بمان دریافت نام آوری
رسیدند جو میده در بارگاه
بر آورده آتش ز دریای دم
بد بنا نشان با در او بوی کش
سلامت بسا جل نماید یکی
جو موی که در کشتی افتاد
بار مینید می کشیدم بار
پیر و نذکالا و سر بر روی
نار ما که از باد شابر داند
چه سود از ترانا بی کاروان
خوشد باندیشه دادشان
در کیمیت بخار و چاره
زمین کشتی از بار شکسته
اساسی که بیداد آن شکست
که پینم از راز دریا و خاک
خیال آشکارا شد و پیر و خا

بهر روی دیوار دید آسنی
اگر بس نظر کرد و کپش دید
کسی که بهر آسنی شاد بود
جوشه شد در آن جبهه نظار
جو کم دیده بود آینه پیش
منر پروران با رخ آرسند
از اینجا بهر دستکاشی
سکندر جو پیشه کرد آفرین
سخن کرد دستی شرح اهرت
نکارنده زانگونه بست این
نمودند کای جسر و ناجوی
جویره که خوانند قبر بس نام
شتابی بعد کونز شستی کش
جو مار بران جانب آید
بایزه در مادر او بختند
ز منرب خرابی بی شتم
جو کشتی باشد ز زخیر گاه
جو تو با سبانی و غارت
اگر داد ما دشته وارندش
نخود کنت کاری بر پیکار
بود و احیاء را باوری
جو نستان بدریا و خشت
کران کونز گذر سطر باها
شبی جند با فیلسوفان عهد
بزمود شته تا خداوند را

سراسر ز دوده بعد روشنی
بهر جانی بیکر خویش دید
بهر جانی پیش همراه بود
شکفتی فرود ماند بیکار کی
بدید آن و شد دست حیرت
کران زیر کان کان سر کشت
عروسان چمن را شد آفراد
چه بر چین چه بر کار سنجان
اساس ز غان ز اسکندر
کرشته بود روزی با و نیک
نقیر از زخمان پدید روی
شد این قوم بی عاقبت مقام
دران بوی ناراج کشتی کش
رسیدند پرامن با فراز
کرفت و جسته و خون کشند
بیادش سر جلد بکشد
کمون ما و ز بچر جهان شاه
جهان جرن بنیر و عمارت
ستا نیم داد از خداوندش
پا مده را شاه باشد پناه
ولی دار دین کار دشواری
بیاید در چاره خشت
توان دید فلک را باها
با کیمیش ناز میگرد همد
که آسن ستانم آسن زدی

جوسر مایه کار شد ساخته	شد اندیشه را کار پرداخته	مونه که از چندان دیده بود	بدان مونه که از چندان دیده بود
بدان رسوخنی که فرموده	مونه نهاد مذکر کارگاه	بند پیشگی پرداخته	ده اندر ده آینه ساختند
طلسی در آینه که دند ساز	که روشن توان دید راه	جوشته دید که روشنی است	درخشان شد آینه چون آفتاب
بزم در شرط در بای روم	ساره بر اند چون نخل موم	دویدند مکار و بنا کار	از بنیاد کیستی برآمد عمار
با سی کشیدند میلی بلند	که در چشم انجم رساند کند	ساره جو اندر سوار کشید	شد آینه را بر سرش رکبید
در آن سطح روشن کرد کار	بسی عکس کیتی بد کردار	موند اندر عکس در بای پیش	با نازده شفت فرسنگش
جزیره که مست آن زمین بود	نایده کشت اندر آب و در	بزم و صد کشتی اندر شکوف	که باشد مهابد باری ترف
جو خیش کند مرد غریب ز جای	شد عکس آینه بیکر نای	بکشتی بود بدوخته ساخته	شاید از نسوی پردرخته
برین راه گیران زندان گین	بدرباشویند زین زمین	بدنیکونه چون جند که تا خفته	بران ره زمان ره زنی خفته
ره اینم شاد از در پیدامند	خامنه شد راه رو پیکند	جو انصاف شد ز بدربای علم	سفینه کشت ابر از باد هم
جها رشتا بند در سر کند	شد از کشتی فوج بی هم	با نذا آن ساره بسی روزگار	مان آینه نیز بر عکس کار
جو در سکندر بیابان رسید	جهان باد که کد حذابان رسید	مان رسم شین مکتد شد	بدان آینه با سر رسید
فرکان روزن به بچار کی	خو منده کشتد یکبار کی	نهانی بر آینه داران شدند	بران آینه ابرو باران شدند
جوشته در دبا ساسان کی	ماند اندر آینه بردن کی	شبی بر ماره شد انداخته	کشد دند و انداخته شد در آ
مان شور در یاز سر گشته	مان روزنی پیش نگاشته	از ان بر جان کار دانی نجا	که انداز جان پیکر کرد آ
زمانه که در دست بیکه	بسی دیدارین کوزه آینه	پاسا قیازان می دل نواز	دل آسین من آینه ساز
می صاف کاید جمارا بن	توان دید جان آشکارا بن	پامطر با نغمه خوش نواز	بزاری یکی قول دنگش نواز
بن زان زبان راه مانی	کشد در صفت ز منان و شاهان رستن	که شد راه زن هم جوشه ترک	که شد راه زن هم جوشه ترک
خوشا خوک که در ماه دی	هم از تاب آفتاب هم از تاب	می روشن و ساقی چون شکر	برینم زن ساده نان خوبتر
کتابی و نعلی و هم خواب	که جانرا ستاند بهر لای	کسی کین تمناش همه بود	اگر پیش ازین جوید ابله بود
مشو ابدای در عرشین	ز عشرت دمی چند شو بهر	بگفت کیر جام در نشد	در ویز یا قوت خشنده را
در اندرستان و شد تیر ماه	که رفتد مریک کینی به	دی آمد بدو انکی چون به	کشید آب ز پیر در و پیر
کف بر رستم کان کشت	خران کرد بازوی بهن در	جهان آبهان جان نواز شد	که چون زال و دزدان نواز شد
بجوی روان دی چه تعلیم کرد	که سیاب لرزنده در کیم کرد	حصاری شده مایه بان زور	بتر زمین نشسته ماران زور
که یزدند رخ از در بستان	ز سوی خواسان بهند و تن	بدشت آهوک که می کشید	بخانه زن و مرد بنشین

مکت بر فک جاده کتران	دشمن بر دشمن شته مزان	بر بند ز شمشیر سرما که حون	خو دشیر در جرم رو به درون
سم کن ز زمین تن کرده کرم	کلیمنه را کشته بازار کرم	ز تیزی شده بود تا بند ز	بایسن از کتام خوش آمده تر
بر انکس که باد محال بود	مثل که چو کومت درم بود	پر منته تار با بن برش کم	روان رفته زانو درون شکم
شب آنکو نذار در بوشش	طلب کرده خوشید را در و جان	خو مایه لرزنده چون بدین	سم جاکمی پیش عرشین
جو چشم گمان روز کوتاه باز	جو سودای روز وستان شب	شب از که هتی مرغ بی بال بود	کمون زلفت کشت آنکد خال بود
بر آتش همه خلق سکا ده	جو در خان بستان ز کله ستر	درین موسم از شتار آدمی	که کاری نذار از بکر خدی
بمقدار سرامیه خیشتن	هند در طرب بایه خیشتن	یکی لعل روشن فشاندهام	یکی در سال آنکند در دام
یکی کوشش دارد بر و دور با	یکی در عجب رو نوشند فترا	یکی بره و مرغ بر جوان هند	یکی تره و ترب دران هند
یکی منفعل ز پراتش کند	یکی هم محاشاک جاش کند	یکی با حریان شود خوش کرد	یکی بانکاری شود خوش کرد
خو رنده که در بند خوش خورد	نه از پیش دم در خوش کرد	ز عشرت چنین مایه داران	که نعمت بسی بیل یاران کند
کدایی که در گوشه دردی کش	بهدستی چون حودی هم خوش	چرخ شد آن مرد عشرت	که از سر چه دارد شود بهر مند
سیار جویی مشو پیش	بکم خوک و بی غی پیشین	جو جو بعد کوشش آری	فراخی کجا پینی از غوی شک
جو کم را بخوردی بامیدیش	کست تیر ترسم که یزد پیش	یکی بهر سکا زمان زوریت	جوان عوده شد دیک سکا
سکی پر حواری اندر من	کرمایی دید جسته ز جوی	طییده بروی زمین سو سو	رما که در دار و شد در شت
جو باز آمد و دید و اس کا	غیوراج بر آید و اس کا	بخور کم بهای از بی پیش را	عینت شمر کم و پیش را
ز آتش فروزان باز دوز	ز آتش فروزان باز دوز	خواب کردن سکندر آتشکده ای ایران	روایت چنین میکند موشند
که روزی سکندر در ایام دی	بساطی بر آراست از رخ دی	نشست فرمان رومایان هم	که از خسری باز یا بند بر
بریشم زمان در سر و آمدند	رفیقان با و از رو آمدند	جهان زیر و بالا شد آواز	که از رخ و ماسی بر آمد نغیر
پری پیکان ترنم سرای	یز خفته شد از درون درای	بهروز خد راه صد جان زد	بهروز خد راه صد جان زد
خو امده شد ساقی انجین	جو کبک دری در میان جن	قوت داد بر زندگانی بر	صراحی سخن کنت زاب جیا
در اندر و از این جوج دولا کت	هوایی ز بارندگی بود مرد	بکا خور بهمان شده قرض هر	همی کرد کا خور باری سپهر
بزم و شاه آتش افروخته	دل دشمنان چون خطب سوخته	خو رنده شد کومر نایک	جو خوشید که سر برادر خاک
کل انگیز شد شعله چون بهار	ز جوی برادر دکلنار نار	عجب میوه رسته از جوب	که هم میوه خوالی و هم میوه پز
هم از شعله نعت بزی رایگان	هم از دود غار می بجان	زلطت زبان میزبان هم	زبانش صدای کوئی خوان همه

هر خانه شمع در شعل فروز	کسی مشعل افروز که شعله سوز	پرنده کن در فتنه پر تاب زن	دلش سوخته لیک بر خوشی
ز کالی که در وی در فتنه شده	شبه بوده بعل چشمان شده	مهی بر ششی بر تو انداخته	سیر روی را سرخ و روستا
اگر گشته شد در فتنه	بر از دم و دم زدم زنده گشت	بلند خری که خشان شد در گشت	ز نادوی برده هم از باد گشت
غاده دی زنده بای کس	مگر آنکه مرگش ز آبست و بس	خرد میر و از آب بچکان بود	و که خود مثل آب حیوان بود
مرا غبر و غن کند جان او	که روغن بود آب حیوان او	ز سنگ زدن آهن بر آورده سر	جواز سنگی قوت ناسر
ز کان بعل و قوت کاه بدید	تنش جلد جان بود و جان	ز خارا آس شده کرم خیز	در دون رفته در مرد و زانگ
کسی از دغانی حاجی کند	که از دزه آفتابی کند	سرافشاری از جلد دودمان	کلاه دغان برده بر آسمان
ز کرمی که در هوا تاخته	سوار در آغوش جا ساخته	که دوزک می شده بادی	جو جلال بروی مو کرده چای
ز مفرسه جانگیر بر تیره	بد بیل اول علم بر زده	حیمن کو سر و گشتن اجرا شده	بجو سر محیط سه دریا شده
سوار سپه نامه جند از و	سیر روی زنده و بازدار و	مغش در خدایی فرو زنده کرد	خدایی که خود گشت و خود کرد
برین معش در پرستش ترو	که فرجام از و در گشت و جست	برایم رگشته بتان نور	شده لاله موسی از کوه طور
جبین کند نوری بنو کمری	شده مجلس افروز اسکندری	سکندر ز داندگان بارت	که چون گشت مار ز داندگان
که این کرم طبع فرو زنده گشت	که از آب مرد و ز فاشا گشت	نیاید این کرم آبدار	بخز محنت و سوختن پیچ کار
چه واجب کند کاه بنی خندام	برندش بجهودی خویش را	چه باید پیستیدن آند دود	که مردم خود گشت و خود کرد
مرا زید از بهر آن داد تیغ	که خورشید خود را بنو ختم	مانم که در ملک آذربایجان	جواما نداین رسم خزانگان
که ما میر بر زیر دست گشت	بگر ای آتش پرستی گشت	سپرد عیان موبدی جذرا	که گشت بکف زنده باز دارا
شندیم که آتش در آتش گشت	که از عهد زشتیان شذر و	جنان زنده ماندست ز آتش را	که یکدم غمزدست تا این زمان
سند که آتش بود بجزری	توان یافت زان آتش در	برایم گزین جانب آتش را	فشانم بران نار ویر نه آب
فانم با تشکر سوختن	که آتش چنین باید فروختن	بسوزم دل مع هم از دود او	بسوز آتش هم ز معبود او
بیانخ بر کان بیکر ز کیش	ز سر بندگی را نهاد پیش	مزدنگای داور روزگار	بهر داشت دولت آمو کار
در ست کان قوم نامونده	ندارند اندیشه رای می	ز از راه پیش نظر کرده اند	که مظاره از چشم سر کرده اند
ز نوری و ناری که آتش بود	موندند در پیش آتش سحر	ندانند کس کین بر شسته کسی	که از زنده کردد بوجوب حسنی
دو قومند از چشم کوه تابین	مخور شید و آتش شد ازین	مع و بر من کین دور شد و	پرستیدن آتش و آفتاب
بهند و ترانیت حاجت گزار	که او سوزش خود بگوید در	جوزنده با تش درون خورش	هم از راه آتش در آتش بود
دیکن فرو سوز خشت میان	که با خود گشت از بت خود دغان	شده از لای باکان و از زادگان	شد از دم سوی از با یکان

بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند
بس آبی بر آتش فشانند و	بس آبی بر آتش فشانند و	بس آبی بر آتش فشانند و	بس آبی بر آتش فشانند و
ز دند آتشی در سر تشکر	ز دند آتشی در سر تشکر	ز دند آتشی در سر تشکر	ز دند آتشی در سر تشکر
در آتش چنان سوخت آن بزم	در آتش چنان سوخت آن بزم	در آتش چنان سوخت آن بزم	در آتش چنان سوخت آن بزم
ز دند شیتان کس نماند آشکار	ز دند شیتان کس نماند آشکار	ز دند شیتان کس نماند آشکار	ز دند شیتان کس نماند آشکار
همه خلق عهد اندازان جست	همه خلق عهد اندازان جست	همه خلق عهد اندازان جست	همه خلق عهد اندازان جست
پاسا قی آن با ده خوشگوار	پاسا قی آن با ده خوشگوار	پاسا قی آن با ده خوشگوار	پاسا قی آن با ده خوشگوار
چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان
مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر
بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که
بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار
جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با
نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی
بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان
کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی
ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت
چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب
جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با
جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش
سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر
سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی
جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد
طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند
باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت
جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را
بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند
ز کانون آتش بر آرد و	ز کانون آتش بر آرد و	ز کانون آتش بر آرد و	ز کانون آتش بر آرد و
که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش
که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس
مگر در پابان و یا کو سپر	مگر در پابان و یا کو سپر	مگر در پابان و یا کو سپر	مگر در پابان و یا کو سپر
باز در پرستی نهادند روی	باز در پرستی نهادند روی	باز در پرستی نهادند روی	باز در پرستی نهادند روی
که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار
چا ساقی آن با ده خوشگوار	چا ساقی آن با ده خوشگوار	چا ساقی آن با ده خوشگوار	چا ساقی آن با ده خوشگوار
چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان
مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر
بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که
بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار
جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با
نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی
بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان
کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی
ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت
چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب
جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با
جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش
سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر
سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی
جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد
طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند
باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت
جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را
بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند	بهر خانه آتش اندر ز تند
ز کانون آتش بر آرد و	ز کانون آتش بر آرد و	ز کانون آتش بر آرد و	ز کانون آتش بر آرد و
که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش	که کردون شد از دوش آتش
که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس	که خاکستر می ماند ز اینان و بس
مگر در پابان و یا کو سپر	مگر در پابان و یا کو سپر	مگر در پابان و یا کو سپر	مگر در پابان و یا کو سپر
باز در پرستی نهادند روی	باز در پرستی نهادند روی	باز در پرستی نهادند روی	باز در پرستی نهادند روی
که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار	که تا اندوه غم نهم بر کنار
چا ساقی آن با ده خوشگوار	چا ساقی آن با ده خوشگوار	چا ساقی آن با ده خوشگوار	چا ساقی آن با ده خوشگوار
چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان	چا مطرب آن تو لیک فغان
مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر	مندان زن که آتش زبیر
بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که	بهر سر زادی و افکند که
بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار	بر پیشه کایدش در ستار
جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با	جواد آفرینش از خاک با
نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی	نکوید ز قان و داندگی
بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان	بدست سخن باز داده عیان
کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی	کس در طپت کشتی
ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت	ولی چون سخن در اقلی فت
چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب	چه ابله کسی کند زین نه چوب
جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با	جو خطیل دل زمر دارد و با
جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش	جو عاود و سس شو پیکر آرای خوش
سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر	سخن که شریعت نویسد بر
سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی	سخن زین زبوان چه گوید کی
جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد	جو مرغی خود از دام بجهاد
طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند	طیعی که بپوسته چهار ماند
باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت	باید سر از رشته جرج یافت
جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را	جو شد بدی که پرده ناز را

حسن تنوی و تعظیم سربیت

کشت بید ز نار مار ز بند
بهر سوزند ناموسش باز دوزند
دویدند فرمان بنو بران پیش
دران آتش شد کاف و خفت
فشانند آن حاکمای خراب
رایسی ندیدند آن دیگران
جنان سکه راستی شد تمام
بدنه تابستی گنم خواب خوش
کشت زاده از آبکوی مغان
کرایش کند سوی یزدان باک
که سرمایستی نیست و بس
شنا سوز جایی که باید شنا
ادب را نکند دارد انداختن
ز معول دولت براندام
که اسکار حسرتی و علم قدیم
درین مرد و جندان کم و بیش
قنارن که کردن زدن آسرا
که پیدار گشت و بهمان گشت
شنا سنده شوبایه خویش را
سزین پر برافلاک شوان پر
که عصر چنین کرد و الخ جان
که باشد سر اسیم در کار خویش
کجا چون چون خودی را شود
که دار و ستان ز کال کور
ز پرده نشین کی ده آگهی
کزین پرده تاری نکرده باز

بدین قلعه بند که اخذ دست
کسی چون ندانست راز جهان
چه صنایع بود در صناعات کمال
چه روشن که در ترقی باز
نداند بکس ز آدمی راز را
چه شرفه مراد مذکور است
بجای دو کس تاخ رویی کند
کسی کش سرشته اندیش

که گنگر بلند در سن کوکبست
جهان آنسین را چه اندر نمان
که مصنوع را بکند اندر حیال
بهر خاطر انجام و آعازیت
چه روشن کند آدمی ساز را
چه اندازد یک دل پر دست
بکار خدا نکند که کو بی کند
بشش بر سخن نمر جابید

که چون چو شمع در پیشه ز
چه بندری ای ابله تیره رای
خدا کا دی را جهانی نهاد
نداند شناسای بهمان شناس
جهانیت که آدمی هیچ
ولیک این سینهان بی پای می
ادب آنکه اندر کز هیچ رای
رقم به که بر حرف آبر کشیم

کجا داد از سپنه پیردن که
که بکند در اندیشه تو خدای
در دشتکار و نهانی نهاد
نهانخانه آدمی را قیاس
بر دروازه کبریا چیت مسیح
دل بجز در امانند کوشش
خدا را نداند کسی جز خدا
ز پیوده کو بی زبان در شیم

حک

خبر یافت ذالی زبان را و در آمد بنقط ره کار او
بیر سید از ذال و الا کرای که مان داری اکتا میی از غذای
که در ذات صانع نقطه جو شد از کنت یا جلد آفاق پر
دست کر نشانی زوکی شتی زبان در سخن ز مهر و کی دشتی

پیغام فرستادن سکندر بیونان دعوت کردن خویش

که چون شد مکنز با تمام
زمر جنس مردم رتم شوی سپ
جز آنکه نه شد مردم از مرگ
که یارین پذیرفت با جزیه داد
به پیرایه رایت جو منتاب
سر سپرده در باب الاواب زد
از اجابتا بنده با کوس
روان کرد لشکر بدریای نکل
خبر داشت که زلفت با سپ
تردیکشان فیلسوفی گمن
زیر دانه نوازند در دل مرا
بدو گفت تا باز گوید در ست
بدین چنین که ایش گمند
فرستاده شاه برداشت
به سپرده کو بی زبان یافته
بکر می خلق فستوی بکار
که تا بنده شد که دشمن روزگار
ز فرم منک فرمان عیان یافته
که تا بنده شد که دشمن روزگار
که یارین پذیرفت با جزیه داد
که تا بنده شد که دشمن روزگار
که یارین پذیرفت با جزیه داد
که تا بنده شد که دشمن روزگار
که یارین پذیرفت با جزیه داد

نیرشده را از جبال جان
 زده یک سراسی درین شانه
 جبر خاست از مردم امیدم
 فلانمون جوشید پنجم شانه
 کشدند اندیشه نا بکار
 دل تا کشت دانی راز
 جبرانی بخیزد نظر گاه
 اگر تمت ما فرمودست
 اگر بگذری کار ما بخت نیست
 جو باز در زندان فدا یوری
 راز به بکوه و ترا کنج زور
 مکرشته گزینو گراید سی
 ام آخر بکار بیت این کو سار
 ساند نکتۀ تا صواب
 جها نذر از ان با سخ تلخ خام
 جان لشکر اندر رهیل افودند
 کربسته و ترکش آراسته
 بهر سو سواری ز فرزانگی
 فرو بستن از باره ناچار بود
 همان کو میان تیر زانک تیر
 جو مورد و ملخ کشته پر شور و تر
 نشینده ره دان و آید کم
 جان کشت سگانه زرم کرم
 جان مرد برشته تا کشته کشت
 دور و بیامیزت تیغ دوروی

محمود کمالی کرده مطلق عثمان
 نه اندیشه از دوزخ و نرگشت
 کجا ماند آیین عصمت سلیم
 بیاسخ شد از زیر گان چاره
 جواب فرستاده شهریار
 پرسیدن کس ندارد دیار
 خود بس بود مشکل راه ما
 خود مژدا چاره فرمودست
 فرودستی از چون توئی تنگ
 که یزدن کی به که زور آوری
 کجایی پیل بر کوه پدید جو مور
 بهمان کنج و آید می
 که مینی کربسته و تیغ دار
 نیشید کشتن و حوز را جواب
 بتندی بر دهن ریخت تلخی گام
 که موجش کز آرای نیل افودند
 جو شیران بعید افکنی خاسته
 می شد بر دی و مردانکی
 که ره برشته بده دشوار بود
 ستادند در کینه گاه ستیز
 ز مورد و ملخ کشته ابنه تر
 بهر سو می میکشید اشتلم
 که خار است از تیغ فولاد نرم
 که بر روی یک پشته صد کشته
 نمیکشت میکروید کار ز دوری

همه مردم از دای سنگین او
 ز و سوسل و یازدین دیوانه
 جو رفت از سراب کشتن گام
 سینه زنده پیران یونان زمین
 کن ایها که پیامی رای راست
 چه محتاج پیگری دیگریم
 بنودش دره به یزدان بریم
 بدین آموار شاه شیری کند
 و کز آنکه در جنگ داری ستیز
 درین کوه بایه پایان کست
 بهر خانه چون جابه بهمن کشت
 سگند که از دستگاه جویغ
 کله فی مین خار کافتد براه
 بدرگاه اسکندر آید فزان
 بزود تا منجی از قلب خاص
 بزمان فرمان ده تا بخت
 تمیزی جو در کوسپا را اند
 می آمد از کوه بی سنگ زیر
 پاده بهر فرچه کوه تنگ
 نکرند سستی دران کار سخت
 طرف بر طرف بهر پیکار
 می موی در موی تو بختند
 سنان در دل خنجران است
 ز باران بیهان که زد تیغ تیز
 بکشید روی مکی تا نه روز
 نند حیره بر دشمن کیسه توز

مین بسته بر قول زنگین او
 فرامده سر یک بجام فراخ
 نیش بجهار باشد نه کام
 ز روی برابر و فکند چمن
 سر آسمان در تنه بای راست
 که ما با سر خویش پیغمبریم
 که سوی درخت دکان نکریم
 مگر آموار سگ دیری کند
 چه چاره که یزدان را از کرب
 گذرگاه کشور خدایان کت
 بهر کشته صد غار کجتر و ست
 بکوه افکنی زانند بر سنگ تیغ
 که ز چون سر از استاد کلاه
 شنیده سخن را فرود کت باز
 گند بسته بر ضم راه خلاص
 بزرگان کشتی کشید ز جفت
 بدانان کسار خار آمدند
 بکوه کران سنگ میشد دلیر
 می تا خندان مکی چون
 فرزند در سنگ پا چون خست
 کینه بر دهن میزد از غار ما
 جو مویی که در یکدگر هیچ حوز
 جو لاس بد کز رامن است
 همه تنگ کسار شد لاله خیز
 نند حیره بر دشمن کیسه توز

چهارم که یونانی بنو گشت	حسن ابد تر از سبز گوشت	سپاه سکندریا در دقاب	ز پیر ذی خشم شد روی تاب
یکی آنکه در کج غار دور	بسی سر ز تن دور شد کمر	دوم آنکه کوشنده زرم گشت	از بنیوی گم گشت زانوی گشت
ز روی سپاسی که ناکشته تا	سر دسینه خسته بهر شسته تا	سران سپهر را صواب آن نمود	کردا مانه را باز یا بند زد
سپهر را رحمت بیل آمدند	وزان چشم بد سوی نیل آمدند	نشسته گیان بر ایل میل	ز دندانان سوک جام بنیل
کوشنده از نیل در فتنه باز	سراکنده پیش سکندر فراز	بسیج کشنده زانده دقاب	سککاری مایان بر غقاب
سکندر که ملک سلیمان بود	مهر مرغ و ماهی بزمانش بود	چپ اندازان سختی چشم دول	کو نیز سکندر شد ایل جمل
در اندیشه شد تا چه بازی کند	که با کسان چهره بازی کند	اگر باز افکند خسته بخت	روش مشکات و کدر کاشیک
و کرتن ز دقاب چون آورد	که مور از دمار از بون آورد	مور آتش در دل نیل آورد	وران داوری از خضر جریب
ز ایل که دامایی خضر بود	پرسنده گشت آنچه خوش نمود	که سر کار و شوار کاید پیش	باسانی آید به بخار خویش
و که بنیوی نکرده خراب	بنیوی و آتش فزون کرد	بیش کسارین مزد بوم	کرمای کوست دریای روم
سرخ شک باشد سطرکی سنگ	که پرنیا نزار است و روی درنگ	که آردا به بخار بتول گشت	شود آتش فتنه در آب است
سید کی که بر کوه ریزه توان	شود بر سر کوه کشتی دران	اگر خضم را عزم نوحه کوش	بطوفان موج افکند ز غیش
سکندر که خضر آن ریش را نمود	ره جسته میجست دریا نمود	بزمود تا شد سپه تیز کام	بدینا که خضر خضر احرام
که بسته بر عزم کوه افکنی	بنو لاد و سنجی دقار کنی	بجایی که شد خضر شان و بنای	کشت دند بازی ز روز آری
بتجیم رایش بکاز آمدند	بنگ اندازان که از آمدند	ستون دار پشین زوری	ستونی زد و پستونی گشت
به کوشه بین تا جوف جوف	به ریشه جویی جوف و کند	بند رسه نه قلب دار اشکن	وران شکنا بد خار شکن
رسمیل که دند از کوه گشت	که چون بکشد باز شود گشت	بزدیک دریا ز کوه جابر	تنگ شیشه ماند سنگ بصر
وران پرده میزم فرو رختند	ز دند آتش و ز دیکر گشتند	گرفت آتش راه در خار کرد	برامان که پر در راه پاره کرد
زیر وی دریا دران سکنان	رسمیل شد سمع دریا فراخ	در افتاد سیلاب دریا بکوه	خوشه شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان	اجل دامن فیلسوفان گرفت	ماند اندازان غرق طوفان	نشانی زیونان و یونان
حکیمی که بود در دوش	زیو مایان علم او بود پیش	ز دخت جهان خانه برداشته	زبرک کیایی غور شش ساخته
خدا داده ره در حوض خویش	برافروخته دل بنور خویش	بران شیشه که شکست دیده	سنگ کرامت شکسته در
کیهان ز حیرانی کار او	شده مغرور بر نمود او	جوسنگام رفیق ریشخندش	سخت گشت با کار دنان راز
که چون من پر از ام این خا	کرایش گم سوی دیگر سرای	جمل شش برادر جایی بلند	بر دقچه چون سپهر ارجمند
وران و خمد سازید از کما	بخوید کسی سوی آن خانه راه	بیا پید کس ز کوه حال	کنسید آنچه در خاطر آید سوال

که تا سر کی را ز راه صواب	دستم آنچه بر سیده با سید جاب	دران و ز کشتاد دریای روم	پونان و در شد دران و روم
جود آن خانه خبر بر جز	رسیده بهر کس بدر بر بدر	بهم گشته بودند پیران عهد	بمیعاد مهدی شد سوی مهد
نشسته پیرش که نه زبان	بیالین آن خسته با سیمان	نظر داشته تا دران اشطار	ز پرده چهره پیران و بدر
طلب می نمودند از جهان	که طوفان شد از چار سونا گمان	هم غرق شد و دش از پیش	مان قبسه ماند از بلند
وران حیرت اندیشه زان	که اندرز دانا شد از پادشاه	جو کرد و ز دشمن کرامت پر	که کرد و اندازان غرقه شان بکسر
بد گشتان سر کاش در	که آرزو را دیده بود آخرت	جو بود او پناه همه عهد خویش	پامنده را خداند در عهد خویش
که ریش سوی آشنایی دهد	ز موج ملکش را میایی دهد	یکی گشت آن و عهد که پیر خا	اگر راست شد باز جو پیر را
شنا سنن گشتش که پیش	اگر گشت سما ز و د و د و د	سخن انیک این بود که نیکای	که یایی را میایی ز خشم خدای
نه آسته بود این سخن	که بجای ساله آمد بکوشش	حدیثی که آفاق بنشیند است	اگر نشنوی تو غامت گشت
دیده مرده بند جهان نشود	ولی زنده که که آن بشود	ز سپان که در خاک کوی تو	بدان جاشنی پند کوی تواند
نکندند سراچه چاره کنند	سکنان زلف دریا که نکرده	جو به بخار دیکر نیل فسران	در قبه را تخته که دند باز
جمل مرد بود آنکه بر فتنه	نشسته از آن جلد بر فتنه	بنو میدی از دل بر آورده	بدریا سپردند تن جان کعب
وران زلف دریا فتنه	ز خود سر زانی بشنود	جوشان آرموز بود باقی هنوز	قبح پر مینداد ساقی هنوز
بعد از آن از آن جرمه کاه ملک	سیدند یکروز و کیش ملک	از آن سخت تن هم یکمخت	چهار در کجیت در آب رخت
سه تن ماند با سینه پرفسوس	مطاطون و غرقیل و قرنا لوس	ماندند و بادل رنج بهر	مطاطون و پیران و ایشان
ازین جلد مردم که فرمان برد	بر این سر سه تن جادین مان	خود ماند کارا دران ترش مان	نکبت بکار آمد و نه حکیم
جهان کوه کو تیغ بر کشید	یک لوط درایش در نه کشید	شیدیم که چون گشتی از تر	بان آب شسته دیا بد فرام
نشان دید یکیک عار تدر	بدانسان که در آب کینه شراب	ز غاصبت آن زمین سبنا	شود در تخیل جو آینه
بدل کرد اندیشه می بدید	که اندیشه نتواند ایلجا رسید	از بینا بدیای کرد و گشت	کند و نیستی در دل کسبت
بکشته ها کنان رود و نیل	نشسته را شد بکشت نیل	جوزین رود خانه فزاد گشت	کدشتش ز سر سرچ بر سر گشت
ز جندان رود کزین رود	کسی عود طوفان او در نیات	بس آن که عود کان درین	نکونید از موج دریا سخن
پاسا قی آن ساغ و کشتی	که صورت نایست معنی وای	بدنه ناول از وی مصفا کنیم	دودریای معنی یکجا کنیم
پامطرب آن نای را گن بد	کند و از غوغای یونان گشت	جهان سازشی کن که غنای روم	ازان راع گوید بهر مزد بوم
چه والا ست اندکی را سر	در صورت مخوف	کسی دارد از علم عالم فراخ	که کس کند دران جای کبر
برین بایه آنکس بر آمد بلند	که بر تا باز رفته جان کند		که او چون قلم جود دود جواخ

ما یون کسکی باشد از کوشش و دلاوری	کز میان بیرون شود و جوی	اگر زورمند است اگر ناتوان	بود در مسجای مکش روان
که کاروان بد و رهنه	سه کوشش برکنه او نهند	جو خورشید شد سینه زین آفتاب	در میزه کی را نه بینی خوب
شناسی که در درخت راز	بهشت از غنای فلک ساز	چرا سگ تنه و دیر دارد سپهر	از چیست در انجم و ماه و مهر
جواد دارد اختر یکسوی قیر	جراغ سرست استال است	جراشد بد و سخت و ما در چهار	چگونه سه فرزند شد آشکار
جرا بهتر از جاده نبات	جرا بهتر از مرد و شد زو و نبات	ره آدمی که جهان برزست	سبب چیست که نمک آن برزست
جرا مردم از پیشش نیکوید	مزدمند شد دیگران بجز	جرا از چه مرد و نبات از چه	جرا برق خداید و باران کریت
بکوشست جسم و جگر نجات	جرا این پست و پوشیده	جرا جوهر جان جسد نیست	شرا در تقسیم و اندیشه
چگونه کنی حدیستی تمام	دو جرم چه در شست نقطه کلام	فعلات کان بر دوا فزون	یکی جرم و نه عسر من چون بود
جرا جوهر اعلا از مساحت	جرا جاور جدا است	چگونه در رخ فرض ارتباط	چگونه در شکل و در احتاط
معنی را چگونه دند اختصا	در اسکان عام و دوا حکام	چه چیز است علت که عقل میگویم	بدان حیل و خاندانها را قدیم
کجا هم ما وین منم خاندان	کجا رنده این منم خاندان	کرا این خانه بار است رفتن کجا	و کرازان مانیت بودن جوا
غریبان این ده کجا میروند	جرا آمدند و جبرایر و دند	چرا روشن دلی باشد از بسج	اگرین در یکدیگر رسد نه کج
جنان پزد این تخر خاک را	که روشن کند راز افلاک را	در آموزد این نکته کز رازی خوش	شنا صد کم و پیش کلاهی خوش
جو در خود در آستانه خشت	مذا و مذا هم تواند خشت	زیر دانشش آتش بسندید	که از بیم نیر و ان کند دید تر
براه حدایت و ایی و د	ز بند غرورت جرایبی د	جرا این مرصع خاندانها خاند	فقهایی پیرو دنا نرند
جنان کرت حکمت آرزو	که حجت کسکی علم روی بود	ز زانکه نه کز تیغ کردن زنی	ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان مرصع خوانی و یکین تمام	که نامخته نیکوتر از نیم خام	بکم مایه ناض آید بشور	بر خطره آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسی خوشی	که با صد سز برینار و ترس	کسی که بد عوی سخن خاست	مان راست از خود هر کس خاست
سبا کس که با جله معلوم ترش	میزد و دانی خوشی را	که بالای کردن و زیرین	در و در و در و در و در و در
شبنم که بر نایی بر کدرا	پرسید تا باز کیم جواب	یکی کنت که بگذر است و بلند	خزده که موی ز نخدانت چند
ز سر چاشنی راست یازن	به بچه چون موی زنجیر	دشمن با جان دعوی برتری	بجویی فرودمانه چون نیکری
نیستند زان موی در سخن	کزان خنده بر ریش نیکری	شنا سنده خوف داندکی	جین که دازین تخر خاندکی
سخنهای بهتر چه که بیکس			
که پروان جاده مفاطون در			
بنوشش سرایری مردمان	روان شد سوی کوه چون کانی	ز مریوم برداشت آتشک پرش	جو سیرج بنشست بر سنگ پرش

دانا زان تا شام در بند کرد	بشاخ کجا سینه در بند کرد	بیانش کرد در پرده راکش	براز اندران پرده و مساحت
نهانی ز کیشش کز آبرون	شده راستی بر دوشش رهنون	جهان کوشیده در بند کی	که شد سر فراز از سر افکندگی
ز شبته مده داری دلش زشت	جرا عشش جو خورشید رخنه	فروغ از دوشش بر دوا	خاند آخر و کشتش در قباب
مردم از سکته کار او	نمودند رخت بدیدار او	برآمد میان سه خاص و عام	مفاطون حکیم آتیشش نام
ز نامش که در شد و کشور	حکایت بکوش سکندر رسید	سکندر که بود از خود پیشش ران	جز داشت از کار او پیشش ران
که از کار دانا زانو تا کن	نه پوشیده بود از مفاطون کن	که بود دیا ران بهر زبونم	بنا کردیش فیلسوفان روم
ارسطو کنان کونه دانسته بود	هم از لوح او حرف خوانده بود	موسس داشت اسکندر کار او	به پیدارتان مرد بسیار دان
دشمنان دین غم تابان	که چون ماند جایش تابان	بیرونان که چون باقی سید	کرا نکون مرغی باقی سید
جواگاه شد کان خود پشه	با بشو آندازان آخور د	موسس کرد کز سکسک سیم	ز نذر ملک کیمای حکیم
به سستی خیزش آتش د	به سستی دسکتا سستی د	کند و رشتش از زور بازوی	نه سکتش اندر زانو و سستی
فرورد از جهان حکمت شناس	نهانخانه حکمتش را قیاس	حیالات خام از سرش کشد	بیربان عقیش مدغم کند
دشمنان سوا تیر فرود بود	بکیشش برایشش آرد فرود	بزمان فرمان روی جهان	روان کشت دانا جوا کار کان
پیام سکندر بد و کنت باز	که راست دیدن بسو نیان	باندیشش دوش مفاطون جوا	که در نذر ارد سر آفتاب
من اینجا گزشتم ز دل تشنگی	ز غوغای عالم شده کوشیگر	که تا چون بدانشش کفتم در	بکوشش نکونم در دیکری
جو سمت بود بر مردم پرده د	سکند نیاید درین پرده بار	جو در ویشش شاه جیش	عناش از ملات بنایت
بش کوی که خاطر نواز د	کدرا درین کوشه معذوار	جوا کوشک خواهد که بریان	طلبکار کندم سلطان شود
فرستاده کوشش فراوان	نیدشده را رای رفتن نبود	مرا چون نیازی کم و بیش	ترا که نیازست ز پیش
بشه باز شد از چین خاک	شیده سخن یک پیک با کنت	بلیا سس چون دیدگان کند	کند وقت خدرا از خلق ارمند
سبک بار کی جت و برداش	بهرج عطارد روان شد جواه	بوند از بزرگان بدینال کس	دل اندری رخت خیزش
سرکه که سوی کسپار کرد	بکوه آند و ده سوی غار کرد	جو در غار شد که در کب	بغار اندرون رخت جوا
دران از دانا خانه مار	بجسار پیمان نمیدید هیچ	بسی از دنا زیر پا کرد پست	که تافت بر کج بر شیده
بکوه کرد و کج آن سنگی	فرشته دشتی دید مردم نای	بکیمی در آورده بر کردوش	فریده جو روبا به شیشه برش
بسی کجشش اندر سنانیه خم	کلید زبان درد من کرد کم	مراشته دل زخم خدوش	مصفا شده تن زخم خدوش
رک اندر تن رو نداشتش از	نایزه چون رشته در کربا	ز تاب درون در افشان	حکایت کنان روی رخشان

جوسپای شه دید رخسار
پرسیدگار قبال شاه جهان
بلی بنود از کار مهابت دور
بسی آرزو داشت رای بلند
جود است دانی دریا قیاس
سخن راز سر پرده ساز کرد
نخستش پرسیدگار کی کج
بد کیتی پر از نام و اداس
کنده دید عقل میبده کور
جوز بهنگامی بهره مندی برود
جو مرغان ره یار و کن خانه را
برون آی ازین غار چون
بدستوری خویش دست دهم
بسم آرد بود کدر نشست
مفاطون جوشنید کشتار
از اینجا که رسم جهان و کثرت
کرم از نوارشش کنی فراز
زی دولت درو کز تن و آقا
ولی گشت غم آبخان تا
جو کلا کمن شد چه جویم با
چه جنبانی آن نخل تن زور
نکیم بدستوریم شاه کن
ششم روز شد در شمع کون
نشدید زانور و نور
بود مشبک نی کبوتر

برسم بزرگان تواضع نمود
بدینیه کی رخپه شد با کمان
که ویرانه را فروزد ز نور
که کرد و زد انایت بهره مند
که آمد خسر بیدار کو سرشتش
راز جهان پرده را باز کرد
ازین گوشه گیری چه داری
چنین شک غاری چه با وستی
بکوار اندرون زنده رفتن جو
چه فرقتی از تو تا بدان کج
را کمن بسی بوم ویرانه را
و ک غار کجست سم کن ربا
بهستی خود نشیت دهم
نشانم دود ستور بر دود
فرو شد بکار خود از کار شاه
جهانم از نوع غم و است
عجب نیست نان خلق کز تو
رو بای کوبان سوی آقا
که خورشید از وی غمان
کوز و جوی پیش کلاش
کشد خارا و تیز و خراش
که دستوریم بخش و آزاد کن
هفان چون سبازم بر کون
نشد کرد راه شبکار
که پرده خوانی دلی پر بود

بس انگاه گشت از دل غم زور
جواورد بر صوفی سیخ روز
جهاندار فرمود که ویرانه
کنونم که آن آرزو دست
بهان نوازیش برفت دست
بر باز پر سی کشته می نمود
جهانی پر از آرزوی منیر
بسیست دست از جهان
بدانچه آدمی را نویسی خوش
کنیزد و در بوم آباد جای
سز و کسوی مهدی آبی زهد
کرت دل بدین کشته کبر و زار
ارسطو که جزای دلاشت
کنونم که آن آرزو دست
برون داد با نوح بشر مذکی
کسی کو غم جلد عالم خورد
تا نم که من تیر از قبال شاه
جو جای کز رشید پذیرد
درختی که بی آب شد دود
نماند آن شکوفه بکار من
جو شاخ منی را کنی شکاف
سرم در سلام آمان جان خویش
شب از خانه بیرون فرست
پیر از کاهل شدن مرغ پر
جوبی دست و پا کشته از زیر

دعایی سزاوار تعظیم شاه
کجا پیل کجند بسورخ مور
بدیدار تو بود ما را بیاز
سر کج بهان بیاید کشت
نشانیش بتعظیم و خودم
چکش باندیشه رمی نمود
جانی پر از آرزوی منیر
بسیست دست از جهان
بدانچه آدمی را نویسی خوش
کنیزد و در بوم آباد جای
سز و کسوی مهدی آبی زهد
کرت دل بدین کشته کبر و زار
ارسطو که جزای دلاشت
کنونم که آن آرزو دست
برون داد با نوح بشر مذکی
کسی کو غم جلد عالم خورد
تا نم که من تیر از قبال شاه
جو جای کز رشید پذیرد
درختی که بی آب شد دود
نماند آن شکوفه بکار من
جو شاخ منی را کنی شکاف
سرم در سلام آمان جان خویش
شب از خانه بیرون فرست
پیر از کاهل شدن مرغ پر
جوبی دست و پا کشته از زیر

پین مار که بوشن آید بر
را کاه آنت ازین جویبار
بشیاغم از سر چیزین شیش
بکار جهان چاره جندان خوش
جو پکار شد معده ز شام و جو
چپه فرمای شوب عالم را
بسی کرده ام پرش این خاک را
سران سبزه کو خوشتر آمد به
زدم خوردن انگس دلشاد
جوشنا ختم راز کردون قام
سکندر که بادانش و اداس
بدو کنت کاری ز کار بلند
ز دانا پست بهر پر برم
کر از زحمت بیایی ستوه
کسی کو خسر در بود جوی
نکور که ز یورن بند بدوش
کسی کش کینج خوره بود
جانی بزمنک خود سر زار
به پین بایر چون داد و او ترا
دل را ز تلی که بر حوانت
در آیین ملکر روایی دهد
رسم پیش و بار کرا بر سرم
خشنودی که در کارم دار
پیشکش کر کی کنت کای که خدا
بکیستی تو آن بادشاهی بس

بوی دست بای شود سو کی کج
که در خود گشتم دست و پا بر بار
که کاری نه بر واجب جوی
که از لذت عیش زندان خوش
چه باید هو سهای پرورده کرد
که بر دل منی عالی علم مرا
برش خیت فرخاد و عاشک را
جو پینی حتی باشد انجام کار
دمن خالی و سینه بر باد ماند
بدین بختکی چون شوم باز خام
جز داشت کایچه از زو و است
توقع نمین دار و از مو شمش
ز دریا صدف و از صدف در برم
کنون چپه ما و دامن کوه
نه پند در اکلیل اسکندر
بسی بهتر از رشت پرایه بوش
اگر کج ز جوی ابد بود
که در دولت با نداری بیاز
که محتاج باشد سکندر ترا
بد که چه نا خورده نهان
در انجام کارم رای دهد
بجو کین کرا نی بسو چون برم
که خشنود با و از تو نم کرد کار
ترا راست سکیم بزمنک را
که خشنودی خلق خوانی و

زما را ز دانا باشد آن کز زور
نه غم که از شوخی جستم باز
کنونم که سکام نذر و رست
جو اصل نکر جلد کام و شکم
جو شکم ولایت بکار خود را
دلی را که گشت آتشی نیاز
سپین کل که حالی دهد بوی
کدامست که زرق عالم خور
اگر چه دوش من هم از تو نم
شرابش از دل زانویش
نشد سخت کیش بکار کدا
ولیکن مراد من این بود بس
جو تو داشتی صحبت از نادر
نه آن پادشاهم که از فوج
به از ملک من داشت دشت
دست کو بهر نکته کج افکینت
نما چون جهانت در دل زما
نیاز تو گرفت از مار نام
سز و کز درون جو دریا و منج
در آخو زم آن خسته پرند
هاد و بهر نایج تارک مرا
طریقی نای از جرد شت
حکیم از جان نه شش زیک
همه خیر و از اعیل صمیر
که تا چه سان فسخ آیین

کشد دست و پا چون شود مال خورد
کنم دست و پا بر سر آبی دراز
همان پیشه کیم نه از داور
که بی رنج ندان کد ما نتم
ز طبع کمن نافه شوان کشتاد
چه خدانی درین شهر کج
که روز و که گاه بر کیت
وزین جند روزه تا غم خور
ولیکن جو دریا شتم خون خورم
مرا تلخ شد شاه را خوشش
نه زان نرم کرد از شکاری کدا
که یکمزد با تو بر م تنس
تواضع ز تو نیست ما در رخ
که تعظیم دانا ندارم کجا
که این عاریت دارم آن خانه
چه محتاج کجینه چون نیست
کجا سر دراری بشغل جهان
به دوست ما را بیازی قام
ز تشنه زلالی نداری در رخ
که ایجا و ایجا بود سر و مند
همه بار عالم تبارک مرا
که بتوانم این بار بر دشت
برون زد و روشن جویبار
سخن خوشناید مکر و در کرد
کسی کار زدی دلش این بود

جو این در توبی گشت کس نری	بگفتن چپ محتاج پند می	ترانه کار دانی چوب	ز نیتن اقبال و توفیق
بر آن از من کز سرش نیست	چو اندازه دانش چشمت	هر از نوار که جند شنبی فروغ	نه از کم شنباب خواهر جان
بجو خورشید تابان سدا و آوا	اگر صبح بروی بخند درود	ولی نزار که میل کیست	بگفتن نوازی بهانه نیست
را جز که فرمان شه بر دست	نم بار که دن که کم نیست	اگر مایه کم دارم و کز شکوف	کشم قطره پیش دریای زلف
دی زنده کن سوی کوید بخت	در شبیه باد شامان کوبید		
نخت آنچه ز فخت بر سر	مانند کز ایزد بود ترس کار	بهر شادمانی و تیار	به یزدان حالت کند کار
در آن حضرت از راه داندکی	کند چون در بندگان بندگی	بیز کس این پنج روز خیال	که نادان نهد نام آن ملک مال
نیز از اندر سر آن باد را	که ز لطمه فرعون و شداد را	نه شایست که ز ما تاهیت	در بندگی زن که آن تاهیت
ز ملک خدا داده دلش دکن	ز مادر چه آورده باده کن	جودادت خدا آنچه داری بد	خدا را پرست و مشو خود پرست
جو دانی که ایزد پرست نیست	نظر سوی ایزد پرستان گاه	هر کار از آنکس طلب بادی	که دارد همان با خدا ادوری
ترکی که چو شامش روم کند	نمک تا نداری ز در پیش تنگ	که او که چو کل زنده پیراست	ولی بوی او از در گشتن
در آن بزم شامان چو معنی بود	که بریش ز در دار دینی بود	شهی کش ولایت به حالت	ز درویش صاحب ولایت
بسایم بوشاک اندر جهان	جهانیت از زیر موش نهان	سران ناله کاردن بود در د	جوا هو بود جسم آه و در
سین خورشید کان سرگشت	کز و بریان کدانی نیست	نه آنت از دیش دم دخی	که به درم پیش شه شنبایی
سیلش شیشه برکش ز دوش	که پوشیده ز دیت شیشه بو	سپین کان کلیت تن بول	که آن دام است بر دوش او
جو دانی که برداشت مانی و	ز بهر دمای ماسی بدوش	فقری که نان از در شایست	بیاید ز آب خودش دست
بهشتی بوشاه در دوش	کشتیت در دوش ز کوشی	عد و زان کداجی در نیک	که از باد شامان بخوبید مد
از آن زنگ بوشت فراموش	که توی خوری کویدت شوش	کسی کو بی جده شامان کند	نه اندیشه نیکو دمان کند
فرمیده دزدی بود خنده جوی	که افرین ده با سبازا کوی	شهی کو خور از شر تی نذر خور	از کی عارت شود خاک آب
ز سر دور شایست از دوش	که عالم در غرق و او غرقی	بود بر ملک تکیه مرکبست	ستون چون میزد شود خاد
کسی که ز خود که باشد دوش	چه آگاسی از جلگی عالمش	جهان که چه خالی شد از دوش	مده تا توانی بعثت عمان
موسس بر کدایی کسی را گشت	موسساک شامی به عالمش	جوانی سر خواجه شد در سلام	کند بندگی حیزه از علام
جو سیل آمد و برد فرزند را	عارت کند دیگری خانه را	بگویم که میخانه را بند کن	بنان پاره معده خرسد کن
کس این خود نکو بدنه جهان	که مطلق بشوین حلاوت	او لیکن جان خور کت در	که توی خوری نه تری جود
جو در جانش سازد از دوش	شومست او بکشت شومست	جهان باده حور کز زبند	به از موسیاری بود شیت

تو بروی زبرد دست شوخ زدن	جو شد کار فرمای ماری تو	تو بروی زبرد دست شوخ زدن	جو شد کار فرمای ماری تو
نه آن می گشت از دوش خوار کی	باندازه می خور که کار آیدت	نه آن می گشت از دوش خوار کی	باندازه می خور که کار آیدت
رمان کن جودل بر زیانت کشد	شکم را سپار آب چو آن ز	رمان کن جودل بر زیانت کشد	شکم را سپار آب چو آن ز
که بستان و باز بری بر	بیکرا آنچه دولا ب در جوی	که بستان و باز بری بر	بیکرا آنچه دولا ب در جوی
تو ز ناپستی زسی را گشت	سری بایست تن بخوابه دار	تو ز ناپستی زسی را گشت	سری بایست تن بخوابه دار
پاموزی پیداری از نخت و	تو پیدار باش آشکار زدن	پاموزی پیداری از نخت و	تو پیدار باش آشکار زدن
تو در خواب و پیدار عالم ز تو	جهان حب زدی گشتی	تو در خواب و پیدار عالم ز تو	جهان حب زدی گشتی
و که خود توان تا توانی محب	حکیم این سخن را نه بر نرکت	و که خود توان تا توانی محب	حکیم این سخن را نه بر نرکت
یک کوشال در در خواب	اگر سک نکو با سبانی کند	یک کوشال در در خواب	اگر سک نکو با سبانی کند
طرب با و میان پیدار کن	دیرار بود که زاندا پیش	طرب با و میان پیدار کن	دیرار بود که زاندا پیش
ز اندیشه زیر کان کیر پند	جو پیش آیدت تش کارزار	ز اندیشه زیر کان کیر پند	جو پیش آیدت تش کارزار
بر دیر اندیشه آفاق کیر	بر انسان شوا کینه و کینه خور	بر دیر اندیشه آفاق کیر	بر انسان شوا کینه و کینه خور
ولی رای را کار فرمای کن	ز آینه رای پس جال	ولی رای را کار فرمای کن	ز آینه رای پس جال
که پیل حیرت بر صفت خود	دور دل به یزدان بود زور	که پیل حیرت بر صفت خود	دور دل به یزدان بود زور
دشمن زید و تیر و بد نال س	علم چسپ و از کار زبش	دشمن زید و تیر و بد نال س	علم چسپ و از کار زبش
که آسته باید بخوان مر زبان	جوقا در شادی چهره زار و خون	که آسته باید بخوان مر زبان	جوقا در شادی چهره زار و خون
که جان نختی از جان شایست	جو فرودیت ادا اندر مصاف	که جان نختی از جان شایست	جو فرودیت ادا اندر مصاف
باندازه کار کرد همه	بیتار خد مکران کن هیچ	باندازه کار کرد همه	بیتار خد مکران کن هیچ
اگر خرد پیدار پرور نیست	سپیدار باید خداوند نخت	اگر خرد پیدار پرور نیست	سپیدار باید خداوند نخت
ز لشکر بود ز شاهنشاهان	که یکمن نکیر و بتهما جهان	ز لشکر بود ز شاهنشاهان	که یکمن نکیر و بتهما جهان
بردی کند خدمتش بنده وار	ولی رایگان جان دبد و ک	بردی کند خدمتش بنده وار	ولی رایگان جان دبد و ک
جوشکر ز فرمان شایست	دود که چه یکسر سوراخ بود	جوشکر ز فرمان شایست	دود که چه یکسر سوراخ بود
ترا با و بایان ز اندازه پیش	پندیش زان لاشه بر شیت	ترا با و بایان ز اندازه پیش	پندیش زان لاشه بر شیت
تراوشه دان پر ز حلاوت	نظر کن به بی ترش بار بر	تراوشه دان پر ز حلاوت	نظر کن به بی ترش بار بر
زرجی که بر سینه بار آیدت	باندازه کن که کار آیدت	زرجی که بر سینه بار آیدت	باندازه کن که کار آیدت

خوش آن کین ورق با جان دل	که کند اشت از بهر پیکان میج	جهان جو چالیت کایست	که بناید اما بید بدست
اگر باد شاکار عالم گرفت	و کز نی نوا بهره کم گرفت	جوان بهر نفس را نبردند ساز	جهان مردمان دیده کشد باز
یکی خور در خواب مان و کتا	یکی را بیاورد از فاقه خواب	طع را درون آتش آفرای بود	بش مرد را فاقه بر جای بود
جو در خواب ساو کشد با ده	اگر سیتش منت باشد غار	مناع جهان چیست با دروا	کره بر زدن با دروا چون توان
شبنم کی را زان نشت			
نخندید در دیده رندی جوق	بخوی شد نشسته چون از برق	بترسید از آن رند سگانه خوی	منی پسته دادش که با کس کوی
ستدر نند و داد شایه نال	سند کشش چه بود این خال	جوابی بید شویش باز داد	که با آموه باد سم به یاد
مرا نکس کزین جوه باز رفت	منی آمد و سم تنی باز رفت	چه باید گفت آن نیش و فزاد	کوی باید آزار را کرد باز
جو خورشید باید جهانگیر داشت	که مرد و بگرفت و سرش کذا	چه پی درین چار کوشه سر	که جو چار کز رانه کد خدای
جو یک مشت خاک آدمی را خطا	زمین جلد درشت جوید خطا	که دارد جهان و سگانه فزاد	که درشت او کج این سگانه
کسان گذرین کوه را در شست	فراوان کرفت و بکشد شسته	جو را با ببردند زانجا بهی	که شستند از اینجا و از آنجا بهی
بسیای نشت این غور خوار	کزین مرد و بستان براری درخت	جو این را سر اسر کوفتی بهد	کنون کوشش کز با کیری بهد
جو درد در خاک خاک کز دست	رمان دمی کان را کز دست	رچی کز آن خورشید از آن	که دریا بی آزادی خویش از آن
جو مایست با جانستان زرد	ازین شور و غوغای بهود چند	جو یکدم همه باد و دمه است	جو این همه باد از آن بکشد
بسا عه کز مردن این نشت	که تا چشم بر هم زدی دیده	اگر تا جداری اگر سر فزاد	بناج سر خویش جزمین نماز
پیک صدمه زمین باغ بیدوی	ربا بید سر و بناج و سر بر سر	جو دانی که ضرب تلک کز دست	که کز منه چون قفا خورده است
جهان خور غم ز ندکانی خور	غریب جهان تا توانی خور	ناید بدین ملک خورشید	به پین تا جو در جهان خور
چه نازی بدان تخت بختی	که از تا جو خواست ماند بختی	جو مست آدمی را کز در دختا	چه اسکندر و چه چیک شت خاک
مکر در کرد و نشت از یاد بود	که تخت سلیمان چه سان بود	شیدستی آخ که بهرام کور	بد بناله کور جو نشد بکور
نخاندی که کجسته و ناچار	چه سان رفت در غار بی غار	نه کادوس کور فلک شیدمین	فلک بین کران جانش ز بزمین
بغناک پین تا چه حرام سید	که از کام ماران بکرمان سید	چه خنسی درین خانه میج	که دزد آشکارا فرستند بکج
زمی دزد کز تیغ جاری زبان	بیرد سر و شکر بر باسان	ازان دزد این خانه منظور	که در چشم خلق از خرد و زور
کسی کش خرد دست بنیاد	نهانی می پندش شکار	تو کرایا این پیش از نهان	که در دل بندن بکار جهان
نیشق جو طعمان درین کدک	که ماند از بسی مردمان در یک	زمین هر چه داری بدان کنی	نه مرد و نه زنی بهر دل کنی
بلک آن قدر ضبط باید نهان	که اگر بود و زو کار آسمان	جو کجی نرا کس نداند شمار	چه باید زدن چرخ در دایر

حکایت

جهانگیر هم چون جهاندار نیست	کهانش مجنون چون گاندار نیست	جهانگیری ار چه جهاندار نیست	دلی باد شامی جهانگیر نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه	که این بهلوانت آن بادشا	ز شاه ار چه نشت پای بود	به از اینی نشتی کی بود
جو خرد از زر کان ندارد دان	رعیت همانست و سلطان مان	اگر سایه بان سایه نند بای	جو از پیر دستش نشیند کسی
ازان چیز پاره بکسل طباب	که تا بد بند را بر روز آفتاب	که امروز بنود ز فردا مر اس	چه نیکوتر از دولت بی قیاب
چه آزاد مرغی که از پیشش	خورنده ندارد و بجز یک شکم	شبنمی که مر جانور کز زینت	به پیشش در عهده چون است
دو دوام کا کردن و کم مید	بزدوری یک شکم میدوند	ندارد بجز آدمی این شمار	که یک تن و بد طعمه صد هزار
اگر م خیرست و کز خشم میر	کس از نیم نانی ندارد کزیر	جو شامی کسی را بدوران	مخسان شکم خالی از نان
بد شکم آزا که در روز کار	تو لغت دمی و جهان تو خوار	کسی را که دولت به پای	به از رستی نیست بر پای
شسته آن به کاز راستی زدم	که کس مانک بر کستان کم زدم	دم صبح کادب بود زویر	دلی صبح صادق شد آفتاب
اگر شکم قلب شد حاضر کنی	بد لمانه مهر پکا کنی	ز بهر زبردست باشد غوغا	بزو از شاپش یاری بزو
جو این قلبه باز بر کستان	جو ادعوی پور و کستان کنی	بهر بایه ده راستا ترا توان	کز شک را به پشانی کز توان
مکن جسته زاده بشو از جبهه	که تا درین بید بدست کزنده	جو حسن را خور و انگزد در دیده	ز خور بایدش کز زدن زنی
جو کدی کسی از جود راه ده	پندیشش و شام و لکاه ده	کسی کن زبردست بر زبرد	که در زیر دستان بیارده
اگر سنگ بر شیشه دارد سبیز	بسنده آن آسن کش بر زیز	دار آمن کند سنگ را بشت	بیرختیش را با کشت نرم
جو سک در رم کشت ز غایک	شبان کوبک زن ز بزرگ	جو خوریز خلق از بستان بود	دیت بر سر بادستان بود
مکن که خدا زد و سلطان در پی	که مال او بر دبر تو باشد پی	نهادی که ماند ز غوغا و کان	بود دست ز دستکار کان
چه رانی ز حال فریدون سخن	تو نوباش اگر شد فریدون	چه نازه کنی نوبت پیش را	تو ده نازکی نوبت خوش را
بزرگان که بر داوره داشتند	بگردند و بهر تو بکشد اسپند	جهان نه تو این رسم بایند کان	که بکذاری از بهر آید کان
ترا با بیداز بهر خور میوه کشت	دو جو بر تو کشت و همان به	باصاف ده سکه داد تا	ستم را بر انداز بیداد تا
جهان با شش کاپین بود در جهان	شود بسن تعلیم شاهستان	شعی گوشت از رسم تو باید کیر	معنی تو باشی نه او بر سریر
جو باشد بدوران او داد تو	کند خلق از داد او یاد تو	جو حرف تو پند در شان او	دعای تو کوبیدنی آن لو
منه بر بدی کار را اساس	که کس گاه نوزین بکوبید ساس	کسی کوب ز کت و کادش بزرگ	بهر بایه باشد شامش بزرگ
یکی مرد کش صد هزارت کار	یکی صد بود ملک خور صد هزار	جو سر جاسد کار بهن را و	جهان پر شود لا بهار کار و
کرا و بد کند ممکنان بد کنند	و کز نیکی آمد یکی صد کنند	بسر آن به کز زمان ده ار جند	کند خوی خور زیور عهده جوش
تا توان بد بد شود حال دمر	که آیین شامت دستور	جو در قاب بد کداز ندیم	مزد پیکر بخیر و سلیم

شاهزاده باید خداوند نافع	که آراج را نام نهند خراج	مبین گزینم خیزد بر پایش	که توان بره جود چون بود
یکی را از آن کرد یزدان بلند	که باشند از دیگران بیکند	جواد خود کند کار دشمن بسی	ز پیداد دشمن چنانکه کسی
اگر باغبان تیشه را ند جود برق	از آن باغبان تا بر زن جود	ملک بر که باشد بنابر نیاز	ز بر دست سوز و زودست
جو بر پیل توانی آورد زور	چه باید لک کوفت بر شست	نه مردی بود نوبت خانه کن	بال بقیان و پیوه زنان
جو شیراز توانایی آید فرو	بخیر عذکان رود سوی رود	جو شد چیره را چشم منم	بویشان کند از کلکان ستا
جو شامین بیدار بود	نه او سیر کرد نه زود بیکری	میچ ارستم دست بچارکان	ستم کن ولی بر سگهارکان
بدون کش جهان کسی خار خوش	که شوانت گفتن آزار خوش	حدکن ز تیری که از بد زنی	بیزی کشایی و بر خور زنی
اگر از این قلع داری مباد	مباش این از ناوک دادخوا	سگش که دستی برادر بسوز	عنان بکشد آسمان را بر دوز
ملک راز عزیزی که بابا بود	نکو ز عایی رعایا بود	جو هر جارسد راحت از سوزی	سود خلق کرد دعا کوی او
جو ز نیکنه در سپین یافت	شود نافع شامی بد و دیر بای	غافل در ملک و دولت در	مکر در مندان جاف نواز
شیدم که روزی سلیمان رفت			
نخواست که نهد بر سرور بای	خود آمد بر کشتن جای	در آورد آن بی زباز ابدت	
پیش از آن حذر شد خد بید	که چون پنی این تحکمه بلند	بدانند که داد و در خوش جواب	
اگر تخت دانا قدم جانی	مرا جایی بر دست والای	سزد که کند کن بدانش گناه	
رعیت که بر داد کرد داد او	چه آسود که با که در کار او	ز جبین نیت که راند تمس	
که ایزد جهان چون بدست	بدان جهان کین نکار است	بدانگونه حریفه کارت بود	
جان این زمان از خدا شرم دار	که فردا غانی از تو شرم دار	سکندر جیشید کنش را پر	
بیش ازین کرد و بوسید	بس آنکه بدو گفت کای حق پر	ز نرنگی که ادای بهمان خوش	
کسوف چون توان داشت دل	که از دولت چون توانیم دور	نوا بایست دادن بکام	
نشاید بی غار و ادن شراب	جودادیش بر ده که در دوا	پیکر نشه را که دریا کش است	
تو خود ایندی سر نه داری بختم	که خاشاک را را باری بخشم	دلی را که او آرزو مندست	
از بینان که ما که مان آیدیم	طلبکار کو سر بجان آیدیم	جو دیدیم که مزبانی نیست	
چه آموز کاری که از جوج نوز	عطار دینا شد ز جوشید در	خود مند چون خواش شد دید	
زوانش بست و دانا گشت	که ای شاه بی خیرت از نیکو	دست جو بزر خد خالی مباد	
کجا چون تو شامی بود در تیک	که دانا توان گفت و داناش	نه من زان شدم ز جان کو شک	

حکایت

کسی که دود ادا طاعت بکوه	بهر زبده ان پناست سوه	وی مست همچون سرسند کان	که یزدان از شاه سندان
ز نیم اگر عالمی پر خست	مکر زان خوی کاچی بکست	مزاج سکان زان بیکر ندف	که تر دیکشان استخوان زنف
ولی چون شهم میکش زین	جو خوششید کونم برادر خاک	نه زیاده بود ز در خوش جان	کشیدن سر طاعت مبتان
ملک کنت را راضای توبس	پیا و برو برینارم تمس	مکر کیتس کان برافروست	ترا نیز کنتار من کر نیست
جو من برج مسکون کرتم بزر	کمون شور دارم بدیای شور	حکیمان و پاکان و پنهان	بسی هم عنان متدا اندران
جو تو تم بزرگی درین داوری	نه تو نیز میجو اسم این یوری	بمخندیدانان کشته دانا جوق	بکشان مکن غرقت را باز غرق
جو ره فکندی بدر یادرم	مده یاد از ان آشنا دیکرم	دو باره بنیاد کوری بجاه	جو پیا بدریا قدشیت راه
و بیکن جو زین خانه که دم کنار	چپه مکرم بدریا چه در کوسار	کر آتوده چون منی لشتانک	بر بریا درون بابک کرد و چاک
رضا دارم این بندگی را بجان	که آیم بدینال شاه جهان	بهر سو که روشن کند راه را	مکر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دمساز	سبک دست و بوسه ز دمساز	از ان بس که گاه دانا ز کوه	رسیدی سویی شاه دریا کوه
بسی نکته دیند دانش فرای	در کنتی و باز کشتی بجای	جو شد وقت کاید غل در اسار	نه دانه مانده دانا شناس
پاسا قی آن سپیل مایت	که شید همه تیر کپا ز ذات	بده تا جو منزل ناکم کنند	ز آرایش غل بکم کنند
پیا مطرب آن علم بار یک	که روشن کند جان تاریک	فرود کوی از انگونه سوزان و تر	که دستار عالم ربایی رنر
چه زیباست رای خود مذر			
جهان را بر پیش نظر داشتن	ز نرنگ و بدیده بدو داشتن	بهر منزلی کردن آراستی	بهر مجلسی ساختن رشتی
بوس پیشه چون آدمی میکش	که دارد بنا دیده دیدن سوس	دد و دام ازین پیوسته شد	که کاری ندارد جز خواب و جود
بکوز آب و خورش چون ساریدان	بهام هانست مردم همان	خود کا و را نیز مست از کذا	برین نطع صحرای زنگین طرا
جو مردم نکرد و بزمکته غرق	از ان کا و غنا مردم چو فرق	ز مردم هانست مردانگی	که کرد جهان را بفرزا سکه
تا شای این باغ زنگین کند	بهر شربت کام شیرین کند	جهان مرچ پیش از ان خاک آ	ما را بنید که پند صواب
بدانگونه کن کردیستی خرام	که دریای اسرار عالم تمام	مشو چشم بسته جو کا و خور	که نکند جز دانه را در اس
بغلت مکن طرف این دیو	که شک آید از تو جهان فراخ	بهر میز چون در خست لای بیاع	تو حیرت خوری بیهوشنگ
چه فرخ کسانی که بالا بست	جهان را بدیدند از انسان گشت	بکار خود رنج کرد بد بای	نه بهر دوسه قلب مرد آرای
بجان کند اردست کوشش	مخو زخم که سود از زبانش	ولیک این کان سم بهنجار	که جو خود دانا محرم است
نه آن مایه که داشت آن بخیار	که جیشش آرام کرد خستیار	بسا کشته کیران ثابت بای	که ز اندیشه بر جوج ساینده
جو سر در کپان دل خم کند	نشسته تا شای عالم کنند	اگر ساکنی دار دوی پیشش	سمه سویی معنی نظر از لوس

در سن آفرینش و رعیت نمودن بان

که سر سبزی بکایت جبال	طراز بیت ارگاه کاه کمال	اگر جلد متوالت اگر جلد تو	باندیشه در سر چو منی نکوت
بروی زمین مرد سبک لبا	جدا کند در سبکی کیمیاست	نراز سنگ اگر چه مکر سبب	نراز سنگ در خیمیت گز
زیرا که رخ اشکارا کند	عیار وی از سنگ خارا کند	اگر بعل خشت دیا قوت	نشا زاکر اجمی سنا کند
نه جندان بدان کوه سرخ سواد	کز خشت جوی نیست در سواد	هوان بد مران بد غایبی گشت	که آن تیر نیکو سبب جایی گشت
مسیر مار که کچ شد ز سرخ	ز رخت خشم از دیک کج	هوان ز مکر دشمن جان بود	بسا در دما را که درمان بود
مران خار کان نشتر بایست	ناله بری سخن حلوائی گشت	دگر بر تو ششی دگر کون گشت	خیالی دگر کون دران گشت
کلابی کران در سر شد جام	بر دمایه درد سر باز کام	جراحی که او خانه در دشمن کند	بر خشت او فدا کار دشمن کند
نیکو که حلاوت جان آورد	جود رتب خور نشن زبان آورد	ولی مرد باید که در غوب دزد	قاشای آینه پدید خشت
شناسندگان که در عالمند	همه جای بی خشت پنی گشت	بر کو چکا سی که مترل گشت	قاشای پناهی دل گشت
جود کار پیش منی روی	میاجی مکن چشم کروی را	بسا چشم سر کوز نقان بود	کم و پیش میزد نزدیک
اگر دیده جندست دانش	نه پند قرون از دیر تابت	ز سی دل که از آسمان نازمین	یک لحظه پند همان و همین
بسر تان نور چشم از بود	جود دل کور باشد ز سر چود	به پناهی دل نکر کز فروغ	نکوید به شکام دیدن دروغ
ششیدم که کوری دو سبکی	ز دندان و خرطوم تادی	موند مغربت بدیدار میل	شکر ف از دما پیش معلوم کرد
جوشیده بر سبک شری	خیاش خشک استخوانی گشت	نکم سالی بر پشیمون گشت	بمقیق چون دیده شد رست
دگر کوز دندان نشانی کشید	جود بر دوا فدا کشتارشان	جونی که پناهی دل نمود	جین راست که از خط در گشت
جود و ارفا دکشتارشان	نزد بر غلط سک کارشان	بشمیر بکرفت عالم غام	نفاشا کد قور دریای آب
نکارنده لوح این داستان	دما و دگر دکشتار بابت	بر اندک در تری آرد شتاب	بر دیای مغرب سبب خشت
که چون تیغ اسکندر جود	قنای درایش گشت آشکار	برون برده بود از خط خاک گشت	معنی گشت نمانده کار خوش
جوان ریح مسکون پیر خشت	دلش را غنا نیکو گشت آن	جهان دید کار طلب کرد	بجوکان صمت کشیدم خوش
دران حال کز نخت فرخنده	سراب که بر تریاز دزد	بجوی زمین دست بردم بخت	دل دیده را باز کرد مشاط
سراب بر شط در بار دزد	قوی دست کشتم برین طمع	بظاره این نو آیین سباط	که در جویم از قور دریای بس
که چون من خیر وی یزدان	دو نوبت زدم به نوبت	کنونم جهان در دل آید موی	طلسمی بکشت بر آستان
به کشتار نخت خیر دزد	کسپدم از آن جوش و سیای	کم در غیهای دریای نگاه	
فاندا بساط زمین سبج			
نشستم تابل اندون گشت			

بدانش ز صافی ترین کوی	مصنعا بر این گنج جو مری	که در وی کند چون شیشه های	جهان پند از جام کیتی غای
چیکان بزمان شاه جهان	بپوشش کسی تازه کرد زبنا	همه نیکی انجام کار تو باد	خدا در همه کار یار تو باد
ز ما هر چه جان ملک باز جود	بزهار جان باز کو هم رست	دو نوبت کرفتی سراسر زمین	بانشد در اندیشه آدمی
بدین بس کن دوزین زیادت	سه آرزو ما نهایت جوی	کسی را شارد فرد یار خویش	که بشناسد انداز کار خویش
ز مردم بیاید که چون ماهیان	نوازد کفین در آب آشیان	اگر بودی امکان بودن در آب	غماندی بر اسرار دریای غاب
جود را بر بنستن نیاز آدمی	همه کس بر بنستن و نیاز آدمی	جود را آب شوان نظر کرد بان	چه روشنی توان کرد زین نیاز
ز دریای دید غواص کور	که کو سر برود آرد از آب شود	همه چیز را از مغزار با	بقا نون خلعت رود کار با
اگر مای آرد خشکی شتاب	بحان کندن افتد جود در آب	مکن آتش باد خود را قرون	که خاکی نکند آب اندون
مران کار کز نیک دگر بد گشت	یک کس با اندازه خود گشت	جو پر کار در جنبه دما جانی بود	برون تهنه از دایره بای بود
متقی دان سر کشت از دایره	که کوشش سوس نایلد کوش	سکندر بیای زبانه برکت	ز دوج دمن کان کور گشت
که اقبال چون گشت هم گشت	کفید جهان داد در شست من	بسی لی فشر دم بوی گشت	که شوم لب از جگر ز بندگی
سراجام چون می یابست	زمانه بدان آخور دم خسر	بروزی توان با ده زمین طاس	که اسکندر شست واکاش
کرم جادوان کردی نازد	غماندی بتم شنه ز آب جات	جو بر مرک من بود نقد پز	ز محرومی آب حیوان چ
جوی باید رفت ازین کار	قاشا کنم هر چه باری توان	جو مردم نذار دگر یزدان ملک	چه در غصه دریا چه در روی
نه من به زنجیر دم در سر	بویار غاری شد آرا میگر	اگر او درین غار بر بست	بن عار من قور بیستار
نیایم من از پند سپیده شک	که از موج دریا نرسد ننگ	جود اندک از نیکو گشت	که در مغر و شکست این خال
ز دندان خمیر جود منده خویش	نفس بر مزاج خداوند خویش	که دولت با آن گشت	بخت جوان بر سر خشت
ز فرق تو اکیل دولت بلند	سر دشمنانت هم کند	به کار که قنات آرد شتاب	بانشد سراجام او بر صواب
به رسم درای اختیاران بود	که اندیشه نخیاران بود	بوزی که در رای مشیارت	که حجت کن گاهان تابت
ز تو بر محیط اشکارا زدن	زمانه غوطه در قور دریازدن	ز آب ارچ طوفان آتش	بهرامی چون قوی خوش
اگر با تو کرد زمین تا خشم	عبارت را تو یا ساختیم	ازین بس که آب فکر کنم	اگر خشک جاسیت هم ترکیم
بزرگان که بر بند فرمان دهم	با اندازه خدمتشان دهم	علف به آن یافت کاه و چمن	که جو بسیار کند گندم آس
ازان غاری پوفا خون ریز	که در حلقه دست در لقمه تیز	بشود دست از ان رخش نوزدن	که در جو صیت و در گند
سکندر جوشیده کشتارشان	نوازش کسی که در بسیارشان	بجشش در کج را باز کرد	زرافشا ندو خشدن آغاد
ازان سیم دزد کرد پیش	نوازش شد انگس که در پیش	جوشش غنی شد بگو مگر ششی	در آمد ز زنا خوشا ز نا خوشی

بزم و تا ساز دریا کنند هر سویتی تیشه زانسانند فروختن کباب گشتی کنند کشیدند گشتی بدریا کنار منده سز زبوندا که بنود نشسته میا که از ان روم هر حل شد بتاب فروختند نشسته پردن نمودی حال بس از جود مندی کشادند خواب دیکه در کار بود از آب آزمایان دریا نژده درین آشنایی که شد عرف در احکام تو جای این راست کاین داور کی اختیارست نشد روشنم کادی سچکا ازیشان یکی پیر پندار جواز روی دریا نشسته مرا با چنین خاک که دم در آ شده از نام خود که سر دوش بزم و تا پیشوایان گشت خبر گشتن می رخ کردن ک سه سال تمام آنچه پر خند بزرگان درگاه را پیش خوان جان خاتم از مخلصان اگر سوی اخص رای آورند	مناهی که باشد مذهب کنند کز آسن توانند کوهی نشاند نشسته راز و بستی کنند بسالی کم و پیش پیش از سر که در دزدان موی راره بنود کوبی لشکر از سنگ سازند نوم در نشسته صد و قی انگیزند بدانسان که در آب روشن خال کشیدند راز و آنچه متبول است صد و اند گشتی رسن بار بود طلب کرد پناهی از سر کرد عجایب چه دیدی ز دریای نژ که جزی توان زیر دریاست بر بر پر کبک و گشت بدریا فرو رفت یکروز راه بژ و منده را پا سخی داد نژ توانم که نام زمانی ندیر جودن بجز خط نیست تاب صدف دان لختی فروختش ز صرا بکشتی کشیدند درخت سین برده زانندیشه نژ سرمایش گشتی در انداخت زدل راز پوشیده میون نشاند که از حسن عنیت نباشند سه اندر زمارا بجای آورند	فرمان فرمان ده روز کار بسی جوب پاسبان زنگل هنر پیشان تیشه بر داشتند اساسی که برات نداشتند جواز جوب کاری قوی گشت بدانسان کار سطو اشارت نمود بوزن از کل ترسبیکار تر مرب بصورت مطول جاست سهمای صدوق کردند جوشد جود تر پست لشکر قام نخت از معلم خبر جاست باز حیه خواندی درین نخته میج بیانخ نویسنده کار دان بجندین کت کش نداشتند نام از ملاح چون حل گشت این سوال که شایا درین آب کاری گشت انان پیش که دن نیامد در بدریا درون نفس ناخوبدیر ولی چون قضا یکیش گشت بجل سالت ترتیب راه دران کزین زان سه سه عتاب جود بر عزم آن شد خداوندی که تقدیر بر ما جوبان در گشت کسانی که با ما درین داور نخت آنکه از عنیت ناخود	ارسطوی دانا در اند بکار که از وی بدریا توان بستیل نمودند مر حیه از سر داشتند شستابنده کوهی زانینست بناز دره سخی در اند قیاس ز جاج بر آتش نشاندند زود بلطف از دل ساده غار نژ که توان در وقت و سرور که یکی همه ره بود مرکب دران شستابنده شد شاه دریا خوام که کوتا حیه داری درین پرده که صد بار هستی و شوی میوز نخن گشت پاشاه بسیار دن فرو خواندم اسرار دریا نام پیران غواص گشتند حال مرا مایی دان گشتند رشت بدریا که نی مایم نی تنگ از ان پیش چون باشد از لیکر نصیحت نیامد برش سودمند که باشد بدان آدمی را نیند که روزی شتاب بیک راه که بر نخت جوب آید از نخت که بر آب ایم نفس جواد ناید چون با و ران مایور ز آیین خدمت نه بچند سر
--	--	---	--

بغوغا نگوشتند چون بی سران روما به پندت پست سال که اندر کس با وای خویش بدریا درون خورد مای شوم سر یکس کز با سکندروس و شیت نمودند و بشد عهد بهرامی خویشتن کرد خال نزد کل کنان پاکبشتی نهاد بهرامی خاص سسته کر ز قانون حکمت که کرده اند نظیری روان کرده در حبال بگردون یک میده آواز رود سر باد با هبا بر آمد با وج همی تا خداسب جوبین برا بدریا درون پنج سال تمام نام فرستادن سکندر با سکندر از دریا	فرمان فرمودند در جان و تن که آیم ازین کوه چگاه دراز جودر خانه را تدا ازین فرزندم سز کز مینان پیوند ما که آن زاده کارایش نهاد جوشه رازانندیشه کارشان که اینه شد سوی دریای شور جوب استن خروالی کس هندکس بین سوی شد خور جریان بی در نخت تخن سران مرکب از دودم و بلغاره ببرین شادمانی و نیک اخرق ز مهر سکندر که بایان نشد نگاه رنده با و بایان جان بزم و داری تاج و سریر	که آنچ باشد سلامت دران دوم آنکه از بون بی ملال و کرد و عده ما شدار جای خوش سیم آنکه که ما بتای شوم سبارند آراسته چون عود همه فرسازان بعد کوه جود کسی را که دیدار کوشش ملال بنارغ دلی زان مایون سودا ملاطون و داندگان در حکیمان دانا ورق سنج را نذیمان موزون فسانه کال نژم سرایان روی سرود نخند گشتی ز آسب موج که وی هر جایی اندر نسا جودر فتنه زانگونه بارود ز ره دوری غایبان حضور دیر آمد شرح مقصود کرد سخن را نخت از ره دین داد یکی را دمد سوی خشکی شتاب و کرامت کس را بخش ملک بهر جایی کادی را پای است جوشه گشت سرچان بود ناگه درین نامه با آزدوی قام بدانکه چون ما بیزوی نخت نوا گشتان سی بر دجون توان	فرمان فرمودند در جان و تن که آیم ازین کوه چگاه دراز جودر خانه را تدا ازین فرزندم سز کز مینان پیوند ما که آن زاده کارایش نهاد جوشه رازانندیشه کارشان که اینه شد سوی دریای شور جوب استن خروالی کس هندکس بین سوی شد خور جریان بی در نخت تخن سران مرکب از دودم و بلغاره ببرین شادمانی و نیک اخرق ز مهر سکندر که بایان نشد نگاه رنده با و بایان جان بزم و داری تاج و سریر
--	--	--	--

سراپچه آسمان بهر مادر توب	نمان داشت آرد و اینک برا	ز غنچه آنچه در جبهه چرخ	کجا شسته کرد و در باری آرد
مخاک از اجل که مرگش نشا	کشان کرد و مارا اجل سوی آب	شدیم آرد و من خاک سپاه	بنیک میل سره ز یک میل راه
نداریم بر میل سره موس	سوس میلی از خاک داریم وس	اگر خاک پیغم ده میل پیش	دو دردم دیده صد میل شش
جانت در دیده تعظیم خاک	که چشم از مراد آب شستیم پاک	کجا خاک تا دیده ما کسوزن	تیم کند هم بدر یادرون
چه باز بچه کشته بچم کسان	که بر آب بازی کنم چون خسان	ملک بودم اول مهر خاک را	کنون عالم یک خاک را
چگونه نکردم درین کشته غم	که بنود زمین تا بخش مرغ	بدریا فرو رفته به خاک من	که خشن بهر شد که مرگ من
بزرگی که مرگ را خترم	اگر کم گشت نه بجز در کرم	کجا ابر دارد در خیزین کمر	که در کوشش با منی سبب جز
ز ابراینجین کوسری سار کرد	که آوازده کوشش صدف باز کرد	جان پیش ازین رایت افروخته	که از پید بر پیل چل حستم
کنون مرده به باد بای چون	که از جبهه غوک سازد کمن	چه شام که بر بحر نای آب	ز دم خمیه همچون سوزانان
شستابنده کشتی جتیر از کمان	ز بر آسمان زیر تیر آسمان	ز بهانه کشتی زوج بلند	با برسیه چاک دامان فکند
و کار زمشس موج پاک شده	صدف وار در قعر دریا شده	مسلم کزین تشنه شد حرف سنج	بیا موخت دریا که حرف سنج
جنا پین ز کردون پیدا شد	چو من خیس روی را درین تشنه	اگر تخت هم رفت بر باد	مرا باد با بید حال تخت
چه فرمان نویسم بر این تشنه	ز باد صبا دام خواهم حرف	و کرسکه باوش می زینم	رقم بر درمهای مای زینم
محیط هوا که مرگش جود	بایسیه داده آب کبود	ز سوار سیل آینه رنگ	ازین سوی چین بینی لکوی
نا از مرغی آید بکوشی هوا	ز پیغم پر نده در هوا	و دان کشتی از میان کوشی	چو میشش جان پیش قنات
مراسند مرد از تنگ دریا	چو منم ز صبا یکان عوان	دمان نسکان شده موج گیر	چو متر اهن آهن توطع حیر
نلک پین که چون داد حای	چو من کوسری را بکام نلک	تن ما تنخ آب دریا بسج	دهن تلخ بل عیش تیر تلخ
شده مرغ ز چپار من آپی	مایمی بدم کشته مرغ آپی	درخت ارجا ازون که با جود	شود تیر نا قدری آب رزد
چو مارا ز خضر آخور دی بود	بالا بداین آرد بوی مود	چو حال آدمی را درین ناخوش	که زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم دراز و شستیم	که مارا بدل جوشش دریا شست	نیت رفیق بدریا	عجب این توان گفت کایم
جوبی پرده شد تا بدین جایگاه	ز ره نیت واکشتن از پیغم	کرامی ز خوبی شود در کرامی	ماند بجا نارسیده بجای
و کردوی از شعله بالاشد	خودنا بد از ابر بر ناسته	و کیرتری از شست بر دواز	نیار در سر از پیغم باز نافت
چو احسروی چون من از پیغم	بجنان سیده بنام غلام	کند شت آنکه ره باز بس شتم	برفت آنچه رود در موس شتم
کنوا و این راه دور و دراز	که آیم یا خود یا پیغم باز	کسانی که دارند در صبح و شام	بیدار ما آرزوی غام
سوز کرد دل و جشم چون بر	و عایی ندانند از ما درین	مگر که دعا می اهل نیاز	رخ مهربان به پیغم باز

کرنش بدست غلاما بخت	خدا عمر شتا و عمری جان	کرنش بدست غلاما بخت	کرنش بدست غلاما بخت
دعای خود آریم خود و السلام	چون نام بهر آید شتاب	دعای خود آریم خود و السلام	دعای خود آریم خود و السلام
دو دیده جمیع که دوخته	رسی را که رفت تا پنج سال	دو دیده جمیع که دوخته	دو دیده جمیع که دوخته
دل نبود و مغرب طرزه بود	دو دیده پند کان سوی او	دل نبود و مغرب طرزه بود	دل نبود و مغرب طرزه بود
که فشد و بر دند سوسری	ملک زاده زان یک حریف	که فشد و بر دند سوسری	که فشد و بر دند سوسری
تبعظیم بر پشت دستش نشا	کرامی رشتش داشت از کمال	تبعظیم بر پشت دستش نشا	تبعظیم بر پشت دستش نشا
بس از بای او نام را باز کرد	دیر آمد و نام را سرکش	بس از بای او نام را باز کرد	دیر آمد و نام را سرکش
بکوشش نموشده تیر تخت	چونام سکندر در و شد بکوش	بکوشش نموشده تیر تخت	چونام سکندر در و شد بکوش
خود از جبرنج بی کبر زار	بس از شادی و زود زندی	خود از جبرنج بی کبر زار	بس از شادی و زود زندی
ز ایندکان شک شد بارگاه	نشسته بر فرش دیاو	ز ایندکان شک شد بارگاه	نشسته بر فرش دیاو
معنی بزرگ و اصفو نندی	بزرگان ز سر سو جالیم تیا	معنی بزرگ و اصفو نندی	معنی بزرگ و اصفو نندی
نشا طی بهر سینه می فکند	چو چنان ز در سوسری سیل	نشا طی بهر سینه می فکند	چو چنان ز در سوسری سیل
جودا و طب و ادانیت	بزمود تا سوت روز و کر	جودا و طب و ادانیت	بزمود تا سوت روز و کر
جدا مر کسی میبانی کند	نشاند مطرب نشاند	جدا مر کسی میبانی کند	نشاند مطرب نشاند
بهر جانی مجلسی ناز و گشت	در خفت سعادت بر آورد	بهر جانی مجلسی ناز و گشت	در خفت سعادت بر آورد
بدل های عکین در آمد نشاط	با نازده خویشش کبر کی	بدل های عکین در آمد نشاط	با نازده خویشش کبر کی
ماند از جهان سپی بی تو	درین پرده زمین کوته تلخ	ماند از جهان سپی بی تو	درین پرده زمین کوته تلخ
کری متنا زاد را در دجود	بس که تا شادمانی کنم	کری متنا زاد را در دجود	بس که تا شادمانی کنم
ز سوی کایچه نرایبی جود	که تا چون کسان رسد ساز	ز سوی کایچه نرایبی جود	که تا چون کسان رسد ساز
سر آسایشی داری از درگاه	خدا سفت عرک شسته و خرق عزیان	سر آسایشی داری از درگاه	خدا سفت عرک شسته و خرق عزیان
دل از روی هم صمبشان شاد	بمخت و دوستان روی	دل از روی هم صمبشان شاد	بمخت و دوستان روی
اگر جاده شکست پاره کن	زن شاخ اگر میوه تلخ تیر	اگر جاده شکست پاره کن	زن شاخ اگر میوه تلخ تیر
جودا بدایت از بدیت	ازان تیغ برداشت شتم	جودا بدایت از بدیت	ازان تیغ برداشت شتم
ازان دشمنها که در حوی آت	ریفیق که با وصل شد کارا	ازان دشمنها که در حوی آت	ریفیق که با وصل شد کارا
اگر زاسمان مرغی افتد جدا	ببین چون بود حال آن صیور	اگر زاسمان مرغی افتد جدا	ببین چون بود حال آن صیور
ز نا که کند جبرنج را بر صدا	که دور افتد از خانه خویش	ز نا که کند جبرنج را بر صدا	که دور افتد از خانه خویش

دل مردم آگاه و تنس بود	که آزاد چون سرو سوسن بود	چو در گرفتار اندیشه	نداند بجز حاجی پیش
رفیق ار چه نخت و بدخوی تر	ناید بس از دیدن عزیز	بشت اندون چشم تلخ فام	دیده تشنه را آب حیران گام
کلیکی که مویش بود سینه کن	پرسنه تن از جوهرت و جو	خن از فاقه چون ناشکیباده	خوشش که سبوت حلاوت
جدا ماند کا زاز و بر سوز	که چون من رسد شیبی باروز	مراد دستی دوستان عزیز	چرخسته کرده دل از زده تیر
خود مردم از حسرت و دستان	جو پیل از تنای من و دستان	کسانی که بر رویشان بی بی	میان کل دلاله خور دیم می
کنون سوی بستان چه بویم	که یک مرغ از ایشان بهیم شاخ	تنی کشت از آن تازه رویان بران	پیکار کشته غارت گرای
نشان می ز پیغم کنون زان شاخ	که در دنگ در نوشتن	ز نامه نداند جز این بیج کار	که اول و دهر شربت آخر کار
کند شست آنکه با هم نشسته	کنون رفته را با جستن بخت	بزرگان بر رفته بشتا فشد	که بسیار رسیده دم یافتند
نه جدا شدن باز که دوزان	نه تیری که پروان پرید از کان	که بودی ای مرغ خرخنده پی	حیه داری جز زان جوین
بشادی کجا میگردند کام	سفر تا کجاست و منزل کدام	کجا روز راخت قرون میکند	شب آسایش خواب بخت
بهیش مطرب هم خان کراند	بهمان دمی میهمان که اند	که نام آب دیدست در چون	دل با حکومت بهلویشان
چو از نام سراسری میماند	پیاران بری با جسمی نیاز	بدریوز چشم باریان من	تا شاکتی چشم باریان من
فغان زان جوین محبت کسل	که یک ز ما بر گرفتند دل	یک نامه نم کردند یاد	که بخوشش بود نان مایون
مران نامه کز یار جانی بود			طرب نامه زندگانی بود
شبنم کم که چون دلوخته	بیتا رب شد دل او دخته	جنان تلخ کرد شکر صبح	که چون ماه نوشد با می تمام
بر کوه دار و کوه انگشتند	فرخشن صحن میا میخند	ز چون و شربت جو بکشد شک	بتوید و امنون در آمد شمار
یکی کنت مرتب کز آنده	با منون توان دور کردن	که کنت تو نیز از منون	که نامه ما تندرستی ده
چه کشته کس زمر کوه چنر	سخن کنت پیار بشتند	که حوز دعا که چایری رست	در نامه دبر من بست
سواد کی بلی دستا ده بود	ز بهر جان روزش آناه بود	طلب کرد دو سینه خویش	شکست پیشت زان پیش
که آن نامه کز یار کوید سخن			منون جیانت و توید تن
سراینده مرغ این دوستان	که در شش جین که دبار است	کزان بس که اسکندر کامیاب	ردان کرد نامه بیای عتاب
شبتا بن می شد بزم در	شستا بنده تر از آنچه بود تخت	چو شد چار سال در پیش باز	بر می دگر بت منشور راز
شدا و نیز در چاه سپرد	مزداد دریا کوه سر سپرد	ملک زاده رازان کرامی سواد	جهان بر طرب تر زده تازه داد
مان اولین عیش بر کار بود	ازان پیشتر کا و لین بار بود	وز اسنوجو دریای در بار بود	سه سال دگر جز آب کرد
سواد کی دگر باره پرداختند	عقابی دگر در هوا ناخستند	شدا و نیز آن نامه با خویش	بوازندگی ماه را پیش داشت

حیات مجنون

سید سکر نرشته که موکلت بردبار

منیر که نو میباش بود بار	توی دل شد از نخت امیدار	جو زان پشتر راه پیوست	ز نامه کشتی قاصد آسود کشت
نکین در چاره چاره ساز	که بزوان پای فرستاد باز	بجای سپید زان جوید	که باز آمدن را با نداشت امید
مسره سرخ رویان شد زرد	بهر موجی از جان و تن دشتی	بس از مردن انگس علم بر دشت	که او حقیقت زندگانی نداشت
جو سر کس دران حال مجاری	بجرت فرو ما ندیکبار کی	نه از طردنش دل بخورد نشد	نه معلول علت شد که جگر نشد
کیای دیگر متن ساز کار	که باطل نکرد مزاج از کار	جو بشت در شیشه آب رنگ	سر شیشه را که حکم جو سنگ
بزمود کان درج بوی تر	برشته درارند همچون کمر	بهر چار سویش طاب افکند	تو کل کمانش آب افکند
بس آنکه دران غوطه کاهاک	امانت دندش زان	بزمان فرمان دخت کیر	بذیر مده را بود چون ناگزیر
حسن جبت کرد تا بخت	بدانسان که در شیشه ای فوت	جو شیشه معلقی شد اندر طاق	بر آتش نهاد همچون جباب
ازان شبیه کان کان کانش	در کف خور و ای کس	کلیج رسنا کشا دند باز	اجل اسپر و نرشته دراز
بدریا درون رفت دریا دشتی	بر آمد ز دریا درون آتشی	زود بشت آن درج کیند سنج	فرشته تکبان برابر کینج
سکندر مبد اندرون ترشاک	چه باشد بدریا کی مشغاک	شد ز در چپ راه لاکون	جو زرده که در سپنه باشد درون
می شد سستی کناره کان	تجهای دریا نطق ره کان	چو آن اختر فرخ از اوج ماه	زور رفت در برج مای داه
سروش که بودی موکل تر	سبب نید از حق بدو این خطا	که ای مشت خاک این چننت	بکوهی که غمت کجا نشت
خود نام آنکس خاک افکند	که خود را خود اندر ملک افکند	ز با جین عمل از نشر قزای	بسوی خطر چون روان کشت
چهار نذر کنت ای مبارک تر	ماند خور چون در اید موس	چو من راز و بر دن را میام	موس را بایجا کشید نام
ترا که دید دست کاری کن	و کند بسی کشته انداین سخن	سوا خواه ز دست و دامنم	بدیای کی طمنه زد دشت
کنون نیت شکی بدانش	که در شیشه جو کرده ام خویش	عاست بگاه سلامت رود	سلامت جو کم شد سلامت خطا
جو غنچه طعن جو آزاد سر	طبا بچنه نه کی کرد آرزو نه	من آن در شستم ز جان و دشت	که در کام مای زدم شمشیر
ز آنکه کنتی برای صواب	بکن دار نه بکند از غاک آب	نیوشنده آسمانی شرت	شدان تازه رویی جو باع
کشت دایره از روی خوشید	بیاخ دل شاه را که خوش	که در اقام کن ای سرراز	که بر دار داین رجنای دراز
چو مستی چه که چر شکت چاه	که جازا بزیشت ز اخت راه	ازان جو عقل کشت از جند	که بچده دارد عنان از کز ند
سران جابوز که خدمت باک	سراسره باشد نخت از باک	کجا مو شنده آن تما کند	که جان در سر یک تا شاکند
من ارباب ز پر سی نمودم ترا	بیروی طبع آزمودم ترا	جو دیدم تنو مندیت را عیار	که آخر معانی کز آغاز کار
یقین شد که دانادلت بر پر	تر سزد دریا و در چای اندر	تجهای دریا که منکرست	تبادل ز دریا دلاور ترست
ترا میرسد کین تا شاکتی	بدین نظر آشام دریا کتی	کنون باز کن دیه و پیش	تا شاکتی اندیشه خویش بین

کشت این در دشت با یک لید
دوران شور دریا که میشد باوج
بلا شش کام خدانشان
جهانی در آزار سربا بدم
جوان راز بار بار بدینست
جوشیده رسنگی در کون
سروش از جهان باخ و
جزان شیده غم ره ساز کرد
طرف بر طرف شد کون کران
مسه بوز صورت و سرخی
سنا و ندر و جن بشیشی
در ایشان جوشه کشتی
اشارت از دست و امیکه
کاین طایفه مردم آبی اند
کایشان که دایب می شن
کای پو نامدم بنهاس
ز جندین تری و خشکی خرم
دودام جن یافت تو آرو
مسه جاوز جن بود سخی
کنده اندیشه در کشت
و کرده بدستوری رسنای
سپهر آوری کشت پادشاه
شالی کشتار شایان بدشت
دگر بره بشورید دریا جهان
کندشت از نظر که دریا خرم

کز زال در قور دریا کشت
شستا بده شد جاوز خج
اجل جاشنی کیر و دناشان
که دریا بهیا نشان کشت کم
نابیده با ساه پشته کشت
اگر کوه بروی زند جون بود
دانا بهر ادب کرد بند
جهان بازی دیکه آغاز کرد
جهانی پر از آدمی پیکان
بخز در رخ میچهار سته روی
در آینه صاف اسکندی
بحیرت فروماند یکبارگی
چه رازست بهر چه امیکه
که بوشیده جرج دولابی اند
بنه نادین جای کمر کشتند
که لطف خداوند خشناس
چه حاصل شدت بین تنای
خرام نشیند بس کار خویش
بیسنه نکوشد مکر آدمی
ز مردم بهر باز هم مردست
زمانه ز پیکر منی کرد جای
که بهمان شاز جشم پیته نور
دور و دور در شفت بهایان
که رفت از کف مرد دانا
تمام از بس پنج روزی تمام

بشورید آن آمد آب شور
ننگان بایل هزاران هزار
کهن مایهانی بهیکل شکوف
کفت مرکبی که دگو می روان
کزین جاوز کاه مدت حضور
شش کشت کوراستا شیر
بس انکه در ایشان جان تیر
مسه آب آن کارگاه دیال
معلق زنان سوسو در سنا
برون جسته زان پرده آبگون
کشا دند با کار نسرای خویش
پرسید کین قوم بو سته دست
حدیثی که بود آشکار و خفت
بنیروی من سوی تو را ندانند
منم تر جان کندین حال
جهان بیدیدی ز بر تا بزیار
دل مردم از پرده بیرون شود
اگر پل شرفت که کرد شیر
که چون نوشته کم شد طوی کند
سکندر جو کشتارشان کوش کرد
و کرده در جیش اندر شوش
روند جوبرق از پیری پیری
ز بس طرف کاه نمودار او
عجب میکی دیکه از آب رست
کز قاف بود ارچه کی سنگ

سختی شد ز بهلوی پیته روز
سری مجو کوه در دمان مجو غار
پای بسته مرکب بدیاری رز
جو پیل برانگنده برستوان
یک تیب اگر بر تو آمد زور
که او در مسه جاکنهان است
اگر مرکب شد ناز مظهر نابید
شد آینه بر هزاران خیال
جو طمان که بازی کتاند ز
جو طوب که از پرده آمد برون
برسم حوز اندیشه رای خویش
کما شد و این قوم را نام حیت
جو پرسنده پرسید کونید کشت
جو دیدند حیران فرس و مانده
بکشتار حوز میکنم سوال
نکشتی ازین کشت سپهر
جو قوت از شکم واری ازون
صبوری کند چون شکم کشت
و کرده شود جواضولی کند
مخن را خور و خور و خاموش کرد
باطراف دریا در افتاد جوش
نداز نوع خشکی و لی ازتری
عجب ناز پیته در کار او
بسی زان عجز که بود از کشت
که در قور دریا شوش و شک بود

جورفت آن قیامت پرده
جو میکرد کشت آن شکست خیال
جهانی ز پیش تپش شد بهمان
هر جایی که کوه زگاه داشت
جهاندار با آن دل زورمند
میایخی دران مومن عرگاه
بخط مسنوز این تما کینی
هم از جافری بشت را خم نکرد
ییاخ سروش بسند کینست
سک شو که جای کرانست
سه مزیر دریا شدی گری
دلش داد که میزد راه پین
هنونست بسی دوزی
بس از ره نوشن جندین شتا
مان دیدد کاندیش درونی
زمان سهل دریا نماند پیش
و که باشدت زمین عجز نیاز
جو بکشت و جسم و جبهه رشت
بدریا درون مای خورده دم
کشیدند فارود را بر زیر
مناجی که در درج کینه بود
کرامی تشن باز مانده ز زور
شدنش تسلیم ناروشن
بدریا ز رخ و بالی که بود
درین بود کز جوف فیروزه

قیامت دشتی دیکه تد برون
مسکینی در کشت جیش کمال
در کشت پدا جهان در جهان
شکم بر شری بشت بر ماه
فرومانی طاقت دستمند
جو شکل در دیکه سیاهی شاه
کز نیکون لختی تماش کنی
زیر وی دل خورده کم نکرد
کودانسته رابر تو شوان نیست
زمانی فزون زندگانیست
سروش چون توانی رسیدن
کتر سان بود در کونه پین
جال عزیزانست پروزی بود
چه دیدی دوشسته دوسه کرم
نماند از دیدد مردست
مان به که خالی کنی جایی
یکی دیده بر بند و یکت یاز
همان دیشش کینخواست
برون آمده یونسی در شکم
نه قاروره بلکه یا قوت نر
مصور جیالی در آینه بود
کف دار بکده زاب شور
بسی بوسه دادند بر پاود
پرسنده میکنست حال کوبد
سروش آمد و شد و داد و جوش

بس از منت دید با بین او
بجوشید دریا جان نامد بر
ز جند کانی که رفیق پیش
بدر دوشسته دران چاروی
سلامت در افتاد و برون
بمخندید و در پرده کوشش
شته ارچه بدل اشت پیش از
بد و کشت کای در بهمان پرده
جبین روششم کشت ز کف نام
داراز و عدو رفته کیری شمار
جهانداران با رخ هوناک
از اینجا که دورست امید جان
و کرد دل بنظاره داری نمود
بود جاوز کایا در خرام
ولا ورت بودی درین داری
تو با آنکه دیدی عجب با بسی
ملک کینست عدم نهاد
جو پید شکسته سادش راب
جو ایاس و خراکی یافتند
نوا جستن در دریا نواز
جان یونسی کشته بیخوب
بزرگان که دیدند دیدار او
سنا ندانیش شش کین جوب
نیوشندگان چون جلد کوی
که فرمان بد نیکون و از غم

کو کم کشت دریا و آیین او
کزیر و ز بر شد ز بر تا بزیار
بدیدار دیکه ز مقدار پیش
جانی جهان بود از ان تیره روی
بهست بهداشت خور کجا
که چون دیدی این پرده چو خیال
سرسیدگان بود جای سرا
درین پرده دیکه چو داری پاد
که از رخت سستی تکی کشت
ز صدر روز مانده ست روزی
به پستی آمد ز بیم ملاک
برون تا نیایی بنای زمان
بدریا دراز خامکار کینست
تاشش نه پنی بسالی تمام
که دل داد بر دیدنست یاری
من از تو عجز ندیدم کسی
بزمان او دیده برسم نهاد
برون جبت از موج جن افتاد
سوی یونش خوش شتا نشد
دمان صدف را کشتا ند باز
برآمد جو یوسف ز زندان
ماندند در حیرت کار او
برآمد ملک تیکه ز بر سر بر
دانی جو سوراخ کونر خوش
که زودت رسانم تما جیب

سی که مدی مرده سال قام بنین کشته بود از چاهان پاک همان جان سوی راه جهان بود بر ندان درون مرکب دوستان	شبی در میان کن بر افروزم که خاکش در اندین سوی خاک بر سم ره آوردی بزدلش	بگو تا بر آتک راه دراز ولی چون دلش سوی دیدار ای سیری که بپار بجران حوزد	ز سر نو بجنبش در آید جهان غم جانش ندان نه دشت و دژ کمن باورش که غم جان حوزد
شیدم کی را ز اهل امید کشتا که از مردم منتسب نشسته من در دوستان گذر	بجا ویدی عمر نوبت تو بید غاند کسی هم توانی توس بر در زمان مردنی تازه تر	اشادت رسا را خبر جنت با نیوشند از باز بکسیت زار بروی سوزان توان بستاند	که با من که ماند جو نام دراز که باید چنین زندگانی بکار چو آن نیست این غم چه بود
سکندر که کبستی خداوند بود جان تاخت کرد عالم جواد ازان مرده خوش که دادی هر دو	که یادش نیامد ز پیوند و داد سرکشش در اندیشه دی بخت بشود ز دل درد دیرینه را	هم صحبتان دیر پیوند بود بیدار خویشان بیا از اندیش منش جنت زندگانی بود	بهم صحبتان دیر پیوند بود بیدار خویشان بیا از اندیش منش جنت زندگانی بود
بدین غم لشکر زد پاکشید پل جوب در چشم آید بر آب دوم روز که بخت برکشید	سرباد بمان بر شتاب کشید عجب کاتب مستی بل در شتاب لکون کشت خورشید کیتی روز	که چو پیش ازین جوی پس بر ردان کشت کشتی ز جانی جو بر آب دریا زد و دزدک	که چو پیش ازین جوی پس بر ردان کشت کشتی ز جانی جو بر آب دریا زد و دزدک
فرماند پندره که کرای سمکس درین درنجیب کشاد اسکندر که دارد در حاکمیت	بجیرت دران کار جیرت سکد باک دیان باک اعتماد جو پیش کنی که باشد نه	که راسی بدان دوری دیر باز کسی را که باشد چنین بسمای دران لحظه که بهر خدک	که راسی بدان دوری دیر باز کسی را که باشد چنین بسمای دران لحظه که بهر خدک
شکسته دلا را فرزندش ز سر جانی آدمی خیل چیل سید نه که دگشان سپاه	بر ریای لشکر در افتاد شور شتابند شد سوی دریا بیل هم آرزو مند دیدار شاه	چگونه بدین زودی آمد فراز دو عالم دو کامش بود زیر پای بدان مردمان مرده زندگانی	چگونه بدین زودی آمد فراز دو عالم دو کامش بود زیر پای بدان مردمان مرده زندگانی
همان پورا سکندر سکندر نظر سوی او کرد و بزمیت بر اند ز در بای ز کار کون	بکلا را میس باران رسید سکندر جو بر شط دریا رسید سوی آمد خاک میداد جوس	نشاطی باید داران رسید خوش سپه بر شتاب رسید سوی آمد خاک میداد جوس	نشاطی باید داران رسید خوش سپه بر شتاب رسید سوی آمد خاک میداد جوس
ز سر دیده سیلی بدریا رسید بر اند ز در بای ز کار کون ز سر دیده سیلی بدریا رسید	سکندر جو بر شط دریا رسید سوی آمد خاک میداد جوس سکندر جو بر شط دریا رسید	سکندر جو بر شط دریا رسید سوی آمد خاک میداد جوس سکندر جو بر شط دریا رسید	سکندر جو بر شط دریا رسید سوی آمد خاک میداد جوس سکندر جو بر شط دریا رسید

چو دیدند باغی جوانی مده بگریدند با شش دهم زدند جنان در منزل خراج جنت	سی سواد و خیز رانی مده بان سناخ بشمرده ششم زدند ز صحرای سوی بار که راه جنت	پیشتر در بخت مویس چو سوده کشته شد خنجر جوش هری کشتان پیش بر دزد مده	سوی سواد و خیز رانی مده بان سناخ بشمرده ششم زدند ز صحرای سوی بار که راه جنت
ملوک از لب آب تا بارگاه جنان شد زمین پر ز لولوی با سمن زان بخشش رستی	نثار افکنان می نوشند راه که با فقر دریا فرین کشت خاک نه دامن تنی کشت نه رستی	طعنهای کوه در آمد موج در و عمل جندان فرو تاختند درون شد بیا کوه کیتی نیار	نثار افکنان می نوشند راه که با فقر دریا فرین کشت خاک نه دامن تنی کشت نه رستی
بزم و دنا خاصکان تاختند چو محمدم از بار کشت باغ لکون میشود گوشت تا خاک	ز آینه کان پرده پرده افتد کشتایند راز بخت دراز فرو میرود آفتاب خاک	برون رفت سر کس پیش بر بهین کشت با پیشوایان کار مراغی بسی کرده شد بکسیر	ز آینه کان پرده پرده افتد کشتایند راز بخت دراز فرو میرود آفتاب خاک
زمانه بکین دست برین نهاد ز نیم صحتان سر کرا بکسیر جو قلاب تنی کرد از خان	چه باشد جسمه افغانی بطوفان کند تا که مرکب یاری کری چه برورش دیا چه پرورگی	سرم ما جو خواب قیامت سرا فرای مرد جندان بود در بزم که از شعل این جایگاه	چه باشد جسمه افغانی بطوفان کند تا که مرکب یاری کری چه برورش دیا چه پرورگی
ز جندین بزرگی بدرگاه من مرا در سه تیر پیرای کسید که در قصر من کوهت زنده	بجز حرقی حیت همراه من درین جند قول استواری کید هم از کوه من فروز جسیان	جو من دامن عمر در خون رخم تختین و صیت درین داری دوم آنگه بر غم صحرای راز	بجز حرقی حیت همراه من درین جند قول استواری کید هم از کوه من فروز جسیان
در اندم که کردم بعندون بفرمودی از منج فرزند نام ز جندان زرو کو سر میسار	ز صندوق پیون کیندم دود بضبط عود آورده عالم تمام سوی دست رفتم با بجام کار	جهان داده از نور بازوی من بگو پید با خلق نظر رکی کسی کوه پندار کس بود	ز صندوق پیون کیندم دود بضبط عود آورده عالم تمام سوی دست رفتم با بجام کار
کرا میدم از تخت زرد خاک هر کار کا سود رایش ران سنان کشت خورشید انداخت	رویت سبارید خاک خاک رویت میکرد دیا نذران فر رفت چشمش بر ریای خور	دول مهر بان در انداخت کشتید نه چون ابر کریان خور کشتید نه چون ابر کریان خور	رویت سبارید خاک خاک رویت میکرد دیا نذران فر رفت چشمش بر ریای خور

جود بیدار شد بر آن خوابی جان	بدان تیرگی قلابی جان	کرپان با فکوس کرد چاک	آب در جوشن شش شک
فشانده بر بزمینش کجاست	سرشدش کشک بجا فوریت	نشست در مان رویان ملک	باندیشه بانیک رایان ملک
کافر بود سگدر دمنده	سمس کج دریا بگو مردمند	جود بوند سر یک خردمند	بهد استوار و به پیمان در
نکشید یک جوی پیمان بند	بزموده شد که دند جند	بزدند فرزان سر فراز	پیام سکندر غوغا دند باز
که مار جوشد در صحن بر جان	وفای ولی نعمت خوشین	نوبشین بجای بدر بر سر	که باندگانیم فرمان بزر
اگر دست گیری سرافکند ایم	و ک تیغ رانی همان بده ایم	ازان شرمناکی که در دیح است	ملک کند کردن نه این است
بزرگی و شامی بر آرد کان	نیاید جواز با شه زار کان	شرف سسند گامیابی بود	اسد خانه آفتابی بود
میدار خود را که خود سالی	که بخت بزرگست و در خدای	بخردی نه ان بایه جود بزر	که لایه بود چپه شیر شیر
بطنی مپین در ششی رود کار	که بس شادش دولت آمو کار	محیط ارجیه عالم غازی کند	در و ماسی خرد بازی کند
بکوه و چر شیب فراز سبک	کف دست دان زیر پای	بطی کو بر است جولان بزر	بزدش چو طوفان و چا بکیر
بزرگی نه زیادت بر بزراد	که بر باد نتوان عارت نهاد	جود دولت بشامین و دود گاه	علیواج را کس نروزد کلاه
بناخ ملک زاده سوشیار	فشانده صدف بودی آبدار	چنین کنت کای دوستداران	به پیوند و احضان باران
نیکو نیت کان زاده باشد	که آبای خود را کند زنده نام	نه دود که دودی بود تیره نان	که در دومان نیز نارد جوان
بودی خلف ملکات گاه	که تاج از کمر کرد آرد گاه	ولی عتم را زاکیل نخت	قنای بدر عبرتی داد نخت
سکندر جهان مقل کانیات	جوب نشستی مرد زانیت	نه من زان جهان باد شایر تم	کزین صرست آزادماند سرم
نه جندان زمین کو توبای	بجز چار که بهره اوج بود	چه کار آید آن ملک صرست	که شته میرد ملک ماند بجای
جواب آید آن تاج بر نهاد	که پیش از تو صد جود بود	شهی که چه جولان غوغا	بصورت بزرگی بمعنی بلا
بلا بر بزرگان بود بیشتر	که خردان نیاید پیش نظر	زنی تیر پر پیل صد پیشگی	که بر پیشه شوانی از صد یکی
جو خوامی که خوشی استی	ز کجی که غوغا است بر جند	یکیکی با تن بود ساز کار	به از بستر برین پر زخار
چه زیادت این نظر نیک	نشسته را که گذارد دیر	جزین نطه دیرینه بر خاستیم	نشستم انگار و بر خاستیم
جو کیتی ندارد و فابا کسی	که ای بی از با و شتی بی	چه کردیم با شادی منتس	که اودا و فانیست با سچس
بسا عمر که سیمه افرودن بود	جو بگذشت کوی دی می بود	هم سطح این عرصه کردناک	بجشم خرد حیت یک شت خاک
نه دانا توان گفتن آن طغوش	که کرد دیار چپه خاک خوش	بزرگان بسی کوشش انگیزند	ز سر کوه رنگی بر آینه خند
بسرکشت از غاشای خام	که آن مرغ وحشی در آید برام	جو جندان دم نخته دودی غا	مخن مرچه کشته سودی غا
بمزدوری خویش چشید	که کمد بی را سپرد دند	یکی را ز خویش تاج ویر	باریش فتنه کرد دما بر

جوانی خردمند بسیار روش	بیدار مردم بمعنی سر روش	ز اختر بلند و بکوسر قام	بمذاخرش کرده زار غوغا
دل ممکنان یافت بروی تار	که هم داد کرد و هم شهر یار	حان پور اسکندر اسکندر روس	رنا کرد ملکی چو روشن سوس
نه پیوندستی بر خون بر دین	بد بنال کم کرده خویش تن	روان کشت دوا خرباناک	یکی سوی صحرای کی سوی خاک
جو پویزه برداشت ماه فراخ	نشسته بر آسان برد شاخ	ازان سایه کستر درخت بلند	پناهنده آزاد کشت از کزند
کرم غالب ظلم فرمود کشت	ملک امین دشت کرا کوشه	بکتر نوازی و دین پروری	ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان بر گرفت از سلامت قفا	سرفتنه را حاجت از دوا	ز کار آمد آیین کار اکلان	شد امین ز غوغای عارت جهان
جهان زنده کشت امینی رها	که مرگ سکندر ندانست کس	جو شد کسری کیمیا را میکور	روان کشت فرمان فرمان
غرای سکندر در آمد بکار	مهر را ز بوشید کشت اسکندر	نشسته بکوشه پوز دوا	ز غم سینه پر خون و دیده پرا
هم کس میخورد گریان جیخ	دریخی که بود ست جایی در یخ	حان مرغ نوبر سر سرون	بناید بر زاده سر و کهن
جواز شرط ماتم پیردا خند	شتا بده را برک میا خند	بتظیم صندوق صاحب جیل	هنا دزد کوه سیه زنده سل
بر آمد به پیل آن تن ارجند	جو خورشید بالای کوی بلند	بچند لشکر بزرید خاک	شد از نعل اسبان زمین خاک
خرا منده کشتند از ان زرد	بس از روز کاری آتنگ روم	بجو او کپ ر بکاه و گاه	جواب صبا می نوشند زاده
سه به باشد و ز پوسشکی	بنود اندران جنبش استکی	چنین تا مال علمها ز دور	بجوای یونان در اکلان نور
باسکندر پیر در آمد سپاه	ز آید کان شک بند کوه و راه	میزخی که سر داشت بر شری	روان کشت صندوق اسکندر
جبرایت غیدار پر دشتین	که در پرده شد خسرو و دم چین	ز سوز چکر کوشه جانشین	همه مقرر استخوانش شین
نمک کرد و چون در دران دج باک	بنظیفه چون دادند در خاک	دگر کوند شد ز کج چناراد	بجیری بدل کشت کلزاراد
ز سر تا قدم خوش آید بچوشت	ریمید از تنش تاب از مغوش	شبا نروزی آگاهی از خود	غم عالم از نیک و از بد
زمانی که ان حیرت آمد پیش	دلی داشت صد جا زان پیش	را شنکی کشت از ان خو	ز تارک می گذموی سینه
ز بس غم که از سینه گاهی گشت	با دند او مرغ و ماسی کسبت	خواستی که مردم بر خپا کرد	سمن را جو صد برگ صد بار کرد
جهان میکشد آه سیه خروش	که میزد بخورشید و دور پاش	جو سگام آن شد که از بار جا	کند هیجان غم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه میا خند	بر این ستان برادر اسند	در شنده درج در شاه سوار	نهادند بر تخت کومر کار
دوران مرقد کومرین شد نوا	محیطی شده غرق در بای آب	گرفته می در زیا شرف	کشده دو سو چون زیا کین
کشیدند پیر و نثار اکلان	بجو او در شاهوار اکلان	کسی کاکی یافت کان رار	قاسای او که در خود کسیت
بیاده همه مهران سپاه	خرا مان جو سیار کان کرد ماه	ز غم ممکنه ترا چکر خوشه	ولیکن بمساراب دوخته
کسی را بزیاد یار بود	که غم بود لیک آتش کار بود	یکی آنکه در رسم و رای سران	نه شیون بود شیر و نه ان

دوم آنکه چون مرد شد زنده نام	دران زندگی مست دران نام	چون نام آوراند باینده گان	نذار کسی ماتم زندگان
کسی که جهان نام جویند نیست	گرش عرق حشرست تم زنده	یک چشم زده با جان غوزان	بخاکش سپردند و گشتند باز
که گویند فرمود پیر کهن	ز آراگاه سکندر سخن	را گشت او با و افتاد و بس	که از دیده زدند و گشتند
که اسکندر خفته را جای خواب	در و ن جزیرت بر خطا	جزیره که اسکندر درون شد نام	بر برایی مغرب سرانگ شام
چو شد جای خفتن بخاک اندرون	چو اسکندر بر چو اسکندر	غرض چون سکندر ز خاک	بر اندر سر سینه کرد ملاک
کس از جوی عیش آنقدر دی نداشت	کس از آن خاک در سینه کردی نداشت	چو او شد خاک آنکه در پیشتر	پیار که گاهی زند پیشتر
بود اندرین کارگاه ملاک	همه عشرت آدمی تا بخاک	چو خفت اندران جمله در خاک	سکندر همانست و جا که همان
پا ساقی آن باد بی خار	خوشی ازین خاک کرد و غیا	که چون کم شود جان غناک	نیز دکی جرمه بر خاک
پامطب آب و از برکش بلند	برون بر غم از سینه های نرند	ز سر نوکن آیین غشاق را	بنهنگ در این کس طاق را
را خضرمت جز داد و دل	کشتار در خافت آینه سکندر	فلک ردنی آنکیز کار تو بود	ز رازی کش از دولت آید بگو
که ای کوثر مای کج سخن	نوا این کن کمیای کهن	از آنجا که اقبال یار تو بود	فلک ردنی آنکیز کار تو بود
سخن را بجایی زوی بارگاه	که از فرق انجم فلکدی کلاه	خضر دار از آن موج آب چاه	بر ابد نو نوشتی بر است
سبب جایی کن اندر صخره	که بر بهترین باید دادت سرور	ز جانی که زان کجاری	به پنهان نام واری کسید
از آن نام جوی بفر افاد	که غفلت بداند و نادان فاد	ایکی نیمه شد برده خاص و عام	در نیمه شایردی نام
ز سی آدمی کجانی چنین	که دردی بکشد جهانی چنین	انقالبی اسم از که در کار جهان	که در قطره کرد در میان
دست این جهان چون کجانی	بر آن زن که آن تیر خاکی	چو دنیا کرفت سوی دی کجانی	که دولت بدین مرد و مای
درین راه را بی دریغ	جراغ تر از و شایستی دروغ	را که در این راز دولت بگو	جرات ز منم برادر دوش
بجست روز رفته اندیشه	سراز خاکساری فلک خاک	دل هر چه کرد از تقاضای	بشیمان شد از کرده خوشین
بسی خواستم کین تن از جند	بر ندان عصمت کنم شهر بند	نشینم خاک که مرگمست	کشم دامن از هر چه در دست
همه هستی خود بیکسو کنم	به پیکر نیستی خود کنم	بر ارم ز در یوز آردست	کنم بر سر یقاعت نیست
بروش کسی نمکنم باز خوش	نیمم مگر خاک دیوار خوش	نه پنهان با سایش و رنج کس	نهم دل بر ویشی خوشین
بخرسندی از جو بر ارم خیز	یکسینه را نام سازم جویر	نیاز ارم از نطق کز خس بود	را قالی از قول خود بنشود
من و ملک بخرید و کج کمر	فلک زیر پای پوریا بر سر	رجب آب از آنک کلوکون کنم	سنا سینه گل پر از خون کنم
بنوشم ز غنای دل شرب	هم از بهلوی خود ترا کنم کباب	چو افتد دل از کجی در کداز	ملا دردم قدم تپا ترا بران
ز پر میزکاری علم بر زخم	دماغ موس سپش را بر زخم	ورم نفس کردن با بد زرا	بسیلی کنم کرد نش سباه

درق بشکنم عقل بر ارم را	دباغت کنم قلاب خام را	باندیشه دل را نیاری کنم	تن از آب دیده غازی کنم
بموضع صغیرم این مشک	ز جیف جنایت کنم غشاک	نه پنهان جو طالع در نشت	نشینم جو سیخ با سنگ خوش
پیدا مغری فلک پریم	مبادا که آید یا لیس سرم	ورم حاجت آید ششی کیکاه	نهم سر زانوی خورشید ماه
قدم بر جرسنج نیکی زخم	دم از دولت جیر میلی زخم	خودم چون خضر شربت زندگی	جو عیسی کنم عرق خشنو کی
کنم سر در جشم عین العین	زخم شانه در زلف جلالتین	ولی چون نذارم ز توفیق نور	زمن کی شود طمکت تفس
عنا نم جان در گرفت نیست	که بکند از دار خود بر ارم غریب	صنیرم بشویش دیوان اسیر	فرشته زد دیوان من در تیر
تن من که زندان جان کرده اند	شیاطین در و خان و مان کرده	بافتنه کز بهر جان در	ملک عاجز و قلع بر دست
ز باد موس فرستم جو بگو	منعم میازار غفلت کرد	در دنیا که وقت از میان میرود	حیاتی چنین را بیکان میرود
نکرستی کز و خوشه بر کشم	جوی در زازوی محشر کشم	نه نندی که باز کار کانی کنم	بسود اندر و کامرانی کنم
زمن صحبت چون منی در راه	بنزین من خلق معذ و راه	را بار بر دوش و سید است	چگونه بتزل توان برادر
درین رو عنان دیشیدن خود	که پیل رخنه و بار کی سرکش	چرخ شد آن ره در دست	که پیش از شدن زاده کرد
سبک چون شوم جو بیک پاد	خو اندر و حل تا خن بکشت	ازین خاک آلوده چون بر شوم	که سر جند جسم فروتر شوم
در و ن من سخن سراز اخه	برون سوی شیطان کین خا	جو خواصه سپنا دید خانه را	چپه چاره ز تاراج بکانه را
عس را جو بار زد باری	بکینچه چون استواری بود	سکی کز زده شدم آغوش	کز بندش دگر کونند بزرگ
در و ن سوی شوت کراستی	برون دعوی با سایی کنم	کنم شسته غالی شش می دین	دل هم بران سستی خوشین
تن از سایدان کشته کوه	نشا طمطمعجان بت سپر	درین ره قدم باک چون کنم	که دامان بر و قطره میریزم
مبین کاش از شت من قطره	که این قطره طوفان شود باد	جو امن بدان قطره باری کنم	که تن از بسوی غازی کنم
غم من نباشتن آسوده	که سر جند تر کرد آلوده	جانبست مرا کز درون رخ	برون که بدر یا بشویم چه کرد
مگر چون برون آیم از آب خاک	ز طوفان آتش کنم غشاک	چنین کز می فتنه کشتیم	مگر نه خشر بر ارم ز خوا
شود تشنه تر در تنهای آب	مسافر که دور افتد از جایی آب	بنودی کرم زور بازوی پر	جوانی بر اوردی از من تیر
ولی دولت من که دست است	مرا کرد پیو ند پاگان در	که سرگاه کا آلوده شد دامن	سید اب حمت به پیرانم
ز می نری من ز غایت بران	که آلوده مانم بر ارم درون	اگر سنگ جو سر نکند در تا	توقف رنگت فی امان
اگر ملا را نیت بویی بکار	جنایت بر دزد بر نوها	مرا که بطوفان رساند بوند	نه بپزد کسی پیوه بر شمع پد
بصحرانده مزخشته پیر شود	بر دیا نه مرقطه در شود	جراغ هدایت بد های کور	بود کشتن دانه در خاک شور
بر جشمه زندگی تا ختم	رسیدم بدو لیک نشا ختم	بزر ویر ششی بر آراستم	بیسر نکشت از من خاستم

بجای که ناید ز ناز و نثار
زبانم که جایش گم گشت
به بیجا و ترد یکم آمد جایت
سه وقت گم گشتن از روی
بلب و خفتن بخیز از نیت
رای می همه جای گم گشت
مهر تن ز جان گشت شیر تر
مرا خود ضروری شد این نثار
غیر از جان چو کردم گام
درستم شد از کرد این بستان
جراغ طرب را فرمود روز
دل از غمت عیش سر داشت
بهر مردن آمد کل تازه روی
نتی گشت کج و غریب و آ
نگاری که بی من دلش بود شک
جو آسب پری در کمال
تن از کوشش در کسین
جوانی که در سلک پیران بود
به پیش از سال کن آنگیش
جو پری غرور جوانی گشت
جو در شام بستان غمناک
فریب جوانی محو ز بهار
ندانی الای جوان حالی
بس از تو به من که در سپید
به چو بودن کسی را ستر

ز ناز و نود را چه باشد عیار
قدی را تیغ کردن رشت
سوزم نشد تو به زمین نثار
کز بدست خاتم درین روزگار
جو بگشت از ان پس بر گشت
دراز رسته این بنا سفت
مهر ز کجین زان کند سنجیز
که باز وی عیشم تنی شد ز کار
که بستم غزالان صحرا به دام
که کا فور خیزد از منکستان
نشاط و عیان ز دل گشت دور
مراج از عونت عتاب گشت
دماغ شکوفه تنی شد زوی
کلیه غریبه فرو شد تاب
کسوز بر دل او گرام جو سنگ
بگردم حال مردم ز حال
شکم بر خم دروی پر چین شود
کل ناز در باغ و پیران بود
که از کوزه نو خورند غرض
ز امید واری فرو شوی د
تیر زن در اید بچو لاکری
که در روز باشد نشاط بهار
نظر کن به پیران و عبرت یزد
روایت با الفاظ ناز غار
کش از گلشن قدس برگزینا

ملع که بیای نطق دروغ
را این که مردم ز سودای غم
سخن که چه سر خطه دلکش است
در فتنه بسن و دهن
بشیمان ز کوشا دیدیم بسی
مدف زان سبک گشت مردود
که از رسته دوزند راه سخن
جو آیم بار غمت انگیز بود
کسوز مشکم آغاز کا فور کرد
در میان که دور جوانی گشت
خود ماند آواز ساقی ز نوش
خردم شکر شد ز تش طبع پر
بجری بدل گشت کلان من
که فرشته از من بنا نفس
همه زیب مرد از جوانی بود
شود تیر در چشم و روشن صبا
جوانان ز صحبت کزانی گشت
و که کینه با نوبران دم زند
نحوان سهل بر کل خط و سواز
جو کلین سبزی میرید امید
همه سبزه بود و کل و یا سبزه
همین بخیم باغ را خنده ناک
به پری نگو ناید الای و چهر
و که کوشه خالی گم هر بود
مرا سینه پیر غزلان است

جین کرد کار مرابی دروغ
جین دشمنی را سبک گام
جو پنی خوشی از ان بهتر
که کبیتی بنیک و بد است
بشیمان گشت از خوشی کسی
که از بای تا سر همه گشت کوش
به از ز فشان بگاه سخن
جو وصف بتان خاطر تمیز بود
ز مشکین حطان طبع کا فور کرد
زمان می و کارانی گشت
سلام حراجی بر شد ز کوش
سوسن خفتن خام رفت از
سجده دمیدار شتاب من
ستم چون توان گشت شمشیر
جو این نیست کی زندگانی بود
کمی سرمه یابد کمی تو دنیا
کین گشتگان هم عانی گشت
سرو سبک از خنده درم زند
که منشور عرست و عنوان راز
بیزم فروشان رسد نوبت
که عاشاک و حس پنی اندر
که افتد ز آسب بادی خاک
یکی کوشه گیری در تو به پیر
جو باز در دل نیست خالی سود
بنارغ دلی چون توام گشت

که دم کوی جایی غزلت بلبله
کلوخی دسک که پنی گام
جو اول زبانم پید فکرت
کسی کو بدکان انگور است
کلاخی که در کرد کلخن بود
من ایچا گنم نند خود را عیبا
جوانی شد و پری آغاز گشت
نوشش انگس که چون برگ زده
پایر بسی نام بی مایگان
که کس بی خفتن افسانه حاش
بر انگس بود زندگانی حرام
ر بود نند بنام از جهان کوی
جینی درین نام که دم بکار
که این نام را از غایت سیر
درین دم که بایان این پیکر
سزد که بزرگان کوشش پاش
ز ناز و حش و شوان گدا
شعاعی که گشت بازار او
جو حلا و پا لوده بر خوان بود
بصیر آن بود دیده پیش را
سزد که حبه آواز خنده را
جو آید بظاره این عروس
ز می را که چون باد تابان نهاد
جو بسته کی دل کی کیش من
مزار آفرین بر وفا پوری

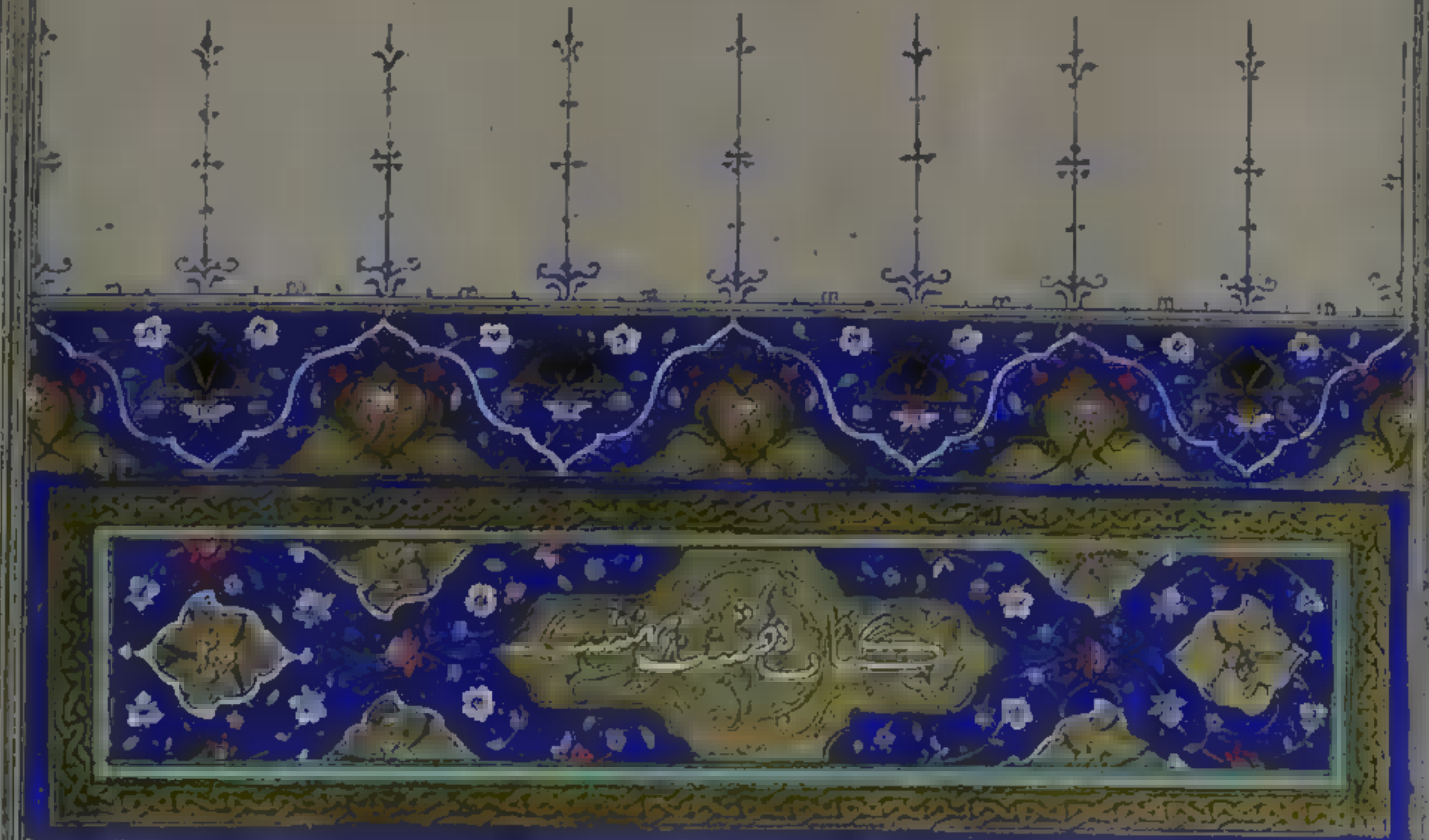
که هر سودای نا سودمند
دی نیست خالی تسبیح پاک
کسوز کی توان فوی بیکو گشت
چه داند که عطار چیست
ز ریحان دماش جی روشن بود
خود ایچا پاره ز آفرین کار
درینا که این تیر خواهد گشت
بیراث بگذشت عذران
که ننزان زدن سکندر را یکان
نشیند چون خفت افسانه
که در اغاند بس لعل مرگ نام
بیر شد و سخن کوی را
که ساند زمین در جهان بایکا
شد آینه ای سکندر خطا
ز تاریخ منصفه یکی گشت
سخن را با صاف زار پندار
کل از حمت خارشوان گدا
همه کس پای حسد پیر او
همه خلق نا خوانده همان بود
که سرمه کند چشم درویش را
بود از غشون کوشش فبند را
بکا پین احسان کد فرق بود
بحال سیه عیب شوان نهاد
ز بادام سان چشم تحت و دود
که نکشاید از یو فابی دوی

مناغی که در بستم از کج کاغ
بترزان کلو خم من اندر گشت
دل من که مستی تیر حش
مران مرغ که خار خود را بیدش
دل خالصان داند و جز صا
جو رحمت شود نامه شوی گناه
کشیدم زلال خفر زین سو
بودم در نام چون مرسی
در من که در نام دارد درم
چه شیار و پندار خزان
مزد انگس که جهان نام بود
جو دیدم که ترک جهان گشت
که مرکز قاشای این بوستان
که آری همه پیش اندر عدد
بیامت اگر جزد کبش
که چون بیده صاف نشی گند
خویدار در که چه باشد بسی
بجز درخت کاسد ز بی مایگان
جو در سوزه لوزینه باشد بسی
بسر که چو کورت ازین حاد
بر و باد نخایش داد که
جهان راست نور نظر دین
همین میوه بد ز شاخ نعتی
منز جوی و در عیب جوی کوش
به نیت جان باشد رسته

دل شک بود در دروغ فراغ
که آتو کی ترک تسبیح گشت
بکا ذوق تسبیح داند شخت
جو هر ما می دل بر دایدش
که من زمین سندات ندارم
چه باشد بد ریاد و دوستیاه
که آتو چون بمرم شوم بر باد
دلی نام هر کس ناند بسی
درم ریز چون کل شدت
که در خفت و مانا روی افغان
که مرد بگو نام مرکز مرز
مرا تیر چون دیگران خشتیت
در دوی سدر من اردوستان
جهار الف و پچه شد و چار
قیامت جهار انجین بود
خود مانده را عیب نشی گند
سنا سینه را هم ششاند کسی
که کالای عودت دل را یکان
کس را خوردن نیاز کسی
بجستم بد زب جو اوست
که بر من بختایش آرد نظر
در دمر که اهل شود کور باد
که بود طرب ز آسب نعتی
ترا تیر عیبت بر خود پوش
که شرمزدکی ناردش در

بدم کوی ایگاه عذراوری	بسنده کی باشد این دای	نه بس مهربانی بود بر اسیر	که خوش بریزی و شوی شیر
درین پر صد اکند ما نوری	محن مرصیه کوی بی شبنمی	جو بد کوشی آزا پیشین بسی	که روزی ترا تیر کوی کسی
جو خا مند گفتن جوانست	مخل کن و مرصیه خوانی بکوی	را تا سر سبز بجای مست	بسر کوی دشمن بای مست
اگر با کسی تنج کویم جوی	شکر تیر تا نم فشانم زنی	ببین زمره بنور در نوکیش	که مست انگبین زاندا ز پس
کسی کو مقابل برارد عیار	ببنیم خلعتش کم شرمسار	دار از بس زنده سکنا صوا	سم از خوی خود باز یابد جوا
ولی درد لم پیش ازین نیستیک	که فردا که من رفته باشم جایک	خیال مرا پیش بینی کند	بسک کمر مهر چینی کند
مروت نباشد بر آزدگان	لکد کوب کردن بر آزدگان	کسانی که از کنت و کوی جان	سواد مهر اید بر دمان
زبان نیک بنود بر آستان	که بر مرده بشیر نوزان کشید	نه جان این مثل ملک جان پرور	که یک زنده صدمه ده و لشکر
کسی که د عایی توان شاکد	بدشام چون باید شکان کرد	دار از خواندن نظم غای کن	درودی و رختی بجا دای کن
تو را بچارسانی درین رخیز	من اینجا دعای تو کویم دور	تو از شرمینیشوی زنده بام	من از ذوق آن زنده گردم
جو زان می شود ساقی خرم	یکی جو عیبه خاک خسروریز	پاسا قی آن می که گام	بمن ده که در خود جام
مرا با حوینان من خوش باد	حوینان بدافرا خوش باد	پامطر با ساز کن پرده را	بسوز این دل عشق پرورده را
	سید از بان جان خسر دام	پیک ز خر کن کار دارا نام	

م



ای کشیده خندان جو	تش پند کارگاه وجود	کوب آرای آسمان بلند	هم زمین سازم فلک پیوند
بودنی را میشت بود از تو	بود و بود را وجود از تو	آفرینش رقم کیشنت	هر چه چرتت آفریننت
درینایی بگر عالمیان	در کجایی به هم آدمیان	آدمی کیست خاکبوی سر و پا	که بداند خدای را جو خدا
سخن انجا که از خدا نیست	لاف دانش دلیل نادانیت	آنکه خدا را شناخت نتواند	آفرینند را کجا داند
آنکه در کار خویش گماند	هم غیب از وی آشکار باشد	هر که افتد میان دریا و بار	کی رسد از شناوری بکنار
عقل که صد مرتبه از رنگ آمیزت	در کمالت بیای خود بگریخت	هر چه اند جهان نداند کس	هم داند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا چه دید راز	بستی از کاف و نونش تو طراز	ای تو چو خدا شد باست یای	که خدایان خود غیر خدای
انداز ای لای معرفت پیش	لام الف گشت بای اندیش	همستی ز ملک تا ملکوت	یک رقم زان چه دیده حیرت
ست بی نیست کار و نیت	تویی جز تو ترا نشاید گشت	تو بدی و بنود این همه چیز	هم تو باشی و کس نباشد تیر
هر چه بران ز باو شای کرد	کردی و میکنی و خواهی کرد	کردنی هر چه در جهان شاید	آنچنان نش کنی گوی باید
درف انکشت چون زشت	کن حرف تو چون نیکو گشت	کار سازی و کار سازت نی	همچو کس که دوان رازت نی
تو توانی که بخشی از شاهی	هر چه خواهی و هر که خواهی	که بجان زندگیت حوازا	زندگانی تو بید می جازا
جان که آرزو به اندکس	رایکانش دمی بمرد و کس	تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو ترا نش از کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد	آدمی تیر خاک دانی کرد	کل براری ز کل بکوه کری	هم براری و هم فسرد و بری
کوهر اندر صدف به بند کنی	بس براری و از جند کنی	شب رستی و شب فروزی هم	روز داری و فرسوخ و روزی هم
دستی از لطف هر کجا خواهی	بشت را آب و آب را بستی	پشته را به شاهی جو	طعمه بخشی ز کاسه مر و جو
عاجری را جو دل بز و کنی	شرزه شیرای اسیر و کنی	از تو خاکی و آتشی با چرخ	بو طبع خار و بو بوی غنچه
سر انکشت کوی خویش کنی	تمتش را بگر پیش کنی	وانکه باشک نبودش جز شتی	مگر شمشاد دمی بد و شتی

ای بعد لطف کار سازنده	بند را از کم نواز من	بند کار از خواجه شیب دروز	خواجه بخش و بندگی آموز
ای نیازم کن از در کس	خو ز درگاه بی نیازی بس	آنچنان ره خویش کن با من	کز تو باد یکی نبرد از من
هم جاترس خویش بام دار	بر در خویش ترس کارم دار	اندران تلخیم که در باجم	نمده ترع تلخ کرد کام
اولم کن بشر بتی سیراب	کا حرم تلخی نذر خواب	در قیامت که حشر کار بود	عاصی از کرده شرمسار بود
چون بجز اینی ندانم	شرمسارم مکن میان همه	از کفاده چپه در میان کردم	رحمت داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این علی نام	هم برمت حواله کن کارم	چون رسد حواچه نگو کاران	در شفا عتک کنه کاران
زان شفاعت رواج کار بخش	درد و روان کردن سوی روضه حضرت محمدی صلی الله علیه و آله	بشیخ بزرگوارم بخش	پرده بوشش ام به پرده خون
سخن آن به که بعد خدای	بود از منت خواجه دوسرای	احمد رسول آن خدایه کن	یعنی این بندگی آن خداوند
هم احمد که در احد وقت	که خدمت از بی وقت	احمد از احد کمر بندت	سایه خلق و ابر بی سایه
عاجب از در آفتاب نشور	طلعت مدد و داده از منشور	نور و آفتاب را مایه	سایه نورش آفتاب مایه
بهر تقطیع او را دوت باک	سایه او را نکرده بخاک	باید قدرش آسمان پیوند	هر کثافت و کبر پوشت
روشنایی و جبر این حق	نور پیشین و شمع باز پسین	نور او که سبزه صدف جنت	حازن کج خازن لاریب
ابنیا پیش آن خسته جان	طلعت کوار و در مقام بلوغ	کام پر و از کار خانه چنت	آسمان و ابر است او پر کار
کاف و نون یک رقم زنده	لوح محفوظ زیر خانه او	بهرین شعله رسل سار	بلکه شر و شرار علم نیز
در سرشت وی از دقتی چون	ذات پاکش خیر مایه کون	نیسپه از وجود او شد چرخ	قره العین از من چشم
زبد و هر چه بود و هر چه بود	دولتی زین بزرگتر چه بود	دره التاج کن کلان نسبت	هم حیات جهان هم آب حیات
مستی از وی علم بر آورده	او تقا فر به نیستی کرده	ذات او خلق را کلید جات	بدر او جکیده از شمش
وصف او میسی از کتابچه	گفت من بعد اسما احمد	خاتم جرح زان انکشتش	کراما را بصدق را سمانی
اوست جانی که قابله است	جان روح الله است و روح این	ختم پیران بار خدای	بشاعت و میل سبکان
شکر شمع او را اصل و ریح	سر زده هم بتا زبانه شرح	بهادیت و بیلی و میان	هم زبانش در دست و چشم
چون بخت ز بهر دعوی جات	حجت او درست و دعوی را	در جهان گیری از زبانه زبیر	سوی نه بام نردبان نجات
لای لولای دور باش سیر	بسیار فلک بخت امیر	فتح منشورش از چو طلعت	عشیا نش به بندگی محتاج
مگر شین خوش زنده	بر شدن را کند جلاله	برده بر عرش خواجه تاج	یافت که سر ز لعل جانش
ایچ به بندگان مار غش	غانغ مرغ سدره در غش	آنکه او سنگ زده بدش	ایکاهش ز لکان برتر
عذر خواه اسم به پند و راز	عذر و جرم سوز و مجسم ساز	وصفش از حد عقل و جان برتر	

کوهر در کجایین تاب بود	در خور کوشش آفتاب بود	زبان که با که آسان تابست	گمته وزر و خور و دیو بابت
کشتش زان کمر که کردی یاد	دست که به توان داد	کنت اگر بنوم بهاداری	مست دیدار اریکان بابی
من چو کیرایش نطق کردم	حقه را بستم بر گردم	و انگی ریختم برون زبانه	کوهر مدح با د شاه جهان
جم نانی علاء وینی و دین	آسان خاتم آفتاب بکن	پادشاه جهان محمد شاه	سایه بان جهان ز چرخ سیاه
شاه دیهیم بخش تاجستان	از عجب تابع خورشیدستان	مسهر منورش خوانند	دین علاء مقصودش خوانند
عکس او سر بر آسمان برد	سایه بر آفتاب بسته ده	دور باش وی از خلف منصور	شمع خورشید از زبان نور
او چو کردن مظهر آرشیر	ابلق نور کاوش اندر زیر	آفتابی طلوع کرده در شرق	عجب ابسته ز تیغ چو برق
ذیل چرخش پناه امل دنان	بانگ کوشش ندای امن اوان	تیغش از بر کسبیم شده	کوهر چون آسیا دینم شد
ردیک چاشنی تیغ چو آ	قنطریه در خواب رفته مستحجا	رحمت از آسمان ر بوده کلاه	پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و زخمش که خشم را سوزد	ماه مسکوب قتل ممدودند	نوک پیکانش از مقام سز	برده دایع کلفت ز روی قمر
فتح با سیر ملک کیرش باد	کشتار در زمین بویس سباط سلطان	جانب دشمن سگارشین باد	سایه پرورد بارگاه تواند
ای جهان در پناه دولت تو	آسمان بارگاه رفعت تو	منست اختر که خاک اده تواند	شسته نور انسیامی ششم
بر درت خروان ز غب و زور	محصول شده ز سودن شوق	استانت کزوت انور ششم	آفتاب از جنت شد مشهور
بس که قدرت شده بگردن کشت	آدمه پای آسمان در سنگ	کرده در پیش دست او پستی	داده در یاد گرفت بهوس
ابر با آن همه زبردستی	ابر بار دوی سوارک آب	سایه مهر تو مکتبه پناه	ذیل غفو تو پرده بوش گناه
است تباری تو زان کن چو کجا	مهدی آفرینانست خوانند	عدل سرایه تحت و تاج ترا	چرخ باریچ طفل بخت ترا
مهد کردن که دوا لایمانند	کرک را داده اشستی بامیش	زرم و بزم تو بی که در کارت	دولت مست و بخت بیدار
شعنه عدالت از رعایت خویش	ملکت از ماه تابامی داد	کوشش کاسوده داری از شاک	عالی از ماه تا مایه
چون خدایت سر بر شامی داد	بر ستمکاره خستم کنی	خا برین برا مکنی ز لطف	خادکن کرکینی نهال ابر
بر ستمکش ز عدل کم کنی	از غم مورد دل مکن خالی	عالم آسوده کن بخت وجود	تا تو خوش باشی و خدا شوق
چون بپایان غلت دمی خالی	کاشان خوش کنی بخت کلام	یاد کن زان کدای بی نوشت	کو فاده کرسنه در کوش
چون بخاصان دمی نوا اجم	اول از مفسد ن شاکند	بی غنی بادت به عالم ملک	غم عالم خور و مخور غم ملک
کت چو مندر آسمان کاکند	عالمی غم خور در برای ترا	شده جهانگیر یار سوار کند	سرو بی دست و پا چکار کند
تا چو غمی رسد لوی ترا	تا کند کار ساز و دگران	خدمت از بخت بخش در کت	ورنه یک تن ز دیگر بی بخت
مردم از جبر آن شود بران			

نمان

تا توانی بدین دلوکاری	که بود ملک ازین دویا به سی	بند در خون گزید و انجست	دیت از باد شاه با جیست
پیل چون مور را نه پاسود	پیشش از پیلانش زاید	که چه شد سدا سنی معصوم	مشایم ز ناک و مظلوم
کر چه بینی بگرد مزد صد	زان یکی و شمت بود در بو	که چه کس نیست و شمن تن تو	عفت تو بس است و شمن تو
آنجنان در باس جان عزیز	که تو خوش خسی دلایت نیز	دار چه صد با سبان بوند	باس تو به ز تو نذر کس
بر چنین بایه کاسته اری	بسیان تو به شیار یقت	باسبانی که بهر مرد بود	باسبانی که سیم دزد بود
جون درایی بصف تیغ دانا	از تنزل کشیده دار عیان	لشکر کی که عد و سوار کند	جون سلطان رسد قرار کند
نزد این تخت که چه عرض کن	تو کی می کرم کن و به بدیز	باشت تاپست جرج زنگاری	در جها بگیری و جهاداری
زار و صد نوید در کوش	و آرز و دایمه ذرا غوث	دولت راز کا مرانی نور	کر و ناکامی از حیات در
بخت نیکو همیشه یار تو باد	دقیق از نه بهار و گلشتر	منست و نه کرده ماه جاده	دایه از بد نگاه دار تو باد
شبی از روز بی غنی خوشتر	آسان از که ز پشته نی	رحمت از باغ برده باد خزان	ما ستابی شده جهان افزان
بر کشاده هوای نرانی	پرده دار در تیسیم شده	جنش بادای مسک شرت	باز کرده در بجای بهشت
کل نشتم پر از نسیم شده	تخل بردست و جله ز نریم ش	نخل من چون سبج در کشتار	حامل با کشته مریم دار
من در احوام کعبه دل خویش	داده پیرون همه فر نین	در کمره ن خود رفته سرم	پر کمر کشته دامن سزم
کشته کلکم کلید سینه من	کنج با شتی و کوسرافشانی	حاط من بکوسرافشانی	دافرنیش و تا فرین خوانند
نکتم در گرفت بهمانی	کوهر مستم زار غنوج صیبر	سر نوردی که می کت دهم	سیکشیدم نر از نکته راز
روح بر کشته بهمان صیبر	روی کاغذ سگار خاندین	نفس روح پرور نخرم	باده نخت و دیبه در خرم
کشته زان نکته ای مشکین	بظار دفر و بیارم سر	دل متاع کزیده می فشانند	شتری راز آسمان می خوانند
خانه میکند در سواد من	بمن نکته بند و غنکشی	کا مد آن صفتین جانی	ما قدسکه معانی من
من بدینان ز طبع کوسری	جون علا در کشتی دانی	جهد از آخر تو پر نور	طافه نوری که چشم بدزد
هم علانام و سم به پناهی	نکته بر نکته جون علقه در	آدمی صورت و فرشی جوی	صورت مردیش روی بری
سینه زان دیشته جون قوین	در کمر سنجی و در افشانی	کنت کای جادوی طلسم	موشکاف از زبان خادیر
جون مرار یافت بهمانی	جان برقص آید از نوازی	کاه فکرت جو خوی گزید	صد عطار دچکد ز کیوست
جون شود خاد و نور خیر	در مکندی به عالم آوارند	بروی اندیشه را علم جایی	که بکنجد بر سم دانا بی
آز نرهای پیش زانداره	پیش از ان یافتی که شویان	سر یکی رفقه را که کردی شتر	ده ختی دمنش بر این شتر
زان معانی که راه در جان یافت			

هر چه دیده که ساز کرد دست	دری از لطف باز کرد دست	سکه معنی از جهان سواد	کردی آراسته جوی سواد
چون سنوان بنم آمد حرف	تا چه کینه که دهانی حرف	دادی اول بکینه دوار	روشنایی ز مطلع انوار
کردی اسکا و بانث طعنا	شده شیرین و خرد و اندام	باز در عالم خسر و مندی	شور مجنون و سیلی انگندی
بس دنان پروردی کردی	شرح راز سکندی کردی	داین زمان که جاسرا بنم	جی نگاری صیغه بنم
کوشش کین خط جان نویسی	که ترون آید از چهارخت	دوین نکه که چه جت بود	آفرین بهتر از تخت بود
مردم پیشه را که پیش گذ	آن نگو نزد بود که پیش گذ	حرف طغان زیرک از که بود	بخشیده به آید از شنبه
که سی کش درود که سازد	مر چه بستر لطیف تر سازد	من که زو که دم این فضا بود	آمد از غنم در و نه بخش
دل نهادم بهمت دالا	کارم از سینه لولا لا	برکت دم خزینه خانه راز	کشم از نوک خانه کج انداز
بسی از نشت خاطر جویان	کردم اندر دل عطار دوان	از نختنای جون در ناست	آن قدر که شد که بتوان گشت
بسی از نشت خاطر جویان	من و پیوند و اندیشه	این ورق را جهان کنم خیز	که بی پیش در زمانه نظیر
کنم اول بحر خای عریض	نکته های کتاب را ترتیب	و از طریق سخن سرای کن	مر چه دیدم طریقه های کن
دل پاک نشن مستوری	ساخت دستور من بدستوری	خزینت دم و کمر جیدم	جاشنی را بخون بر جیدم
جوعه را که عقل حید از وی	همه ریزم درین قرادی	وان نمودار مغت پیکار	داین بر آیین صفت زبوار
ران هر کندی ز مجلس عام	عیش و زبان و عشرت بهرام	یک پیک را بخون ساز کنم	ز نو بر براط باز کنم
منظر رنگهای کسب دین	ساز دیگر بر ارم از تمیز	زنگ آرم که بوی هم باشد	آنچنان زنگ و بوی کم باشد
مر شالی جنبه افشانی	صدای و نغمش و ریگانی	وانکه زردست و زعفرانی نام	کنش زنگ و زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین تر	خدا غش عینین و شکیب تر	وانکه سرخ و سینه بزاری	انیت کا نوری آت کفای
گویم افسانه های طبع و قوی	از بیهوش فضا سرای	مر صانه صراحی ز شراب	دورستی و ملک داروی خوا
هر یکی را بهشت نام کنم	حور و کوثر در و غلام کنم	هشت باشد بهشت و کوثر	هشتم آن کز در بود هشت
بس نویسم بگلک شکست	نام آن صفت خانه شست	تا کسی کز در گذر یابد	بی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن من	هر بهشتی قیامت در است	که بود ناقدی خزینه راز	داند اندیشه مرا پرواز
دار زدنش با سده شرب	هم با فضا شود فرسند	چون من از خاطر سخن پرداز	کردم آغاز این صیحه راز
زیر کش گرسن آید آن پرداخت	سازش آنچنانکه باید ساخت	وان دگر زبوری که شوان	آن عذایی بود عذایی داد
ای ز غمت کند برقع روز	در غیبت خزان غنیمت مسوز گوید	هم غنیمت بنام و هم مسوز	در رحم جمل غمت بودی
ماست از صفت بزرگوین	روشنی چون به چهارده روز	کاش ماه تو هم محیه بودی	

لیک چون داده عذایی است	با خدا داد کان سستیزه خطاست	من بنده فتم آنچه بزدان	کایچه اود اود با نوتوان
شکر گویم هر چه از در آید	کان دیدم بزد را که در خور آید	مر چه اودا دین بسندیت	سم در اول صلاح آن دیت
که نه بر در صدف نقاشید	قطره آب با آب شدی	بدرم سم ز مادر است آفر	مادرم تیر و خرت آفر
داند بی گشت کی بیار آید	آسان بی زمین جکا آید	بی بدر ممکنست شد معلوم	هم سببی ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود	والدی را کمنت کس موجود	ای منت را بجان من بپوشد	که هم مادری و هم فرزندی
تو بدین مایه که زهنا داری	اگر سنی پا بدیده جاداری	سر بار از مهار که خرقه خیش	که مهار کتری ز جرم خویش
آینه نشن تو با صلاح منت	چون تو خون منی صلاح منت	که چه خودی کنون و بی تمیز	روزی آفریند که کردی
تا بود در بزرگیت دستور	خزوه جند که بیت دستور	از عروسی شوی جو در نخت	عصمت حاسم اول انک نخت
از منت آنچه اولین بدست	بهدر طاعت خداوندست	تا تو انی خدا پرستی کن	و از میان خدای مستی کن
بایدت بجه دیده غرت و آ	باش جون چشم خویش در چرا	ایک نامی طلب کنی در بیت	بار سبایش و بار سبایی است
کیر مت سلک کوسری بود	بدر تبیج ز پوری بنود	باک تن باش همچو آب سپهر	بلکه با کینه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در سر سوی	از بس پرده باش روشن روی	کوشش کرگشتن جانی خویش	مرده باشی بزندان خویش
تا من از زندگانی تو بزار	از بس رک زنده که دم ببار	زن جان که مرد روی بود	تا زمانه ناب پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد پذیرست	سوزن و دوک تیر و دیکر	اگر چه زبانشدت فراخ بکند	تا نداری ز دوک سوزن
کالت پرده بو شتی بدست	دوک و سوزن کذا شتی بدست	راه ماکم کن اندون سرای	اگر مثل خضر در زندگشتی
تا سرت از شرف بام شود	متغیر بر سرست کلاه شود	کوشته گیران مسوزده نام	اگر چه کردان فراخ کام بود
زن که در کوچه جابک باشد	زن باشد که ماده سک باشد	یک تنها خرام را بوطن	چره باید جو بیخنده بی رزون
زن که در زشت شتاب بود	بنده که چه آفتاب بود	که خاشی روزنت هوش	روزنت چشم سوزن تویش
بر کورت بایدت خواند خوش	باش بانگ خود بخانه خویش	که چه کوسر ز سنگ نیکرست	سنگ مردم نکوتر از کورست
نفس تو چونکه بایده کرد بود	ایک زن به زنیک مرد بود	رو را که دار حزب سیرت	حزب که داری زمان عیبت
تغ که میزت ارچه خوش نشان	تا نیکیری تر نم چلبان	در فشان بی براس دشمن است	فتنه را بانگ میکند در بو
آنکه اول سرود ساده بود	در نهایت صلاهی باده بود	ذات بی جنت بایدت	با صه طاق باش جز حاجت
بوغایا جلال یاری کن	نمیش را حال حواری کن	از عروسان خزینه داری	راست گویی و راست گاری
خازنی که بزدی آوردی	وزد کوییش خزینه دار کردی	مردا که یکفر صنه کار کرد	زن بکند بانوی سزا کرد
بدر زشتی جیغ طایف خردن باشد	حال سامان خانه جون باشد	دل نکند درخت باید داشت	که خویش بخت باید داشت

کره نذر اجداد است	دست از آب رو سیاه	در زن آرد و فقه رسوایی	سیم باشی و پیکر آرای
بس و سنان که نقشه جوی شد	از سینه سیاه روی شد	سرخ بد ز رو سیاه شد	سرخ روی سرخ و دینیت
چون شدی بهرست و نه کار	نقد عصمت فدا در شش	خال شیزک که فساد کثیت	سم جو خال سینه جشیت
خال چون شله کف شود	سم سیک شطر و سیاه شود	خال بد بر خشت داغ پاک	خال بر حیره نه ز سجد پاک
اگر آینه بایت در پیش	پیش نه آینه ز زانوی خوش	و کت شانه باید اندر شست	شاز منت کن ز سایش
این همه فضا که مست و بال	بار صای حلال مست حلال	دار حلال تر مست بی پریر	در حرم خانه خدای کریر
در همه کار و بار در همه جای	مشرق حال خود شناس خدای	که خدایت کند بهمت شاد	بد عایی کنی ز خسر و یار
آنچه من دیدم مست صلاح	کرد مست پرده بویشی بران	و آنچه موقوف عهد که نیست	تو کن آنرا که آن بگردن
یار بست ره سوی ربایی باد	پنداشت برین که مست سایه نیش راوست		
کج پای این فرنیسه پر	از خانه جنین گشت بدور	کافقاب جل بهرامی	چون شد از روز در جهان نانی
بدوش خوش زندگانی است	او بجای بدر تخت نشست	خسروی را نشان کار گرفت	کار عالم بر و قرار گرفت
سبک نه ایتج داشت	سرش از خاک بالشت داد	مخلص از مهر بانی خویش	که در دست دوستگانی خویش
شرق و غرب جهان ماندگی	که خلاف رخسارش زدستی	و انکه در خلاف رخسارش کرد	سر خود را نشان بایش کرد
بر رعیت فکند سایه خود	که جهان کس نماند خشنود	زان نمودار عقل در همه چیز	شتری آسوده روستایی تر
آنجناب منبسط شد مالک خاک	که مست گشت روی کیتی پاک	گشت از انگونه کار عدل پاک	کایمی یافت که سوزناز کار
کار دارش نشد بروی برین	جز خود مندر است کار این	عهد ملک را برایش بست	خود بهار غ دلی میا دوست
میش میگرد کام دل میراند	باده میخورد و کج می افتد	چون میاده صلا میام زدی	خلق بر زرخشت کام زدی
مجلس آراستی ز ناموزان	صفت زدندی زمر کرانه سران	که بقول ندیم دادی گوش	که به بند حکیم دادی گوش
جستی از مطربان جا بیک	آنچه از دی سمی توان بست	چون دل اندر ترانه دادی	به روی خستانه دادی
روز تاش برین خسته	جز زانوا نیش بندگی کار	دار محنت بساط فرمودی	فرخ آنکس که محنت بودی
حاضر خدش علای جند	گشته سماش در مکان و کند	در خور مجلس و مصافحه	ناوک انداز موشکاف همه
کس نیارست در که و یکبار	دور بودن دمی ز خدمت شاه	خاسته زان همه کیتی بود	آیتی در تیره سهر کبود
اصدش ازین درج جود	بشکار رفتن خسرو باد لارام		
بس که دی بر دلی آرام	بدل از پیش برآمده نام	دیدش که صلاح دوری داد	سینه را داغ نامیدی داد
رنک و بریش بکاه طناری	این بدل دزدی آن تباری	قامتی در خشتی جو عذران	هوس آکنیز تر ز عشق مجاز

روی کلرنگ داده کلر از نک	دمنش تنک و با سکر تم نک	سر در آورده ابراش بکار	چون مقام کعبین قمار
چون بنیال چشم که ده کناه	برده صدره رو زده را از راه	طاه را سر زده ز غنای	فتنه ای در رم ز پیاری
ز کشتن در باش غم بکین	لعل در آشتی و غم بکین	پیم در ذی خنده زیر لبش	کرو و تسلیم در ذی عجبش
سخن تلخ در لب چو نبات	مرک را داده جاشنی حیات	لعل او کرده در شکر میزی	شاه را داده جاشنی کیری
خال او که سزا پرده در	عالمی را بکندی کسرید	کیسوی چو پیش از سرنماز	داد و در دست فتنه رشته در
تنی از نازکی در و نه نشسته	پای تا سحر و لطافت در	رک نموده بر و نه ز لطف بدن	سپهر شسته در و نه در عدن
خوش در پست از تنگ سبلی	سجوی در زجاجی و سبلی	در تاشای روز و شب بهرام	سجود خورشید در نظاره جام
ره سوی صید کاه و پیکاش	آسوی شیر کیم مر آتش	داشت میلی تمام در خپیر	کود و شیر کیم بود بتیر
بود در کار تیر بر سزنی	که نبود از سحر چاد و کوی	آتش تیر چون ملک کردی	خط کوران پشت ملک کردی
وز آمو بدی نشان او	موی شکافتی ز نشان او	ور شدی در تاشا نخت اندا	رخه در تاشا کوه کردی باز
زانش باران تیر حکم بود	که کاشن کان رستم بود	پشت در شکار خور و یسی	خانه این بساط خانه نوی
غشش چو نصید کوه نبود	باد کوه خاشاک زور نبود	باده جسته با کباب شور نغز	صبح خوری چوران کوه نغز
کوه چندان غلغله از سحر	که شدی پشما چو کعبه کور	که چو بودش براق کوه کار	صد طویل و بصر طویل نزار
لیک بود اشتری که زید سیاه	چو تر ز ابله سیف و سیاه	باد پای کیم چون بکام شدی	کت نون بر صبا خسر ام شدی
ور بر آسک یک بر و جسی	و سر دامت و پای برستی	مرغ بود از چپ بر نوبه بر	ماندگی را کله ز نوبه برو
شاه خوش کرده بر تاش	داده سیاهی بیابانش	چون بهر اشک کرم کردی پت	کوش کوران کوفتی اندر پت
بس که بود اعتماد بر خویش	که نشد هیچ وحشی از پیشش	کود اگر چند بود نیر و مند	یابدش گرفت یا بکیند
چون زشتن مستور شد اش	دل چنان گشت کار فرمایش	یابدش گرفت یا بکیند	زان دمن بستگان ز نیر و
کله کوه کایدش بنظر	نه به از ناوکش و اش جگر	زنده کیم بر زور بازوی میش	کندش و نه در تر از زوی میش
بختگاه ز یور بانی	نام او را از داغ بهرامی	چون توبیع خویش کردی خاص	دادش زان کند فتنه خلاص
دل ز آزار پی ز تابان پت	وین نیست در درون کرد در پت	بعد از ان چون بر و شدی بکار	که رسیدی ریمده را آزار
پشته کوه خور و سال جوان	که روان تر بدی ز باد روان	در کندش بکمر بر بستی	تازه گشتی و تاشا نشتی
کرم بر رانش داغ فوری	خط آزادش همان بودی	چرخ زان کوه کیری بهرام	کوه خان زمانه کوهش نام
از بی کوه کوشانی داشت	عالمی داغ کوه خانی داشت	تا در کیم کوه خانه داشت	کوه خان هم داغ کوهش نام
بانه طغان که این غمزه را	گفت در صفت شکار کردن بهرام باد لارام		
مشک شب انتم در کاه			

شاه بهرام هم عبادت خویش
نازنین را هم زکاتی خویش
مرد و پویه زمان برآورد
شاه در زنده نهاد تیر روزن
گشت ناکه غزال تیر انداز
کر چه تیرت حکم بر سرست
کر یک شیر چون بخندد در
باز کو تا زم به اناسی
ناو کی زن بر آسوی ساد
بخند کنی و شاخ ز آسوی
کار چون باد کی انداخت
مرد در سر جان نماند غرق
کرد چون خواش منم که رآ
ای مهر قدرت خداوندی
لیک از آنجا که راست اندیش
آنچه زین کرد مات نغم نمود
جوش هنر اش تلخ کرد درون
شیر گیری که در پنج شیر
من که کارم همه نموده بود
این سخن گفت و بیکش بشنو
باشان هر چه برخلاف سواد
ماند پنوشستن صفت نادیر
بس که منزل بدست غولان داشت
از کت پای خادای چو شیر
کس نه همراه و دشمنش مگر

توتنا را شکا جت پیش
کرد همراه شایکسی خویش
صید جو بای صید گاه شد
میکشاید که در از کو زن
کامو آمد بسوی تیر فرسار
آنچه حکمت حکم او در گشت
کر کند آمو از مایش شیر
هر یکی را چنانچه فرمای
که شود ماده ز سرش ماده
برد آمو که ز کد داشت جن
سوی ماده که ز کد در یافت
کرد و شاخش بدو کرد بر سر
از وی لافان آن مهر در ستا
جادوی بی ماده در سر مندی
دستهار از دستهای پیش
تیر از آن غنچه تر تو اندو
ریخت تلخی بر سر خنده بر
گشت از شیر شتر زه آمو
دیگری به زین چکونه بود
از کدش از زین و مرکب بر
نشان گفت که چه باشد رآ
تشنه و غرق آب از جان سر
سایه خویش دیوی پنداشت
میکششت چو سوزنی ز جگر
سایه در زیر آفتاب تر

اشق خاص ز سر ران آورد
شاه بهرام و ترک بهر ای
مکت زمان میشد گذشت نکشت
از قصا ناکه از کز آنه دشت
هر یکی را از تو چنن جویم
زان دلسیری که داشت شاه تمام
لیک چون پیش من آمد تیر
سیرم بر خفت شامی
شاه در یافت خود دانی او
حضرت بر سر قق او از انسان
دو یک انداز را هم پیوست
زان دو شیر طلی که شاه در غور کرد
با شمش دادانه نوشن لیان
حکمت تیرت بر استی ان کرد
پین که تا نعلنی به پیش پیش
شاه و ایتره که در کفار شش
سر که آبرویش ز پس تنزی
گشت ای در خور جفا بدی
ور بهر دت به از دست کسی
شدش و نازنین بوج بماند
هر که شد راست کوی او خویش
بس بعد خشتی ز جابر خا
بس که راه بر نشان تیرش بود
پاکه از بک کل نکار شود
می نمود اندران پریشانی

لرزه در باد مهر جان آورد
کرده صیدش بعد لارایی
آمو ان میسر زنده دشت
آسوی چند پیش شاه گذشت
کان چنان افکنی که من گویم
گشت با او بطیره کای بهرام
مرد را کی بود ز پیشه کزیر
گشت کین خواش از زین فری
تافت مرکب ز منم غانی او
که از او تا ماده نرسد غایب
بس بر آسود و از کد کرد دشت
کرد ز ماده ماده را ز کرد
کای کان تو عقد بند زبان
که ماندیشه راست نتوان کرد
پیش پیش را به پیش پیش
زعفران کرد در کد کفار شش
داد دندان لطف را کدی
این چه کسانجی است و پخردی
ترد او که چون منت بسی
از دما بر کدشت و کینج بماند
ز دینج زبان خود سر خویش
راه هم گرفت و میشد رآ
موزه غزال خاک سرش بود
چون بود که بروی خا رشود
گفته و کرده را پیش پانی

زان بیاطره و آن آهوی
قدری چون برین خطبش
تن دمی بود در کد کدشت
پنجر از فسانای سپهر
در شد اندر کدنج و متغنی
کرده علم سکان را تعلیم
فیلسوفی شد که از پیشتر
واقعات زمانه دیدی بی
بیست بسی زمین دیدی
بر بطش چون نداد آوردی
ماند حیران که این چه جانور
خاست از جای سحر آردان
ملکی یار پی و یا مردم
گشت یکیک ز جان بی آرم
گشت از آنجا که کار نامه است
کر قناعت کنی نمک دری
صنعتش گشت چنانکه باری
کر چه مهان تو کران جانست
چون بسی در زورج نوکشت
خواجه زان اختر فلک بای
غرفه داشت ساخت منزل
کردش استاد کار در همه کار
چون بود که پیشتر کرده خویش
چون شدی باد صبح نماند کثای
لا اله و تقا کشیدی شک

کرده سم دانهش آهوی
راه اندر سواد دیی یافت
کادمی هیچ از آن طرف نکشت
پیکان از بهانه و مهر
در صفالی گشت ریانی
تا یکانه شده بهشت اقلیم
از طبعی و در ریاضی نیز
کرم و سر و فلک جشید بی
دانه از کاه دهر بر جین
بان ز تن بر دی و بر آوردی
را ندین دشتش از کج کدشت
رفت در پیش زاد سر و جان
جبری ده که با جگر کردم
نقشه خیش و خنده بهرام
شرف در بیار نامه است
حاضر خدمتم با حضری
خواسم افکند بر درت باری
شوان را زدنش چه بهانت
شب جراحی در کد کد کدشت
بر زمین سواد و جان سایه
کرد ترتیب نقل و میوه وی
خامه در پرده پریشم و ناز
خاست پروان جلد ز پرده خویش
بر نشستی بر خشت آهوی
سر و را خانه ساختی ز قندک

سم بودش که آتش بود لطافت
خانه چند و گشت زاری دید
مردمانی جو شش صحرایی
آمد آن مرد در آن خوابه شست
بود در صفان جوان آزاده
سبق حکمت بروم کرده است
طرف بر بط زنی کزیده سرود
گشت کیر از جهان فخر شست
یک یک ز پر دست خود کرد
چون نیک کرد در سر و سیم را
این پری از کجا پدید ایجا
گشت کای چشم ز روی تو دود
صنعتش گشت ز کد کدلی
چون خود مند یافت لکای
چون نوشا بسته خداوندی
واردت راست جانی پرا
چون بفرزندیت شدم پرور
من هم از حق شناسی که مراست
داد بر دست مرا که سرخ
کر چه بود از شکوه محترمی
از من تا که بود حاصل او
چند که جادویی شد اندر ساز
جست از سوی شاه مست کند
بر کل ترغاب برستی
پیر ترکی و کیش تا تازی

چون سم آمو از میان شکاف
نازه شد کان جان بهارنی
خو که فقه در و به شهابی
سمیو متاب کو فقه محراب
سم هنر مند و سم ملک زاده
کر سهر زمین چه زاده و چه
دست چون ابر برق بر سر
مرغ قانع شده بدانه کشت
چار ساز و دوازده پرده
زوی کلرنگ و زلف مشکین
وار پری نیست چون بر شیدا
کیستی تو بدین لطافت و نور
داد پروان دی بعد جانی
کان در دست از خانه شای
بس بدی قیمت بفرزندی
دل دلست من نازم ز
ترتیب و اجیت بر فرزند
عذر خفای تو توانم خاست
کو سری قیمتش زان کج
گشت شرمزه جان کرمی
از دل خویش ریخت در دل او
که کبشتی وزده کردی باز
جست خویش را در دست کند
سایه بر آفتاب برستی
راست کردی ز بهر خط زاری

در سه جای کاویک پیش	بربط عاشقان هم پیش	کشتی آسوی دشت بر پتیر	که بر پیکان و کز خیز تیر
سم چو پیکانش نه در خون	جوسا و از بلارک ارقون بود	زبان دمن بسجکان بزبان	دل ربودی زبان پیکانش
وانکه از ناز بر کفنی کام	بنوارش کوی بکری رام	بر کیشیدی تخت ناله زار	تار بودی ز خوش شت و تار
سم در بای بوس سرو جان	آمدندی بیای خویش دوان	سر بر صفت زندی از کم	غایب از خویش و حاضر پیش
سم راجن هم در آردی	نغمه در بر بطر آوردی	بس منوم جان زدی بپوش	که شدی چشم آسمان در آردی
چون شدندی ز غار پیش	باز نشان تو زدی در کوشش	چون از ان زغمه باز جشدی	رسته بر رسته باز رشتدی
این خبر شد کشت در آفاق	کز جهان جاویدی بر طاق	کا هواز دشت سوی خود خوا	کشد و باز زنده گرداند
دختری سر مهر و دهانیت	خامش در جز سیلانیست	گفت دو کوی بیکر ان افشا	عقلی در همه جهان افشا
نان عجب کان بکوش گیان	سر که در کوشش کرد حیران	از بزر و مذکان در کامی	یافت دارای دوز آکامی
نان موسما که بود در برام	زین خبر در دلش ماند آرام	بماداد ان عیان بهر اداد	سرور باد و باد را باداد
چون تمای آن نداشت	رفت جایی که آن نداشت	پیش از ان رفته بود جادوی	چشم آهو بجادوی بی
گفت بهرام کار زوداریم	که من رفات پیش چشم آریم	سر متاعی که مست در بابت	عوض کن چون منم فریدار
نازنین را که آن همه دم کام	بود بهر کجی بهرام	زان تمای شد که در غرافت	جای جولان خویشین در بافت
گشت همه بشیر گیری شاه	تا نذر راه آسمان بی راه	چون زد آهو بهی و کور انداخت	لحن آهو نواز را بنواخت
آسمان رمیده دلریش	بای کوبان در آمدند پیش	چون خویش خواندشان بسرو	پرده غاب ساز کرد و درود
در زمان کان قفس زودرد	همه خشمگین و پیا مردند	چون همه دید با فرو بستند	ساخت آن پرده را که بر بستند
زان نمون که شرح شوان داد	زمن را کشت و کشته را جان داد	دیدش نیز سرخ مندی او	بست جشی ز جشم بندی او
لیکن او که در بحر طاران	بر کمر طعن فریداران	کین چنهناسیت اندر دمر	سر کسی دارد از طلسمی بر
کار دانی بکشوری بنود	که از دکار دان تری بنود	در شکر خنده شدت شیرین	گفت آری از ان مام این
زیر کان در منوبند تمام	یک بهتر زمانه از بهرام	شاه کز ماده نر تواند کرد	به از و میچکس نذا کند کرد
وانکه او مرده زنده گرداند	آنجنان سر که مست تواند	عدل و انصاف اگر ره دیت	سم عود انصاف ده که عدل است
جو سری کوسری فرادان	راست گفت آنکه راسب کشت	شاه را از آشتا شاخت	تا و کش را نشاند از جان شاخت
دست زود بر تن از مش برود	روفت کرد از منم غار او	داو متران بجان شاختش	در بر آورد چون بیطاشش
زود عذر کنه عود نفسی	عذرهای کشته خاست بی	بس بهر شادی و دلاری	باز بر کوشش بخت بهرامی
دل کزان پیش مهربان بود	پیش زان شد که پیش زان بود	زبان سر که دو سوی پدا	سر که در کوشش کرد و پیش کشت

زبان عجیب که داستانی بود	داستانی بهر زبانی بود	شاه فرمود کان دود و دشت	آید اندر نمودن تخت ل
نقشبندان بجان مغنویر	کشتار در آراسته شدن	شاه فرمود این فرودستی	در طوق نقاشی شد و سر بر
شش پردان این کن پرکار	نشتار جبین کند پرکار	که جو بهرام کور در بی کور	لی بی داد کور بار از دور
آن سوس شاه با سری بود	روز تا روز پیشتر می بود	تا برانگود شد که خضر و عطر	هفته بر هفت مادی سوسی
مهربانی که در که و سپکا	خاص بودی ز بهر ضعیف	زان دیدن بهشت و پیش	مانده گشتند و آمدند ستوه
میچکس را بنود ز بهر بشیر	که دمی بر کشته ز سپینه دیر	کار دانیان شکر و لشکر تیر	آن کشتان بود عهده همه چیز
از برای حضور منم خویش	مانده بودند سر فکند به پیش	سر یکی را تا ملی بمنیر	بک طریق کفایت و تدبیر
بکند چاره کز نشیب و فراز	از ده سوی کجی کرد دواز	زین خط کنت و کوی میگرد	چاره راحت و جوی میگرد
پر و مندر که بود نمان نام	در سبق هم چیده بهرام	پیش مندر ز بهر غیب نای	خوانده بود نذر و در یک پای
رای نمان ز کوشش شب	گشته بود آخر سبدا فروز	دید پر پیش او لاله ابد	در همه کار مانیات کار
مل کن سگالت دانیان	گشته سمجون عطاش بی مانیان	صفت و جوفت منمندان	ز آنچه نتوان شرح دهد جان
ش ز بن دانش معانی او	دان بندگی کار دانی او	در همه ملکاتش داده	دستگاه و زارتش داده
زان اشک و بکاردان	هفت کشته و مطیع و فاضل	بادشاهان ز شرق و غربان	بند بکشتار و نمان
سر که زار و دشت یک اشارت	پیش چکان او جو کوی دوت	دار کسی در کشید از دست	سر پیش از در سید پیش
چون ز محو نوردی بهرام	مصلحت را کسند دید نام	با خود اندیشه نمود سگ	خاند لوح صواب خوف
وانکه می گشت با سران پیر	که سما کدر پیدان بین تدبیر	چند کامی درین کفایت	مصلحت را با کیند بین
تا بهر دانشی که من دایم	عزم شه را عیان بکرد انم	که کشته گشت کشته است	قیقی که سری که سوت است
چون بذیرفت مر کار اند	سر اندیشه را کفند به پیش	تا چه سازد که آورد از راه	او که دنده را سوی چکان
که داندیشه بکیشی به نام	سنت بر سنت عشرت بهرام	بماداد ان که شد جهان پر نور	کاران کشت عت دستور
جست دانی کار مردی جند	تجرب یافته ز جف بلند	بوده در پیش خروان سیاه	سم سخن کوی و دم پام کند
داو شان باید کارهای کران	در خورشیدگاه تا جوران	چون متاعی که بود شد تسلیم	که دشان نافر دهنه تعلیم
کار داند از برای چلو و کنت	سنت دختر ز منت صاحب	شان برون آمدند با به ساز	سر یکی پیشی شد نذر
پیش بر داند تحفه نای	باز جسد کام بهرامی	بادشاهان بجان رساند	دختر از اید شاداند
روم دوان همه منت بهرام	آوردند منت ماه تمام	با نوا از بهر پردا بردند	بوکیلان پرده سپردند
چون توی شد بانی برده	کر دمان بای دیگر ساز	بر لب جوی مرغزار جی	کز نبشتن نمون بود

خاکی از فرمی نشاط افزای	دککش و جان نواز و کوی	جایگاه می که اعتدال هوا	بافت رنجور جلد ساله و دا
پرفروخت را جوانی داد	مرد ما آب زندگانی داد	چون بداند که در دهن دایقت	تا ز کرد آن نیت که در سر
مرحبه سرایه عمارت بود	سمه ترتیب کرد زود و دازود	بس طلب کرد روزی از سر کار	فرخ از در اختران بشمار
خداوند مکار را از پیش	بازگشت خیال خاطر خویش	کان جان باید که از استادی	کار سنجی سخت بنیادی
زمین اساسی بنی فراخ رنگ	زودنی در عمارت کل و سنگ	از زمین تا فراز کند مهر	سنت کند بر روی سپهر
آن عمارت کنی که در سمان	جوخ از خویش را اندازد	بود بنای کاروان مردی	کز زمین آسمان بنا کردی
شیدمانی که هر چه میدارد	خلق را از آن نموده شیدارد	منظر خاک با قمر بستی	فرش شکین بر آب بستی
شد بر مان فسر سخانی	مرد دانت در عقل رانی	کرد بنیاد سر نموده باب	تا نکرد در زاب جواب
وانکه از صفت کز شکست	کرد ترتیب منت اسات	تا بر آست از بس سالی	برزین از شهر تالی
صفت خود که بکنند زینت	کرد چون آسمان زمین است	داد همان آسمان فرمگ	زیور مکی بدیک رنگ
آنکه شذر و ذره از پیش	چون زحل است رنگ شکینش	وانکه یکشبهش رساند نوید	ز غوازش کرد چون خورشید
وانکه برد اندر دو و شیزه	ساختش آنجنگه که کوزه ماه	وانکه کشتیش از سه شنبام	کرد کلار کوشش جوهرام
وانکه نسبت بکار شیزه	رنگ ترش ترش بکار گشت	وانکه از بر بخت شنبه بود	کرد چون شتریش سدل
وانکه زاده است موی	رنگ دوشش جوهره کافور	صفت کند جوهر رنگ ووی	جا در صفت ماه روی
مریکی هم رنگ سکن خوش	جامه را رنگ مانه بر تن خویش	چون شد اسباب صفت مانه	بازگشتند فضله باهرام
کاخچه همان کاروان ارادت	زاد می زادگان بیاد است	آفریده دو چرخ را کند	کر کند آفریده یکا رکند
از صدا صفت کند تار	صفت کند کند پراور	صفت مرکب جوهر نور	صفت روشن از سواد
گشته از صفت قهر جشید	مطلع ماه و منزل خورشید	مرتی در نگار خانه ناز	که غزل همان و کسر و نواز
هم که در عاشق خوابند	بنا نه فنون خوابند	سخن در دیده خوابند	خواب بر از و دیده بر اند
سایقانی بعد دلارای	در عزم بزمگاه بهرامی	خانه پر آهوان شیر شکار	شاه را با شکار دست چکار
مریکی زان شکار یا بد شاه	بشکار و کز بخود راه	شاه بکن شکار نشاند	میل طبعش عیان زدست
ترک بو پیدن شکار گرفت	بر سکونت دلش قرار گرفت	تافت از دست سوی خا	در صحنه ز رفت کشت کمان
چون رسید اندر آن خسته	گشت بر لاله کرد و بر شاد	بری کلکاش مژده در گشت	نترش از بوی کل سطر گشت
چستی پر ز مهر ز پادید	جان ز نظاره ماسک پدید	پشتر شد بوستان فراخ	میوه در میوه دید شاخ
چون در آمد بکار خانه نو	دید سر سوکار خانه نو	نیکوان آمدند با صدام	خاک روان یکسوان دراز

صد چکر داغ که در یک خال	صد چکر داغ که در یک خال	صد چکر داغ که در یک خال	صد چکر داغ که در یک خال
چند شاه را نظر کردند	چند شاه را نظر کردند	چند شاه را نظر کردند	چند شاه را نظر کردند
شد بهمانی کوزمان شیر	شد بهمانی کوزمان شیر	شد بهمانی کوزمان شیر	شد بهمانی کوزمان شیر
منتشیش سان عود سی	منتشیش سان عود سی	منتشیش سان عود سی	منتشیش سان عود سی
کش زمیش که نشسته نامید	کش زمیش که نشسته نامید	کش زمیش که نشسته نامید	کش زمیش که نشسته نامید
که با راست اینچنین جایی	که با راست اینچنین جایی	که با راست اینچنین جایی	که با راست اینچنین جایی
روز نشسته که باد شک	روز نشسته که باد شک	روز نشسته که باد شک	روز نشسته که باد شک
شبه بکند ساری مشکین	شبه بکند ساری مشکین	شبه بکند ساری مشکین	شبه بکند ساری مشکین
ماه مند و زار و روی چهر	ماه مند و زار و روی چهر	ماه مند و زار و روی چهر	ماه مند و زار و روی چهر
کرد چون ساقیان جریانی	کرد چون ساقیان جریانی	کرد چون ساقیان جریانی	کرد چون ساقیان جریانی
زاول با دوتا که شام	زاول با دوتا که شام	زاول با دوتا که شام	زاول با دوتا که شام
ش ز مستی نمود و رفت	ش ز مستی نمود و رفت	ش ز مستی نمود و رفت	ش ز مستی نمود و رفت
زان پری پیکر بشتی و	زان پری پیکر بشتی و	زان پری پیکر بشتی و	زان پری پیکر بشتی و
تا جهانت شهر یاری کن	تا جهانت شهر یاری کن	تا جهانت شهر یاری کن	تا جهانت شهر یاری کن
من کیم مند و شکسته زبان	من کیم مند و شکسته زبان	من کیم مند و شکسته زبان	من کیم مند و شکسته زبان
این سخن گفت و بکشد	این سخن گفت و بکشد	این سخن گفت و بکشد	این سخن گفت و بکشد
گفت و قتی بر دگر گشت	گفت و قتی بر دگر گشت	گفت و قتی بر دگر گشت	گفت و قتی بر دگر گشت
عبره با عبره اش میا بود	عبره با عبره اش میا بود	عبره با عبره اش میا بود	عبره با عبره اش میا بود
داشت پرستیده چون نگار	داشت پرستیده چون نگار	داشت پرستیده چون نگار	داشت پرستیده چون نگار
سه بر داشت سوخت و جود	سه بر داشت سوخت و جود	سه بر داشت سوخت و جود	سه بر داشت سوخت و جود
سه هرگز کند و کان رسد	سه هرگز کند و کان رسد	سه هرگز کند و کان رسد	سه هرگز کند و کان رسد
مقدمه زایشان جان کشا	مقدمه زایشان جان کشا	مقدمه زایشان جان کشا	مقدمه زایشان جان کشا
کار موش کند بکار سریر	کار موش کند بکار سریر	کار موش کند بکار سریر	کار موش کند بکار سریر
چندین نیش کار شنی خاک	چندین نیش کار شنی خاک	چندین نیش کار شنی خاک	چندین نیش کار شنی خاک
آن بنا تو کنی بحاج و	آن بنا تو کنی بحاج و	آن بنا تو کنی بحاج و	آن بنا تو کنی بحاج و
بست کردند بر زمین خ	بست کردند بر زمین خ	بست کردند بر زمین خ	بست کردند بر زمین خ
در فشانند بر زمین خ	در فشانند بر زمین خ	در فشانند بر زمین خ	در فشانند بر زمین خ
مریکی را نواز شی تار	مریکی را نواز شی تار	مریکی را نواز شی تار	مریکی را نواز شی تار
محلی یافت پر زشت گم	محلی یافت پر زشت گم	محلی یافت پر زشت گم	محلی یافت پر زشت گم
خداوند همان کار دار پیش	خداوند همان کار دار پیش	خداوند همان کار دار پیش	خداوند همان کار دار پیش
وانکه از اختیار طالع روز	وانکه از اختیار طالع روز	وانکه از اختیار طالع روز	وانکه از اختیار طالع روز
شد بدامان صبح غایب	شد بدامان صبح غایب	شد بدامان صبح غایب	شد بدامان صبح غایب
داد ترتیب عذر افشانی	داد ترتیب عذر افشانی	داد ترتیب عذر افشانی	داد ترتیب عذر افشانی
کر بندگی بجان در بست	کر بندگی بجان در بست	کر بندگی بجان در بست	کر بندگی بجان در بست
تا ز کرد قران زهر و ماه	تا ز کرد قران زهر و ماه	تا ز کرد قران زهر و ماه	تا ز کرد قران زهر و ماه
کرد عذر فاش مذکور	کرد عذر فاش مذکور	کرد عذر فاش مذکور	کرد عذر فاش مذکور
مستی معش از می افزون بود	مستی معش از می افزون بود	مستی معش از می افزون بود	مستی معش از می افزون بود
گشت کی باد شاه روم و عراق	گشت کی باد شاه روم و عراق	گشت کی باد شاه روم و عراق	گشت کی باد شاه روم و عراق
مرحبه فرشت خاک باقی	مرحبه فرشت خاک باقی	مرحبه فرشت خاک باقی	مرحبه فرشت خاک باقی
گویم از جان مرا بچه فرامست	گویم از جان مرا بچه فرامست	گویم از جان مرا بچه فرامست	گویم از جان مرا بچه فرامست
وانکین ریخت از قطره قد	وانکین ریخت از قطره قد	وانکین ریخت از قطره قد	وانکین ریخت از قطره قد
قدم آدم افروز خشتش	قدم آدم افروز خشتش	قدم آدم افروز خشتش	قدم آدم افروز خشتش
در چه در کار دانش آموزی	در چه در کار دانش آموزی	در چه در کار دانش آموزی	در چه در کار دانش آموزی
خاص کردش بهنیش خویش	خاص کردش بهنیش خویش	خاص کردش بهنیش خویش	خاص کردش بهنیش خویش
کار شمشیر و چه شاید گشت	کار شمشیر و چه شاید گشت	کار شمشیر و چه شاید گشت	کار شمشیر و چه شاید گشت
مریکی گشته فیلسوف حکیم	مریکی گشته فیلسوف حکیم	مریکی گشته فیلسوف حکیم	مریکی گشته فیلسوف حکیم
مریکی را جواب پرستش کار	مریکی را جواب پرستش کار	مریکی را جواب پرستش کار	مریکی را جواب پرستش کار
که را شد بنفشه سر و بلند	که را شد بنفشه سر و بلند	که را شد بنفشه سر و بلند	که را شد بنفشه سر و بلند
رونق از ماه تابا می	رونق از ماه تابا می	رونق از ماه تابا می	رونق از ماه تابا می
با توانا کنی توانا می	با توانا کنی توانا می	با توانا کنی توانا می	با توانا کنی توانا می

بشبانى زده نكند از سى
كى روا باشد از هوا حواسى
تخت ماموى چون مى بنود
شه دران آزمائش كارش
خواند فرزند دى سرش
بسرزى يك از خسر دندى
يك پشت حديث تاج و پير
و تترمان كين زمانه گذران
مترى مست بهر از من خود
شاه از دم كه در بار و كر
داد باج جهان كار شناس
بهر دهر و ز ملك بى سروى
ليكن از پيش پي پي كور
تا حد ملك شهر يار بود
كه در آباد و بوم كه محراب
در پايان و راه و مترجى
تا كه از پيش زيكى چون تير
زان سه بر ياكى زبان بگشاد
دومين باز كرد دلب خندان
زان نشانى كه بود بكم و كا
باز كشد مكي بچواب
آن جوانان براه كام گام
زير عالى درخت آينه شاخ
چشمه ديدند دست و پايشد
ساربان باز در رسيد جواد

كه سفيدان برك نكند از سى
كه زخم پيش شه دم شامى
جاي تو جاي چون مى بنود
برن بسند يده و يدك كارش
خاص كوش باز مايش خویش
كه در بسيد راز زبان بندى
عيب باشد زنده عيب كير
با تير آن كند كه با دكران
بار سر جز بدوش توان برد
واز حضور خود شناس كير
كه زلفان نكويابيد باس
اينست از زيب چرخ كين
با چكر كوشكان شاد از شور
سر كه ماند كاه كار بود
شهر بر شهر ميشد شتاب
منا دند بى تجارت باى
يك زمان سويان كند خور
شش نادیده را عيان بگشاد
كنت اورا كت يك دندان
شبهت از پيش باران ترعا
كه معين راه كير و در شتاب
ميسنودند نرم نرم خوام
كش در پرتاب سايه بود فراخ
بر كل و سهره خوابك جشد
باز با نى جو خنود لا د

بور و اناج خاك سودا كلا
تا تو بى ملك بر كسى نه ست
مور با آنكه بر سر ير شود
در دوش صدمه از كسین خواند
با فسون كه زبان با فسون
كنت مارا بجان و پيا بى
دیر مان تو كه تا تو بى رجاي
كه بود در سر كك افسر خویش
بر بزرگان رواست آن مراح
روى در خرد كار دان آورد
شاه چون ديدگان سه كور كيك
شادمان شد ز بخت فرخ خویش
داد فرمان كه سر بهر منير
زین سخن سر سه تن ز جاي نشدند
تا شد ناز ديار شه برون
مى نوشند سوي شهورى راه
شترى ديد كس روان زین سوي
كنت گان كم شده كه رفت از
سپين هوشند با تميز
كنت چون راست نشانی او
مرد پويده راه پيش رفت
تا زمانى كه كرم كشت سپر
در رسيد ندر پنج ديد ز راه
بون ز باد خوش در دوز نواز
كنت ازین سوي تا يكي فرنگ

كنت جاوید باد دولت شاه
بی تو خرد رستین ز بهر جرات
كى سليمان تخت كير شود
واشكارش بخشم هر پند زاند
ما جاي كشته پند داد
كردنى شد سرانچه فرمايى
ديگرى كى نهد بسندى
خود زين كنى بگو سر خویش
لولوى خود ميت در خور تاج
خود را باز در میان آورد
مى شناسند كور از خاشاك
سود بر خاك بندكى رخ خویش
پيش كيرنده ز پيش سرير
دوشه بشد و در كراي شدند
تا شد ناز ديار شه برون
مى نوشند سوي شهورى راه
شترى ديد كس روان زین سوي
كنت گان كم شده كه رفت از
سپين هوشند با تميز
كنت چون راست نشانی او
مرد پويده راه پيش رفت
تا زمانى كه كرم كشت سپر
در رسيد ندر پنج ديد ز راه
بون ز باد خوش در دوز نواز
كنت ازین سوي تا يكي فرنگ

در خوشتم بسي كيو و كوه
كنت از پيشان يكي كه با تو رفت
و مين كروى كار در
ساربان زان نماند در
نزه برداشت كين سر طراش
تا يكي باشد شترى و دوى
زان تير و فغان كز و بر جات
تا نهايت بدان قرار افتاد
كار كان بسته كشت كشيد
ساربان ما جاي حال ك بود
آن كزيان كياست اقرون
جهنما را ز خاك باي تو نوز
سالمه اند كه در عالم خاك
در ديارى كه راه نبوشيم
مى بر يديم روز كوشش در
او شتر خست و ما بلا به ولا
بس در دوى كه كوشش بى خا
چون خود از دل برون نكندى
برده را باز ده بهان كمن
چون بشام آفتاب نورانى
شب سحر نشان بخونى
شتر ياد كشته با همه ساز
مين بدامنو شدم بخار كشي
ساربان واهش آتج و اجبت
شتر هر چه بود باز بر و

وانك و پويه آدم سبتوه
آتج ديدم چون توانش نهند
مست كفتا زنى سوار بود
كرد شك راز پيش خاطر
كه بتاراج خلق در كار ند
يا متاعى ز نوز و زرى
كه دكشته خلق از جوب در
كه بيايد شدن جوكار افتاد
كار فرما نام مسر مايد
وان همه با سخ سوال ك بود
در سرافنده صدا فسون دشت
ديده بد ز استان نودور
مى نوز ديم كود و دشت خاك
چون بدويم جلد بكد شيم
تا رسيدم بر در اين شهر
تا نه كه ديم نشت او را داغ
اتفاق منابل افتد راست
تير كزشت رفت نايد باز
خريشتن را بيدنت نه كمن
شد فرو زير خاك طلفانى
در صفت در دوز و زن و فونى
بر در ساربان رسيد فراز
ديدم و كر دوش مهار كشي
بس سوي ملك روان شدند
وان عودى كه بد سوار بود

ديده كروى از ان ربيده نيز
مست بارش و سوي ربارى
كنت سيم كزن كران بارش
اكنى چون نداشت از نشان
مر زمان سوسو زمين زمين
بزيب و فسون و چاره كرى
كه دشان شد مردم ابجنى
ملك عهد را خبر كردن
هم بدان اتفاق جسد هم
كنت باشه يگان يگان بدر
كنت اول دعای دولت شاه
ما سر بر ناما فریم و غريب
مينت زمين تا فتنه بهر عاي
زین دويدن زير چرخ كود
اول اين زيكى سياه بود
ما كنه كار اين قدر سيم
شد ملك شته زان حكايست
زا اتفاق از دروغ ناخو جام
اين سخن كنت و چون سكاران
آن جوانان تر با فرنگ
شب جو بر ناقت بهت محفل
مردى آمد كه در عفان كس
زن كه بالاش بود كنت نشا
كنت باشه كه من بدولت شاه
شه قط سوي عدل فرمايد

كند و چو دك آفریده نديد
روغن ايشوى و اكبين زانوى
از كرايش كار و شوارست
جنگ در زديك بدامشان
بر كالا سى كسند كمين
پير ناز منتم و از كزرى
سر كسى كنت پيش و كم سخن
راه اصفاف را نظر كردن
حكيم جريان شدند سوي حكم
شاه از ان سر سه تير باج
كه بان تا بود سپند و سبا
در يك و پويه زابجوز و نصيب
بزه با جز قاتل بى
روني اين سوي تير را نمود
كه دوان سوي رسيد جود
كه در دوى بروى او سيم
كا نچه بدست چون توانست
راسته افتد يكي بود نام
بندشان كرد با كنه كاران
سوي زندان شدند با دل ننگ
به نخر و شيد داد منزل خویش
بر در خيش مانه بود مهار
تا من آورد دشمن بر تو گشتن
يا فتم هر چه ياد كشت براه
بند يار ز بند كشت يد

شهر آزار پیکسای چید	از چکر بر کشید آ سی جید	خاندان شان با نهار خجست و شرم	نرم دل کردشان شپرس کرم
راکنی دادشان ز بند خلاص	خفتی دادم یکی را خاص	بس بر سیدشان که قصه خویش	باز باید نمود از کم و پیش
کاخچه مردم ندیده پیکر او	جون نشانی دید ز بر نه راه	ماجر اگر درست باشد درست	خاسته پیکر آن دم بخت
وارکم و پیش در میان آید	سر ز شمشیر در زبان آید	را در داند بشرط خدمت خاص	تازه کردند سجد اخلاص
بس یکی زان سمن زبان	گفت باشی همیشه خرم و شاد	من که کوریش زانسان گنم	پنجم ره نمودانان گنم
هم پیکسوی دیدم اندر راه	خوردنش از درخت دغا ریا	شستم که یکطرف کورست	کش پیکسوی در جوار است
دویمین گنت کرده فرنگ	من یک بای زانسان گنم	که بچمان دیشتر راه نشان	که زیگی ریفته بود نشان
گنت سیم که چون فرزدان	من که کم کشش یکی دندان	برک و شانی ز خود کرده او	دیدم افتاده نیم خورده او
مرچیه با خود میسجود و در	برک یک یک درست بود و در	رو شتم شد ز عقل جیدانی	گندمانش گنت دغانی
شاه گنتا که ار نه چرخخت	مرچیه گنتی رات بود و در	س دیگر بدانش و نیز	رو شتم و راست گنت باید تر
باز یک تن زبان را ز گشت	و آنچه در پرده بود باز گشت	گنت اول دی که از من رفت	ماجر از انکین و در غن رفت
آنگهان بد که در حسن و جاشاک	دیدم آلاشی جیکه بجاک	کسر انگنده بود یکسو شور	سوی دیگر نظر را سگ شور
مرچیه دروی میدید و نور مجید	حکم که دم که رو غنست نه شد	و آنچه سوشش کس بود مجوم	بزار است شد انکین معلوم
شخص دویم زبان کشاکش	آنکه بروی سوار گنم زن	آنگهان شد که دیده گشت بین	اثر زانوی شتر بز بین
گشت پیدا ز بهلوی زانو	شش خلیهای که با نو	اثری نیز دیدم از یکسوی	بر گنم ز خاک کردم بوی
تس ازان بوی در کد از آمد	جوشش شوت در اهن از آمد	کردم اندیشه با خاطر فرد	که سواره بر دشت نرد
گنت سیم که راز من نه بخت	زان سبب حاصل گنت گنت	گندمان جای کان جاده نشین	بر جاده سوار شد دزمین
دیدم ابا که شش تابش گشت	گشته پیدا بجاک شش دودست	گنم او حامل دکران بارت	کز زمین خود شش دشت و است
آنکه در خاک ست سالی گشت	از بی حاست جابای شد	شاه که سر نه تن شید جرات	بنده شد زان فراستی بصوات
مر یکی را بعد نواز و نوح	ساخت بر کی جانکه باید بخت	زان نمودار دور پینیشان	کرد رخت بهشتینشان
ترلی دادشان درون سرای	تا رود تر دشان بخت عای	دل جوشش فارغ از مرکار	تازه کردی نشاط را بازار
با حرمیان نو بتنا بی	باده خوردی مجلس آراسی	کوش کردی دم نهایشان	به جستی ز کار دانیان
شهر خست و تر دشان کبود	بره و می در دونه خود ز	سهم با هم نشاط پیوسته	شاد و خندان یا نه شسته
جون می جند که در یک شوش	و داد از می در دونه جوش	باز می گنت هر یک از کم و پیش	دکستانی بهتر دیش خویش
آنکه بود و جانک اندیشه	باز گنت از دل خود پشته	کین می کا دنی گنت درو	کو پیا چون مرد دست درو

دویمین کار داند رار شتاب	گنت ز اندیش درست قیام	کین بره کو یا ز ناک رکت	پرویش با شتر سکت
سبیمین شنبه عقد کشاکش	باز گنت آنچه دید بود ز راکش	کین ملک فی زنده از زادت	دانم از بشت مطیع زادت
ملک اندر کین دیواری	کوشش میدات سوی کشاکش	تا مران خود کا بدار نسجیم	گشت اندر جریین تقسیم
زان سه نکت که کوش گیر شد	دل ناک کان بدیش شش	بس که جوش درونش ابر کرد	سر خلوت سرایشان در کرد
سر تن تیر و در جسته	با ملک جون نش نشسته	شاه فرمود کین زبان بهمت	سرچ گنتسید باز باید گنت
گشت بمیق در بهار شان	که شیند ست شه فنا نه شان	مرچیه آن گشته دلدیر بنود	باز گشت جون کزیر بنود
شاه یکیک شیند و گشت فخر	باده میخورد بادل پر جوش	کرده بود آزمون کزیشان	ترند مرکز از کلاف ترس
سج جون راز جی روشن کرد	صحن کردون جوسر گلشن کرد	شاه در ماجرای باده دوشش	باز جت کچی زبانه فروشش
رو خاد گنت کین انکین	برده ام از فلان در به سوز	اول آن باغ بود کورستان	که با گند و ساشش بستان
جون یکی باز خواند و روشن کرد	از دو دیگر تماش و تش رجات	از نشان باز جت راز بره	ز دشان قبح جون بنود
گنت کان بره بود بهلوی	شیر پرور ز سر ماد و خویش	با ملک بر ز بر و بتدی شاه	کین زانست سر افکنم جو کلاه
زمین سیات که سر نه آسان	چرخش را راست نتوان رت	کر دروشن ششان پره فروش	کو فتاد از گناه جون سروش
دل ز تیر جان و تن برداشت	پرو د از راز خویشتن برداشت	گنت کین بره بود در ره جود	کسر نه کرک مادرش را برود
ماد سگ اگشتم و دنده جوش	بی جند بود شش اندر ز پر	رام که دم جان بدستاش	کبره سخت شد بیستاش
جون جان شد ز شیرستی تو	کا ستخوانش جوت شد تو	آوردیم بسوی مطیع خاص	زین کنه حواص و خواه خلاص
شاه جون خود دید درست	که دیاس از جبال سیم شست	چار و ماچار سوی مادر اند	راز و راز نه بر وی خواند
در کپانش جک در دخت	گنت خاسم ز تو جهان پردخت	دار نه بر کو بر استی جزم	تا که بودت در جهان بدم
از که آورد و جوسن سری	بدرم شاه بود یا دگری	مادر از خشم در فروش آمد	خوش اندر چکر بوش آمد
گنت اندیشه نیست ز دبال	که منی تختم به پیران سال	که تر اند جو آفتاب بلند	کا فکند سایه بر سر بر بلند
چرخ که دارا کرد یا را	که در اید به پرده دارا	باز بر فرق شاه بر زدود	رو با در نهاد خشم اکرود
گنت اگر مدها نه پیش آری	نرس جبر است گنتاری	بره را که کرده بشمار	تا نکردم بکشتت بره کار
مادرش کز دونه دود و دشت	عذر با خاست هیچ سود داشت	اکھی داشت کان بنا را کیز	ست کا قصاص بی پریش
از سر راستی بلرزه و پیم	کرد خود را بدست خود تقسیم	گنت رازی که دهم نه بخت	بشد از من اگر چه توان گنت
روزی از دونه با غصیل بهار	شهر برون رفته بود سوی کشار	من جان بودم وز جان عا	خسته شد از دونه رواق
جناب جون رخت بر کران	مطیع در رسید و خوان آورد	من از انجا که ست میل زان	آرزویم زدست بر دغان

در وی آه نغمه جودمست	چرخش دل مدغمم بگشت	سرچ بر سر زشته بود مرا	تسبیح عاقبت نمود مرا
نم جواز شاخ نو بکار آمد	میوه چون تمام یار آمد	شده جوشیند راز مادر خویش	سزگند از غایت اندیش
رفت در خود فرو دگر گشت	راز بنان پرستی شیک گشت	جست پیرون ز کاخ شرمده	وازه تیر نه زردی زنده
شده بگشت سرای معان	بی زبان گشته زان زبان دان	بون گذشت از شراب دوری	راز را بر گرفت مستی بند
گشت پیر از شامشیدم راز	مهمان یا قلم جو دیدم باز	روشن در است بد جو دگر	روشن در است کرد بایز
کین سه کار با که بمان بود	بیکه نه شده که زبان بود	گشت یکتن کمن جو دگر	دیدم اقربش غم اندوزی
از وی از ایش طرب باشد	بون غم از خون کند عیب باشد	روشن گشت کان شراب جو	دارد از خون خاکان سر جوش
درین گشت من بر پست	بون بر آنگ خورم بر دم	دل ز یک لوت شده بشویش تاب	وازه با غم روان گشت لب
روی خون بست در گشت	بهدی هم جو بهدی یک گشت	گشتم این فی بره سیکت جو	یا خور از شرک شد بزرگ
سبب گشت که حقیقت کار	که یار باشد هم جان ز مهر	بر زبان را نشسته بی سوکند	که باشد بهیج حال کند
بس جان فسخ باز گشت	بون اسکیدم به پیش شاه زمین	مرحبه دید ز تو بداناست	میزدم بر چک پناست
طلب راز شاه میگردم	بجارت کاخ مسکرم	از نشانهای تخت تا جردان	کادمی را توان شناخت دران
باز جستم کی از است بود	خردم از شور و دناست بود	نمادت بچکه سخن بزبان	که بنودت دران حکایتان
این نشانه که عکس شاهی بود	بر نمودار بد کو اسی بود	کرد روشن فرستم به غیر	که غیرت نسبت نه سریر
شده فرزند میرت اندیش	سخن از وی برون نیایش	گشت که داد نیت شاه را	ریختن خون پیکنا با را
عقبم تا عیان بنودت	رفت مهمان با تو بایست	انگهی گشت جلد را خندان	کافین بر شاخه خردمندان
از شاه وستان بایز	یا فتم بهر مندی همه چیز	باشا عیش موجب مرست	مرچ پست سود پست
یک کردنده جهان پای	توان بند کرد بر یکجای	زمین مظلومست غدا بسیار	بس بهر یک سپرد صد دیار
سر از تخت شاه باز گشت	رود که نقد سوی خانه خویش	سوی ملک بدر فزاشدند	ببدر تیر سر فراز شدند
بدر پرشادمانی یافت	بار دیگر رسد جانی یافت	بر که از خوشدلی بیک گشت	سوی کافور کوشش میکن گشت
کرد روشن بهترین بران	بالش شک نام تا جردان	بتر شکنش داد با همه چیز	دیگر از آلوی مشکین تیر
زک میکن شمار جایت	زیر آرای جیح شایست	غلطت شب که شک نام بود	بر آسایش قام بود
خون ترو در میان ناف شک	تا نکرد دسیه نکرد شک	خط و عالی که در لستان دارد	شک ز گشت زیبایان دارد
شاه کن از بنین مشکین بودی	ایچون نه شید روی بودی	خفت در خوابگاه حرا لعین	کل در آغوش و تشنگ برالین
بون زلفشان شده فاسد			دامن کو چهار بر ز گشت

شیدن بزم روز یکشنبه در شنبه

روزی که شنبه آن ستار روز	شد در ایوان زده بزم افروز	رجعت بر زعفرانی کرد	خانده اهل جادو انی کرد
جامه را نیز کرد جدا جند	زعفرانی جراتاب بلند	گشت خورشید نیم روزی را	رخ گشادن جهات و زوی را
مر که شمه که او نموده برست	ناوکی بود در دونه دست	شد بنظره جهان منظر	ماند حیران جو صندان در نور
باده بر روی سنج کل میخورد	تا خورفت ز اسبان کل زرد	شب جو نو که دیده داری	کو سر آورد بر عاری خویش
سر بایلین خوابگاه نهاد	به دل برانی ماه نهاد	دار فرمان که ما شکر خای	کویداف نه نشاط اقزای
نازین بر زمین نهاد چین	گشت کای شهر یار و یمن	شرم دارم که پیش خودی	که بر بار گشتم بجلو کری
لیک جون شاه اشارت نمود	مر سپه دارم برون فاش نمود	نخت سواره هم عیان تو باد	سر به خواهر برستان تو باد
سر ادای که بشتری زان گشت			
درخت جون زمین مظلومانی	گشت زمین چتر بلی جند	زرکی بود در خراسان طاق	شده در شترهای روم و عراق
حش نام بر منرندان	گشته جون نام خویش خندان	سرچ توان رسیم دوز پرخت	ساختی آنگنان که شوان ساخت
دققی از دستکاری و بلوی	ساخت پیل کران زمدن روی	تاروانی برد بهر جایش	چار کردون نهاد برایش
جون به پرورش ز تشنگاز	از کوهی جو صورت دیوار	پیش فرمان ردای شمشیر	بر یکمان در کفش برسد
پیش بر دود کرد شاه نظر	ماند حیران دران کمال منر	بر شارت نمودم شتاب	تا دمنش تر از من زبان
گشت خام ز جون توانا	که سنی زمین نمود بنیادی	پیل کرد روی کرده برداخت	سازی از ز جنانکه باید ساخت
زیر برون بر دود جابک دست	رفت در کارگاه خویش	نقد را سکه در میان آورد	دمد کوره در میان آورد
روز و شب کوشش منر کرد	وازه منر کار خور ز میگرد	تا بر راست از بس مای	زنده پیل منرا خورشیدی
جون شد آن پیکر شکر نام	در زمان کرد پیش شاه خام	کار خود که منر داشت جاس	برد در پیش شاه کار شناس
شده جو دید آن نموده کاشش	مخیر شد از نمودار شش	گرمش کرد و چار من زدا	مزد گشت چهار دیگر داد
زان قاش که بر طرفه دهر	گشت و کوهی در افتاد بشد	بر کازیری و دانا یی	شش بندی و پیکر آرای
جون بدیدند آن منر مندی	خیر شد زان هنر خداوندی	حسانا حسد بکار آمد	دل بر یک بخار خار آمد
کار دانی و کز غیرت کار	کرد آن سکه شد بوزن و یار	کرد روشن که آن خیال شکرت	زانکه شته داد کمرت بعرف
شد بران حاجه باز از سر شد	که در اید به پیل بند گشت	گشت اگر پیش شته کشیم راز	پیل اشته نمیکند بکد از
دار شوم سکه را بوزن دیل	در تر از و بکند کجده پیل	وازه بان از سخن کنم کوتاه	قب کاری برد خزینه شاه
چاره یافتند که هم ز خانه او	انگهی جویم از فدا او	بس اندیشه گشت چاره کمال	تا برون آورد ز پرده خیال
جست را بهیچ کوشش منر	گشتا که باز نش زان خویش	مردم از تخمهای طبع آکنیز	کرد بازار دوستی را نیز

شده بود در کوشش که بکشاید
کار داران روان شدند شب
بر طبقی که گشت چاره کمال
تا بجایی که شد نشان تری
شک سپیده در ناز و کای
زان غماری که سکه در تپش
مجموع بنده پیش برودنش
گشت گاری ز از در و دی
دارند آنکه نهاده ام بر جای
سر که داند بوزن او سجاد
در شتم چشم اشعار بسی
آن تن من ز من برون افتاد
چون من از گشت خود نگارم
کار داران شاد شد جواد
شده دستاورد در قرائت خاص
صد که از خاک بر کشید بلند
نرسید پیش چون مرز و آسار
چرخ من گشت شمشیر
او بر وزن نشسته بدل پیش
دید شغفی که میرسد ز دور
چون نیک که در چاه پیش
خوا چه کشا که رفت چون تیر
چون بحان او فدا کارم جا
نچه شو سوی شهر که می جند
رفت آن مرد در راه اندر

داد فرمان که باز جت کند
پیل سازنده را طلب کردند
یافت منزل کبشی آن تنال
شش بستند در دل سزای
ی فکند من بن بشمار
صد منی بود کم بوزن قیاس
ایمان شسته سپردنش
لیکن از سنگی بی مزوی
بهر این روز را درون برای
هم بشا که دیش کم اقرار
وزن آن سکه دریافت کسی
تا مخالف باز من افتاد
سر سپهر من رود سزاوارم
باز که داند خانه را بنیاد
بر طلب کرد و خوا چه ارجع
سرش این زرد بان و کند
جند و زنی خدیش کار تمام
هم بران میل ساخت ما پیش
بشم مرت کشا ده از بس پیش
مجموع پر دانه در زیارت نور
زن نادان کامکارش بود
سودگی دارد تنان و تیر
کوشم اکنون جان بلا غلط
سیری ابریشم آرد سیری قند
بستند باز رفت جانبی

صدق این ماجرا درست کند
روز در چشم او جوش کرد
رفت در زیر آب ممداری
شک بر جای او درون زدند
تری آب بر قرار رسید
دست بستند بهزی آبی
او بیاد کم از جوی سول
که یخنی زکات جان و تن
کس تواند که بر کشد بدست
ساز آن در و لش کجا کجند
مزد آن دانش آدم در پیش
پرده بوشی جو کند غا ز
در خن را ز سر قدر نه او
مسر بر دند شاه را پیش
از فردوش فراخ و بالا تنگ
بردی انجاش تا ملاک شری
بر کشیدند و قتل ز بد پیش
جز همان روزنی که بالا بود
با خود اندوه و حرمتی میخورد
کام بر کام تا بسایه میل
گریه میکرد در و دو میکند
تا کشد روز بدین سوزم
مست امید را پیم هم از
نکند جت و جوی ناخوارم
که ز نش در رسید با کال

بار هفت کن بزدوی بار
کز نیش کشد بسوی فز
رسن فتنه بر صحرای گشتان
قد صد که طنب حکم تاب
خود بخاند در شش میا بود
ساز چاره بچاره ساز رسید
غم و چش کشا ده داران تاب
گشت مستور را بچاره لیل
کشتی از جان و زندگانی سیر
که چه سام دین خوا به شوم
تا کشد خویش را بکلک حسن
حکم و محنت نه فراخ و ننگ
واکمی شد معلق از دیوار
رفت در زیر میهان بکند
گشت از چیت بر من این پاد
سر کنی زین تیر سزاوارم
کین ستم بر سرم بسزدیدی
آدمی را ز فعل خویش آید
رسمنی نکرد با بدبیس
کردی ناله های زار جو بوم
ماند پیروز فدا ده کوی مرد
تا چه پیدا شود ز کردش دم
مردمان فدا در اسواره
ختری در وبال اسیر شده
اوشد از راز خود مانده کمال

دو بوری که میرود بر میل
مجموع کرد زن که او فرمود
چون بزدیک رخت بر دوز
زن کار او فدا ده باز بست
بسته از کج خانه بهمانی
خوا چه تار بریشم از بالا
زن سرشته زد که بر تار
گشت بر بند خویش را بر سن
من که این رنج از برای ترا
زن بدان گشت استواری
از بالا طلسم دیگر داشت
آن سر رشته در کشید تخت
بار چون سوی او گرانی نیت
نان طلسمی که در مرد و دیر
در زندان نشسته بگشتی
این چسب بی سهری و تنگ است
باز گوی آید از زمین کاری
که نه انی تو رنج بهمان
و آنچه من را بلخی زدم متسی
زن که کرد آن فدا را در گشت
دان رسن باز برالچیت
وان پری کشتن دان نشین بود
کرد ناگاه زاری و فریاد
مانده بر سرف رنجی زندانی
معه حال خویش و حلیت شوی

تا ببالاش میبرد تمجیل
داد رشته بپور و مور رپود
رسمان را بود خوا چه زور
زان خوا بهر خانه خود رفت
را به داشت سوی ویرانی
کرد چون سلک لولال
او کشیدش بچید و سحر
تا برای سبک پیام حسن
بزد بر برد نم ز بهر جرات
که به با فغان و زاری کرد
با عدس اشقام در دست
و اندران رشته کرد و خور است
رسن از سوی زن روانی یافت
مرد بر شد عطار اندر زیر
خود ز زندان شدی راجی
جود یاران نه از رویا است
تا شکایت ز خود کنم باری
من که خون خوردم از تو میزد
آشکارا نکرد یکسی
که از خویش دید که خوش
باز رست از طنب اندیشه
هم جود یاران میسوزد غریب
سر کسی سوی او دید جواد
نازینی بختستانی
و آنچه آید ز روزگار بر دی

وان بدشمن کش که در دن راز	در فکندن رنجه را بکند از	وان بسن بازی که در دین	جس او و حلاص خود بطریق
کسی چارست که ز راق بلند	بندی شاه را کشتید بند	سرکشین دست بر سر ماند	در طریق حلاص او در ماند
سر کسی چون بشرفت ز راه	زان حکایت خبر رساند شاه	کان سزور به بزمین رای	کرد زانگونه زیر و بالا رای
شاه از آن چاره خسر و خندان	ماند ب را که فتنه در دندان	که دناشت ز بهر پیش کار	کا در پند ماه راز عصار
چون بدرگاه شه رسید و ک	از درون کشید ناله جو کس	و آنچه در پرده راز داشت نهاد	کنت در پیش شریار جهان
شه علما را حاضر را نمود	تا بخوبی جفت او را زد	شش میان بخت و جوی شد	در که دشت و دشت و کوئی شد
اگر یافت خواجه بهانی	که بجان آمد آفت جانی	دش از پیشان شکست گرفت	کنن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری	شر مساز از گناه کاری پیش	شاه کشت که با جین خودی	که نذر او مصامت تو عدی
مت از جرمش توبه پست	بجایان دراز کردن دست	مرد و انارند سر بر خاک	کنت گای دشمن تو کشته
تا جهانت در پناه تو باد	جسرخ در سایه کلاه تو باد	من که اندیشه ترا بشمار	یک هنر می مدست بلکه شمار
سرفنی کان بست درم چنر	دارم از کسی و عطایی نیز	لیکن از بیم رزق بی میزان	ساقم خویش را ز بی میزان
زین نمودار ز که بنمودم	کیما یی بزر بر اندو دم	تا جوینده ز کرم داند	کیما کار بیم نهاد داند
زان خیانت که کردم اندر	نه مردم ذریه بود و مثال	بود مقصود من بعتل و دیل	آزمون کن سخنش پیل
بندگامی کلاه میگردم	جشم مکرمت بر او میگردم	که کسی دارد این قدر زینک	که شود سرکشی این تیرنگ
چاره آن ز کشت بد	تا هم از من برون فتاد کلید	شاه از آنجا که حکم داد نمود	بهلاکم سپید و برحق بود
هر که قلب کار و دزد بود	که سیاست کند و دزد بود	و آنکه من از طریق رندان	زنده خود را کشت دم از زندان
وان زن بد که قتل را کشت	خویش را کشت دم او را بست	باز برسد ز من بهانی من	کرد اگر ز کار دانی من
هر آن بود کهین غلغله	چون رسید پیش شاه حرف	که ششم بر کتف خاص کند	حکمت را بحدل خاص کند
دار کمانم خیمه و جان نیز	کم و عنود بهتر از همه چنر	داشت شتر تیر مهر بانی او	از چه نامزد کار دانی او
کنت باری یخشم این بار	تا به پیم نهایت کارش	را چینه کرد و در کرد و واپند	خود کرد و در خود سزا پند
دار بود در منگست و اثر	بر خود دم ز مال و دم ز سر	شد باندیش جین و خند	بیدارانش حاصل او ز بند
در صف خدمت انجمنش	شعلی از شعله های محشرش	بندگاه از کفایت و تدبیر	باید و الا شش کشت پیش سیر
از خود کار و ادبایی	از ملک شعل که خدایی	تا بدانی که هر که خود دست	آورد با شش در کن ز دست
آنکه ز ساخت از بی و کران	از رزخ و ساد کج کران	چون بزر دست نسبت ارع	زنگ زد که در تار و در جاد
روز و شب با خود آن نشانی	جاده زعفرانی داشت	ز عفرانی جیترین نکست	کود عاقلان بی نکست

ز که کسیر کارانی یافت	غزت از رنگ زعفرانی یافت	بنکر آن رنگ زعفرانی یافت	در میان آنجا نمک و انیت
آفتابی که آسان دارد	زینیت از رنگ زعفران دارد	ز عفران در قرایش طرب	خنده از رنگ عفران بدینست
شاه را چون بکار شکر خای	ز عفران دار شد نشانی اوای	در بر آورد شاه زرقا ش	ز عفران سای کشت بر جلوش
در دوشنبه که جرج ریجان بود	مجلس آرمستن بهرام روز سه شنبه در بهشت چهارم		و او کلا با طر زنگوش
کرد خسرو بسنده و شتی رای	کشت رنشان جوهه سبز قبا	را ند با منشین ریجانی	سوی کند سرای ریجانی
باز برک نشا ساخت شد	بربط خوشدلی خواسته شد	عمره زن کشت ماه سنجدی	نقشه را داد شغل مجازی
مجلس عیش و کامرانی بود	تا شب دور دستگانی بود	چون شب تیر کشت کوه	در زمین در شد آفتاب کج
شاه دست و دین هم مرت	رشته پروان جهان صبر دست	کنت فرمان ده سر بر بند	که شکر لب ز بسته بریزد نقد
کوید افسانه که ان کسین	در شب تیر خوش توان جین	لبست سیم با مزارش	سود رخ را با راکه نشاد
کنت شاه جهان بکام تو باد	در جهان هر چه هست نام تو	هر که بدیندت جوبه پنهان	دو ز جی با هم جوبه پنهان
تخته من که خاک راه بود	کی سزاوار بندم شاه بود	یک ز انسان که خروان	بند کا ز این رنگ که دانند
من مرا چرخ از قرون و کم د	چون ملک مکرمت بر فرازم	چون میو شش نام کرد سخن	کنت وقتی بروز کار کمن
بود فرمان دمی به بستان	اف ز گفتن سبز و شش		شهر و کشور ز عدل و بستان
هر چه در خسروی بکار بود	که بدان ملک را زار بود	داشت از مردی و جهان داری	خامد آیین مبهان داری
ساخت بهمان سرایی خوب	یک پیک ساز او همه خوب	مرغی که آمدی از راه	در دوز ویش از دوز و نعت
باز جستی از دویا بی سر	واز هنرهای او گرفتی سر	تا رسید از نقاش مبهانی	زین جامه بید و سوزانی
جاد و بی کز دم صنون پراز	مرد و راجان بتن کشیدی باز	شاه مهران نواز خاندنش	و نوازی نمود پیش از پیش
چون پر داخت زار و جند	جست بهر ز بهر مندی او	مرد و نانا ز شرساری جود	داد پروان مرا چرخ دروی بود
ز آنچه میگرد مشاه راگاه	پیش از آن کشته بود حاصل	تا دم از نکته های جانی رفت	سخن از مرک و زنگانی رفت
شاه کنت آنچه در جهان خبر	کا دی را ده را بران گذر	از من پروران بخشش درک	کسب که دم ملک که چاره درک
چون بنود این کلید خوردم	بسته این در ز چار که دم	زین سخن بهر رو پابانی	زیر لب خنده که د بهانی
شاه کنت ای خود جان حش	سبب خنده باز باید کنت	شد مسافر بخید و در اندیش	که شود پرده پوش خنده پیش
عجب که باز بست و کسوت	آنچه بگفته بود باز بست	چون دم عذر و پذیر بود	کنت چیزی که ان که یز بود
که در آجودان بخت و جوی سر	شرق تا غرب کشته شد کیر	هر که در زمانه نیز نکست	که بشود سوز را در نکست
اینگ اندک بهر دوشتری	بر کسنت ز هر یکی بهری	تا رسیدم با و سنا دی	که دم از نقل روح ز بدست

بنون جان خدایان بر دی	در دگر که بد درون بر دی	عری از خلق روی بچشم	خدمتش را جان بچشم
تا جان ز شرب ری	کین منون داد یاد کاری	مرحبه زد من گرفته ام تعلیم	کر تو خا می ترا کنم تسلیم
شاه کش که باری اول کار	آز مونی بیادیم ناچار	کسی را بکشت خواجه بخت	از خود آمد بدون و دروی
قالب کرده بر زمین اشد	در زمان آن پرید و این اشد	فدوی کرد و سوسو پرواز	باز در قالب خود آمد باز
خشت بر غایت از زمین خند	ماند پیچیده دست در دندان	گفت اگر اکرم کنی زمین خوشت	یاد کاریم باشد از تو سگرفت
و آنچه من دارم از جوهر کج	نیو پشته آورم لی ریخ	گفت دانا که ز کد ام خس است	من من مرا خدین بس است
آنگاه او کیبای جان دارد	ز چو باشد که دل بیان دوا	عهد کردم که بی توقعی است	تو آموزم این من که مرگ است
کار فرما جو عهد محکم کرد	کار دهنش بکار محکم کرد	در وی آموخت این فسون	تا شش بازی نمود جان باری
بس ز دانش تا ز من آمد	چینه بخت و در منون آمد	بنون جان خویش زدوی	این زیبا افتاد این شست
سخنی گفت و جانی بکشت	کار دهنش بصدق بکشت	بس در حوض بدیج باز نهاد	دیده در بای محرم ساز نهاد
راه رود رفت و شاه دوتند	داشت بر شیده راز خود بکند	بس با نیش کنت بادل خویش	که چه حاصل راز حاصل خویش
چون زمین بزم بکس نرسد	تسوی همسوی نرسد	شع باشد مرکز چون از دوست	زان یکی صد جراح توان کرد
حیف باشد که اینچنین منرم	کس تا موز و بجاک برم	جندگاه این خیالی بچند	و این سر در دلش نمیکنید
تا بدستی که دل نماند مصور	راز پروان بکند با سوز	در وی آموخت راز جان خویش	خاص کردش بر دانی خویش
روزی از قلعه گاه در پنجر	دور ماندند با دشت و وزیر	شاه صیدی بتیر کرد ملاک	خاست بند و بکوشه قرار
گفت دستور خارج اندیش	کی خرد پرو و منر پیش	صید دست و صید کمالی	سیمایی بمن نا حالی
شده ندانسته بود کان بلند	در نهان بر خلاف دارد جبه	شده انداز قالب کرامی دور	کرم در شد با لبش سوز
بر غرض است و راه پیش رفت	دامن اختیار خویش گرفت	شکار از طرف فراز آمد	شاد و خندان خانه باز آمد
در حرم رفت و کارانی کرد	باتنی جند مر سپه دانی کرد	مرسم کند ران شستان بود	خدمتش را جویر و ستان بود
جو یکی نازنین کارگاه	کاکلی داشت از حکایت	ساز کردی جوشه غریب خویش	آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم	تا خورد آب کوثر از لب حرم	بنش طاقام با با نو	بر سر تخت کشت هم زانو
بی ادب وار و بر دوش پیش	منم از جای خویش بر جبه	هم به چهار کار و در بخت	کان خزانه متاع و دیگر بخت
خواجه جند اندک پیش ناری کرد	دل با نو کم استواری کرد	گفت اگر خون خشان تری	زسد دست تو بدای من
لیک جندی مصور باید بود	تا چه پیدا کند سبزه کبود	که بدانم که تو همان شای	با تو باشم جان بکسی نخواهی
و اسم منون خود بر دست	دست خود باز کشت ز سبستی	که بنگاره میثوی خرسند	بس بود سایه ز سوز ملید

در با سوزنی بلبلان شیر	جفت من آتش با شمشیر	چون که کرد خواجه کان سر دی	مست صافی بکلی کداری شوی
آفرین صد هزار برای خواند	هم بچشی دور کاغذ ماند	وان طرف آمو می با بان کرد	رانند با آسمان مشت نبرد
جسته میزد بهر چو ازاری	در جگر سوز و درد دل آزاری	کرد سر کوه و دشت و دیرا	میچ خوردش نه جز شمشیر
روزی اندر سواد محرابی	بوی میزد جوی سرباهی	دید اخلاص و طوطی بکذر	بزد و ز در میان سبزه زار
کرم زامو نهاد بای پروان	ساخت اندر سواد طوطی	جان شیرین بدان شکر خا	خضر را خود دم سبزه داد
در سوار رفت و کشت دراز	تا شود سوی شهر خویش فراز	فوجی از طوطیان دشت کرای	کرد کشته در وی از زمی
چون بدانشن ز کد دید	بر سر خویش بکند بدیدش	مید سازی بر دهنه جوش	دامی آکنده بود بر کشت
فوج طوطی بسبزه شد زمو	بسبزه بسبزه بر کشید نوا	اکهشان بنود از میاد	شسته دام را بکشی بداد
بود میاد تشنه در قفا	آب جویان بوی رفت جوا	داد مرغ همین پاران بند	که نمیدانم ایمنی زمین بند
زین کندی که راه در جان	جز بردن عناصر شوان یافت	صید که تا نمون میدتاخت	خویش باز و در دمه باید ساخت
پیش از ان باید اینچنین بود	بر کین فتنه جان توان بود	هم کشد کاخچه فرمای	که دنی شد جان ز پناهی
گفت تو جز جان خویش نهم	که نمیریم چشم پیش کینم	سمه خشد مرغ کار کذار	ماند بر باس کار خود بکار
مرد صیاد چون سید فراز	تا ز سر دام را کشت بد باز	دید که صند خضر که بنان داشت	یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شایه بود	که از خود مرا شتان بر بود	دام باز کرد و در بخت برود	طوطیا زانجا که طوطی کون
بر پریدند مردگان بهوا	زین بر کشید نوا	گفت صیاد را که دلو شش دار	زمین زبان سپینه را شوش دار
مرح حاصل شدی از دنیا	من بشما دسم دو جذبات	طوطی دان مرا بکویایی	که کنم در سخن شکر خا می
طوطیان که شکر خورد و بنا	خضر من که ریزم آب جات	مرد چون کوشش کرد کوشش	خیزه ماندان شکر فی کارش
دام بر دوشش کرد و زانکه	تا ز کشت خویش جانشان	شد خزان میان بازاری	تا کند تحفه را خدایاری
دید که مد میانه باز	شادی میجو صد هزار کنار	زلف مرغی غزل غزل آلود	منده و آسای بگل بر اندوده
ز کشتش از کشته شورانگیر	کشته حشاق را بنقره نیز	ناکمان در رسید تیر آسنگ	بس بهراف زاده در زدن
گفت و کوی من لب اندوا	با تو خوش بوده ام بغل و نوا	با من اندر نشاط جان افروز	هم شب کام رانده تار و ز
با چنین نیکویی که من دارم	مزد شب شد هزار دنیام	که بطفم دسی کرم دایم	دارند از تو بخت بستام
زین که بینان بسی فسون آورد	پود صرف راز بون آورد	در زده شوق جنگ درمن	خلق کرد آمده به پرامن
باز میگفت هر کینه از کم پیش	سخنی بر قیاس دانش خویش	جست کس جان نبود در دست	که کند دعوی مخالف است
ماند زانگونه در عجب میاد	که ز صید خود شش باید داد	بیره شد طوطی منر پرواز	داد صیاد خویش را آواز

کنت کان مرد در اسبوی گن	تا با سانی آید پیش در ستار	مرد میاد کان حدیث شود	مرد در خواند پیش طوطی روز
در و دید مرد در مشک ساز	باز کشت پیش طوطی راز	کنت اگر از دوسوی باشد	کز انصاف کز رند جهد
ما جوار جهان شوم و سوز	اکین جبار از میان کرد و دور	شرط بجان درست شزد و	که کس از کنت او تا بدردی
طوطی آورد روی در صرا	کنت بان بدست درم بشکاف	بر شمار آن قدر که میکوبد	تا جانش دم که میجوید
چار و ما چار مرد سیم کداز	بدنه باز کرد بهر شمار	او درم ریخت از بی تسلیم	سیر خاست تا باید سیم
کنت طوطی که آن سخن کز	باید آینه که کوید راست	کاخچه من دارم اندر پیش	نیت استاد من در آینه
داشت آن رشک قلیه	با خود آینه به از خورشید	در زمان پیش آن معایر	پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ کنت آبی سپهر درخت	بشارید پیش آینه راست	چون درم جلد شمار آمد	عکس در آینه بکار آمد
که اشارت به به شکوهش	که زانیک در آینه کیش	آن عکس کز خیال کشت دست	مرد تیر از خیال باید جست
زین تمکیم که در طوطی ساز	ماند حیران کار شمع باز	در تماشا خلق بشت بشت	بس که دید نگاه و گشت
کشت نظار کی جانی بسیار	کز خدیار شک شد باز	نار صیاد هر چه افرود بود	خز مرغ از قیاس پروان
تا خبر شد بشهر کوی کبوی	زان سحر خاره مرغ شیرین کوی	هر چه که بود بادل ریش	در وفاداری مسافر خویش
بیکشتش بکنج تنه است	روز کاری با شکلی است	غم میوز در عکس انداخت	موسنی در خیال باید داشت
برون جزایفت آن زاده	کین چنین مرغ آمدت شد	که در اشارت که فادمان صوف	رود و تزدیکش آورد ز دور
تا دران پیدی و بی سنگی	موسنی با بدش بدستنگی	پیشوایان شتافتند جواد	ناستند طوطی از صیاد
نقد قیمت کف نهادنش	ز آنچه میبست پیش او دشت	آوردند بهر دستانی	طوطی را بشکرستانی
با نوش پرستی نمود کنت	او در افتاد بکد که سرست	با شکرب بصدول انگیزی	که د شیرینی و شکر ریزی
مقتش سافت با نواز زنا	بس در آویختش بخواب	چون شدی زانده فراق ل	خویش را دشتی بد مشغول
او بعد لاله در شیش بست	رفتی از وی بنار دوری تو	بامدادی بکار سازی نخت	بود تنها عرس بر تخت
همه خورشید تا فخر ویش	سایه هم نبود بیلویش	مرغ زیرک جوید جافالی	که در پدایان خود حالی
آفتی کز سریر کز دشت دور	عصف خویش و قصه دستور	و آن کز فتن بزم آسوجای	سبزه در سبزه کشته آسوجای
وان پرین بدشت پتایی	در صف طویان صوابی	وان کز بدین بدم صید کان	بند خویش را بای دکان
وان در آینه روم و دکان	سیم را که دنی بکس شمار	تا بدای که بختش ایجا بود	کز دلش در شدن نما بود
نازین چون شنید کشتارش	خون جگر از زهره بر خارش	خاست از پیشگاه تخت جواد	بوسه بردست و بای طوطی
کنت کای سنشین دیرینه	مرسم در درواحت سینه	هیچ دانی که جزد ویدیم ریخ	تا برویت شدیم شادی ریخ

داین زیانت که با نشت	نیز کوی که نیستی در دست	جنت هم کس جنس وی باشد	آدمی جنت مرغ کی باشد
مرغ کنت آن دم که دشت	غم نموز کان کلید تیرم ست	چاره آنشد که از دم مذویر	خویشتن را دمی برای دوبر
کوی او را که هر چه داری کام	یکی شرط از ان تست تمام	آنکه جان غمیز مرز منی	چون می ریزی از تنی تنی
زین منون دم دمی بدیش	که براری ز کالبد جانش	قالب مرد پیش اذاری	تا شوم خدمت بدسازی
او جو پروان رود ز خانه	من درایم با شیشه خویش	نازین کین نوب جانانیت	مرد کوی که زندگانی یافت
چون در آمد بوقت خود سوز	تا گداه را نظاره ز دور	جاست مرد روان ز کوشه	جای دادش تیر و خویش
کنت دستور خیرست کدو	با من امروز منوشت ز بو	بچه خدمت چنین بلند شدم	که بدر کامت از جند شدم
که در پنا کار حیدت جوی	بیکلف جو شرمساران روی	کنت بنود شرمسار کاره مرا	کادبت کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاسی	روشنم شد که تو همان شای	لیک یک آزمون دکر دارم	تا ز دل شبت تو بردارم
آزمون آنکه مسافر حبت	که دم از نقل روح زو بدست	بنونی ز خود پروان رفی	در در کالبد پروان رفی
آنجایستی اندر بودی	باز ره سوی خانه پیروی	کر ز تو پسند آنجان مری	تو سنی خاک بر سر در کی
من همان بده ام بجان عزیز	خرا هم جنت ساز و دوا کبیر	خواج که کش در دل آن تنابو	کاز و مندیک تماشا بود
چون کلید خندان یافت بکجه	از بی کج سیم شدی سنگ	با شش داد کایچه فزانت	را حیم کج سیم حکم بر جانت
چه مقامیت جان خاک شرم	کر دل و دید پیش تو کنت	آنکه با تو هوای دمساریت	بازی جانش کمرین باریت
کویا بد زود جانوری	تا غایم نظاره را مری	کهر خج در زمان دوید جواد	مرغی آورد پیش خواجه نادر
خواجه کشتش ولی بهنجاری	که بقاب بیاد آزاری	و آنکه آسته در منون آمد	بنون از بچد پروان آمد
رفت در مرغ و مرغ جنت	تن بچان در وقت وز بای	چون تنی دید شاه قالب خویش	سبک آمد زوز مرکب خویش
رفت در دست منظر جانی	بج نوبت زمان بسلطانی	در زمان مرغ را بخت کشت	کشته را پین که بار دیگر کشت
جنت خود را دران و فادای	که در چون مخلصان هوا داری	بس که امیش کرد و مهر افرو	زان کرامی رشتش که اول بود
فدرا و زانچه داشت افرود	دیگر از از خانه پروان کرد	بعد از ان زین دفا که داشت	طوطیا زاکر فتن در دل داشت
که حکمت بطویان تعلیم	سکه طویان نهاد بسیم	جند طوطی همیشه با خود داشت	خویشتن را ز جنبشش نهاد
که در چون طویان بستانی	بای تا سر با سس ریجانی	سبز ریجانیست زنگی نقر	دادد پیتن را طراوت نقر
سبز و سبز رنگ ریجانی یافت	دیدن از سبزه روشنی زان یافت	شاخ ریجانی طراوت سببیت	باغ را ز پورا زیا حینیت
کلعداری که حار حار دست	خط ریجانش بهار دست	چون صنم دست کرد بهنای	شاه را زین شراب ریجانی
شبه فروخت یار ز پیاسم	کلکشت بهرام ز دوسه شنبه سوی هست	همچو ریجانی ویا سیمین نام	

در سه شنبه که صبح لعل رسید	زنگ کلزار بست بر چرخ	شاه بهرام کور چون بهرام	کشت کلزار کون یاده جان
عزم کنبه ساری کلگون کرد	داندل اندوه در سر پون کرد	لبست تنگ جشم نازی	آمد از غره در چکر خاری
بر میان جت کرد کیسوی	سوی را هم ز سوی ساخت	خدمت شاه تار و میکد	شاه میدید و آرزو میخورد
سه روز آن طلب بسیار بود	کشتی باده سمج دریا بود	شب جو پر دین غای گشت	ماه بر خویش مست روی مهر
داد فرمان خدایگان سر	کاید آن ماه روی در تریب	بنون و فغانه جو بات	متر شه ترکذ تاب حیات
سجده بزدی نمود عروس	کرد طوطی لبی جو خون خوش	گفت جادید ز بیرون گشت	زیر بایت همیشه بایر تخت
سر کردد ز دوستی تر باک	باد در بای دوستان غلک	چه بعباعت بود در بار	که کشم پیش شاه کیستی دار
لیک چون شاه داد سوزی	اف نه گفتن ماه کلزار		
کرد چون عذر خواستی از پیش	گفت وقتی ز وقتها زین پیش	خج یار سر شاس جوان	از حد مولتان شد مردوان
زان یکی بود باد شازاده	از بزرگی بخسردی افتاده	پور بازار کان بد آن و کوی	مای پیش و قاش پیشتری
سیمین بود نوبت جری	کاشکش پنج کوه کردی	شخص جادم در و در استاد	موشکافی بریشه فواد
بجین شخص با جهان شکوف	که بکل فانی حکایت و خوت	پور بازار کان بلطف و خوت	گاه و سپاه بر گشتان حیات
همه با هم موافق و دسان	در حد کام می شد مذواز	کاروان زان زمین کام گشت	سوی شری کدشت مجوشت
در سواد ی بنار کی جو بهار	خیمه برگد کاروان سال	وان جوانان تر کام بکام	میسنوزند کرد در فرام
بتاشی باغ و سبزه و جوی	قد می میزدند سوی سوی	تا قاتل گمان دران پرواز	سوی تجانده شد مذفساز
متطری بود بر کشیده بلند	جشم بند مزاد صورت بند	نقشبندان مانوی فرنگ	شش مانی تراش کرد سنگ
سرنگاری جان بز پاسبی	که در و خیزه کشت پنبایی	نقش میان گران طرفه	در قاشای او فرو ما مذند
زان سه ششای دل آویز	کشت در پیکری نظر با تیز	کو خشم از قیاس سرون بود	وازد کرد با بصوت اقرون بود
از شکارش نمون پیکر او	کارانی نوشته بر سر او	بت گران ماه رو نشانی	مار و نام کامرانی درشت
از زبان نای ممدوان سخن	کام عشق آمدست و زانی	در قاشای او ز پاسبی	جزه میکشت روز پاسبی
جشم پنبه کان دران پکا	ماند جیران جو صورت دیو	پنجوی در دما عشان ره با	عاشقی دست مبر کوفت
پیچ دل کر چه بی جبار نبود	لیک شهادت را قرار نبود	زلف شب تاب جاب گشت	جشم اوزان نظاره گوشت
شب و شجاء سهر کور	صد مزاران بت از مو نمود	عاشق شد آن مسافران بول	که فرمان شون سوئی ترال
سه رادل سوی ترال بود	جز ملک زاد را که پید بود	گفت مارا شد اختیار ز دست	دای دستی کورت کار ز دست
نقش این سنگ دل و دم	شد برین سنگ شبیه من خود	تا نیشاد جان من بزوال	جان من بوزانین و این

یادین شش کم شود قسم	باید بر کار اصل باز قسم	سعدان زمین حدیث بی پروا	لی سرو باشد ششم بر جای
بند داد مذو جای بند نمود	هم چه کشند سود مذنود	عاشقی چون زدل برادر دین	در یکجذ بنیست اند کوش
سعدان داوری زبون ما	داندان بقوش درون	وان کره غار سنگ بادل سنگ	جشم برسم تر و جوت سنگ
صبح چون پرده بر جهان	جاده بر خود جو عاشقان بدید	ماند عاشق ز خسر می بی	سختیان روان شد کد
تا بچو بند کار دانی حبت	کیکن کرد را کلید داند حبت	کوی بر کوی می شد مذشت	سینه بر آتش و دود دیده بر آب
آنجان شهر چون بهرستان	پیش شان می نمود خاستان	از کسان باز جت میکند	راز صورت درست میکند
تا دران جت و جکسن پری	داد شاه کلید مذ پری	گفت کان صورت کوشن	که جلاله زنگ بر زمر
شده مازین این شهرت	کز خشن جشم خلق بی برت	غده که ده هم زنگ و زجر	هم ز آسیب و در هم ناشوب
اودران ممد آسمان پیوند	چون ستاره بت آسمان بلند	کس نه بدوی آن بهشتی روی	جز کینزی که نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از کار	عیش رانزد بان نه کمکار	قلعه کیرد بت حصاری را	کل جند سرو نو بهاری را
باده نوشند شطافه رای	خسب و خیزد و فرود آید	کل فرو شیت زیر نظر شاه	که رود پیش آن جن که کاه
کل بر پیش سر و نشیند	کل دیگر باغ بر جیسنده	را ز این پرده آشکار نیست	داند اما بر و ن یار گشت
که بود در و باشایی او	او بر دره بر و ششایی او	آن جوانان زره نمونی پر	باز دیدند رخسار پذیر
پرس پرسان بدر فرار شد	چاره جو یان بچاره ساز شد	در همان بادی آشنا گشت	بس بدینال با کاشش
چون مین کشتان که بنانی	بند شد زال زان زرافشانی	کل فرو شش آن بازین بر	برک چون کل نهاد تو بر نو
او سه روز کل یک سستی	داین ز بهر نظاره بنشستی	تا یکی روز فرصتی دریافت	کشتی پیش یاسین بری
آن هنر کر چه بود از حدش	را ز پیرون مذاد از حد خویش	داد یکمن تخته جهان افروز	از بسی کل نمون دریافت
سر عطران نمون ز پیا	شش بر شش بسته چون پیا	چونکه آن نه بهار باغ جان	پیرانگی که می بری سر روز
کل فرو شش آن بهرستان	کستانی سوی گلستان رود	بس بدو گشت کین نکار شش	صنعت کل مذیده بود جان
در قاشای آن ز بر تازیر	ماند گشت در دمن تادیر	کیست کین کل نکار کرد	نیست زانکه که زده تخت
بلکه زمین کوزد سکا و عزیز	از تو ناید ز مسج مردم تیر	از کلی کل ششم کم در خود	چست رازی که این پیرا
پره زن گشت کار گشت	داین گلستان هم از بهار گشت	کارما چون باز مون آید	بجز از من چنین که یار کرد
نازین گشت از زنت این	تر بکن پیشم آنچه کردی باز	میهان منت بر مایی	کار پر دازانان بر و ن آید
گشت کز راستی جو نیست	راستی را بر و ن دم زمین		بزی رسید از جای

سروش از شاهر پشترست	دانه پینی خورترین سترست	بروت کارشکر خند	ریخت در دهنش درستی
کنت چون ره بری پاری	این دمی مرد و شکاری او	پره زن بازگشت خرم شد	دست خرد سوز جگر او
سینه با جان چو کج شکفت	رفت و این ماجرا پاران	آن دعا پروران با فرنگ	چون سرشته یافتند جگر
مندی ساخت و شب کرد	مادر پیر اطلب کردند	اول از زود دانش پرسیدند	بعد از آن مرد را رنگش
پیش هم مرچ بود در دلش	بازگشت یک یک از کم و بیش	فقه درد مندی دل تنگ	بت سکین و عاشق بی سنگ
پره زن کین حدیث کرد و کین	کشت از بیم خویش اندر کین	کنت لب زین سخن باید دید	دل ز سودای عام شوان دید
کندی کز روت سکت	غلتش تا هزار فرسکت	کس دران سنگ یکدشت	که نیاید پیر سکتش دست
وان بت سیم کشید کسی	سنگد تر از آن نیست بسی	ریخت صد خون پیدلان بهر	که فوسسی میادش بر کس
مر که کید درون سرش نام	در زبانش زبان کشید کام	سخنی که حفاظت پیونش	نیک بنو کشتان از بندش
آن جوانان دگر بعد از آن	تا زه که دزد رسم دلاری	ریختش فزین بکس	پشتر از آنچه بود اول بار
کل فروش از جهان ناز کش	سزگون ماند چون بنفشه شرم	کنت من کز برای پینی دانک	که در کوی میزدم کلبانک
لطفان مایه داد جندالم	که عدد کردش میزدالم	چون نوازش ز حد فرو آید	شکر آن سم ز حد برون آید
بر این کار کش عطا شدم	جان فشانم که خون بهاندم	که بیاید و ک نیاید کار	من یکی از شاهر شدم شکار
یاد آورم سرش بجز پیش	باز جبر جدا کنم سر خویش	با عیان کنت که بدی را	از تو ام نیست پیش از بدی را
کا کچه کل میرسد بسو بلند	صفت دست من بدو پیوند	تحفه من بدو نرسد از رسان	مرچ که پدید پا و بار رسان
پره زن کنت کین حدیث	تو چه فرمایم که او فرمود	بعد ادا آن که کل بیاع شکفت	غنچه پیدار کشت و زکشت
کل طلب کرد در کل ساری	شد ز کلدسته بنده کساری	که در کل نموده پرکار	نکش آن بت که دید بر دوار
مام او تیر بر سرش ریافت	نش عنوان با به در خور یافت	بس منونی بران دمید خیان	که نیش ز دست برد عیان
تحفه چون شد با به تحفه شاهر	چیرش باز شد فروز رقار	نش خود دید نام خود بر خور	در خود نام خویش جریان
در دماغش که راه یافتیم	کشت جانش ز عاشقی بدویم	سوزش در دلش درون افتاد	دلش از خویشش برون افتاد
کنت با کل زورش مهر آید	کای صفت تو مهر انگیز	چه کلت این که دل دهم ترا	تیر اندیشه را ز شستم برد
آنکه بست این نموده بر کل نو	که جانم پرست فشرود	یکی اینجا رسان به چارش	تا غاسا کنیم دیدارش
پره زن کرم دید چون باز	مرسم تار و پندت بر آزار	با پری دوش زبان با فزون کرد	و از موز زبان دگر کون کرد
کنت کی آفتاب دلخواه	آرزو مژدوی توستان	کی سزد چون تو در بایستی	تا بدو نام بهر کدایی را
نازین را که دل قرار داشت	این سخن را جوی بکار داشت	پره زن مرچ می نمود کین	روغنی نیز دوشش بر آتش تیز

تا به ان شلهای دم پرورد	نخسته کردش چنانکه باید کرد	بس بچان و عله حکم جنت	کنت راز نهفته را بدست
حال بی سنگی دو سه بدست	ماجرای غریب سنگ پرت	آتش غیبت سو سو زان	که ز دوشش سوخت مهر و سنگ
شکر ز دوران جوان افتاد	که شراشش در این و آن افتاد	تو توانی بیای جوی بات	که تیش را کشتی آب حیات
با بخشش او سر و سیم اندام	که جرم آهوی که شدم بدام	پیش از آن که دماغ سودا	پره به بالا کنم بر سواهی
پره ساز کن درین سستی	به که دوستی ز من به کستی	پره زن زین نوای سینه نو	بای کوبان بخانه آمد بان
مژده خوشدلی ما پاران برد	بر سر کشت خشک باران برد	سر یکی شادمانی نو یافت	پره زن حوز جویابی نو یافت
باز با سم پیکاره پردازی	ساز که دزد رسم دساری	سه کنتش پیش مادر پیر	آنچه از کشتش سو ز کیر
کز متاع و خسرین و انبیا	در هنر مرچ باید از محاسبه	سه داریم تا بدان مقدار	کنوی آسان شود و سوز و حال
لیکن اردو دست را از غلبه	و اندرین کار یار ما باشد	نکند نقد ما بحیث کری	پره به بوشی کند پره دی
پره زن باز شد میا نو زو	کنتی مرچ بود کنت شوم	چون بنای عهد حکم کرد	و از دل آتش فشرام کرد
بازگشت و دل از سخن پرور	کنت سازد مرچ باید خست	با عیان کنت کز دل دساز	مرچ من دوشتم نمودم باز
و آنچه دیگر در سید سر نام	کنم این هم چنانکه بنوا نم	نتب زن کنت خاک را نهفت	زیر زیر آفتاب تو انم سست
کان ستونی که سر کشید و باد	در بن آن ستون کشایم راه	تیشه زن ره بنوبت زن کرد	شرح داد آنچه در ضمیر آورد
کنت اگر نت تور سیدتون	در ستون در و رم بکشد درون	کنت باز ارکان دریا دل	که جو مارا بکشت دل اجل
از شاهر مرچ برون اندر کار	و از من انباشتن زرد و دیار	که از بهر کار جنت کنیم	سکه دوستی درست کنیم
ایسم مال و جان دهم میاد	یا رسنیم دوست را براه	هم بدین اتفاق درای صواب	سر نهادن شب بیانش خواب
چون زلفت زمین بر آید	که در برون سراز و اقی سپر	خاست باز ارکان ز جانی	و از بجای کرد و امن جنت
مدتی کار آب و گل پرور	و اندران کوی خانه نوخت	خاکش از بوی گل میر شست	صحنش از غمی جویا نهشت
کود کون حنفه کون کون زور	تا فلک بر کشیده طاق بطاق	حجره در جبه پست اندر پست	را از انگس برون بزد کست
چون عارت بلند کشت قام	کام جریان شد در بی کام	در یکی جبهه کان درونی بود	راه او سوی رسنونی بود
نتب زن بازوی نرنگشاد	خاک را دل میت و درکشاد	که درو تا بجایا رسید	زیر زیر زمین بها رسید
کل بغول دمی شکافت جان	که ز اندیشه می ر بود عیان	تا رساید زلفت را بدست	در ستونی که شکست چست
داد نوبت برد جوب ترا	تا کند جوب را درون خراش	رفت در رفته تیشه ز جالی	که بصفت ستون کند خالی
آسن تیر را بکار آورد	جوب را دل بخار عار آورد	شش در مرقوب از انسان	که بر انکون شش شوان است
اول اندر ستون کشت دوری	بس بهر نخسته کرد نو مری	نه دانی در و درون تا بام	بایر باید راست کرد قام

چون بران بایر شد سیر زان
کشت رو پیش باد سیران
تا کشت پیم روزن مقصود
کدی ز دفرار روزن سخت
با بخش داد کای ز داسر
که سنی دل میبانی من
با بخش داد مرد شیرین
لیک بر چمن زدیگان این
این سخن گفت و بارگشت
برخی سبیل زدند که روان
کو من امشب در انتظار توام
کل فرودش از خوشی جو کل
چون بکوشی دایم سخن
خاست چون پیدلان جان
خانه دید چون بهشت ارم
عسل دادش از کلا می
وان طرف رفت پیر زان
که میخوام از طریق یاز
باورش داشت شاه ساج
تا زین باز که درون تو
باسی از شب جو در گذشت
چون عاشق جو روی میبان
جاشنی خاست اول از می
سرمه شب تا بگاه بانک خود
روز دیگر که خاست خالی

که کشت بدست روزن راز
پس نهیدی که بست بران
دار ز لب را بید و باز آرد
کشت داز دردن در پخت
در خرد صد نار ترسین پیش
سهره یابی ز میز بانی من
کی سمن عارض شکر گشت
کاشای تو دیگر بیت من
و آمد از رخه سوی منزلت
پره ز ناز بسوی سرو جان
روت نادیده در دست توام
رفت و این قصه را پادشاه
پنجر بود پنجر تر شد
دل دیوانه را عیان داده
در دود بلیز بارگاه سرم
تا نه که دند کسوتی جو هر
گفت با نواچه باید گشت
در طاعت زخم بر پاره راز
رفت و بگذشت سوز راز
تا بر وزن در آمدش سحاب
در جگاه آمو آمد شیر
مرد که می کرد آب حیوان
بس جدا که دلد را ز حیر
کردن شاه بود و زلف عروس
عیش و شینه تا ز شد حالی

باز کشت و زحفه پیر و زان
که بران کشت است ثابته
چون بنای عهد حکم بود
ما زین چون کاه کرد نام
با چنین دستکاری که ترست
وار بهم صحبتان کایانی
که حبه تو زان که کم میدانی
چون دو عاشق شریک گشت
تا زین کرد رخه را سخت
دادش انکشتن خاص بد
که کداری جو خاجکان مینز
سوی عاشق و دیداری رزد
ما زین درین حکایت تو
بای که بان بود و حال آمد
اول از سوی جره شش بردند
داکمی هر چه باید از همه با
پیش از آن خود عاقل است
امشب آن که با بستی از من
شب جو با آسمان ترینی کرد
مردمان دور کرد و در دست
دو مد از پیر و روشنائی
در کنار آنجنان کشید شنگ
بسته با بر شکر خراج نهاد
ماند ماه چهارده در کاخ
هم بدینسان بگاه فرصت کار

ما جاپش پیر و زن بر خاند
کو ز نامحسوسان نهی گانی
وانکه در خانه بود محرم بود
آمد از زیر تیش زن سلام
نزد دست مکنه دامن گشت
وار بهم صحبتان کایانی
که حبه تو زان که کم میدانی
چون دو عاشق شریک گشت
تا زین کرد رخه را سخت
دادش انکشتن خاص بد
که کداری جو خاجکان مینز
سوی عاشق و دیداری رزد
ما زین درین حکایت تو
بای که بان بود و حال آمد
اول از سوی جره شش بردند
داکمی هر چه باید از همه با
پیش از آن خود عاقل است
امشب آن که با بستی از من
شب جو با آسمان ترینی کرد
مردمان دور کرد و در دست
دو مد از پیر و روشنائی
در کنار آنجنان کشید شنگ
بسته با بر شکر خراج نهاد
ماند ماه چهارده در کاخ
هم بدینسان بگاه فرصت کار

که بهشت بر شدی بر وزن ماه
بادش زاده کنت بایاران
منته که دید کار من جو نام
کنت بازار کان که خوش
نزد پیرای و الا را
آشکارا نشط ماه کنیم
شب بدین اتفاق خوش
ما جاجون درست شد ماه
کنت جندین متاع که سر کج
کنت بازار کان که خوش
سرکار که گفتم از بی سود
دید چون میهمان برستی من
شاه چون دید کرم خوبی او
میزبان باز شد بخانه خویش
در یکی نان خمبند بزمی سا
رفت مردگش دو پیشانی
شاه با یک دو خانم گنور
بانک طلبند رخ کجی در کوش
ما بالانشین فرود آمدند
شاید دوزخ دیده نواز
عزیز عاقل که حسد مندان
شاه را که مدان سمن در پیش
اگر این اوست کی دیر آید
عاقبت چون دلش قرار کرد
او از آنسو دید سمجی را د

که مرا ز روزن آمدی نوکی
کا فرین بر چنین وفاداران
باز کوشید تا نکرده خام
پیکر دشمنان پراشتش دار
که بدزدی بریم کالا را
ماه را میهمان شاه کنیم
روضا مقصد با صمن گشتند
رفت بازار کان خدمت شاه
که نیاید بر هم قیمت سنج
باد از لطف شاه دوستند
سود من صحبت بزرگان بود
گشت مهمان زبردستی من
شترش آمد ز مهر جو بی او
کود تربت آشیانه خویش
که دل ز سره زاسان پردا
داشته راضی میمانی
حاضر بزم گشت با دستور
می روبرو از دماغ مستان شو
فقد در کوش او فرو خاندند
شد خرامان بعد که شمره دنا
تشنه خون آرزو مندان
کم شد اول درونش اندر خوش
ماه کی زاسان بزی آید
خاطرش ترک حار خاندند
و این از پیشو قدم نکرده

چون برین گونه رفت روزی
که ز لطف سر یکی آن کرد
پیشتر زانکه پرده بدریم
ما که مهر ترا بجزین جعد
انگهی بر ز ما بردی نام
کج را چون بار بیا پییم
تا زین گفت سرچر فرشت
برد و جرس خدمتی جندان
پیشکش کردن از برای جوا
من که بازار کان شهر خودم
کشور را که زیر پا کردم
چون بدان بندگیست عیلم باز
گفت دو کن مرا بچه دانی ساز
داشت در خانه نشاط شربت
چون شب آمد مجلس آرای
مثل و می یک یک میگرد
شب فرودشته پرده ظلم
چون شد از جرش با دسر شاه
راست کردند تا که نیم شبان
هم بدانسان که در شب آید ماه
روی خورشید کی غائبی بود
گفت یارب که این همان است
و کرا و نیت خود چنین بای
عمری پیش جت کرد و روان
رفت در کاخ و جابه دیگر کرد

کشت حکم دود دست بر پخت
که همه عمر شرح شوان کرد
برویم و عروس را بریم
پرده بر ماه بر زدیم نه دود
که برد انکی کنیم خرام
ما را مییم و کج بر با هم
کنم از خود حدیث بر جات
کشت انکشت ماند و دندان
خاست باید مرا بچه باید خا
و اندین روز و اندین خودم
میران کشور آشتا کردم
که شود بچه شاه بدم نواز
که من آیم کجی که جو بی باز
سنت منظر لبان منت شربت
جام برداشت جوج میانی
خانه از صوج در جو دریا کرد
باده دروی روان جواب جیا
کشت دلاکشان بهر کوش
پیکرش چون خیال را بجان
فرق تابای در حیرت سباه
در شب تیره ما سبایی بود
یادلم کور و عقل که گشت
ز پیدا اندر بر جو من شاهی
تا کند جت و جوی سرو جان
رخه بر بست و سر بر سر کرد

آن زن ستاده در سید قباب	ماه را دید در تنالی خواب	باز شد تا خبر بشاه برد	راز خود که یارگاه برد
پیش از آن جسته بود قند حور	در کشیده سواد را بر نور	جام بر کف نهاد و در کشت	مرکز آن دید چرخ کشت
شمن پیسنده زان تا شاگاه	آمد و کنت سر چه دید بشاه	شاه را دل بدان قرار گرفت	خاطرش ترک خار غار گرفت
نوش میگرد باوه پی در پی	ساقش مست کرده بود پی	در تنای آنکه چون سازد	کان کل از بوستان پردانه
زان ترکان که دجان میکشت	سروشش آب در دمان کشت	تا بر انداخت باد شبگیری	از صبح صبح پرده قیری
شاه رخت سوز باقی درشت	مت بود و خار ساقی درشت	خاست از جای خویش مستانه	دل را که دور رفت در خانه
این طرف بر سر چرخش آمد	شاه چون پیش رفت پیش آمد	ساقی کش باز در حیرت	پیش او بود جایی دیگر حیرت
آب حیوان بجام آورد سوز	بود در اشعار شب سر سوز	شب بود بر گرفت جام سوز	هر کسی بر کرد بدالش خواب
میزبان شبانه باز آمد	شاه را دل در امر از آمد	بیهانه شکر لب چسبی	ساخت خود را ترش شیرینی
کرده شمشه جالبوسین غفاق	بس ز خلوت بزم شد شفا	باز عیش شبانه کشت بکار	تازه تر شد نشا طرا بازار
ساقی شب نوای دیگر کرد	زرق تابای زیب زبیر کرد	شب سیر بود پوشش خورشید	جامه امشب چون زمره که بید
کر چه شمع شبانه بود آن ماه	خویشتر را که نمود بشاه	شه که دید آن حال نورانی	باز ماندش دمان ز حیرانی
ساقی ز جانشین بر دوش	که فراموش کرد ساقی خوش	دل از آن بر گرفت و این را داد	جن لاله یاسین را داد
دیده در لبست خزان درشت	اجارش میرفت و چشم در جان	هم بداند که تا سحر کان	بود از آن ماه نقل می خوانان
روز چون کرد سوی خانیستان	دید خورشید خویش را در خوان	دیده کند ز نظر خطاش نمود	ماه پیشینه از دماش نمود
خفت لختی و غایت پید او	نازنین هم ز خواب شد پید او	ابروی ناز پر از چمن کرد	شاه را زان کرشمه میکن کرد
سر طرف که عتاب بر سرش بود	شه بعد لایعذر خواش بود	بر د ازین گونه شاه را زرد	دزد بی باک و با سان با لید
شب جو خورشید روی نهان	آسمان سبز و گلستان کرد	میهمان باز شد بهمانی	میزبان بر کشت و پیشانی
ساقی شب رسید خدا خند	سبز پوشیده همچو سر و بلند	باد شاه از نظاره همچو کشت	آرزوی دلش کی مدکشت
کنست با این طرب قزایی خوش	شرم با دم ز باد شایستی خوش	خواجیه را بخانه جنین حور	من که شامم به پیکری مزور
که ستانم بزور پید است	دارند صبرم کست به پید است	همه شب تا بجا با یک خوس	باده میخورد با هزار اخوس
با دوا دمان که سوی خازن است	ماه شب که در بخت لافیت	سنت شب آن صفت ز نوران	کو نه بر کونه بود شاه فریب
شاه مشغول شوق بازی خویش	زان جوانان بکار سازی پیش	بود از آن جایگاه تشکاشک	آب دریا بقدریک فرنگ
مرحبه تر پتیب راه دریا بود	پیش از آن یک یک میا بود	چون سحر راست کشت بر کجای	بود از ملک شدن فخران
کنست هر یک که شاه دولتمند	با دوا دمان باد بر سر بر بلند	ما که از بندگان در کامیم	عذر خواه خوانش شامیم

تا درین منزل رنما بودیم	غرق احسان باد سا بودیم	و این زمان هم که زو بره دلم	نوشته نیز از عطای شه داریم
نقد باز ارکان فطانت شد	سود در یک کسیم ماسی جزد	چونکه مار از لطف منم دم	ناگزیر ست بودن این شهر
مرحبه داریم مال و منت چو	وانکه شمشه دید ساقیان غریز	میکنند ازیم امانت اینجا باز	تا کی آورد خدای مارا باز
ملک آن نام ساقیان کشید	کشت از انسان که جاده بنای	کنند داد و عذرشان در غایت	کردشان نوشته که باید است
بس نظر داشت کان جواز	بسوکی رود سر کردان	کو کند کج خانه را تا راج	شهر نواز در آورد بخسراج
در کشتش سوا دل شتاب	خود بدربار روانه کشت خواب	پیش از آن برده بود صاحب راز	کرده بهمان عروس را بجزان
چون منافر بسوی کشتی رفت	نج رصوان یک بهشتی رفت	کشتی آسودون برید جواد	شاه از اینسو عیان بر کرب داد
با دل تشنه و دمان پر آب	شد در دیار روان بسوی سراب	آمد اندر سرای مهمانان	در سوا ی تری منون خوانان
چون درون رفت خار خالی دید	عشق رایتی لا ابالی دید	حجره بر حجره حبت و جو میگرد	سر بر روزنی فرو میگرد
تا سوی حجره فتادش راه	کر در حبه طلوع کردی ماه	در یکی حجره منمت دیگر دید	طرفه غاری بر پیش اندید
رفت در برج و برج بیدید	زمره بشکافتش که نا که دید	اوز حسرت در آن نمازد	ران در گرفت و آن تمازد
کام میزد روان روکن ستاخ	تا در مد بند بان کستاخ	کشت کاخ و روان و حجره دام	زان تذروان یکی ندید بدام
شان جو رفتند سوی خانه خوش	خزم از بخت شادمانه خوش	آمد بشاه نو جوان شد شاد	کش باید ز شاه پیشین باد
در دل آنچنان که شسته خوش	خار غاری ز کل ز خوش بود	بودی اندر نشاط با ده و جام	در غم ذال کلف و دشنام
کرده بود از وفا و یاری او	جامه کلکون بیاد کاری او	بود چون ترک آسان بجان	زیر کلهار کون پر ندانان
رنک کلکار دلکشی بود	چون می لعل جان نرای بود	زیب بخت رنک کلکاری	چون شوق بر سر زنگاری
سر که شد بخت و دولتی یار	رخ بر خن بود جو کلکارش	مست کلکار هم جو کلکار	کل ناست باج ابرامیم
بت کلکار جبهه چون تمام	چار شنبه که بر کشید نوا	مرغ صبح از بخت زار هوا	خاست کرد و سیرافوز
لیکن آن کو نه موجب غم بود	که کبودی بهاس نام بود	رفت در پیش شاه روی زمین	باقی بخش بود قفلون
ماه روی کشت دوا بر وجین	ماند بر رسم ساقیان بر بای	در زمان کرد شاه غررت	بر زمین بر سر شاه رای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای	مر غلام و ستاره ساقی بود	روز چون ساخت کسوت پراغ	میل حقن نمود ترکس باغ
آن طرب تا بشام باقی بود	کر در وی اندران سکون تر	سر و آرد بیده و ابر پیش	کرده خیم چون خیمه فانت
شاه برف نه جوشک	کنست با شکی ز بخت و دوست	مرحبه خواستی ز ماه تا ماهی	پیش بخت از آنچ میخواست
بس دعا کار کنارشش نوداد			

در حضورت که خرد و زنی	بنده را چه جای هم سخن	یک برافتاد حضرت شاه	کویم آنچه بپیم بید راه
چون منی شد ز مغفرت سین	ف که کشتن سبیل موی نبشته بوی		کنت در روزگار سپیدینه
بود با زار کافی اندر روم	نمیش راستا را نامعلوم	بسی داشت سوخته و خیز	زیرک و کاروان و با تیز
در عیبهای عالمش موسی	داز من زمانه دیده بسی	خانه داشت چون بنشین	سر طرف در کنار خانه چین
سر مسافر که آمد از جایی	کرد خالی بنظرش جایی	سوی همان سری خوشتر	میوه و نقل و باد و پیشتر
چند که داشتش بهمانی	میزبان کشت ده پیشانی	باز جیت از وی آسگار و نان	کز عیبهای چه دید بجایان
آن جهان دید از سنگت سیر	کنت یکیک ز سرچر و چرخ	سالم در جنبین تنایبی	نحت با سر و زنده سودایی
تا یکی روز با داد بیکاه	ناکه آمد مسافریش ز راه	در زمانش کانه همان برد	از جیشش سوی ایوان برد
مغانی از مرغ و پر پیش آورد	نمیتی از قیاس پیش آورد	کشت چون رغبت از خوشی	هر یکیشا و شیشه را ساقی
باده لعل از غوانی زنگ	چلو که کشت از زخم جنگ	چون کشت از شراب و جوی	درج بهاکت ده کشت ز بند
سر کرا بود فتنه بهنمت	پیش پسند یک یک کنت	چون بهمان نور سید سخن	کنت بسیار زیر چرخ کهن
کشته ام بر کشتن موسی	از سنگت زمانه دیده بسی	زان عیبهای که در جهان دیدم	هر چه کس دید پیش از آن بوم
یکین از سرچیه دیده ام ز	زین عیبهای دیده ام بدست	کز دیار فرنگ شش بر راه	مست شهری در دهان جواب
نیز که باده و خورشید	خفتان کسوت تنگ پیش	من ز کویده باز جستم راز	کز خوششان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را جویست	چون غش بهش بر جویست	با نهم داد در کارش ناس	کز دین کارگاه پر و سواس
مست که باده ز وضع حکم	سیما خانه عجب تقیم	کندش راستا را نام پیدا	کم شد انگس که شد در کشید
آدمی گذر و درون آید	از بس چند که برون آید	یا میر و باده در حال	یا باده خوشش ناده سال
اندران خاموشی بود پیش	هر نام نقش کرده بودش	چون سخن را که کشت دید باز	سمه کویده مکلف ناز
تا کسی زان طرف بود پیش	خود نذر وی در قنایش	و انکه در شد دران قنایش	بار دیگر در وینا بد راه
که چه سالی بود در کوشش	در میان نشان خن و خوش	من که در دل در آمد این قسم	خاست از بهر دیدنش موسی
خاستم کان طرف کم بر پا	بر کشیم که ز پرده راز	لیکنم دل نکرد و سازی	کردم جان دران موسی بازی
راه روکان فغانه بروی خود	باز پرسند را قرار نماند	تا شب از رویش سازی کرد	خوشی و میهمان نوازی کرد
شب جو دای جوی بر زد	جسته مهر شد بکام نهنک	مرد سودایی موسی پیشه	جستم بر سرم نزد از اندیشه
باده دان که صبح جابجید	پر د بر داشت از رخ خورشید	ناسکی از خاک که بر خاست	هتد که در یک رفتن رشت
از متاع زو و عظام و کثیر	کرد با خود و ان خزان چن	بدر میهمان شنید جن	بی سر و پا و دید سوی بسر

دم حمید و وسیع دود نداشت	کر دزاری بسی و سوسه نداشت	عاقبت دست بر جهان افتاد	داز ولایت چهارم پیران
و آن مسافر که داشت انگس	هم عیان سختش بهراسی	در تون و بهار و تابش دایب	ی نوشند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال	در سپید انداز بس کمال	مرد و با هم ز عیش فر شدند	شهر بر شهر ره نورد شدند
در سرایی شدند در خشت نهاد	خود بشهر آمدند خرم و شاد	خلق دیدند پیشتر خاموش	داز جوی خوش کسوت برش
کرد سرکوی و خانه می کشند	راز پوشیده باز میچند	زان شکفتی که داشت سر	چری کس چنانکه بود کنت
چادر و ناچار مرد و شجوب جوی	سوی کرمه بر اند پیا بوی	سرش باز داشت بسیار	که حذر بهتر از جنبین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت	عاقبت دل ز میل سر برداشت	با عفا مان حاصل کنت کمن	راه از ان بر گرفت ام زون
کاخچه در خاطر از من دارم	دیدم از من درون دارم	تا پرستم تمام و کرم باز	یا دم جان درون پرده راز
از شام که استوار ترست	راست اندیش و راست گار	به که پوست امین مال بود	تا ملک از تنش حلال بود
من که بر جود کتم حجاب خیال	اشظارم کشیدم بدو سال	که نیایم دینیه بر شریک	دارند ز ختم بانه باز برید
شتر بر خاست از عظامش	دست بردند سوی دامنش	کین چه دیوانگی و خود رست	در دیوان زدن نه دانست
کام دل داری و جانیست	سبب اسباب زندگانیست	روزگار نش طار و رباب	را چای و اوست حقایق و دایب
زین خطا با جاکدشت بسی	بر نیامد زمین را نفسی	عاقبت بر در خاطر پیش	سوی کرمه بر گرفت پیش
رفت و در شد دران قنایش	عالمی دید سروری کشتاد	ستف مگر کنی که کرد بجا	سر کشید رسیده بود بجا
منته کشت بی طعام و شراب	راه پیران شدن نذیر کجاست	شد بشیمان ز خاککاری و	خود انداختند را پاری و
چون سر کشید کشت بی سرو پا	را پیران شدن نذیر کجاست	دیدم که دری فسخ ز دور	آفتاب او فکند درای کوز
رفت از ان در بر و دیو	رو صند دید پر کل و شاد	لا بر کف گرفته جام شراب	نرکس از نستی او فاده بجا
کشته با د از بنفشه عبیر بوی	سبز مانده و میوه بر لب جوی	سو بسوزد ز خشت میوه قضا	شاخ سر بر زمین نهاده باده
ماند جیران جوان پیشنده	شکر با کنت زافزیننده	انگی داشت از خوش حالی	خوزه مگر که نه میوه حالی
بر لب جوی رفت آبی خور	سایه خوب دید جوی کرد	خاست از خواب و زینتی	دید فقری بر او دیده بلند
شد شتابنده ناسید بجا	منظری چون بهشت دید بجا	باز که در بلند و نسراج	رفت یکسر درون در کساج
سر کجا کام زد و جهانی دید	زیر مرصه برستانی دید	مر نموده عادی بر کار	کشتی بود صد نفر از کار
کرد ز انکونه سوسو تنال	کادمی را کنج آن بخیال	بوستانی منی ز مردم بود	جشم نظار کی در دم بود
خواجیه ز امید زندگانی طاق	تا شب کشت کرد طاق و	چون جهان رخ نرفت دیر	شد فلک پر ز صد نفر از جراح
دل ز تنها پیش پریشان کشت	رفت بر نظری و بهمان کشت	تا ز شب رفت نیم با تمام	نمی وضع یا فتنه آرام

دیده که بر دهن ز کوشه باغ	آفتابی بکفت گرفته چراغ	صد هزاران ستاره که در پیش	خود جو خوشید و شمع آید پیش
ز این فروزش که شمع گلشن	شب تاریک روز روشن	تا بدان منظر آمدند هزاران	که در بود خواب جلوت ساز
تخت کرد و پیش مندی باری	شد بد پیاخته سخن باری	چون شد آراسته نشاط مر	پر مهر و زمره شد باطمر
شاد خوبان نیش بر تخت	دارد و سوم نیش دولت	نازین دو سوی صف بسته	پیش مسند زبانی شسته
خاست ساقی و کشت باهرا	خود دنی در سید خان در خوا	چون کشیدند پیش هر یک خود	ازرقاق سینه و کوه دزد
کنت خندان کار تخت نشین	که برین کاخ آسمان نیکین	آدی زاده ایت چو زو خوا	کشته از کوب روزگار خوا
دور کرد و نش کرد سو دای	ما ند چو پیشتر ز تنای	ست بر مرغی و همان	چاره بنود زمینان عزیز
خو اند باید بطنش اندر پیش	مهربانی نمودن از حد پیش	شع برداشت بخت جویا	رفت بر منظر بلند زباغ
دیدن نه نشسته میسین	کرده با تختش آسمان کنی	کنت خیزای جوان زیبا پر	که در وقت کشتا ده سپهر
با نوبی را که کج لطف در	آدی سیرت و همان در	بر خوری زان صتم که در سحر	توغری و او غریب نواز
خواجبه را کان سخن بگو	لحنی از پیوستی بهوش آمد	کنت بخرام مرکی خا می	که منت بدع ام بهر اسی
شع را پیش بر قید قور	او چو پروانه در حوالی نوز	پیش او آمدند مرد و ز کاخ	در خیر جوان ناکستار
چون بدید آن حال نوزانی	سودر خاک تیره پیشانی	از سر لطف بادشکر خند	چو اندیش از خاک بر سر بلند
کنت بخت میر با نازا	که بر سینه میمانا نازا	کی مر و با باشد آنکه نام دیر	من بیال و میهمان در زیر
بر سر بر آری و باش مقام	دارند من تیر بر زمین آیم	خواجچه کنت که من کنم باری	که بدان مایه باشد هم کاری
خاک مسکین که با عال بود	بر نعلک بردنش محال بود	باشد آن جای در جز تو	دیو در آسمان یابد راه
زین خط کنت و کوفه آن	خواجبه جایی نشد که توان	آمد از تخت نازین در زیر	که با خود بر میشت دیر
دست او گرفت و بالا برد	شد بر جا و شوش از جبار	نازین و و میهمان آورد	پورشش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خور و نای	هر یکی جان نواز و میسین	از نسیمش که در جان شکست	خواجبه را آب در دهان
بود زانده و فاقه سودا می	یا قتش چشم تیره پناهی	دست در خور و در غم کرد	خورد و جدا که میل خوردن در
رفت چون جان بکار خور	ساقی آورد جام می در پیش	سر طرف یعنی بر نیم ساز	کشته زامک خوش خور
جلسی چون بهشت عالم نوز	رفته همان بهمانی حور	که زشته و امدی در باغ	هم چو پروانه ز سوختی ز جویا
روی در روی یار جانی بود	دو میان دور و دستکاری	با نوبی با نوان جو سستی	سر زمان بدله بر و سستی
چون سر خواجچه کرم شد نوز	آرزو را ز سر بر نوز	و غنبت دل عنان زو شتر	شد ز سر زین شوقی که کرد
عاشقانه بیای یار افتاد	کار با بوس و با کز افشا	زان او شد عروس شیرین	دزد نادان و با سببان طراز

کردن خود بطوق مسکینیت	این می چید و او می بارید	کردن خود بطوق مسکینیت	این می چید و او می بارید
شور در نقد ان یار افکند	خاست تا در روز بخند	شور در نقد ان یار افکند	خاست تا در روز بخند
کنت آسته ترک زان توام	نشته که آب سیر شد جانش	کنت آسته ترک زان توام	نشته که آب سیر شد جانش
که پیاری ز میل رغبت پیش	که مر که زیارت آیدت نظر	که پیاری ز میل رغبت پیش	که مر که زیارت آیدت نظر
اکه از غم کنت سبانی	زان خود کردش از غم	اکه از غم کنت سبانی	زان خود کردش از غم
در بر آورد یار زیبارا	هم شب بابت بهشتی حور	در بر آورد یار زیبارا	هم شب بابت بهشتی حور
مرد شبت زنده داشته بر سر	دید فردوس را ز حوران	مرد شبت زنده داشته بر سر	دید فردوس را ز حوران
تا شب اندر خیال مجلس	باز بگی روان شد از مر جانی	تا شب اندر خیال مجلس	باز بگی روان شد از مر جانی
یکمی زان شکر بیان فرمود	با نوبش چون بدید خاست	یکمی زان شکر بیان فرمود	با نوبش چون بدید خاست
دوستگانی بدست شوش	با نواز راه لطف و سستی	دوستگانی بدست شوش	با نواز راه لطف و سستی
ساقی ترا رسید نوبتی	خویش را که ده بود به نسیم	ساقی ترا رسید نوبتی	خویش را که ده بود به نسیم
زان لب لعل میکشید ترا	کنت که چون منی خطا باشد	زان لب لعل میکشید ترا	کنت که چون منی خطا باشد
در پیم بود مر که مست بسی	پرده بالا کند بر رخ رزدی	در پیم بود مر که مست بسی	پرده بالا کند بر رخ رزدی

هر که بود از خبر شنیدن من
 یک شتاب تا کیزالم
 بکناری و بوسه دوسر روز
 چون دل از کارشان بیزارم
 آمد آن ماه و پیاپی فرستاد
 شد زنی مونس و تنهایی
 مرشد آن نازنین عیون
 تاشی شد ز جوش شهنش
 کنت دستم بگیر بر خدای
 انکیستم نمودن اندام
 با سخن داد شوخ عالم
 خواجکین خنده اشید زده
 نوبت میج زده و نازار
 خویش را دید در پایانی
 خوش از پیچ دی تن فرود
 بقا کرده خویش را تسلیم
 شد بدید اندرون جود عالی
 دزد دلداد چشم زده
 روی بر شید و در انوش
 بر سر کشت پرو زدن زدن
 زار نایدی از گرفتاری
 خاطر مرد و زاتفاق منیر
 که در او بختی برفت جوت
 زور میدی عروس گنگ نام
 نواچه در پیش پرو زدن ناجا

مردم در سوای دیدن من
 نشا سوز از بهانه نام
 که شوی سینه را شکست اندوز
 کار تو بر مراد تو سازم
 دست بر ناکت و بالابرد
 پیشتر ز آنچه بود شبیدای
 برد که عشو نهادی گوش
 رفت یکبارگی عافش دست
 کشیک ترا اندام بای
 و انکم سر که ریخت در کام
 کامشب اندر تو نام نادر
 در کینچه مجربسته یوت
 مرغ و ماسی ز خواب شدید
 که نذیرش سری و یابانی
 ماند پیچ و فاده کوی مرد
 دشت بردشت می شافتیم
 کرد منزل کاخ ذالی
 خون صد پیکته بکردن او
 میما زاپیک که شکست
 کار میکرد چون کشت و زدن
 کان منم سوختی از ان
 ساخت با هم جو انکیست
 که بر کین ساده سودی دست
 که میالای و انم مجرم
 پیش کردی از آنچه بودگی

چون تو با غیب و مهمانی
 که جو اکو سری بدین باکی
 من باندیش که نام کرد
 این سخن کنت باز کرد نگاه
 تا که مسبح در عشرت جوی
 تا یک سینه در شجاعت
 سوی آسوی خود کندی شک
 ماند در بای دبر افتاه
 جذ این عشو جنا ساری
 یاب از جام و سل گنیم
 هم شب بای کار در پشت
 بر که جانش نموندی شکست
 چشم بکشد در دوشینه
 خاکش از ما خوشی پاک
 چون بود آن خواب جای
 بوی میرد ز راه بی رانان
 ذارا دختر سیب نوب
 کشت بر یکد که نظر با کرم
 ذال را با نزار آزادی
 خانه که که یافستی خالی
 تامل ماه مهربانی یافت
 خواج که که فرصتی بدی
 چون شدی که آتش کربند
 جست باید رضای بر نوب
 روزی از خویش تفتش نشود

محرم ماشدی باکی
 هم پیکار شد جین غاکی
 دشت زار که تو ام کرد
 در یکی زان شکر بان جواد
 بود خوش با کار زیادوی
 بود شب در نشاط و در ریخ
 یک میدی در زدی بکنک
 چون کیا زیر سر و آرازه
 با غریبی چون دعا باری
 یا پند از سر ششیرم
 و این جین ششیرم
 با ده جذ خور و بر جفت
 ریک دشتش خلد در سینه
 عار با بر کشیده دشتی تر
 در خرابی روانه شد ناجا
 تا بدید سید ناگان
 رخ او مجو ماه انور بود
 نازنین سر فرو کندی ز شرم
 بنده شد از خیال دامادی
 بر شکر ب درامدی حالی
 طبع با میل هم عانی یافت
 شکری از قطر بر جیدی
 حرج سر بسته را کشید بند
 تا دهره بجلوه کا بمنت
 آرزوی که داشت باز نمود

با بخش او پرو زدن کرد
 دل سپید بین حبش خور
 جین برفت شب کندی بر
 سیمر از قهر ار پشینه
 خازن کچ چون بران شدند
 من که ایجا ز چشم اندوز
 چون ترا بخت کشت از بند
 خانه کیر در دمی و کرم
 روزی جذ خویش را زان
 که بر ننت دسیم دستوری
 کنت زینهار چون بنودش
 و انکی کنت شوی رانان
 خاست تا دست سویی
 روزه در شمس نازنین افتاد
 دید خود را بروی کساری
 باز از ان حیرت افواذ بای
 از بلندی که کرد نگاه
 بر سر خور شد که پند میت
 تیر بالا شن چون کان شده
 دید آزاده جو سر و بلند
 خواج از سر کشت نا خوش
 کنت کین خاک جای دیو پیر
 وان عروس جوان و مادر پر
 و از زجانت نیت که از قند
 تا زار و مراد و ان پشنت

کل ز کجایک بیلان بنواست
 و انکی برک میانی ناست
 ماه کشت از ستاره زیور
 می زب واد و مار از سینه
 که کندی دست بر خیزد راز
 می نه پنم حجاب بستر خویش
 لا بد از خدمت تو نیست کنت
 تا کشتی بر راه خود میرم
 گاه شهوت میزد داشت
 زحمت خویش را دم دوری
 که دنا چار مرد و را بدور
 که خور کا بهشت ز پالان
 پادوم را بدم در انداز
 شد بهر او در زمین افتاد
 پین کوه در پیش عاری
 زندگی را ماند روی جای
 غنم دید سر کشیده ماه
 صاحب خور را بداند میت
 بر کان کس بر امن توز
 کل او ز عفران شده زکند
 که در حالی دل شوش خویش
 نشه خون مردم که میت
 عزل نشد و دیو مردم کیر
 بشدی اندران خواب خواب
 حال تو آن بود که حالت

چون تو با ما بماند پیوندی
 بت کاپن عروس را باشت
 شه در آمد بنوا بگاه عروس
 دست بر ناردان و پشنت
 جابلوسی بی موز شخت
 کلید تنک و میدم بیم
 و از این تیره شک ی بدن
 خواج بختش بین زینت
 ذال را رفت روزی اندر
 تیرم در راه خانه پیش کنت
 خاست در دم عروس قد کمال
 سوی فرشت جان تیر انک
 چنته زده از کین ناگاه
 چون بهوش آمد از جان خطری
 کوه کرم از بلندی آتش تاش
 بود فصل نوز و نیمروز
 رفت و اجا رسید که کام
 دید پیری بسان پاره نوز
 چونکه آواز بای او بشید
 زو طلب کرد ما جانی نمت
 پیر را کاند آن فنا بکوش
 سرچ پیش تو باغ و ایوان بود
 زندگانی سوز بود بجای
 پس ازین که شوی ز کین نشد
 و از دست را بر نقت آید ساز

من بنیر قیمت بیز مزی
 کرد سپید مشتری با به
 که بود شاد تا یانک خوس
 بی و میوه فرسش داد
 بزبان مکر فاش کنت
 چون سوزد ششینی شرم
 ماه را بر زعت جایی بدن
 در برش کرد تا بر زعت
 کنت دارم هوای خاموش
 جنت خود هم عانی جوش
 کرد در بیان و دواعی مازال
 کرد بالان در کشیک شنگ
 که بختش جان نوک سیاه
 که در سوخت جوت نظری
 آسمان را تیغ کرده خورش
 جوش در موشش او قند بود
 سایه سر بود و سبزه نرم
 کرده خود را زمره مان سوز
 چشم پوشیده باز کرد و بدید
 کین بخت از کدام تیغ شکست
 زان تیر شدش در دین جوش
 آن سم سیمای دیوان بود
 که از نینوس مست نمود خدی
 یکا سپیده شوی فرسند
 دل تست من نزارم باز

بوسه برای پروردگار
زین بس اعیان با شدم بوق
تا ازین زاویه بکام سراف
چون که طمع پال بکشت میزد
سم برین دل نهاد که در سکون
سوی او ناخت مرغ مردم خوار
تا رسید از سوا بغار میگرد
مرغ با مرغ جنگ در پست
چون درون رفت تیر پناهی
راه را می نوشت میز پل
دید در پیش غار صحرایی
بر سر سبزی بیابانک
بای دره نهاد وی شد در
چون برنگد زان زمین
پیش دروازه چون رسید از
لشکر می ماند بود چشم را
عده بستند بر تنش ز قبا
رفت از آنکوه شاه نو شادان
خاندانان متوان یکی پیش
این خیال از دم بیاید بود
کایه از رحمت آفرید ترا
دولت از دوی کز کند
کر چه بلور شونست با
مست رسمی درین زمین
مرک اول در میدان در شمر

کنت گای از تمام حیات تو
سرم و استانه در تو
خرزای بر طرف کسنگ
گور و آموزدشت بر مایه
دیر دیر آردی ز کلبه بران
انگهان در درویش از منتار
کرد در شنگای غار آتک
در میان خوار چه زان میانه
دید سر سوز و شنی تا بی
کاسی آسته و کچی تمیل
لا و کل مدید سر جایی
بای کجنگ پر زنده خک
تا بداند که این سواد گراست
دید جوشنده زاده می شمردی
شسته در همان زمان شد باز
در دیدند منزان سپاه
پیش بردند تو سنی جبا
تا کند قدر دوست آبادان
داد پیرون خیال خاطر خوش
وار نه من زمین شکست خوانم
که بدین بایه بر کشید ترا
کس بی دولتان نظر کند
کی نشیند بجای در خوشا
که رود چون چراغ ملک ز نور
یا بد از تخت و باد شامی هر

من کم گشته ده کی دلم
پر کشش که چون نهادی دل
بکین طرف سر کجا که گواست
کنت بر ناگه نیست از کور
روزی از دست غم بیدار
کوه بر کوه می پرید جو باد
مرغ دیگر ز کوه بروی ناخت
کرم در شنگای غار د وید
ره نازیک بکدر روشن بود
تابس از منته و بکدر قرون
کشت بر کشت زده جوش
خواجبه چون یافت بوی آبادی
زاد جاشت بر دژ کج پیش
سوی دروازه حصار شافت
شره مردم از چه بود بسی
پوسه بردست دای دادش
مجموعه شایان سوار کردش
بر بزرگی جو بر سر نیست
بکین چه نیرنگ و سیی کا
با بخشش و ادمه کار کشناس
انکه تا جی ز بخت بر سر است
ز اسن آنان که متوکلان خاند
آنچه رسید شاه کیهانم
بر در شمر باداد بگاه
ما جود نعل با بشت که کن

کز صورت زوره بکر دلم
گگنی سم بکوی ما مترل
پیر زمرغان آردی حار سینه
کو پیار چه با شدم نقد بر
کشت میکرد بر گاه که
ننذیرد از کز نذ ازاد
بجای از خشم سوی میداند
پیش با می فکند دس میدید
خاک ره سبزه زاکشش بود
آواز شنگی می غار برون
جوی بر جوی بر کجا کشت
سینه چون کل کشش ز نژادی
تا بیا بدسیاسی شب جزیش
ره زابنه خلق خالی یافت
پیشتر زد درون ز رفتگی
تاج زرین بر سر نهادش
کو سر و در شاکر دندش
سر بزرگی میان بخد مت
یارب این خواب یا پیدار
کنت کرسینه دور در سر
کجا می رود بر ابرو است
در ستاند سنگ بکد از
باز کویم چنانچه میدلم
خاخر آید سروران سباه
تا زده کردیم رسم کند زین

پیش دروازه مردم از جوت
شاه نوزان حدیث شادانی
جسرخ چون پاره کرد جادو
خواند شمر را میمانی باز
چون درون رفت بستان
چون بیدار روی فرخ شاه
منت بت بود شاه شین
آنکه زیش ن میاید پالا بود
رخ بزپایی از کل ازون
ره نوزده شخت در حمام
پیش بردند تا کشید سر
سم در بزمک میا بود
نیم شب بدستگانی رفت
شاه ز غلوت بخت آباد
باز شب رفت در سرایم
نوبت خود بدیکری سبزه
باز بدقا کشودندش
سوی مجلس شافت پاشا
سم بدیکر شاه سنت از رنگ
چون به شتم فکند قرقه قال
زین یکی پرده به که بکذری
کردی اندر همان شکر خدی
شاه کنت این حدیث نهانی
زان سخن پیش کشت خیر
مسخی دید آفتاب در ش

کس تو پیشتر یا بدیش
در کچند در میان سرای
روی بنود ماه جسرخ افروز
شاه روان کشت پیش پرده باز
پرمه و ز سره آسمانی دید
لعل و یاقوت ریخته راه
سر یکی قند ماه و پروین را
در نوزی کشیده بالا بود
بای تا سر با بس کلکون
تا بشک و کلاب شت اندام
کرد زانجا به بزمگاه گذر
وا ز بنان خانه چون تریا بود
نیم دیگر بکارانی رفت
در شتی چون شهبان بکار آمد
جست سروی ز بوستان ام
نوبتی آمد و ملک را برد
سوی که ما به ره نمودنش
یاده میخورد بابت نوشاد
دیدشش باغ تازه زنگارک
بود ماسی ز اختران بوبال
تا نه پنی ز جسرخ پرده کرد
و این ف نه بر دینکندی
باز که با من آنچه میدانی
رفت آن کشته را بکوشش
شمر بر تن از حیرت بخش

لا بد این ملک شد بتو تسلیم
بود چون آفتاب نورانی
در رسید از حرم و کل سرای
خادم از پیشش شمع زربور
اه رویان به طرف معنی
روی تعطیم بر زمین سوز
سر شب از آنکه نوبتی بودی
آمد و دست شاه را بگرفت
دسته کل بدست شاه سپرد
بس لباسی سزای تاجران
از بخور و کل و طعام و سزا
شاه مشغول شد دمانی کشت
شاه انجم بر سم مردوز
تا شب داد باد شای داد
به پیشین که تا بوبت رز
بر کشش داد دست ز من
رفت دین شت در کلاب روان
سم شب تا به باد بکاه
سر بهاری که آمدش نیست
کار دان حرم نمودنش باز
کا و لیس خپروی که مار بود
نی بتو بنگ آمدی آن ماه
حوزد سو کند با وکیل سرای
چون درون شد بدان ارم
دسته از بخت داشت بدست

دیر زی گان تست این قلم
تا که صبح در ز افشانی
خاک بوسید و بیستاد بای
شاه بدینال و ز شادی
آفتابی پیش سر شتی
نظم کلکون بکل برآمودند
شاه با و نشاط فیه مودی
ماند شمر در جال و بخت
سوی غلوت سرای شوش
بطافت سبک بزم کران
آنچه دیگر شرایب را اسبا
می بکام آب زندگانی
چون بر آمد بخت میفرود
سر چه حواسی به که حواسی داد
بی و میوه بود بزم افروز
رونی انکیز صد نزار من
رست در بر من جو سر و جان
بود با هم نسلان زمره و ما
دسته دادی از کلکیش بدست
که سم پرده با جو کرد و ساز
را از این پرده اشکار بود
نی بوبت بد و سیدی شاه
که من اگر نیم ازین سر و پای
دید ارم خانه جوا که نه
شاه را داد و کرد شل ز بخت

چشم شرجی با زمین افتاد	زان عجب غایت بر زمین افتاد	نیکی آن کس که پدید بود بسی	زان کس که ز نین بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور	زد چو پروانه خویش را بر روز	ترک جادوگر زین انگیز	کنت آبی زن بر آتش تر
اگر میدان و بار که بمانت	تن شامانه را بیا بدست	تا نگیرد جوگیر مست بکار	نازک اندام من ز گردا گار
که مرا نام مردم دیدست	کرد بر دیده تاب بندید	شاه گستا که چون بود میبانت	تشنه را صابری ز آب جیات
سیمکنت کز بی دل شاه	من بکر ما به میروم همراه	باشم انجا بر سنه روی بری	مرد و با هم شویم موی بوی
در زمان غایت شاه ازین	داد تن را ز کسوت آزادی	نازین را گرفت ساعد نرم	غرم که ما به کرد که ما گرم
نازین تیر جابه پیرون کرد	سوش منین را در کون کرد	رو برو مرد در شد ندان	مرد و جدا فکن دودا لک باز
غایت تا به در در آید	آتش و آب با هم آید	صنشت کنت معن جلواش	خویشیدن غایت دیگر پیش
باری اول ز بونستان	بس تو دانی و کجده ان مراد	شده دهن بر سوی چشمش	بوسه داد و زوق شد پیش
چون ز خود زنده شد زنی حالی	دید غفرت خانه خالی	مانده مثل هتی و ماه شده	زیر دیالامه سیاه شده
دشمن اندر دمان قدان	بازوی حشمتش بدندان ماند	کشت زانده سینه سودا	دیو دیوانه شد ز نهایی
از بی اشک غم که ز تخت ایزد	دیو که ما به میکش تخت ایزد	از تیر جهان شکست شش	که سخن بسته کشت در پیش
غایت از خواجکه جوید شو	کشت میکرد سو سو جو	زیر مرکبندی دوان میر	زین بر داند و دران میر
هم شب تا جهان منور کشت	بود کینه بکینه اند کشت	کینه آسمان جوشد بی دود	کشت روشن جهان دود
رفت چون پیش در میان	که نخست زنده بر بود	بندگانش که در که و پگاه	بر او بوده اند چشم راه
چون بدیدند روی ستم خویش	درد دیدند خویش را پیش	خویش از بندگان آزادی	کریه میکرد یکس از شادی
بنده وارشش پا در افتادند	بوسه بردست و با شهادت	او ز بس بچودی و پشوشی	بر لب افکنند مهر خاموشی
بی تا سر پرهنه بود شش	پیش بر دند از از و پیش	بستد آن جاده را و زار کشت	والکین که کریه از بی حیت
سوی ما وای خویش بر بند	سر عطا جابه پیش بر بندش	زان همه جامهای ز کار نک	کرد بر جامه نفش آنک
جامه بر شید و برگ رفتن	رفت بر بست خان و بان	پنج از خویش و از خانه خویش	شهر بر شهر شد بخانه خویش
برش رفته بود مادر نیز	و از بی او گذارده همه چیز	جنگ کاسی پیرو بود همان	و از همه کنت و کوی بدان
بعده سال در خوشی آمد	رازا و خلق را بکوشش آمد	کوشش زان بس از کله کوشش	بود پیوسته بریان نفش
مست ز نیک بنش مادرش	دید و از غم و سینه را دکش	ترک ز پیکار بود همش	در جوین نفش کن نکش
باغ در نفش کم ز نیت	بی خیال بنفشه ز نیت	خفته برق با نزار درش	پین که چون خوش بود خوش
چون نگار بنفشه زلف برز	کنت این دستان عشق	شاه جهان در بر آرد و دیدش	که ککش را نفش کرد رنگ

رفت آن سرو سپهر بختاب	معدلی نهادن برام روز خشنود در بهشت	معدل آلود جسیخ را بر دانا	روز سود و زمان فسرخ بود
بخشید که صبح صندل سای	مشتی و ارجامه صندل افام	مشتی و ارجامه صندل افام	ساخت در برج صندلی خانه
کرم برام بانث طاقم	بر سه بردست و بای خسرو	بر سه بردست و بای خسرو	شاد بر روی آن بهشتی ذات
جلوه کرد شد بت عاف زاد	سرمه کون شد زمانه میل میل	سرمه کون شد زمانه میل میل	داد پیرون بر مزاج و بند
چون سوار در نوشت چادر نیک	خاندان صون چشم بندی شاه	خاندان صون چشم بندی شاه	توضیح نگار سیمین ساق
شب با فانه کد کوه تاه	دشمن آماجگاه تیر تو باد	دشمن آماجگاه تیر تو باد	سمه عمرت ز عید و لکشر
کنت شاه فلک سیر زو	آچیز در کوشش چون تویی کج	آچیز در کوشش چون تویی کج	لیک چون ابر تاراه یارانی
رجعت زمینان بسی جودیم	کار فرمای خسروان زمین	کار فرمای خسروان زمین	راست کاری جو سر بستنی
بود فرمان دمی ملک یمن	دل جو دریا و کف جابان	دل جو دریا و کف جابان	مردم چشم باد شامی او
بری داشت مو شمنه دجان	در سرنمای روز کار تمام	در سرنمای روز کار تمام	مادرش رفته بود در پرده
کشته در پرده مادر در کش	چلو که در عاری بدر کش	چلو که در عاری بدر کش	روزی از محرمی جو فرزند
دید بانوی شب پرده راز	در کنار روزیر رفته باز	در کنار روزیر رفته باز	دود خشم از سرش بگردون رفت
آن چنانست کمان بنان	چون بریدند در خنجر را پیوند	چون بریدند در خنجر را پیوند	از می خورده در خار شدند
کنت بانوی ملک با دستور	که بر غفلت و شاه عینور	که بر غفلت و شاه عینور	تا نکند دست جاشت شایم کنم
چون شد آید ترش کن ابرو	بس بکنی خواش از دور را	بس بکنی خواش از دور را	چهره پر خون کن اود دیده پر
بر اندر زنده مادر جنگ	ز آسمان چون فرو بار جنگ	ز آسمان چون فرو بار جنگ	آن چکر کوشه را جان نه خا
چون نمون خوانده را فصول	شع را کشت و شعله را فروخت	شع را کشت و شعله را فروخت	رفت از ابا جاسوی سندها
مجاور روی خود سر افکنده	و ابرو از اگره بر افکنده	و ابرو از اگره بر افکنده	شاه کنت ای بکه حدایی کن
در چنین دولت و عزتی	این همه شکلی دل از بی حیت	این همه شکلی دل از بی حیت	چیده را سود بر زمین دستور
تا جهانست بر جهان سرباش	کار فرمای سفت کوشش	کار فرمای سفت کوشش	من که چون بندگان نخت
عکس چون نمیکردم کردن	که بدل دارم این چکر خورن	که بدل دارم این چکر خورن	که چکر کوشه تو بر عوانت
آچیز در کوشش آنرا کم و بیش	من نمودم دگر تو دانی پیش	من نمودم دگر تو دانی پیش	زان نفس کز زان جواغ افتاد
در حرم شرف و خورشید زار	دید بر مرده سر سیمین را	دید بر مرده سر سیمین را	خوشش از مرده روان تحیر

در میان کل و تنه جویاب
نسبتش هم بستری سود
مست پیمان می به پیمان
نوش میکند سلسیل حیات
که پری روی جادویی پیوند
باز مین کرد خجسته ابرو چاق
روزی از روز و شب خوشتر
پیش در ما یکم در افشانی
کنت دقتی بر روز کار قدم
راست کوی جو صبح نورانی
ملک روشن بر دشت پای او
پرده بر دیگری را کرده
رفت در پرده بدر خندان
دیدم نادیده کرد و پیرون رفت
چاپره را سر سون کار شدند
کار او پیش از تمام کنیم
کو جهانی نکر که کشت خا
کشته از مراد و شود پزار
فخلص شاه کشت بر خاص
روزی انکیز با دشت بی می
کنت کی چیده تو مطلع بود
پرورشش با قلم ز نخت شاه
دست یازد سوی ملک است
دوشش از سینه درد مانع افتاد
آب ز کس بران عوان تحیر

موریشان درو فراسیده
پاره پاره شیشه و عود است
ماند حیران که جلد چون سازه
در این غم فسرده خورده دل
خواجیه کان سوزناکی از روی
سوی وی با نزار محسوس
اوران کنت هیچ در نوزد
قطع شد تا حوالی شانش
بیکد که کشته مدم جانی
تایکی روز با فسرده غم
رام نیز از جرات دل خوش
کنت کیشین کانی چشمن
سرم چون در جباب داد
چشم از آن سرم چون سیر طری
رو پیکان و جسته روز
رام را سرم و آن به پیش نهاد
زین منون مرا که بجنبانم
که پاسو زی آن منون جوانی
چون شد آن غم پیش از دماغ
لیک بنامیت خانه کار
نقش سر جانور که گیری نام
که سنگینی ز رازهای جهان
چشم بر پیکری سندی کمال
چون نشاند آن نمونه را در موم
صمیم چون کینه بدلی سنگ

سمن از برگ گل ز آسیده
آبچه متلیم که ده بوخت
کز دل آن غصه را پیواره
بکد از آردم جو غم در کل
بد میدن زیاد که کوشش دود
رفت دستور و بر دستوری
در جهان سر ز دور دل بند
سرمندس شد ز غم اش
هم تا باد و جسم بر برانی
خلقی بود شان نقبل و بام
ی تراوید حال شکل خویش
سرم در و چشم افتام
سر کجا مست پیکار دای
کریه و دود را نکند اری
سرم در چشم که دوشه مستور
خوش بر و چشم خویش نهاد
بر بخیزد مگر بنسرم نام
آن کنی بر عهد و کتوایی
پیش دانا درست کرد منون
تو خود را بخار و و پیاد یار
در وی از تیشه کرده اند غام
کرد در زیر مرغیال نهان
تا بچیدن آید آن غم شال
راز آن خانه خود کند معلوم
چلو که کشت پیکار از رنگ

نقد بر سید شنبه و سوز
ملک از ما جسر ای باید کیر
کنت اگر تیغ بر کشم ز بام
چون دلش شک شد ز غم تو
تا رسد داد شاه آزاد
که در دشت جوان روشن رای
که می سود و دست ی باید
عمرانی با تفاق ضمیر
سر یکی کج خانه ستری
باد و در سینه بکاوش بود
دوستان کان حدیث نیند
که جو خلقی بهم نشیندم
با بد اندیش خود بتای کن
رام کشش که ای سیدیده
سرم را شجرت باز میداشت
و همین کنت من ز راه صوا
رام کشش که مر چپه کوید
کار دان رفته را جان زود
سین کنت کانی من دارم
در حد مصر خانه ایت زنگ
جاد و بی کاد این قلم داشت
مر که عاید که از کمایت و رای
نقش سکن جو چلو در کیر
رام از آن ما جسر که اناکت
مرد جو میزه راه پیش گرفت

کنت با منون پیر آمو
کرد با و در جابلان بنیر
بقاص سر شوم بد نام
هم بدست کنت فقه خوش
که رسد فر شو ملک زاده
کز کجا کشت فقه بال کاشی
در که دشت زاری باید
درم آمینت جو شکویش
سیکس را زان منور جری
راز باباده در تراوش بود
یاری دوست مصلحت دیدند
همه را پیغم و نیندم
سرچ خواصی هر که حواسی کن
به آن سرم کنت از دیده
مر که در آن قطره شیداشت
و انم انون چشم بندی خوا
کنت حذو تمام باید کرد
که در افت و درام و خنده ماند
بر تو باید اگر چه بسیارم
کرده در وی نگارش از رنگ
در زمانی نهاده بنیادش
که در آن پرده را طلق کاشی
پیکرش را نمونه بر میگردد
آنجان شد که تا بر بوخت
ره سوی آرزوی خویش گرفت

جان ز رخ از چپ دل سپاروش
چون بر پیکری کند نظر
چون بچند آن غم و غمت
کشت رزنده ز دور در بام
را ز من کز زانه محکوت
مر چپ که کج اندر اندیشه
رام کنت این زمان میجویم
کنت بکشی چون کشتار
چون سیاسی شد از منید
رام در چشم کرد سرمه دیو
ز قیامی کجوا چپ دیوان
هم درین کنت و کید سر ک
کله کرد خورده را زان کرد
مردمان از بخت دستور
خواجیه حبت از مصلحت سیلی
چون قفا کرد بهر یابین ز
تا مش و روزی امید غلام
شعجب ماند کین چشاید
داد زمان که مر که کسبت
این جبر کشت در ولایت فاش
آمد و کرد کار دانی خویش
چون ز کاوش زبون شد کید
دید چون کار دانی مستخام
سندلی آن در دکان و ترغیت
من هم اندر پیش این قدر دلم

دل که پان گرفته میردش
دید غفرت پیکری منکر
کرمش از موم برگرفت در
که در پیشش کیستی و کلام
کو که آسمن بدست من موت
نزد من مست کترین پیش
که بشهر بدر بود را سم
دید خود را درون شهر بدر
روز بکشت در روز ماه نور
شد بدیوان بهم عنانی دیو
که بکر زید از آن طرقتی ابرو
کاسر من باز در و دیدرس
تافت مذق قای دیگر حوزد
دور کشد یک پیک ز حضور
بارخ زرد و گردن نیلی
دیدش از قفا در امد باز
سیلی جده شد و طبع خاص
کاتشی بنود و بر اید دو
کشت بنیرنگ با ماسوت
کنت و کوی قفا در اویش
داد پیرون دم نهانی عیش
بجالت برون شدند سه
آمد و فقه باز کنت برام
دارش اسند کان صورت
کز تو این فتنه را بگردانم

کام میزد و بشهر ویرانه
نظر از و سم بر کاشت بود
چون برون آمد از درون سر
کنت من آنم اگر کنی معلوم
مر چه دشوار تر میسدنی
حاضر م با جنین زانای
دیو کشش که چشم بر هم پوش
شب نهان شد کج ویرانی
شد بدیوان و زیر کارگاه
که اشارت بدیو تار جاست
کار داران ز جانی جسته شد
زد جان سیلی و کز ناکا
حیرتی در نهاد خلق افتاد
این ز سودای سیلیش قدان
رفت در خانه هم خوشکلان
بارش از ضربت قفا خورد
راز بهمان بکوی و راه ریا
دستی و قفا شود سوراخ
سم حاضر شوند پیش
مر که بود و دیو بندی مست
هیچ ممکن نشد کزان خانه
بره گردن و زیر در چاره
رام چون دید حال خواجیه جان
فرصتی جت و رفت پیش
لیکن انکه بود امید فرساخت

تا رسید اندران صحنانه
تا پیکال چشم داشت بود
دیدار مرمنی ستاده بیای
که ششکم نشاند در موم
حکم کن تا کسم تا سانی
تا کسم پشت آبچه زانایی
چون پیشید بر نشاند بدو
زالی درستی و دستانی
کاران کشته در مالک شاه
دست خود که بهر سبکی را
سر آن حال را می جسته شد
کز سر خواجیه در رفت و کلاه
دوست از زده کشت و دشمن
وان دگر بشت دست و دزدان
ریخ ز مردم نرفت چون خجلان
در طاقا طرقتی شد کرد
نقد در کوشش باد شاه رسید
دیو هم بنوا اینچنین کسالت
تا بر و شش کتد راز و زیر
که ده دیا جایی فقه در
دیو پیرون شود زدیوان
دیو گردن ز شش نظاره
کرد بر خود با سس سرور
کنت بشو حدیث و در پیر
که توان کرد بر سرین تو دافع

کنت با و بجای سوز	کاخچه خاکی کن اربو سوز	رام کنت آنچه زان شدی کلان	من نکویم تو دانی و دران
کرد سوز خانه را عالی	پیش او جادو بای شد عالی	رام چون زانو ستادی من خیش	دید زانگونه حال دشمن خویش
بر سرین و اعانه دشمن کرم	زیر لب میجو و خند زرم	سخت چون خواجه را بطیانی	دیو را باز داشت زان بازی
بس بود دشمن که شد قیاس	جسته رام در آتش آید مثل	خواجه بنشست با هزار خستی	از قهقاروی از سرین جستی
کجی اندر کمر رام افکند	جذ که یافت ایمنی ز کزند	رام را مادر ز بانی خواند	بهر از مادران جانی خواند
محرم پرده سنانش کرد	کار فرمای خان و دانش کرد	خانه پر ز صد مزمار پری	سر یکی چون سستاره بحر
او بهارت نهادند از استان	مکشی در میان خورستان	چون جهان سرمه کون شدی مر	سرمه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بد و دیوانه	وامدی سوی آن پری خانه	سر کا خاص کرده بودی روز	شب شدی بر سر او خود فرو
آنکه بروی کدشت آن بانی	بسته کشتی لبش ز عازلی	نخواستی آن حاکمیت	کدشتش درون پرده کد
کردی اندیشه زمر بانی	که چنانست آن ویا خالی	دزد کز کپه ز رخا کیرد	چون نه پند کسی کرا کیرد
جایگاه کار نامه شب دوش	ببلب میرسد کوش بکوش	تا جوشد پاره پریشان	محن افت در میان
پیش ز حکمای بی سرو پای	نشه میز اید اندرون سرای	دختران تن بتیغ درد اند	خواجه خانه را جزو اند
کافتی شد درین سر پاید	تیر پید و پشت ناپیدا	تا ز قنق کارد باز دست	چاره کن که رفت کار دست
خواجه را باز خون بکوش	جانش از نسیم در غوش آمد	کنت یارب که این همه چو بخت	میهان بی و خانه پر ز صد
بس که عا فرشته اندران تیر	خاست یاری کوی زنا پر	با بخشش داد رام زیر نقاب	کان چنانی که میرسد که خوب
که چنانش بدین اوقات	لیک دانه که آدی زانست	کنت باید که شب بام وین	پیش سر جره زنده کین
میهان چون درون خواند	میزبان پیش در برار دود	دو و چون سرمه را بشوید پاک	سر کشت را نقاب کرد چاک
دار ازین چاره هم نمیگویم	دیر باشد صنون دیو نیم	لیک باید که خواجه ناید پیش	تا ز پند که قهار را ریش
من هم امشب کج خانه در	دخ این فتنه را شوم صنون	این سخن کنت و دوش و خا	کج بهمان کج کاست ز
شب جو پرده و سد بکشد	دید ترکشت ماه را زان	رام در چشم کرد سرمه راز	اسرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر سوز	کنج پید و خفت ز سوز	دود بر کرد ماه آتش روی	شد کینه کت ده سوی سوی
سرمه چون شسته شد دیده	کشت پیدار خن جو ماه تمام	سر که آن روی چون پری می	چون پری دید کان بی رسید
هم درون تر شد تبسم	مخت بستد دستهای جرم	ز دود بر دند پیش خواجه شرم	خواجه تیر او فاد و ترک
خاست تا سر جردن بر در	کز قناریش بام رفت طاق	همو دزدان کزیز کرد پیش	واز قنار کشته دزد کز پیش
کنت تا فرشت بر زمین	خاک با خون او بر آ میزند	درد دیدند خویان بستیز	از بی خول کشید خنیز

چون جهان دید زاد سر و جان	رقعه خواب در مید روان	انکه چون ابلهان بر آشفند	ابلیس پین که در زمان خشنند
رام بکشت و بند خویش	سر بندن کان خود را بست	سر که آمد به بند کردن او	بند او شد دو ال کردن او
راکنی دست را با ستره برد	سبکت و ریش جدا پاک ستره	زان طرافت که موی در ستره	سویسی از جاکبی فرو نگذاشت
چون سزاکر دشان طریانه	بطریق کجاست در خانه	آسمان چون ستره طره یار	خنده بکشت و صبح سیم ملد
شد دکر باره رام برقع پوش	رفت در پیشش کجاست پوش	چون درآمد به پیشگاه ویز	دید کجی نسه پر زاده پیر
سراد و در فتنه خ مانده	ریش کج گشته و زخ مانده	پرده سر یکی جو غنچه درید	خند و جو کل ز پر پرده میخند
باز بر رسید خواجه را زان راز	برینا مدامید را آواز	بزم پیش کت ده کرد قش	کنت کاندیشه نیست زین
سیر این فتنه خواندم از قیصر	کار دیو ست و دیو مردم تیر	بندم آن دیو را جان صنون	که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلش دشت ز شادمانی	کاکی داشت ز او ستادی	جذ که بود زان کز نذا داد	بکوشی داد خوشدلی میداد
چون دلش کشت زان طای	آره شد با نشت از روی قدیم	خواجه از نشت ملک توشه	حق نشت نهاد در گوشه
در سر پرده ملک بدست	چیز ترکشت ز آنچه بود نشت	در شبی که به بد سگالی بود	خواجه میهان و خانه خالی
رفت هم بر قرار پیشینه	سم جو که کی بعید میشینه	در مقامی که دختر دستور	بود در خوابگاه خود دستور
بر گرفت و بهشت دیوانه	چون کلی کش ز خا ناید یاد	خوانده بودش صنون خا	که بگردن خبر داشت زویش
در بهانه خانه که بودی رام	بود بر فتنه ستوی ز رغام	بندی مرغ را خسر ام بود	رام بودی و دیو رام بود
دخت دستور را در الجا برد	ز سر را بیرج جزا برد	دختر ازین جو کل سهار	خوب رویی جو صند ز کار
غزده را تیغ کافری اده	نا زرا شغل و ببری داده	زانش افکند عالمی در آ	ز کس مت در کت خراب
خانه ویران کن مزاران دل	کبر زار بند سحر کسل	چون درآمد ز خواب کج	سو سو از کت ششم نهاد
دید جایی که سچگاه نید	ره بجایی که سچ راه نید	غرفه برده سر بکند ماه	که دوره سوی آسمان کوتاه
زان تیر سر اسجاش بود	برد پنجه ریش و جای آن بود	دید چون میزبان شعله باز	میهار زان پخودی بکداز
زرم زمشن بدینا ز کنت	کای شده جنت چون نخی	من کپیش تو دیو کردارم	آدمی ام نه آدمی خارم
دل مرسان مکن زو هم سر	آدمی را ز آدمی چه سر	میهان شودی بخانه من	تا شوی اگر از فتن
نازین کان شکر زبانی دید	شر بنی زاب ز نکان دید	حیرت جان برون شد	حیرت دل شدش کریان
کشت بر روی رام عاشق	دلش از دست رفت و کشت	رام تیر از نگو سی دل دست	بانگ روی دوست شد بدو
چون دود را یکی شد اندیشه	جوش میزد تن سوس شیه	رام کا دل شد آن صنم	که مرسته بار دیگر
دشمن چون فراغ یافت گام	رام را کنت سرمه اندام	کی کرامی جوان ز پیا روی	این چه حالت و کینتی بودی

من که نامش بود که سر من
رخنه کردی تو لولو تر من
صحدم چون بریده جویندم
کرد پند بس جگو میدم
رام کشش که دل بدار عین
که منم بادش ه روی زمین
چون برافند نقاب اسیدم
سم تو روشن کنی جو خوشدم
که بخشم پیر باس خویش
جو تو سخا به بخیم پیش
سه شب با نشاط و شادی بود
با قنادی یک قنادی بود
خو در دشت زلف جودرج
رام بر بست ماه را در برج
خواجه باز از دونه نکران
نر نازد جو سوخته جکران
خاندان است کج بود دست
داین زمان کج من بود دست
دیده بی مردم این چریت
خاندانی پرده این چریت
مادر پیر کنت دلوش دار
خاطر خویش غمش دار
خود چار از استواری کار
خاطر آسوده شد ز کار
رام در خواب که چشم باز
خاندان بر پیشگاه بانک خرد
چند که چون شد از کز ناز
باز نوکر دفت را بنیاد
بعد از این کار او سر کبریم
پرده از روی کار بر کبریم
داد پیردن خشم کینه خویش
داع دستور و سوز سینه خویش
شد چون بر زلف خانی
داع اوبس خط غلامی او
که بگوشتش زنی درین راه
داع او دار آن تنم
جنگ در زده امین سوز
کنت که ما شو جیس سوز
قیمت خود بدام زدن
خواجه را تر بند خود کن
کاکچه ملکیتش را داری
ملک تو باشد ار کواداری
پیر درش که دش جو زنده
تاش نوز و زعفران
کار او که فرغ زدی بود
مته بازی و مهره دزدی
که خنده بر کوا حواله من
داع اوبس بود قبایل من
خواجه چون دید کن بر دما
نام باز دست و دما غار

این زمان چون ز پرده کردی
مردن آدمی با گامی
دارم اندیشه بکار جهان
یک سو کند میوزم بخدای
ز ان دشت عروس تر سادای
صبح چون رخ ز پرده بیرون
صدل آلود روی دست نقا
که بجان آدم ز غمش خدای
چکم کشت دیو را تو شه
مردمی کن کمن بخشیم نیاز
اشب از جت و جوی مادی
شب جو شد جام خود شراب آلود
مردم دیده را جو دید بدر
رام کتا که رنج من جواز تو
جست دعوی کی میخاند
کنت ازین داعی اود
داع او از سرین جو زخانی
مرد روزی طلب ز شادی مال
رفت در پیش پادشاهی احوال
خواجه شمس و خواجگی خوش
به بزدلش ز دزد دزدی
شیر خواره خدیش من
جون جوان کشت خویش را ساق
که دشمن داغ خیزد بر خفته
سر کندید چون خیمه ز شرم
مهر خورشید ز بیم سوای

باز در پرده چون شوم مستور
بتر از زیستن مد نامی
که چنین کشته ام پرده نمان
آنکه سستی زار اوست یای
گر داندیش را ز دل کسی
پرده جبرخ را پر از خون
در زمان پیش ما چندی
سردم از مردم ردا داری
چون توان زیست با جگر
مردم چشم خویش بینم باز
باز بینی جمال دختر خویش
چشم خورشید کشت خال آلود
جای که دشمن درون دیده
کینش از دیکران کشم نیکو
زیرک و سخت چشم و جگر کوی
خواجه را داغ بندگی زد
داع دارت شود بر پیشانی
رفت در پیش پادشاهی احوال
خواجه شمس و خواجگی خوش
به بزدلش ز دزد دزدی
شیر خواره خدیش من
جون جوان کشت خویش را ساق
که دشمن داغ خیزد بر خفته
سر کندید چون خیمه ز شرم
مهر خورشید ز بیم سوای

مردم از مردم ردا داری
چون توان زیست با جگر
مردم چشم خویش بینم باز
باز بینی جمال دختر خویش
چشم خورشید کشت خال آلود
جای که دشمن درون دیده
کینش از دیکران کشم نیکو
زیرک و سخت چشم و جگر کوی
خواجه را داغ بندگی زد
داع دارت شود بر پیشانی
رفت در پیش پادشاهی احوال
خواجه شمس و خواجگی خوش
به بزدلش ز دزد دزدی
شیر خواره خدیش من
جون جوان کشت خویش را ساق
که دشمن داغ خیزد بر خفته
سر کندید چون خیمه ز شرم
مهر خورشید ز بیم سوای

مردم از مردم ردا داری
چون توان زیست با جگر
مردم چشم خویش بینم باز
باز بینی جمال دختر خویش
چشم خورشید کشت خال آلود
جای که دشمن درون دیده
کینش از دیکران کشم نیکو
زیرک و سخت چشم و جگر کوی
خواجه را داغ بندگی زد
داع دارت شود بر پیشانی
رفت در پیش پادشاهی احوال
خواجه شمس و خواجگی خوش
به بزدلش ز دزد دزدی
شیر خواره خدیش من
جون جوان کشت خویش را ساق
که دشمن داغ خیزد بر خفته
سر کندید چون خیمه ز شرم
مهر خورشید ز بیم سوای

کار داناان مصلحت سپرد
کشت از اینجا روان بخشود
در حرم با حرم خوش بود
کان کنم بر سرش که توانم
خواجه با کی که روش دمی
برقع انگذد و شد بخت شاه
که نوازان شدی و در قاص
بازی می کنم ز پرده بیرون
داد افسون خواب را پر داز
که بران خستگن دودید جود
رام ز اینجا حاره را برداشت
سردن خاسته ناز کنان
محرمان سوز و دزدی کرد
که تو در پرده بازی کردی
بر تو که استکار شد کاری
این سخن کنت و در دشت
شهر جرمش اندران جلال
نور از جو سوخته جکران
بدرش کرم در کن گرفت
تا بدیری بهم در افتد
باجرای که بود در دل رام
مقد کحل و چشم بندی خوا
آف بدایع سرین کد اشش
وان دزد و نیتنه نایکین
دلدنشان یوشه و لایعوش

صند کردند با تو اسط حال
چند که رفت باز خواجش
رام کتا که جند کوشیدم
چشم میداشت سم بدان پذیر
شخصه در کوی بیشتر دخیل
پیش از ان خود پاری دکن
چون دران روزم به بود
ز استواری که داشتند
تا بخت ساری پیش زور
خوابشان خود بوده بود
چون نیکه کرد شه چینه
چون کتا و دند چشم بسته ز حرا
شاه در خشم شد ز مادر
آن کنم بر سرست پیر دواز
رو کون ناز کار سازی خوش
چون جان دید رام برقع بند
قدری آب جت و دخت را
رام هم خاست با و دود
آنکه جانشان ز کم بست
چون دود را به ترین بختی
آن ز مادر و بال دیدن خوش
جان بیشتر از آمدن سوز
سر کشتی که داشت چون
رام از اینجا که بودی آرم
دختر خواچه دانش مند بهد

قیمت خواچه را بملع مال
کام در را بر فکند موس
آچیز بوشید نیت بوشیدم
تا بر آماج کی رسد نیز
دزد میکند قلعه را تاج
شاه را کشته بود خامن
که در مرکز مجلس از کج
دیدم هر کس کاشته بود
باندی ش بخت با بخت
دیوم در بود نشان با بخت
حرمش با دیر ختم باز
شاه دیدند و بر مکار شتاب
کنت کی رزق ساز زنده
کت بکرید بر سرست با
بازیابی جواب بازی خویش
بر کنت از تر نقاب برند
تا پدر و اشنا خشن درت
رفت علفان بزیر پای بر
سرد خون کرم بود در پوست
داده شد داد از زلفی
وان تبست سوز کین پیش
حل بکران رسیدی سوز
شاه ز شادی جو بر کگل
بر دود سوا فکند دامن شرم
پرده آمد برون ز عهده عهد

شاه پرورش چو بدکار گاه بود صندل جسته سراسر داشت زان بس بود بخت ز آب صندل بیان جوهر چون ز آب ریخت سر صندل روز آید که خزان روز	بولی عهدش نهاد کلاه صندلی شد موزه کارش علم و جود جامه صندل زنگ زوطا دست بزرگ و بوجوید شریت صندل دگر ارش مهر کرد بدین بهرام روز آید بهشت هشتم	رام نبشت بر سر بلند تخت والا ز جوب صندل زنگ صندل لطیف و زبانه زنگ جوبان خوش صندل شاه سینه بسینه که دشمن مهر کرد بدین بهرام روز آید بهشت هشتم	کار بار بای تازه کند کرشیش تیر صندلی پر خشت تزیینش دفع درد سر باشد خوش بود سرو صندلی اندام صندل آید بسینه را ز تخت سر برون ز دشمن کاغذ
که دهرام با مراد امید بطافت کاز خازنی شاه با آن بهار دین خور روغن عیش بی مدار کرد ما زین چشمهای خواب آلود تا سپهر بلند به بایست چه بود خفته مورب جبار از بزرگی و دانش آگاهی	جامه کافور خام چون نماید کرد ترتیب رونق بزی باده میخورد تا با خسته روز رغبت سرشت آشکار کرد در کف بای شاه عالم سود نور خورشید عالم آید که کند پیشکش سلیمان	ب پراز خنده چون کل سوری خدمت حاس را کر برست شب جوهر رشید است پاره کنت با آفتاب سیمران کنت کای خسرو زمین و زمان در جهان مملکت فرای کن نزدکم سکه را عیب رده	شد بکینه سدرای کافوری همجو صندلی آفتاب برست شد فلک پر ز صندل کاز که سکا لاف نه چون دران زیر فرمان تو زمین و زمان باد شاه باش و باد شای کن کاغذی دارد و اوج کار دهد
رازدای ستاره که در دور که دارد جادو در کنت کردی اگر ز راه پنهان وقت این وقت نه آسمان آزمونش نمود و یافت دان میزیکیک آید شش بر کشیدند پیش منته خواب در زمان خنده کردی آن حال که ندارد فریشتان بامان آسنی دل بود روشن که خفته غلب بودی باس	عالم بر تخت فلک راند راست کرده بر سمنون حکیم ساختی مرغ کادی بخوا ساخت از روی و سکنیک پیش فرمان ده دیار شش داد سازنده را خضر نیسی چون زمر کار باز پر خستی خوی آن بادشاه بود جهان خویشان حالی از جابوید روزی از میل طبع شد تیر مرد جایی که سوسیار بود	و این همه تخمها فرو خوانده صورتی ز اسن و اس و زربم بر پریدی جو جادو بهوا که بکند دزد چربای محال سرخش کنت بعد از آن ببرد کان خرمینه ندید بود کسی چشم بردی کاشتی لطیف کز عروسان کشیده در میان در دل خمتشان دغا نمود مهر با زکنت پیش وزیر باز نشنفتند را چکار بود	ایستاد گفتن با روی خازنی

مسکوی تا بود پیدار نوجوانی و طبع پرست پیکر جویی تا زور و راسی بادشاهی تو کم مشور خورس از یک نیکت خاص کن بر پیش باز میبخت در ولاست	نفت دزدان کجا رسد بکار رازد شاطر حرم کز پرست در شبستان در آوری ماسی که جدا بود از سه چار ووس دیگر از برون کن از پرست خبر از مردمان در نشین	چون میان رخا چه حش سر کزن نبودش حلف بود بر یکی تیر بس کن زمینار جنت خود کن یکی که بایکد کرد شاه آن ف نه راول تا که دارد ز خسروان جهان	زشت باشد کینه پر ز باد در بهر حال می صدف بود کز یکی دست سهل خیزد کار وازمون کن جنانکه شاید کرد شد بدینال لبستان چکل روی پوشیدند پرده نمان
سر یکی را بسوی تا جوری وانگهی زان مطلق فرمان بود زیر سر پرده راز میچشد باز کشید خوشدل و خندان تازه کردند شرط سندی سر یکی را ز رز تو انگر کرد شاه را بود کوشکی بخت	کام حاصل امید صندل پیش بر نه صندل چار ووس باید نشان زانچه بود بر کرد کنکار و بر آسمان زده بخت رود و آب روان بزرگ نواح وازد درون و برون زنجی پر ساقیان جوهر و مدد روی	شاه از آن خدمت بسینه بسر ز ستاد با تهم و مان راست کرد و نسبت بهما نزد بانی بزر برده که شاه راست کرد و بزرگ خانم خاست از بار که ملک بشتا آمدند آن شکر بهان جوش	مهر متیها و جیرهای غریب سوی سر شهیار و سر شاهی چادر ختر ز چادر صاحب بزمین بوس بارگاه شد بارمنت نهاد بر دیده با نواز درون پر دراز چار جانب عادی جوی کار سوی آفرود که دیگاه
سر یکی را بطرف بالا خواند بس یکی را ز چار بخت چین شاه جوکار خازنی بخت	زیر سر روی صددل آه زبان خاز ویران کنی و خوشنوازی بهلوی خویش بر سر بخت از بی خوابگاه کرد کزین زانچه صد سال بخت حالی	نرس مستان نبش و فن شاه بود آن چهار چشمه نور کرد لختی بلا به و بازی دیگران خاستند با مدناز باشک خنده شد بشیرینی	نرس مستان نبش و فن شاه بود آن چهار چشمه نور کرد لختی بلا به و بازی دیگران خاستند با مدناز باشک خنده شد بشیرینی

گاه بر سبب ساد بود گشت	که در آورد بار تر در پشت	ناکمان در میان لاله دلاغ	که کل دلازمی ر بود ز باغ
داشت لختی بکفت کل شوی	سرد کلوی را بر د بروی	نازین شدن نازکی سپوش	شاه گان دید بر کشید خورش
زان کل خور بود شوی	خنده زد صورت طلسم ز دور	شاه لختی بخویش باز آمد	بازش اندیشه فراز آمد
چون از ان پنجه دی منم بر جا	تطوی می فکند از جیب دست	جشم ناکه فتاد بر زربش	دادند آن تشنه دست در نظرش
دید روی پیکر بر سر	راست کرده بکیمیای سبز	زیر تنغ فرو نشت جلال	گشت نامحرمت این مثال
آن نواپس خیال قهقهه زن	باز در خنده باز کرد دمع	بادش از دل خیال اندود	در عجب نماندین چه شاید بود
بود تار و ز با صسم بنیاط	راز در فرود نوشته بساط	گشت چون لعلت فلک تدا	کرد بهمان عروس شب زدا
آفتاب بشاد را فرمود	چایه بر جی که سوی آفرود	و آنچه ترل عروس اشاید	شد میا جانگی با پی
بس بر مودنا و کیل ساری	شد بروی در کسر رازی	نود جو شایان بر سوزنی تخت	با عروس در گشت تحت
ناکمانش کشید در آغوش	بشش از شته کرد قاقم پوش	بار قاقم چو شنه نهاد بر و	خار جاری در او فتاد در و
زیر دامان شته شد بی مهر	جست از نه جوری از تار	گشت کا کار کرد بشت را	سوی قاقم جلید گشت را
بارش پیکر سز خندان	شاه را شد خیال صد خندان	نازه کرد از طریق و ساری	با غلط باز خور غلط بازی
گشت احنت شاه باش ای	که بود موی فاقش سوزن	چون منت را لطافت افروز	رو در آینه پس کل خود جو
در صم در گرفت شیرو شاه	آینه بر گرفت در دگاه	شاه رو برد بهدی رویش	نا در آینه بگرد سوش
چون منم عکس شده در آینه	باد شاهی در معاینه ده	روی نهنت کین کدام گشت	کش بدیدار چون می شوش
در چنین روی که نمی گم	ختر عکس تو تر محرمیت	باز در خنده شد خیال حکیم	دل شنه شد از ان خیال دغم
با صسم چو از ان خیال	کام دل را نماند تا بر تخت	قند زب جو منم فکند روش	گشت سلطان سچ قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد	تا شود سوی پرده راه نورد	جایکا مشش عطری نمود	که بر شش سوی ساربان بود
اتفاقش چنان فتاد از روز	که بود هم بر روز بزم افروز	سیمین ماه را خدمت خود	پیش خور با ناز نازش مذ
گلشنی بود زیر منظر فاعل	بلبلان که در مریکی ز فاعل	حوضه در میانش بسته رخت	مشت درشت مجموعی
ما میان در میانش بازی	ما میان را بکوشش طغوز	گشتی ساخته ز پاره عود	چون نه نود آسمان کبود
لبتی جگر ده بروی ساز	چون بدیا صاف سران مجاز	کرد لختی بهار سوسن بوی	در تماشای باغ گلشن بروی
چون ز گلشن بود گلشن	جشم ماسی سرخ در روشن	در زمان رو با ستین نهنت	بس باز در گشت با شنه گفت
کین هم ما میان در شش	که نیکو میکند در من تیسر	این سخن باز کان خیال شیند	خنده برداشت چون حال شیند
ملکان خنده را غلط نشود	لیکش منم خنده پیرون برد	گشت باز از ره منون جوانی	با پری چهره در سیلحانی

چون نمود از طریق عیشی	خنده دلاغ با جان صسمی	صنم لاله رخ و در باره	بر سر حوض شد بنظر ره
باد ناکه بسوی کشتی تاخت	وان همه لعلان در آب انداخت	چون نیکو کرد غرق کشتیش	وان ز سر آب برگشتیش
لرزه در شخص نازین افتاد	کز جان لرزه بر زمین افتاد	باز در خنده شد طلسم جان	که ملک را زد دست رفت
لیک چون روی دل کار کرد	واکنست از بدل بناری در	زد بروی بت ریمده کلاب	تا دو چشمش کشاده گشت رخا
بر بغل و شراب جان افروز	بود با او نموشد بی سروز	آخرین روز ماه رویش	خاست کش مترکی کندین
کرد فرمان کشت آورده نود	در روانی که بود بر سر نود	ماه چون زد بر آسمان خورگاه	گشت شب پرده دار خورگاه
شاه در فر که نشاط نشست	ماه چارم میان بخد مت	باز از ان مزار زیورین	شد روان ناز و زنا شک
دید چون سزدها نازان	خاک بوسید چون پستان	بر زمین کرد بای خدمت	تا نوازشش رفت بر سر
بود در بایا ز منا طبعی	از جو دیگر تان به برالبعی	تا فرو ز من شد جهان سیاه	بود با پین پرست خدمت
صبح چون برگرفت جام	ز نکی شنه جو کشت خور	شد بزمان شنه سروز	سوی هیچ شراکای نروان
گشته زان چار ماه حور شر	کو شک را چار سو دشت	بس بر افراشته شنه ز نادی	داد با خویشش خورای نر
که بود بعد از ان بهر کاسی	سنته میمان مرمان	با سه سمه ابر غمیش خورش	دلش از چارمین شوش بود
گشت ستاین سر در رخ	ناز پرورد تحت نا جوران	چارمین تحت رانده در خور	کز کد ایان رنج پرورد
سر کار پرورش باز بود	نازین و کرشمه ساز بود	داکنده او را کسی نداشت عزیز	جا بلوسی کند بان کیر
دلش آسود بر چنین غلطی	بر خط راست بر کشید خطی	با سه بانوسه مفت بودی	از چهارم کل نکر دی یاد
کیش از جام با دست خور	خسته بود اندرون جابه خور	در کان بهار تازه فروز	کز کل آرزو شد شیند
چون در انداز خواب یافت	بسر خواب راز سر و سی	سر بر او زد دیدش از جبه	چون ندیدش خوراک بزم
سوی سر مطر و رواق دودید	رفت زنا که جت پیش دید	سر عارت که رفت بر سر	دید قفسی نهاد بر در
بر سر زده بان جو رفت فراز	دید قفسش فتاده در بار	پر گرفت از سران خورشیر	راز سر زده بان دودید بر
خویشش خورشیر با نود	وازنس در تظ فکند درون	دید خور بده ز یکی مرست	وازن سر شنه نازینه بد
بر تنی که گلشن رسید آزار	میزد آن نازینه را مموار	بانک میزد بر آهواز شیر	که جوامانده بدین دری
آوهی گشت نرم نرم کشا	تا نخسبد جکوه کیرم راه	ش جو بشیند با جای بوی	سرخ گشت از غصه جو خون
آهاند دل حشر دنیا د	خنده لبست طلسمش یاد	خاست کز کج در بدن ناز	سرد و اسر بدین انداز
لیک اندیشه کرد با دل خویش	کین دورا که سر فکند در پیش	لعلان در شنه آگاه	بس با سرارشان نیام راه
باز بر گشت هم بدین تدبیر	رفت و در خواب شد بر گری	یافت چون با نوازه حین	آه و دم درون بستر خاص

بعد ازین زمین بود تا بهرام جنگ زیر منت کند نور نام او چون ز کور نیست که جوهرام جزی از دل شاد	هم بدینگونه داشت شتر و دام نشد از عیش منت کند دور هم بکند سرای کورفت دخانت بهرام کور	سرب از کندی گذر میکرد عاقبت منت کند کور صد پیر ارشاه کند ساز	عیش در کندی در میکرد کرد از منت کند شش پران داد در منت کند این آواز
شد گشایش سوی کند کور را ندیدون بخت و جی کلک مید و ایند مجید باد بخت کور پیشش بود در دست راست چون در سران کور چون کان زیر تو ز بلجاری راست بابا و باز خواند بوا	روزی ز بس که دل بکوشش جست جزدان بکوه و محار از خنک وی ارچه در سر جای تا درین جنبش از سر زوری بخت پی چون کان حکم شکم از خط سبز توده بر است در کلک کاه کرد و روش او	سوی بهادی کور سورش بود کرد از کلک کورش از جاده آهوان می شد مذکوره بای خاست از پیشش آشوش کور خان کور تا و کور شهای دراز از بر و شیر و اندر و شش کرد کشته لطافت تن او	سوی بهادی کور سورش بود کرد از کلک کورش از جاده آهوان می شد مذکوره بای خاست از پیشش آشوش کور خان کور تا و کور شهای دراز از بر و شیر و اندر و شش کرد کشته لطافت تن او
کحل کوران نمکناهی شش بی زبانی ز باد کرده سخن گاه پیداد کاه نا بیدا آتش میدید آب چکان کور کند ز دود خنک افتاد در فغان نداشت کور کند سرم کردی زمین تراز دور بر پنهانی او لولا بصار شده فروخته بود در جان آدمی کی برادرش زمین تا بن جاده بیسل داری بود قعر غار نا بدید از بن استخوان آرد بود در انبان کا و کا وی در و فغان خاک	کحل کوران نمکناهی شش بی زبانی ز باد کرده سخن گاه پیداد کاه نا بیدا آتش میدید آب چکان کور کند ز دود خنک افتاد در فغان نداشت کور کند سرم کردی زمین تراز دور بر پنهانی او لولا بصار شده فروخته بود در جان آدمی کی برادرش زمین تا بن جاده بیسل داری بود قعر غار نا بدید از بن استخوان آرد بود در انبان کا و کا وی در و فغان خاک	نصف مهرش رقم خنک خاک سی نمود و نمیند و خشم شده بد نالی شافت خیر باد پاراد وال پاک کرده پرخبستی از دیکاه کشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیشش بای خورشید کور بود آنکه سوی شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیار از جاده کشید چون کمن دوزخی زبانی گرفت چرخ باد در ادای از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون می	نصف مهرش رقم خنک خاک سی نمود و نمیند و خشم شده بد نالی شافت خیر باد پاراد وال پاک کرده پرخبستی از دیکاه کشف رفت در جاده و کور شد کور چاه در پیشش بای خورشید کور بود آنکه سوی شاد آمد برینا مد فرو شده خوشید ماه سیار از جاده کشید چون کمن دوزخی زبانی گرفت چرخ باد در ادای از سوارش نشان نداد کسی چکر کل دران درون می

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين

چون علم تو کرد و آشکارا از امر تو شد گفت اندوز باریکی مکتب که دادند عاجز از اساس سر ساز تا در تو بی آن در که باشد کاری که خود نکرد آن حبت لطف تو انیس مستندان ای خاک بران سری کز اخلاص ای عذر پذیر عذر خوانان خسرو که کیست بنده دست هم رقت تو بود که پیرست بر داز خاک ره که رسم با این همه که بدی این خاک از یاد خرم کن آنگاه شاد در کلشن قدس کن بنام دزد در چپه درین خوابکم نیست آن بخشش که از توام دیداد سکه تو که هر کام تو زیت خادم بتایش تو بودن تا گویم و ذکر تو بتینیز جانیم ده از قرینه خورشید دلش دکن از امید چشم تو فتم ده ولی بکاری انفاس سین و از سر جود کریم تو مست بر نکوزیت	کس را سپه بود بحال بایرا نشور شب و دیده روز کزن کن مکن تو کشته را ند تا یا رطلب کنی را با ند منم تو بی آن در که باشد موقوف بکار سازی ست قدر تو پاک زور رمضان بر خاک مبادت نشد خاص در سر چه فتنه گفتند تست انگفته خورشید را دد دست از دست را مکن که مستم نقصان سپه بود بهالم پاک کز مستی خود نیایم مایه انگزار بکلشن بر بایم چون بدو حون شست غم دان ده که ترا تان شاد بفتح قرینای روزیت سین حوز چه تو امنت ستون تنه ز زبان و جان که دل غیر کم زنده کند بتو از خویش نومید بر و نران ز خویشم کز فضل تو باشد شش شاد بکشت و خرمیای معبود رحمت کن بندگان بدکیت	از تر بیت تو یافت ایام کردی بازل تمام کاری شرکت نبرد ملک را سی خو تو که هند چپ امید قفل مس را کلید بر تو کر لطف کنی در کنی قدر مواره در تو جای من مایه آنکه که تو اکتی بهر زیت دستی که فغان نفس حوز دل سر جزدن کن به پرورد تر دیک خرم ده آنگاه نوز جامه رسان کز اوج افلاک کچم که تو کرده نثارشش این داده کاه دار بر من کر پکنی از پی دایم تا جان بودم امید دارم هم تو دل پاک ده زبان هم بکر بدی بسیج نسام آن حرم ده که پیش پند آن پرده کش که باریام پداست که نیت جان سم گیرم که نیم بلطف در حوز چون زان تو پیم پاک دما پاک	از صنع تو کرد و آفتابست پیرایه صبح و زور شام کریمیکت بنو دیاری خاصه که ملک چون تو شای در یوزه صفتان جاوید ساز مس را بدید بر تو در سر و بود در رحمت بهر توفیق تو رسدای من مایه عفو تو شنج پرکتان بر دستش بیازدی کیت در سطح سیدی سربای در حضرت تو بیت در خور کن خود ابدالا بد شوم دور دیوم بر ششکی شود خاص هم تو بکم کاه دارشش ناداده نثار کن بدامن کشتای بیکه اش زبانه کر شکر تو دل سنی مزارم در دحت خورشید بلک جان هم آن جان که نمیش زنده نام عفو تو جرم خویش پند در پرده صلاح کاریام قدیم جز از امید بردست آفرین که بده ام برین در هم تو بکم مکر درین خاک
--	---	--	--

ساجات حضرت ابری غرامه

تو ز کلام سرشته شد	یک و بند نوشته شد	چون من رستم از تو می پذیرم	کر نامه سپید بود کیم
جو هم منکر که چاره سازی	طاعت منکر که بی نیازی	که چون تو رستمی بپذیری	از طاعت چون منی چه خبری
ز داک که ز بند راز پرستی	تا کرده و کرده باز پرستی	چون میدانی بکار شستم	شرم من کن باز جستم
از رحمت خویش کن درم باز	بی آنکه ز کرده پرستیم باز	در صدر بنیم ده نشستم	منور بجای ده بدستم
عنود تو که شلیت پرورد	از طاعت را در من مکن دور	روشن کن ازین نظر مرا	کاری بجز شبا ننگم را
خاک تن من درین شب داج	از طاعت خود رسان بواج	ز آنکون بخویش ده پاسبان	کن کج تو تو اتم آنچه خواهم
زین در که امید دارم از تو	خویش بخوابم اندام از تو	کان دم که دم زتن براید	بانام تو جان من براید
در جلد قدس بخش جایم	تا با تو بجایب تو آمیم	آن راه غافل من نهانی	کا نذر تو رسم دگر تو دانی
در تربت حضرت تقدس	فی شمس سید حسین		پس بیا که رهبرم بس
شاه سل و شیخ مرسل			سم جستم و جبراع آفرینش
شاهنشاه تحت آسمانی	خورشید بین و نور اول	سم نوزده جراح پیشش	طرای عجب جلال
مجدد کشتی پره منیب	کجور خرمی لاریب	پروان دسان خلعت و نور	داز نور و خان نوشته نمود
سر کوب خاگان ابر	سر پیش پریشان محشر	کج کن و کیای عالم	پیش از همه پیشای آدم
در بخت کاف و نور	وز جبر سل و ذوق آموز	یا حسین ز دانش ذوق را ندو	طاش و دان چاکه خواند
زین و انکاش حق تعالی	چتری ز برستون والا	مه میم شود بحسب و ذوق	یمنی که حسن او روشنم
کلک از منتهش زبان بر	نه مکر کلک او جکید	نامش برین باد شمی	تو قیغ سیدی رسیاسی
چاروب زبان بار کاشش	از پر نوشته رفته روش	ششیر و سنان او را انداز	ششیر زبانش کوهر انداز
شورش به دکن باز خورده	سرد بدو تیغ ضبط کرده	لنگر کش آسمان غناش	تو نیک کلاه کرده نامش
خورشید نبیکون عاری	در بان در شش پرده داری	ذیل کرمش ز فضا دور	خاک قدش بریده باور
بسته که آسمان بکارش	انجم همه چادرشان بایش	بر کنگره کشیده فتراک	کاجا نرسد کند ادراک
فرقه مشی که آن جا کیم	فی امیر		از نفع زمین شد آسان کیم
بیاره نه جره به قراخت			در قد جف شد سبک سیر
بندر رسید جف والا	زین نه سوی آن نه دگر تاخت	بر غایت ز خوابگاه این دیر	خود رس نورد فوق آتشم
داد از غلظت چینه داری	خویشش بنوید حق تعالی	آورد جینت فلک کام	آهنک بکشت آسان کرد
اول ز سرای ام بانی	شده را بچپ شش سوار	آن شاه سوار آسان کرد	بس داد زاب روی موش
	شد محرم کعبه نهانی		محاب بینه متدسس

در قید شد و بقدر بخت	تقریب قید سبب است	برداشت ازین خواب محمل	در منزل ماه کرد مسترل
ز آنجا که تا جباری	بخت بد و مین عاری	ز آنجا که سر بلند می بخت	شد تخت نشین سوخت
ز آنجا که ز بر کشید راست	شد والی بخین ولایت	ز آنجا که بلند باده کشت	شبه از ششم شکار کشت
ز آنجا که نمود پشته جلد	شد مهدی خاص سفین مهد	ز آنجا که شد آن طرف راز	شد خازن شستین خزان
سر زانوی کایات بر کرد	ملک ازل و ابد نظر کرد	بسته زد و ال بند سفین	شده بند غم من بواب ستین
دید آنچه عمارتش نیک	در حصد خود نیک	دیدار عذای دید بی عیب	کنار زنی تشنه بی ریب
زان کنت و ششید بی که کشت	سم کنت و سم ششیدن رشت	کرد از کف جنب شربت نوش	کر نهستی خود شمش زانوش
از دزد کمال محرابی	دانش ز کمال آنچه دانی	بناخت ز غرت سلامش	بپرد و دعوت کلامش
منقود و دکن در شش رخت	کج دو جهان بد منش رخت	با بخشش پاک بند باک	آمد سوی بنده خانه خاک
آورد ز حضرت عدا و ند	منور بجای حامی جند	بس داد بهر بنده یاری	ز آورده خویش یاد یاری
یاران که ستوده حال بودند	منم هم از آن نوال بودند	بودند همه رسیده	جویی همه از محیط بر دور
چون که سر مدح خواجسته	فی مدح شیخ الطریق نقی م و الله والدین محمد		داز غیب ششیدم آنچه کنت
آنکون قدری در معانی			سر جلد جلای کرمان
در شرح نظام دین احمد	یعنی که نظام دین محمد	در مجمره فقر بادشاهی	در عالم دل جهان بناسی
بر مار کلیم برده راست	سلطان ممالک ولایت	شاهنشاهی سروری تیغ	شاهنشاهی بای بخت
بر خاک ز رحمت آسمانی	بر جرف ز دولت آسمانی	در پرده غیب محرم راز	دزدای سپهر کینه پراز
در عالم وحدت ایستاده	در سر دو جهان قدم نهاده	از خواجگی استین کشیده	در پای بندگی رسیده
پیا تر جلد پاک پیمان	پیار ترین شب نشینان	مرتب کرد و برین کمنام	بر فرق و شکان زندگام
در پیش روند جلد شتاق	کوید بفرق قلم علی الق	مسند ز سپهر بر شش باد	منو و ستاره چاکر شش باد
ای بخت ز پیش پرده بردار	فی مدح سلطان السید علاء الدین و والدین محمد و ابی بانه		ما مارخ خویش در نظر آرد
بنای پاک تو چه چیزی			دید و در شش پاک ای
دولت که چنین بزرگوار است	کند همه جافین عسزری	پیش تو کینه پیشکارت	موقوف بکار سازی است
پن تا تو چه بند ز دین خاک	کین مرتبه دامت ایزد پاک	با آنکه ز جلای زبانش	بردست صلاح خان و مانا
لیک آمدن تو زیر نه مهد	مخصوص شد از برای این عهد	بایزده بود بجهت تسلیم	در خدمت شاه منت ایتم
شاهی که بفرست عدا بی	خفت بر جهان کشتی	سلطان جهان غلامی دینی	سر مایه دوسرای دینی

برون سعد فلک سعادت اندود	یعنی که محمد بن مسعود	ختم فلک درین کین عا س	زاد شده نه زال عباس
سینه صدف در آلهی	سکش محک عیارش می	ملکی که بجار حد شد آباد	باسج شد ادبسته بنیاد
دولت جبری ز داستان	کردون صنتی ز آستانش	ریش بر سر سرنواری	قادر کشی ز بون نوازی
فرمانش زمانه را ز بیکم	سهمش بدل ز بون کسان	خلفی که تیش ز بون و مرد	در ظل خدای سایه پرد
بهر جهت از جهان مقاش	راز حد جهان گذشته نامش	معباح کو اکب اختر او	سراج ستاره بر در او
شیران سپاه بار کاش	براهم فلک کشاده ریش	اندیشه کم اندرون حدش	ز اندیشه برون قیاس قدرش
در درشتن جهان همه گاه	باز دوش در از دست کوتا	و انکه که نکند نفع شان	مشت نیز داد و خواهان
که روی ریش کند بتدی	و بدان فلک فتنه بکندی	سر پنج عدد که دست دردم	بر کند همه بهر هر مقصد
تا صحرای ارض از زمین	رفتند که بود بر زمین	آه و زاری ناشی بی نظم	پیشانی شیر مار از سم
پلان بر ریش به پیش پنی	رفته ره مورچه به پنی	نیز ان عطا گرفته در جنگ	ز داده بخاک و جبرج سنگ
بلش که درون حد نکند	در مصلحت حسد نکند	زان لطف که دست مایه کرده	بر خلق بدست سایه کرده
دستش همه بود شرق تا غرب	زانش همه لطف بای تا غرب	زان لطف که بده پرورند	روزی متقاضی خوردند
آفاق بجز آنچه جلالتش	همان وطنه زانش	چانه دست پر زور کرد	پر وانه خضم نیز پر کرد
چون که کوه سپه کند راست	بکبر زنده ستاره پیوست	باد میت جنیتش روانه	گرشوی بر ابلق زمانه
جوشش سلب سیاه بر دیک	ز دست غلبه جاکلی برش	شکون عیش جولیده ادر	از خمر سینه یافت بر
خوشید جنیت شکارش	میرج سلاح دار بارش	سه کوه بر آسمان چشم دار	در دامن دوش غلدار
که شش زده بانگ بر تیا	رزان شده آسمان جودیا	دین را عیش عاری و آ	محرابی او باه محراب
آزاد که کش تیغ خون	رحمت کندش که زبونی	خضم ار همه در جز دینیت	تمشیر سیاستش رحمت
از تیغ جوی قطره آب	بنشاند غبار عالم از تاب	تیشش جو رنی ز خون دیده	بس جان که نوشت این جو
دریای از کف جوشش	دوخ شری ز تابشش	رحمتش ز حد خطا کند شسته	یرش ز حد خطا کند شسته
از میت حاشش اکنون	حرفش نمی صورت فتح	آراسته بدیه سر ریش	نزن را عظم از کان ویرش
باد انباشط جادوانه			در سایه تیغ او زمانه
ای روی تواناب جابود	وای رای تو شب جوی امید	بر فرق تو جبر بادش می	سایه سایه آلهی
بزدی تو تخت هم گرفته	ملک عرب و عجم گرفته	خاک در تو بر دشنامی	مروغ شغل تو تیا بی
عهدت بدل بزرگ حالان	چون عید بطبع خود سالان	نام تو کلید تنگی حال	مع تو نمون حربه حال

فی مع سلطان اسعد

درشت تو فتنه جلدستی	اصنت ز می فراخ دست	ابری که جان کشاده دست	با کرم تو شکست
دست بکرم همان روزی	عالم ز تو میمان روزی	سر قبیله تو در زمانه	مضوبه برد جادوانه
روزی ز تو شش شش کج	تغنیف میسبان سطح	تو خود نهایت اندیش	زبان پشتری که گویت پیش
من مدح ترا که پیش خاتم	ز دست میت خویش خاتم	آن مادره کش بهابا شد	قیمت کنش روانا شد
پداست که قیمت معانی	دانسته شد بکار دانی	بیک از کرم تو کج دیدن	زادیت برای رنج دیدن
این روز که بنم ز یورت	احسان تو ز دزد کرت	من صفت سهل کار بدم	شته تو ز دزد بد بدم
زوش جوین بلند باشد	بیک که بهاش جدا شد	چون من ز سخن رنج برد	بدوی شدم کج بردن
این کج و چهار کج دیگر	کارشته شد به پنج دیگر	سنت ز درون مکت اگاه	از بهر فتنه خانه شاه
تا بود که مرادش دوا	که که بغیرشده دوا	امید که این منافع اخاص	که در مقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جادادش	مستولی خود عطا دادش	بدش مقام از جزدی	از شک نام تو بلندی
انام تو او خسته روبا			و این بده خسته نام از با
چون من بد و نام زین پیش	را ندیم قلی ز نکته خویش	از روح قدس شیدم آواز	کی که لب تو گوش من باز
نی از تو تم حیا کردی	بل جادوی حلال کردی	آن که اکنون درین فکر	کامل نشوی ز سفتن در
آنکو بنزد طلبکار	چون بی میزان بود سزاهار	اسبی که کانه خانه کرد	مستوجب ناز یانه کرد
آن خواج که کاهیت پیش	کاه از دست آرزویش	جان کن که غرض کجکلی	کان کن که سرنسکلی
تا چه نکند کی دهد نم	تازه زودن کی شود کم	بیکن مکن آن فکر خام	کز نامه پر کنی حق نام
بکث طبعی بخیر نادان	نقد اندک و جاشنی فراوان	کیشیه که خوش فرو توان	بتر زمر ارشیده درد
نشان حنی از شراب خور	نشان دوش از آب خور	خواسی که به از بهت کشاید	خرسد مشو بهر چه آید
از دیشد دقت تو خیزد	واز پختن آرد مو خیزد	بالایش قند تیره تاپش	رخساربات راضا پیش
کان کن که گرفت تیشه درجک	حشود جلوه کرد از سنگ	سر که علم شدی بجاری	در غایت آن بکوشاری
از اندک خوب شوفان	ناز حشرات پیکانه	یک دانه نار بخته در کام	بتر ز فرار آبی خام
یکشخ که میوه دهد پر	بتر ز نر نار باغ بی بر	یک بیل خوش نای گشت	بتر ز دود کاغذ ما خوش
یک صحنه پراز خلاصه ذوق	بتر ز دود صد کتاب بی ذوق	در کام کان کجا بود	سری نه بچوب و جد فر
ذوق چکنی جو نظم تربیت	در صدفت یکی کو تربیت	چون مردم دیده چشم بر دور	یک خال سیه نای پر نور
نه چون جشی که از با تیا	نوری نه و عالمی سیاهی	آن که جو نکته کالی	حرفی بنود ز نکته خالی

یک رزید فقر منتش	آنکس که نک سیاه یابد	تأثر بت صاف در قندج	چون کنت لطیف در غوغ	خو کو بنجان نمونه باشد	بی نکته قلم زدن پامی	پر مغرور حدنگ دلخواه	بی مایه تجارت این چکار	بی بهره کار که در نشوخت	کش با یک راجو کش کنی بای	آن دیو بود که چار و ناچار	کو بنده و دیو با سلیمان	برون در غل کر نشد دست	چون دید که دیو پند از کار	این ریک بر در آب ریخت	دیوان بجان دراز کاری	لی رنج تن عقوبت العین	ناگفته به آنچه کس بخوید	لیک از سخت روح پرور	آن نکته که غش غش غش	کانده بود سینه جان کل	کالا ز غریبه بر بیازار	غش غش بر کل خداوند	آن موج ز کوه که از در	من تیر جانکه خواندم این
چون خنده ز کبکیت ناعش	در سنگ سیه چه دست یابد	در سر که کسی چرا کشد دست	کویند که هر چه کم بود به	بس دیکش جگونه باشد	کش کردن باد باشد زانی	ما شوره بود همه تنی گاه	بی رشته تیندن این چه تارت	پکار ترین مردمان اوست	کش که خردت کرید از جانی		بشد زهر کار چنان	که دندم کشیده راست	از بی کاری جو مردم از کار	وان نایره در سراب ریخت	مانند دراز روز کاری	ربنجه شود جو نازک از رنج	ناگفته به آنچه بر زوید	میگوی که عمر پیش پیر	پیشی دکی درد چه صیبت	بتر سواد بی تا مل	تا تنگ شود روز از خوار	در بای که کشت دم از بند	کرد همه دامن جهان پر	ایچا همه کرد و خواستش حرف
آن خنده که نیز در غمت	آنکس که رقاق میدید یابد	بد که کو فسخ کوی باشد	ناخوش سخی که پیش کوید	برقی بس از آنکه ساز گیرد	هر کلک تنی که بر سر ریت	تقلی که در مرز بلذت	دار تو هوس کداف داری	سجین سایه در ترانو	دریا جو بکوره کم کند کس		بودند براج بار کاسی	فرمان ده کار کاروان بود	فرمود که مرد و تن مهیا	جدا که ز چذ سیر کردون	تا بود حیات بی فشرود	مقصودم ازین حکایت است	کو تشو زبان ترا زانیت	سرحد که پیش غش غش	پرایه نامه حرف نامت	خاموشی تو ز دل بندت	آمد جو ندای جبر سیلی	کردم خربت پیاد بر دار	هر جده که یک بیک در ست	کرد بر شارب و دین مت

در غش غش غش

چون ساقی پیش صاف بار
پزد جو دقیت سز پند
واچینه از زخم گناه پنی
چون یافت دل این امیدوار
ای چارده ماهه در کانی
امید که چون شوی خرمند
بزمک عقل دست سایه
داسته شوی بکار دانی
پروند همر طلب جو مردان
لیکن بنود حیات جاوید
دان خواصه بر دکلین کج
کردل کنی بسهل و سجد
کافی که گشتی نه بهر کومر
آن نیست نشان علم والا
آن تخته درست کن بکار
واکنج سخن دید کلیت
من کین رتم از سر که فتم
در دل کذت همر قراپی
چون زمین مذبح شوی شکپا
عونی که از دلی کشتید
را بریده این درخت قدت
چون آمده که یکی در کسنت
چون مرد بکرد مردی کرد
که چو زرت از عدد بود پیش
موران که بزیر بار داند

چشم نکند کسی بدین درد
از جاشنی خود شکر نکند
کز وی و رتم سیاه پنی
در غش غش غش غش
هم خرم هم آب زندگانی
خالی کنی در و نه زمین پند
بر کج کمر که کشت پی
بر سر صحنه معانی
داز بی میزان عیان بکردن
تا سر کشی ماه و خورشید
کو بر تن خویش تن هند بچ
نقدی به از ان کشتید از بند
شکت دید اول انگلی زر
کز خلق بری بحیله کال
کا که شوی از نهایت کار
را اندیشه من شود بدیدت
زین کشته نکر چه بر کفتم
پشت نمکنی بنا سزایی
همیگوی سخن و لیک زیا
از سر قلمی بر و نیا پید
داوآره شود جو من طیدت
بدی ندی نمادیت رفت
نی سم جو بخیل نا جو اعد
در ویش نواز باش در ویش
یک جو بهزار با ستاند

یارب جو تمام کرد این ماه
زا کونه کنش بسید خاص
امید که گاه نا امید ی
در غش غش غش غش
اکنون که نداری از خود ساز
از چارده بگذرد جو سالت
در جب زدن خود شوی راست
خواهی که دلت غافلانه
خطر از بی آن نهادمت نام
آزادت براج آسان
خواهی قلمت بخت سایه
ناک از بس عوزه مید پل
تا باز کنی ز نیشک بند
آن علم بود که در کد باک
چون من نشوی که مرزانی
آن بهر که بکشد کم بسجی
تا تو چه کنی من زانده
کز مع جو در حش کدای
از کار که جو بر زن لاف
ز پناز بهر زبان توان کنت
زان بایه که افتد بران
باری کم از آنکه از تو چندی
سرمایه مردی مکن کم
صد سر بر آسمان بشمشیر
نقدی که ویش بدی بکشد

دروی ندی حسود را راه
کش در دل و جان نند از افلاک
نخستی سیه را سوبدی
ای نامه بیاد تا چه داری
ی پروردت زانما از ناز
کردم چارده حالت
دانی جب خود جانب راست
اندر ز مرا کن ز دل دور
کت عمر بد بود سراجیم
کس جو مر علم یافت افتر
بی دود جو از راست ناید
شاخ از بی سیر و مید پکل
حسن در دهن آید انگلی قند
بی رزق فرور ان چالاک
سازی بدو غ و دستانی
این نامه به پنج نامه بهی
نان قلب زنی چه باشد شت
در صف سران باشدت جای
حسن پاره مکن جو پریا پاف
یا قوت کار جو توان کنت
تنها بخوری جو ما قانان
آسوده شود بیاز مزی
کنزد دیت نور مردم
تا یک شکم از علف ککبیر
بی رنج غنی نکر که جدت

خدا می که بهتر از منی جنگ	در دیر که گزاف کن تنگ	سجده دهد جابر باران	رچنده شوند دانه خاران
ای که در دزدانندی بیخ	بیز زحمت آن درم سنج	مستی که کم بود جانت	در بادیه تنگ بود جلات
که بر تو ندانم غیر جاباز	در پیش خود از درم سپهر ساز	کازا که بیکه نیست چربی	خود را که شد از بی بشیزی
در شبده مرد خنجر آتش	از بهلولی خویش میوز دحام	داشت که نیت با خود وقت	باز دزدی شکم کز ریش
آن که در تن خود چرا کند بوت	او با دگر کی شود دوست	تا با متی بدست یاری	از دوست نموده دوستداری
پیداری با سببان بی مزد	کنجینه بد بشکت دزد	یاری که بجان یاز مایه	در کار خودش بده روی
صد بار بود بان شکست	چون کار بجان فتنه کی نیست	کن بر کف سحران درم ریز	چو بر کف کو دکان نوخیز
کاموخته شد جو خرد باسیم	کالای بزرگ را بود پیم	کو دزد ز درم شود که کیم	پرازد زخم سیاه و تحیر
دار خود بخل نموده باسه	در دست سیاق او فدا	تا آنکه شوی وزیر کشور	دزدی باشی گناه بر سر
دانی ز قلم سز چو بی	از آب سیه سید روی	چون بر سر شغل و کام باشی	میگوشت که نیک نام باشی
که بنشانی درختی از حار	آن غارتش آن که کل دمار	یکی کن و که بدی سگالی	از حسن نیت مباحث غالی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کن که صلاح کار باشد	تیری که بر خنجر خون فشانست	از بهر صلاح ناکامست
آزار مجو جو سینه سوزی	کار زده شوی تو نیز دزدی	ناخن که سر خواش دارد	بر بندر شش جو سر بار دارد
آتش که بفلک کش خویش	سیری بنود هیچ رویش	شمیره که کار است آزار	باشد بنیام سر کونار
آزار کسی طلب همیشه	کار زدن خلق که دپیشه	ناکس که خواست چون خان کرد	با او کن آنکه باک آن کرد
کردت رسد بید صغالی	رحمت کنی به هیچ حالی	رندی که حذر و باز داشت	در حال بخت با پیش گشت
بر خیزش آنکه او نخواست	بخشیدن او خود نخواست	مستی که ز چه جهد یازی	آن که بر کس بد یازی
کوری که در دیکشت کار	مان تا کجی که شش خد خاز	آزار که سزای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد
با آنکه بود جهان پراز دوست	ایمن نشین زخم در دست	در حینش فتنه جانکده آمد	بر خار چه چرم پانک دار
بتوانی اگر بهر سزای	با تیر و کج چو بازی	باری جو کلنگ دار بجای	باس سر خویش تن پیکای
شد خیزه جو دشمن سسکار	از وی ز می بک بهمنار	تا بچه دران به بچه خیزد	از شیر یای بس کزیند
مرغی که طبع خلقت دام	از خنجر جان دهد سر انجام	مردم جو دمان بر منک	از باد بگردو آسیا سنگ
پنای عقیل پیش میدار	پنا شود باس خویش میدار	شب کو بود جوس کوی	از دزد خور و طباطبچه بر کوی
مکن ز جان خریب مای	کندر بس آن بود مای	چون خنجر کند پیر دود برق	شمیره ز دزد شود بر فرق
ایمن نشین با لم حس	کز چرخ زست بی عاکس	کنج که ز کام آسیا جبت	هم در لکد جواز شد بخت

مزدور مشو بیک مالی	کان نیست مگر کن سالی	مال از چرکت و کار زانت	تشریش دل و دلاک بخت
آن که بکرمش کم شتابی	داز تنگ طمع خلاص یابی	چون قافله در کیز باشد	خوابش همه غیر خیر باشد
خواسی که نکروی آرزو مند	می باش بهر چوست خشنود	بر این عیص روی زردست	خرسندی دل صلاح ردت
مردم جو زرعان تابد	سمت شرف کال یابد	آن سنج کلی که خون فشانست	سرخش ز خون سر گشت
ایمن بود از شکرچند در پیش	زرم چه که پیشتر با پیش	کشتی جو بهر دری کلیدار	ش ساخته چون خنجر خنجر
دار تیر شوی وزیر متبس	از حاکم زمان مباحث غافل	دار ز اهل قلم شوی کران	بر منت حد شوی کانیک
ناوک زنی رکه کشتی	ترکان ز مکر کشتی	چون در صفت پر دلاک کنی	سر پیش ز اول اکمنی پا
مردانه کار مرد ورز	آن که ز بیم جان بلرز	گیرم ز عدد و عیان بتابد	از مرکب خلاص یابد
از پیش پاست کرم قتی	مردن بقضاست چون کزین	کار تضرست پیش دیدن	نتوان بقضای خویش دیدن
پروان زاجل بر نیت کاری	تا نیست اجل بکوشناری	چون از دگر کی کند گشتی	کوز سر خون خویش ریخت
مردان که جان خود سبار	بر جان کسان چو رحمت آرد	تا دل بجز از خویش باشد	شمیره بکار خویش باشد
در اوج شد و فریز لاج	دشمن به صلاح نیت محتاج	بی دشت اگر بزم رانی	هم باز می و هم رانی
در بازوی دل باشد بخت	هم سر بید کنی و هم رفت	آنگشت بد صیبر باشد	یکشش ز نظر حقیر باشد
باز آنکه دلش سراس میشت	شیر ندکش جو شیر پیشت	لیکن بسبکی کن جان هم	کت دل بر دزدت جانم
در عهد مشو مبارز عام	مجنار یمن پیش نه کام	دار تو بجز شوی سرانک	با سهل ضوئان مکن جنگ
لنگر نه همه دیر باشد	در دشت سگال و شیر باشد	که خور و حل دزدانند	دزد تنگ تر سنان که داند
کشت نشو و سیاه و دیک	در خانه جبراع کی دهدوز	وار بر تو عدد و زبان کیدیز	چون مایه کارست بکیز
بر پر منرست جو رویداد	کیم نبود ز بی هنر یار	چون رخت کمال خاک باشد	از نبت زینش چه پاک باشد
دار دیده غارت شود باز	در عیب کسان نظر میدار	دار یاری پیشش بپینی	آن که شوی خدای مینی
مبند بهر چو رایت آسود	آن کن که بود خدای نشود	دو رخ مطلب جو کزده رشت	کاتش بود اول آفرین گشت
ی باش جو شاخ سبز گشت	کاتش ز پیش نیکه رشت	بوز جبراع بار سایی	کوارت سری بر ششایی
خواسی که رسی بچرخ کردان	کله از رکاب نیک مردان	باد و لیلان نشین کفاری	در صحبت کل شود بهاری
کرمچه بند کند خود	بوی رسیدت بیاری دور	عطار اگر چه نیک خویش	سگش نسیم نازد روست
با هر که نه دولت منشیر	کز سر کشتت کام شیرین	سختی که بود ز روشنی دور	نزد جبراع دیکان نور
دولت نه نشان بود که یکجند	غنی دوسه راشوی خداوند	مردار جهان جو در بدیوری	مردار کشتی بود نه میری

دولت بود آنکه دوزوزی	وزنک اصل کلاه دوزی	در دامن تپتی زنی دست	تامت شوی بجاگست
کر فخر با اختیار یانی	در عالم قفس بار یانی	کر میطبی از انچه دوری	هم نغو بود ولی ضروری
دانی که محاط هو ساک	هر کس زسد بجاگ پاک	کر داعیه رسد آله	تو خود بخور و در کونخا سی
واریب رسی در کشت بد	اندزمنت چه ره نماید	با این همه زجت و جوی	کایل نشوی هیچ رویی
خواهی شرف بزرگواری	میگوش بهی که داری	کان ترخ که بهی شست	مردم صفت دل شست
منس که دلش به وزارت	کایت جوان بلند منت		
کویند که در عرب جانی	بر دست زینت ستانی	بخش جو با وج رهبری دشت	مت بنگ بباری دشت
زان پیشه که کار اصل پیش	اقبال رسی در کونخا	زان شیر دلی که داشت باویش	آوده نشد پیر پی میش
رفتی بدش جو مستندان	دنبال جوی کو مستندان	اوسین امید کرده بر کار	در درس ادب شدی تبار
چون حرف قلم دست کردی	دامن بصلاح جت کردی	تایافت از ان هنر پرستی	در هر دو هنر قام دستی
روزی پدرش پرده دکت	کای جان ترکشته باو جت	نوشد جوشکوفه جانی	از جنت کزینیت دانی
کر فرمای ز سپهری چند	جو پیم تنی سزای پیوند	کنما جو کردینیت کاری	جنت از نیت غلیظه باری
کشت بدزای سلیم حوزداری	ز اندازد حوز برون منبای	کیرم که دسنت آنچه دل جاست	پنجاسنه کار کی شود است
نقد سه و سوار بیت کو	و اسباب عودس داریت کو	آورد جوان دولت اندیش	ششیر و قلم نهاد در پیش
گفت ارسیمی در کنارم	این مرد و نه بس صلاح کام	آن کین دو هنر بدست دارد	شک نیست که هر چه دست دارد
افکند جو صحت بلندم	برنگره هنر کند م	کر بازوی مغم میمنت	هر چه آن ظلم در آسینت
کویند بهت آن جاورد	شیر ترا از انچه آرزو کرد	فی الجله بهر چه دست سایبی	ست جو قوی بود برایی
دولت جو بر کند سایه	شد محتش بلذ با یی	ای آنکه زمن تو یار کاری	این بدزمن تو یار داری
ای جان بدر رسی بجایی	در سبب تم کتاب کوید		
دندان کشی قفل این راز	زین کو که کند در سخن مایه	کا بزوز که زاد میتس فرخ	فرخنده شد آن قید راز
زان روز خسته شب افز	بر عماران خسته شد روز	بنیشت بدربش دمانی	بکشت دوری بهیما نی
پیکانه و غریب را صداد	هم ترل فت مذم عطا د	و اندز بس پرده مادرش نیز	آرسته صفا تا بد بیلز
خوبان قبیله را طلب کرد	آفاق ز غنمه بر طرب کرد	میر تخت کجوتر شکاری	اندازه سر یکی نشاری
جستند حکیم طالع اندیش	کا که کند از حکایت پیش	دانا بشار حوز نظر کرد	کنت آنچه سر از شمار کرد
کین لعل مبارک قزوب	پرست صفتی شود جو عویب	تا آنکه زک دوش زمانه	در فضل و مهر شود بیکانه

لیکن قدش که جوانی	در سر هوسی جانچه دانی	از عشق بقی نشد کرد	دیوانه و مستند کرد
اندیشه جان کند تاراش	کزد دست رود جان کارش	مادر بد را ز جان شاری	مانند دمی بخار خاری
لیکن ز نسا طاری فرزند	کشد مهر چه مست جویند	آن نکته بهیمل بر گرفتند	و این طرب ز سر گرفتند
یکجذ جو در هر جبر کشت	آن بکین تر شکسته ترکشت	سالش بشار نیم افتاد	ز و نور جسخ و انجم افتاد
شد تازه جو هم رسته سردی	پا مال گرفتند ز روی	ز دهمه شد بهوشمندی	چون مردم دیده زار جندی
زیرک لیش جو باز خواند	در پیش محکم نشاندند	دانا رقی ز بهر تعلیم	کر دوش بکار لوح تسلیم
جدا دیش با انچه دانست	یکد با انچه می توانست	آرسته مکتبی جو با عی	سر لاله درو جو نوحه برانی
زینوی نشسته کو دکی جند	آزاده وزیرک و خودمند	زاسوی ز دخترا ن جون	میسر شده جون بهشت یون
سر تازد رخی جو دست کل	بر کل زده طعنای سبیل	از غنقه دام ماه کرده	دلخ ز زنج نجابه کرده
بود از نصف آن بآن جون	ما سی که ز د آفتاب راره	بیلی نامی که به علامش	خاش نعلی ز نشت نامش
مشکل کش آفتاب و انجم	دو پیکر کن پری و مردم	تاراج کر متاع عا سنا	بنیاد شکاف خان و ماسنا
سلطان شکران آفاق	لکه سکن سکیب عشاق	کردن زن عافیت فرشتان	نشریش ده صلاح کوشان
سر تا بدم کشته و ناز	مهم سر کش صن دم سر انداز	نازی و نه ار فتنه درم	جشی و نه ار کشته در ستر
جشمش بکشته مت و پو	آهو برده بخواب فرکوش	خندان جو سخن تازه روی	شیرین جو شکر تیغ کوی
فرموده کلاه را سواری	داده مژده را سلاح داری	افکند بدوش زلف جون	او پیکر و نظار کی مت
از دوسه چشم دیوبسته	تسج و شکاک کسته	زبت که جرات برستان	عادوس بهشت و بکستان
مجمون لبش بدرفشانی	پرورده بآب زندگانی	مخواب لاله کیوانش	همیشه آنکبین دناش
قدش کنی طبرزد آود	خوشواره تراز کوارش	خوشید علام زاده او	مرداغ جش سنا د او
اندز صفت آن بآن شیرین	چون زمره بوز و م به پرویا	روز دل میتس در در سوسی	هم جوب زبان و هم نکوی
تاوک جو نهال نور سیده	خوش طبع و لطیف و آرمیده	شیرین سخن که موشش می برد	رونی ز شکر فوشش می برد
خوردی زبان جو شک و شیر	ست بخش معلم پیر	ز رخ بدوشه بیکر	معد دل به و خورده خود بیکر
تا لذه تخته و در دبستان	چون بیل منت در کشتان	قدش جو شدی بر دین گو	از روزن جان بر دین شدی
از نامه بجان موز و میداد	وان نامه صدای در میداد	آنگس که نوای او شنیدی	جانش ز فتنه برون اویدی
سرخوش بری زلف کلک	کسته بهوس ترین و یارش	وان لاله زان از عنوان باقی	نیز از دل و جانش کشته مت
ایشان محمد را بتیس میلی	وان سوخت در هوای میلی	سره و بهطار روی در روی	در فتنه خیال موی در موی

بیلی خود از آن خرابان تر	کشتیش ترش ترش کراسته	سبب ماز ز کشتن و زبان هم	دل کشته هم یکی و جان هم
پرویشان بکشتن راز	خاموششان پرده غارت	این رو بزم و کدانه مانده	دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بر وی او کرم	دایمکنده ز دیت برقع شرم	این تن بملاک باز داده	اوسینه تیغ کار داده
این کشته غم خود از رخ زرد	او داده جالبش از دل سرد	این دیده بد و بخشش باکی	رویتز ولی بشتر منا کی
آن کرده بکریه خاک را کل	او کرده خود حزن در دل	این کشته تاب دیدگان	ران شسته زبان و شیشه
این کام خود از غمان خود دور	اوسینه خود ز آه خود سوخت	عشق آید و غم چون در آفتاب	خونابه دل ز دیده بکریه
انگیزه منع صبر کم کرد	غم بر دل دیده اشکم کرد	سلطان خود بر دل شد اکت	هم خانه یار داده هم دست
طوفان ز تیر سر بر آورد	و آفاق بروج حزن در آورد	افتاد ز فرق عافیت تاج	خازن شده و قریه تاج
زیادیشان با ناز کار	میش آید بای و کرک خور کار	مستان ز شرا نمانده حسنه	غم بر سر محبت شکسته
در او دیالو ساقی شوق	کم شد و در بید در یکی ذوق	در شرف و فاداده بوی	هم خانه خواب کشته هم کوی
بمخون ز نسیم آن خوابی	شد پیله از سنگ شرای	از خون جگر شراب میخورد	از بملوی خود کباب میخورد
دزدیده در و بنگاه میکرد	میدید ز دور و آه میکرد	مهرش زلفت در دونه در جوش	چون مایه دیک زیر سر جوش
می بود ز نیک و بد هم آتش	میداشت فرد و منور باش	میدید کلید ترش سپان	میکرد کمران ز نسیم نشینان
اندیشه هنوز خام بودش	در دل غم تنگ و نام بودش	بر شیده بیان برق در میخ	که حبه خود حوزد و ک میخ
از دشته غم خواست مرده	چه دشته که دور باش حوزد	صد رخنه دلش ز خنجر غم	هر سوخته محال غم نهم
آن تن که شد ز تیغ زدن	دور مذکور بزخم سوزن	چون نار جبین شکسته میداشت	دانی بکریه نشسته میداشت
سیرخت جوش باخ زرد	در کریه و سوز خنده میکرد	دانا ترش بخت میبخت	او تخته تاب دیده میبخت
استاد سخن ز علم میراند	او جمله کتاب عشق میبخواند	وان بخت در دمنده لنگ	دل داده یار و رفقه در سنگ
با آنکه ترش زیر کل بود	سپای ترش کوی دل بود	خون دلش از رهنمای سپید	پیدا جوی اندر آبکینه
بر چهره ز شرم پرده میداشت	دانش بدش گرفته میبخت	هر جند که غنچه بود سبب	میکردن بوی خلق راست
میبخت بجز اندرون خود	میشد بد باغ مردمان دود	بر بی کز ناز در کجا بخت	بر شیده چگونه کرد از بخت
عاشق نمک که داغ بود	از منتقم جبر باغ بود	دستی که کند غیر سایه	اکشت بر دود که ای
بودند بناری آن دود	در جبر بیکد که گرفتار	یاران که بر کماره بودند	دزد بیت در آن نظاره بودند
میکرد و سینه جوش بر جوش	میرفت دو فتنه کوشش	چند و بنفش بدنی از دور	عاشق حساب غمیش دور
هر کس بخنی به پرده میکند	آن خاک بخون فشانده و رفت	این داشت فشانده و رفت	او کنت حکایت آستان را

رازی که حسینه با بخت	ارمان کند کرا این بهشت	باشد جوی بیطه پر سوزن	بندی و منش جبر و وزن
آن لب که کلید شد زانوش	چون بسته شود کلید دانش	بر روی محیط پیل توان بست	نشان بخلق را زبان بست
چون رفت بکوش هم کس این	پرده پرده شستن و دهنی و دیدن مادر شرم و کی آن	پرده پرده شستن و دهنی و دیدن مادر شرم و کی آن	دازم طر فی برآمد آواز
کار داده جوانی از غلمان کوی	شد شیشه غمان پری روی	در کنت عشق شد غمانش	خواند شب در دوزخ و نوح مش
منقود وی آن یک ناست	وان درین مصلحت بهار است	ز در چشید مایه کیرد	تخلیم و کیر یار کیرد
آموختنش کی بود سوسش	کاموخته میکند فراموش	زین قصه بهر در سراسری	میرفت نهشته ماحسبایی
تا کشت ز کشت و کوی او با	بر مادر پیل این خبر فاش	مادر ز نسیب شرم اعیار	بنشت بکوشه و لکار
زان آتش ده زبانه رسید	از سر زانش زمانه رسید	فرزند خجسته را سنانی	بنشاند ز راه مهر بانی
کنت ای دل و دیدن مرا نور	از روی تو با جشم بد دور	دانی که جهان فریبناکت	آسود کیش غم و ملاکت
هر گاه که حزن دهر دارد	بهمان بنود که زمر دارد	هر سرخ کلی که در بهار است	در دامن او نهفته خار است
مرغان خوش که بوی شست	پیدا کردی در دشت شست	آن پرده که در هوا کشیدست	بس پرده که در هوا در بست
خاست امید نیک یاران	در عالم و عالم آشنایان	تو ساده فرا جی و تنگ دل	وز نیک و بد ز مانده غافل
چون ایل زمانه را و فایت	زیشان طلب و فار و نایت	بان نامکنی غمان دلست	کافاده خلاص کم توان جت
القصه شنیده ام که جایی	داری نظری با شنایی	ترسم که جو کرد این خبر فاش	بدنام شوی میان او باش
تا خانه نکرده بر زمین میل	ابا شسته به دوزخ و نیل	آتش که بشاخ آرزو افند	زود از کشتی بخزن افند
غم کم خور و پیش تا توانی	ان غم عشق و دانا توانی	کین مرد و بلا جوسهل کیری	دیوانه شوی دیوانی میری
با این تن پاک و کمر پاک	آلوده جاشوی بهر خاک	جایی نشین که چون میباید	نتنت زده فیزی از جهان
صوفی جود و مجلسی	وقتی بکشد بیال بر وی	چون شوره شود عروس معلوم	باکی و بلیدیش چه معلوم
آنکس که کس ز کاسه راند	نا خوردن و خورنش کرد	عشق ارحم بود بعد از باکی	حالی نبود ز شرم ساکی
آواره جوش در جهان عام	هر نه نکل کسی بد شنام	کردم تر متد کار و دانا	کی باز رسی ز بد کاران
بیک از دل نیک را ز دارد	بدر از کمان که باز دارد	مادر بکشد نیکو ای	بیلی بملاک سینه کای
بر زانوی در دهر مانده	لب بسته و خون دل کشه	زان غم که در دوزخ ریش میشد	از دادن پذیرش میشد
زان سوختگان حدیث پریز	روغن بود اندر آتش تیز	پیار زمر چه داریش باز	لب بهمان خورش کدماز
مادر جوش خفت کوا برست	وان کن کنش نه جای گشت	تن ز بغیضی که میگفت	گفت این خبر نهشته با جت
بشید بدر جلال فرزند	کم شدن خجالت و سر افکند	فرمود که سر دوز بهاری	در پرده جو کل شود حفاری

بزمین از ویاساید	عیب جواز عیب کم باید	صد هزار افسرین بلن دل پاک	که برون برده ازین جن عالم
بچند او دید نامهای دیم	خس و خاری کلش حید	دایچه ماند از نظر پره نهان	سم همان دار و شتر جزای جهان
	یارب او چون زنج نام من	بر دیر من خطای غایب من	
<p>نام او که جز جانش بود</p> <p>در قیامت خطا نامش بود</p>			